... تعالی

... د

دولت ... شاهنشاه عادل

و شهریار ... ملک ... العرب

... العجم حافظ شریعت غرا و حامی ملت بیضا المؤ...

... ظل الله فی الارضین و قهرمان غوث الاسلام و المسلمین

... بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن

... السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه ...

... رفیع جایگاه عزت و سعادت همراه عمدة الاعیان

... الاعاظم آقا محمد حسین امین التجار ...

... الکتاب بسعی و اهتمام ... آقا

میرزا علی اکبر در دار الخلافه

طهران صورت ...

تمام



تاریخ عمان البکا از کتابش گفت
عمانی از دریر بود هر در عمانی من

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نور قلوبنا بالحسنین لغور لجج بالبکاء و اقترن مجالسنا و علیکم الجنة
و صلی الله علی سبط محمد سید الکونین مخبر الحسین المصطفی علیه السلام علیهم

موجه ستایش که انشدف دریای ناطقه عبودیت شگرف خرد شایسته ساحل دریابار اقدس شهریاریست که گوهر
وجود ممکنات را از عمان بیپایان عدم بنسیم لطمهٔ قدرت در عیقه شهود دیروز رسانیده و لطمه بنایش که جار موج لجه
طبع وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ لجه دراز نده بارگاه کردگار مجدت و جلالت مداریست که
خزف بی بهای معدوم را در یم اراده بپرورش موجه حکمت از گوهر ابهار شته بها را ابها کشاینده دریای بیپایان امکان
دردانهای بیبهای نام و نامش چون قطره ایست بدریا و صحرا ذره بیکرانه در بیدای گرانه ناپیدای عظمتش مثل حلقه ایست بالصحرا
دادن خاشاک آتشکده بخاری خاک در آب بستن دریای جلالش موقوف حَتَّى إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ و در
دانش ضمایر خواطر جواهر ذخایر علم ازل بحر ذاخرش موج خیز إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ ازل
الآزالی که کُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا در قدم ذات بلاشابش شاهدیست صادق وَاللَّهُ مِنْ وَرَائِهِمْ مُحِيطٌ ابد الآباد که فاحببت
أَنْ أُعْرَفَ در کشش نظم نظم سلسلهٔ موجودات فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ برهانش گواهیست دال إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ حَكِيمٌ
عقیقه بهیه اش که آدم ابوالبشر را مفخر و سرافراز وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا نموده است تعالی شانه و جل لمعة شد
رضیه اش که در مضیف تقرب بوی عنبر ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ چهره گشود تعظم اسمائه و عم نواله در شکر انعام عام با
نامش الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ در تصدیق آیات آیات بلاریب عیش الم ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِلْمُتَّقِينَ
هُدًى لِلْمُتَّقِينَ دردمندان دیار معرفتش را درد یا مَنِ اسْمُهُ دَوَاءٌ دوا و مریضان دار الشفای محبتش را ذکره شفاء
شفای برکاتها زانی دستی اقتعا اطاعت وَطَاعَتُهُ غِنًى غنا و آرزومندان ذات الصدور مطالب مانیه

شبم روز را میشود رهنمون بشب کارم گربری روز خون چو شبید ز عفو تو جولان برد خرخارم گل زنگلگون چند
بروزی که خارت گل آرد بباغ دمد از شبه گوهر شبچراغ رخ شرمم ار بگذری ای کریم نه از تو عجب نی ز لطف عمیم
اگر آفتاب تو بارد به برف ندارد شکفتی نه کاری شگرف بروزی که خورشید زد مغربم شبه گون ترم زانکه گویم شبم
بدو نیک چون روز و شب در همند شب و روز چون نیک و بد تو امند ببیداری اندر شوم یا بخواب بشب ماه جویم
بروز آفتاب ز خورشید عفوت شبم روز کن تو روز از به عفو فیروز کن اگر من نباشم سزاوار عفو تو هستی
سزاوار در کار عفو سزد پیرهوی کر ببرورد کار بکارم نما بر سزاوار کار مرا حد مقدار زین بیش نیست
به تمکین تن و توش اندیش نیست دو بد چون بد و نیک مست بیش و کم نه راحت بتو راه دارد نه غم ولی قدرتت را که این
مست دست کنی هست را نیست یا نیست هست سزای گریزان کلیدن بود لوثیه فر اخور دتوسن بود در
این باغ کر سرکشم نخل وار هما نایم سرکش و تلخ بار بنامم چو حکمت گذارد قلم تواند کند نام زشتم رقم دار نیک
نامیم بخشی برات عجب نیست از لطف بی منتهات ز عفو من اگیرد کار رحیم همین بس که دارم بدل از تو بیم مجرم
ز رحمت بنه کار را گرفته نشاید گرفتار را برحمت اگر نیستم مستحق ز رحمت برحمت بگردان ورق تو میساز هر مشکل
آسان من بلای مقدر بگردان ز من بود تلخی صبر بیش از بلا ولی صبر ده چون کنی مبتلا جهان آفرین کردگار قدیم
بذاتت که نبود هویت پذیر بعینیت ذات بس آشکار که مجنون بود عقل در این دیار بذاتت بری ز عیب و از عرض در
بذاتی که نه جوهر نی عرض
اندر حله جوهر آید عرض بانجا که امکان بجنبد ز جا هیولا و صورت شود جابجا بپایین ترین عرصه گاه شهود که
نشنید نام از هیولا وجود بآن کو در اوره نیا ورد کس منزه ز لیس و مبرا ز ایس بپاکی ذات شئونات تو بعنوان
پاک و آیات تو باعظم ترین اسمت ای کردگار که باشد چو ذاتت بری ز اعتبار بنامیکه چون گشت مستحق فراز به
منجوق اول فکنده طراز ز نوریکه چون کرد در خود ظهور باشراق افکنده در خویش نور بآن نقطه کو بود و در عینها
ظهور الف داد او را بها بآن حرف اول که الف نام شد از او اولین جنبش آرام شد بخود کرد چون جلوه اندر مثال
از و یافت صورت جمال و جلال بیک لحظی خویش افکند گوش دو لحظی در افکند بر طرف دوش بآن بی پدر مادرازد
همسری بآن همسری ز پدر مادری چو حرف سیم رخ نمود از حجاب شده چار دفتر از و پنج باب ز یکی
جهت را چو پرداخته ز خود هفت گوهر برانداخته دوباره بیک جنبش آن هفت رفت بخود جلوه کر ساخت یعنی
سه هفت دو هفته بمقیاس آمد قیاس در او اولین بدر بسته اساس چو کردند بر منظرهم نطفه نظیره نهاده دو
هفت دگر از ینچار هفت تجمل مدار باجمال آمد جمل آشکار چو پیچیده کردند بر یکدگر نماند بجز هفت چاردگر
از ینچار و هفت ز شایی نقاب ضمیریست کز غیب خود در حجاب بآن غیب در خویش ای غیب دان بظاهر
ترین نکته غیب خوان بسرت که باشد حجابات ستر بآن سر مستور در مستتر که یک عقده از روی رحمت کشا
یکی کار بر وفق عادت نما برین کوکب بخش نا سعید سیه نامه ام را تو فرما سفید در حاجتم را بخود واکشا بنه

حاجتم را الخلق الخدا سر افکنده ام از خجالت مکن ز حاجت بخلقم حوالت مکن اگر مزدی از تو ندارم بکار تو
کارم بکارت بنه مزد کار ازین لابه خاکم فشان در دهان کز انخاک اکسیر کاری توان ازاین عذر اکبری
ای کبریا شفیع آورم خاتم انبیا صلوات زاکیات و سلام تام و تمام برازنده امینی است که بضبط
نظم و نسق حساب امور کون و مکان مضبوط و بربط دستوریش مدار حواله و اطلاق انس و جان منوط است عظمت
مدار خلیقی که خلق عظمت مدارش را وَاِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيمٍ حجتی است کافی و رحمت و رافت شعاری که اشعار رحمت و شرا
وَاَنَّكَ رَحْمَةٌ لِلْعَالَمِينَ دلیل است وافی عدالت دستوری که بدستوری عدل و انصافش اِنَّ اللّٰهَ لَا يَظْلِمُ لِلْعِبَادِ
رقمی است صادره و جلالت ماثوری که باثار جلال و جمالش يَا اَيُّهَا النَّبِيُّ اِنَّا اَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِيرًا
برهانیست باهره اجلال پناهی که شافعین عظام و انبیای کرام را در یوم قیام شفاعت امت نفع نخواهد بخشید تا
جبین نیاز بخاک اِلَّا مَنْ اَذِنَ لَهُ الرَّحْمٰنُ عظمتش نیالایند و استقلال و سکاهی که اعیان دولت ابد مدت حضرت اقدس
شهریار امکان مدار قدیم سمواره در کلبانچه رخصت مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ اِلَّا بِاِذْنِهِ باسود کی سایند کریمی که ذله
خوان احسانش یک سره امکان را هستی خورانید لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ گواه عادل و قدیمی که رتبه نبوتش رسولان
مرسل را برتبه نبوت و رسالت رسانید کُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ شاهد صادق محمد سرور سروران جهان که روشن از وچشم
پیغمبران فرازنده رایت قل کفی طرازنده مسند انما ز سرتا پا بسر پروردگار ز پا تا بسر رحمت کردگار
بسر سیچو هوش است در چشم نور بجان همچو راحت بدل چون سرور کف موسی از معجز سایه اش که روح مسیح است
از مایه اش تعالی ز خلق خوش آن خلیل که آتش کند کلستان بر خلیل بقا نوش او در پرده بیاراش
یوسف یکی برده شده آدم از لطف او ارجمند سلیمان بسلمانیش سربلند فرای جهان نیم جولان او فلک
گوی سیمین چوکان او چنان نور او شد ز رحمت سرشت که برگشته او کم آید بهشت تجلی است پیغمبر ظاهری
ولی بر خدا حجت باهری کسی کو بفهمید منهاج او تواند کند نفی معراج او همه دور گیتی مدارش بود فلک تا کمر
خاکسارش بود از و مایه خلقت عرش شد که در پایه رفعتش فرش شد کموید بی سایه بود انجناب که روشن
بد از سایه اش آفتاب بسر داشت دو گیسوی عنبرین که هر تار او بود حبل المتین جهان او چو چینی بدالان او
بود ماه خور ذله خوان او اگر معجزش را قلم سر کند تتمه مگر روز محشر کند بوصف کمالش اگر دم زند بگرینج ابنای
آدم زند کمالش بعبران اگر ظاهر است بقران که صد پرده بالاتر است ز شق القمر دانی ارشان او که یکجان
شکسته است از خوان او خدا را اگر نیک بشناختی بعرفان او نیز پرداختی کسی کو بود پس عرفان حق
کسی کو بود سر پنهان حق ازل تا ابد از قدم تا خلو بود مایه اش از خمیر وجود کسی کو خورد می ز جام خدا بود نام
او جفت نام خدا ز قدرت برون میگذارد قدم ز نه پرده تو بتو نیم دم بهر کردنها توانا بود ز هر تخته غیب دانا
بهر حال باشد نشان خدا کلام روان از زبان خدا تو خواهی که بشناسیش کامیاب ز بیدار بیست این هوس با تو

بدانستن مصطفی و خدا همین بس خداوند و مصطفی محمد همین سر پنهان حق نهفته سر اندر گریبان حق فروزنده
نوری که بسته تتق نه پیدا اش مطلع نه ظاهر افق شد از بندگی نکته آرد بکار کمال خدائی شدش آشکار بکنه خدا نیست
پا بندگی خدائی بود کنه این بندگی وزین بندگی کبریائی نگر وزین کبریائی خدائی نگر بجائی که در وحدت مستقل
نشد جسم پاکش خط منفصل بدان لوح دانش که حرفی نخواند بدان لوح ناخوانده حرفی نماند دلش مخزن سر ایزد بین
ز هر سر پوشیده آگاه بین قلم تا گرفته است اندر بنان کشیده است طغرای نام جهان چو بنهاد در دامن خاک پا زمین
راست بر فرق افلاک پا بچل سال در پرده آثار داد چهل ساله نخلی رطب بار داد ز چله رها شد چو تیر اله برون شد
ز و تیسین صد آماجگاه بان رحمت خاصه ذوالجلال گز و بست نقش جبلت جمال ز سر تا بپا شد چه آئین گشا بهر
جز آئینه حق نما چو از چهره بنمود این پرده پس نماندست در پرده جز نام و بس ز پرده کشی شد چو پرده گشان
نه پرده نشین ماند و پرده نشان ^ ما لگر قابش و در بردگی سرادق نشینان نه پردگی شد از جلوه او جهان از او وجودش
بود جام گیتی نما از و جنس ایجاد در آثار و پود نمود و نبود از نمودش بود نه نسبت نورش بالا و پست شد از هستیش
جمله هستی بهست پذیرفت منشور ناشش رقم از و آمد هر نام اندر قلم گر او عقل اول بود و چون بود که از پایه عقل
بیرون بود نخستین مقامش که بی دل است از و عقل اول سپس منزل است چو هر لفظ معنی بریزد از و نه در
معنی آید نه در گفتگو مقامش که در خویش غیب است و بس نگنجد در او عقل اوهام کس وجود همه اش از غیب و پر
چو نقطه در اشکال گردید غیب اسیرش همه عقل بالا و زیر باو عقل را هست صورت پذیر تو کرد و قران نخستین فرا
گرفته است اندام امکان گرا دوم لطف آن و این امتنان بت نهار و ان شد چو در تن روان چو در چرخ غیب
آن فروزنده خور ز صد پرده غیب شد پرده در بروح القدس دمیده است جان تن خاکیش و صف خاکیان
در گنجدان رسالت کشود که از بود او جلوه گیبر دنبود پیاده شد از اشهب اقتدار شده لوح با جبرئیل آشکار
دو آثار گردید اظهار و بس مران عاشیه و ان جلوه دار و بس رقم زد بنام سیاه و سفید عیان کرد آئین بیم و امید
نورد سلوک آشکار انمود به نیک و بد الحق مدار انمود بهر نیک و بد دیدن دین نهاد به تکمیل هر فرقه آئین نهاد
کشوده در لطف در راه ادب نموده ره مهر و باب غضب نموده است تبلیغ را در کمال با بوجهل و سلمان فراخور حال
مدارا نموده است صدر نشین مر این رقعه تا اسفل السافلین ز حق باد هر دم درود و سلام بر او و با صحاب و آل
کرام نخستین بر آن جانشین نخست که شکست نامش ز دست درشت درستی بضعه بود زو درست شکست هر
از بضعه شکست شکست و درستی که بینی عیان در ستند از و شکسته از آن از و جلوه دوزخ جحیم و بهشت و زو
زشت و زیبا است زیبا و زشت غضب را برحمت مدارا از و شده قهر و لطف آشکارا از و چو او بود استاد روح الامین
امین اوست بر رحمت عالمین در این نکته آگاه دل باید اگر و هر پوشیده در باید ا بلا کرش اینجا نه کامیاب بر این
شاید نغز از رخ نقاب بود دور گفتار دوران تو فلک گوی مشکین چوگان تو ز ابر سخن باز بگشای بند فرو

بار سکت بسیمین پرند   زبان زاتو ستند نامی نما   که بر نام او ناشیها نما   فصل علی محمد و آله الطاهرین سیما و نبی

المختار و سید الاخیار سیف الله القامع و برهان الله القاطع روح و ریحان وَأُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ و نار و نیران

وَبُرِّزَتِ الْجَحِيمُ لِلْغَاوِينَ مبارک رکابیکه ماه و آفتاب در دو حلقه رکابش تابان و شهسواریکه بافتخار جلودارش مهر سپهر

خضر چون نسیم صبا از جلوش روان   ارشه از شمشیر آتشبار حدیقه ایمان را چنان آبیاری نمود که نهال شریعت شتا

روزی پنج بار بانسیم رسول مختار ثمر می بخشید و از جوهر ذوالفقار آبدار نقادی کو هر شب چراغ دین چنان فرمود

که بیضه اسلام در ظلمت کده کفر چون بیضه بیضا میدرخشد اگر فضلش را از ابوالبشر سؤال کنی وَلَقَدْ عَهِدْنَا ابت

و اگر از نوح پرسی وَرَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللَّهَ در ساحل نجات نگذاشت   شوکت سلیمان خاتمی را بخشش وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ

داود خمیری ارشش اگر خضر است از زلال عین الحیوة معرفتش جرعه عافیت نوشیده   و اگر ابراهیم است از پارچه

گل محبتش خلعت يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا پوشید   اگر ذوالکفل است در کفایت مهمات خود بر آستان کفالت او سر نهاده

و اگر لقمان است از خان حکمتش بعضد وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ بهره یافته زبان بشکر نعمت کشاد   اگر موسی بن عمران است

از شعشعه انوار جلالش در وادی ایمن إِنِّي أَنَا اللَّهُ شنید   و اگر عیسی بن مریم است از روح القدس جمال بلا مثالش

بکمال روح اللهی رسید.   اگر پروردگار است در تاکید به تبلیغ و اظهار مراتب حضرت کامکارش امر يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ

بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ فرمود.   و اگر رسول مختار است در روز مباهله با نهادش زبان بالفسنا کشود کشودن خیبر از دست مشکل کشای

آن مفتاح قفل جهات پست ترین تعریف و ردشمس از ایمای ابروی آن آفتاب اوج قدرت کمترین توصیف در

تعلم پیرای ادب آموزیش تعلیم جبرئیل نکته و تنزیل کتب سماوی در شان آنجلیل آیه   در جهه زر اقتیش از خوان انا الذات

لقمه نخوردی   و از رتبه خلاقیتش در پای مقصود أَنَا الْخَلَّاقُ جان نسپردی نظم   ایکه گفتی مگو خداست علی   هرچه گویم

بان سزاست علی   بنده گو خاص در صفت گفتم   ور چنین وصف هم جداست علی   نیست چون و چرا بذات

خدا ذات بیچون و بیچراست علی   ماسوا جمله ماسوای ویند   کز همه ماسوا سواست علی   کبریائی اگر که خاص خداست

یا تی با فرق کبریاست علی   ایکه گویند ان یشا الله   شار خود ما یشا و شاست علی   خلق گفتی و خالقی لیکن این

چنین خلق را خداست علی   من نگفتم همین که خود گفته است   خالق الارض و السماست علی   وصف در نفس گر روا بودی

گفتمی پس خدا نماست علی   بنده گفتن بخالقی نتوان   گر خدا نیست کد خداست علی   تو علی را ندیده آری کی بهر دیده

آشناست علی   از ختا مشک یافتی اما   مشک باشد ولی ختاست علی   از خدا دستها نگارین است   رنگ دیده

خود حناست علی   گر صفت عین ذات میباشد   آن صفت کو که زو جداست علی   هست یکتن اگر ز آل عبا   لیک یکو

نکر عباست علی   روح خود امر کردگار رحیم   برتر از روح انبیاست علی   گشت قرآن دلیل احمد از آنکه   شاهد قول

قل کفی است علی   گر خدا رهنمای خلق بود   کیست منکر که رهنماست علی   رزمگاه ممیت و محیی را   اصل مصداق

لافتی است علی   گاه تحقیق من علیها فان   وجه باقی ولی بقاست علی   گر بود قاصد صبا به به   نیست به به ولی صباست

علی   پست تر رتبه ایست گر گویم   غرض شرح انماست علی   کمترین پایه ایست گر خوانم   ذکر انسان و هل اتی است

علی   ای حسینی شناختی ز نه شمر   تو چه دانی که کربلاست علی   چاه دیدی و سنگ خانه ولی   زمزم و کعبه و صفاست علی

عارف از هر مقام کی گشتی   که عرفات و منا ست علی   چون توجم نیستی چه میدانی   زانکه جام جهان نماست علی

ای خود بیخبر خبرداری   که بهر جای تا کجاست علی   در بشر بر کسوت بشری   بیحو ماذنه هیچ و ماست علی   بر خدا در بعالم

غیب   گنز مخفی و در خفاست علی   آهن آتشین لباس از آن   کاتش آهنین قباست علی   سر حق در ظهور عاجز نیست   عجا

نشان مصطفی است علی   دید و پس حج نزله اخری   برنبی فخر مارا ست علی   بشر از خدا نشاید گفت   که خدای بشر نماست

علی   آفتابی بود ابوالقاسم   که بنور رشید او ضیاست علی   عقل باشد علی خواد احمد   یا نبی هست عقل و راست علی

مرتضی نطق و مصطفی است زبان   مصطفی چشم و خود حیاست علی   مصطفی ختم انبیا آمد   زانکه خود ختم اولیاست

علی   در لقب گرچه مصطفی است نبی   بلقب نیز مرتضی است علی   چون شود خارج از شعاع وجوب   کربلالی بود دیری آ ست

علی   هر که بعد عدلش واند   واند آن بعد را سواست علی   چون بحت الشعاع واجب شد   کر شود بدر لا یری است علی

بر بیودان نزاع لفظ مکن   کر علی نیست ایلیاست علی   بنصارا نما مناقشه طی   نیست حیدر که شنطیاست علی   بنود بام

خانه رفعت   بلکه آن بام را هواست علی   مثل او کی محال می بود   کز همه شیئها عداست علی   واجب از نیست نیست ممکن

از آنکه   مظهر ذات لافتی است علی   بچه نحوش شناخت واعظ شهر   که بگوید کذا کذاست علی   از برای روای حاجت

جود گویدش واجب العطاست علی   گاه محکوم دیده که حاکم   که قدر گفت و که قضاست علی   جند از این بیان سخن

که بهر قول مدعاست علی   لیک اندر مقام سلب و ثبوت   دانکه موضوع منفی است علی   چون بود ماه و آفتاب و جو

دایم الوقت منجلاست علی   آقتدا گر کنی بقول نبی   بر همه خلق مقتداست علی   حق کند گر ظهور علی مظهر   حق شود گر بدن

قباست علی   قدر او کس نیافت جز احمد   زانکه ذر کرانبهاست علی   در ستودن بحق سزاوار است   آری از بسکه

حق ستاست علی   با تن عنصری و کرسی   با آسمان شناست علی   اول و آخرش نشد معلوم   زانکه فارغ

ز منتهاست علی   خلق گر ابتداست ای صوفی   بیقین دان که انتهاست علی   ممکن از منتهاست ای زاهد   با خبر شو که

ابتداست علی   همه اشیا اگر خبر باشند   عقل گوید که مبتداست علی   بر بقطبین چرخ غیب شود   مرکز خط استواست

علی   بهر اثبات لوح محو ثبوت   گاه ظاهر گهی خفاست علی   کشتی حکمت الهی هست   خود با دخود شراست علی

رنج سؤ المزاج امکان را   در شفا بهترین دواست علی   ذرۀ قرب خلق بر خالق   مرض بعد را شفاست علی

خطشه در اعتقاد من نکنند   که بحق فهیم گواست علی   مشکل هر دو کون آسان است   چون بهر جا گره کشاست

علی   هر یک از بندگان خدای کریم   هست راضی اگر رضاست علی   مرکز احمد است تا سر خط   و ز خط پرده

ما وراست علی   هرچه آمد سخن بگوش نبی   می نیوشند کان صداست علی   با کم و کیف ما و من عجب است

کم و کیف و من و ماست علی   هرچه خیزد ز ارغنون وجوب   راست آن پرده را نواست علی   بشنتم ...

زانکه بیدار از غلاست علی راست خواهی اگر گویم چون این همه شرط را طرازست علی با همه شان و شوکت و
شاهی نوکر ختم انبیاست علی کامیاب این چنین مدارکان که خداوند خدا جداست علی اللهم وال من والاه
وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله وصلوات الله وسلامه علیه اما بعد الحمید والمجید که زبان خامه را
زاید برین قوه تحریر بقتدیر آن نه و خامه زبان راز یاوه ازین عاقبت تقریر تحریر نیست هماناکه علت تامه علل سماویه را در
ناشیه عالم سافل بذیطولا کشاده مقتضای جبلت هر فرد در ظهور ربانی اکنون پای ترتیب پیش نهاد و در عمارت و محافظت
عباد بمصداق السلطان ظل السبحان سایه انداخت واتق نشو خلایق رابطه اوامر و امر رعیته خیرا جعل لهم سلطانا کریما
پایه افراخت بنابرین در بسیح عهد و زمان سطح ارض خالی از سلطان مقتدر و فرمانفرمای معتبر نبوده وجود مبارکی که
متأثر باثار رب و تخلق باخلاق حق رحمتش سابق بر غضب و نار غضبش ذات لهب منشاء جمال و مظهر جلال شمشیرش
کشورکشا و قلمش فرمانفرما باذل کامل عادل عاقل کرم و کین را شایسته دیهیم و اورنگ را بایسته میباشد البته از
انارهٔ انوار حق مستنیر و در شرق و غرب کشور حکم روایی کالکوکب الدری منیر اقوالش ماشاءالله و افعالش مرضات الله
لطفش مطیع و محب را گوار اتر از شهد و قهرش سرکش و مبغض را جانگزاتر از زهر قلبش مخزن اسرار و زبانش منشاء
آثار خواهد بود و پس از دست سلطان مطلق و مبعوث علی الخلق من الحق آسمان آفتاب سلطانی و آفتاب آسمان جهانبانی
سلطان السلاطین و خاقان الخواقین جهان پادشاه ایران نگین دارا دربان سلیمان نگین قبله اهل عالم و مفخر ابنای
آدم حافظ الاسلام والشریعه ناصرالدین والملة السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
بن الخاقان ناصرالدین شاه قاجار اطال الله بقائه و خلد الله ملکه فلک دستگاهی که ایران زمین زنا تیشر
او رشک خلد برین زخلق خوش اقدس شهریار همه فصل را جلوه نوبهار جوانبخت شاهی که پیر سپهر از دو چشم
روشن زماه و زمهر نسب نامه اش دوش واخوانده ام بتحریر وصفش فرومانده ام که از پشت پیشینگان
شهریار همانا شهنشه بود یادگار زکشور خدایان نزدیک و دور از و بود منظور اندر ظهور زوخش کهن دولت
اندر نویست ملک علت غایی خسرویست ملک ناصرالدین که نام او راست بنام آوران تاش تاج
سرراست زجلش کشه گردنی گر سری کشد از ثریاش اندر سری خور از نعل زرین یکران او فلک
گوی مشکین چوگان او زگوهر بگوهر تراز آفتاب مظفر عنان و مبارک رکاب دماغ شب آرد گراز خاکش باد
نیارد به پیر عطسه باد او بمعدن کند سنگ را زرناب پی سکه نام او آفتاب بزم و برزش زشمشیر و جام
ملک راست بر هر دو دست تمام چو در بزم پر می شود جام او شکر چاشنی گیرد از کام او ز رزم بهاری که آرد
بدی عدو با سر از جیب آید بری ضمیرش که جام جهان بین بود جهان جمله جمشید آیین وش نقشبند
بهانه با خبار رشد تلغراف بود تا جهان باد ایام او بزر عزت ارسکه نام او تن زینت افزای
سر دهر را تاج تارک نشین در این دولت ابد مدت قوی آیت که اراده و نیت پادشاه جمجاه علم و

دوام است زان بر دوام از آن تنگ مضمون بصدگونه رنگ تعطل پذیرفت مضمون تنگ چه عدلت بمیزان
دینار سنج ترازو نهاد است بر سنگ گنج کهی گنج از سنگ یابد ظهور کهی سنگ بر گنج بر سنگ زور کهی منگ
شفت آید از زرناب کهی زر خالص در سنگ تاب خدایا تویی دانش آموز جان بچرخ بدن مهرافروز جان
نوشته است کلک تو این بحر چیست یقطیع نظم تقارب درست چو فهرست مجموعه خاص و عام زتو یافت شیرازه
انتظام بدیوان پسته تو از یک ورق دبستان گشاد است این زنبق زنقطه جمل را کشیدی زهم بهر فرد
شایسته راندی قلم چو بی اعتباری گرفت اعتبار زفرد تو این جمع شد آشکار جز آن نقطه کین فرد را جمع کرد
نماند چو این جمع گردید فرد چه باز زر در انید دفتر آمد نشو بمنذ لک از مفرده یافت حشو مفاسد دهی چون بسالی
بحنت کشی بر همه خط سهاد درست چو بر حرف دل قلم واتهی بهر فسر و خط بقا یادهی خدایا تویی بهترین
رازدان بتو آشکار است راز نهان چو نوباده فضلت آورد بر زفیض تو این نخل شد بارور در این طاق
ازرق بدین سرخ و زرد بشنگرف آلوده لاجورد چو شمع وجود است روشن زتو صور یافت این کرد
ودعن زتو نیایش سزاوار در باریست خدایا ستایش سزاوار تست کریما کرامی کنا مضطرم تو دانی به بیچارگی
مردم تو آراستی نقش اعضای من فراهم تو فرمودی اجزای من در چشم را و کشادی ببر تو در بند اگر
کج نماید نظر مر این شمع چون ماه و خور بر فروز بشب صبح بخش و بتابش مه روز اگر دور مین گشت نزدیک از
برداب روشن تبارکیار ازین روشنایش بینا نما به بینایش روشنایی فزا جلا کن بآیین خاکت نداد
که اینخاک در چشم آیینه باد چو روشن نباشد فزای جهان تهی بر بر روی استارکان زچشمه که نبود زلالی
روان ضلالت در خاک چشمش نهان بگوهر که بد گوهر آید بتاب نبایست غواص را رنج آب چو باید چراغ
از تو پاینده کی خدایی کند مشعل بندگی فروشنده کار خریدار هست خریدار را حق دیدار هست از این پرده
داری بس آزرده ام مدر پرده ام را اگر برده ام مرا چشم روشن ز دیدار دار بعین الیقینم سزاوار دار ز
دیدار خود کن پسندیده ام فروگیر شرناق از دیده ام بچشمی که چشم ارسبل ساخت ریش انوشه ندارد ز بینایی
خویش بآیینه عقل رو وانما بود ماکذب شاهد ما رآ چو در دیده ظاهر ترا ز دیده پس اندر ندیدن پسندیده
پسندیدگی دار و آن دیده را که وار و پسندیده نادیده را شده چشم را دیده بینا ز تو نشاید ترا دید الا بتو نظر
نظر آفرینش بود زیارت که چشم بینیش بود ز دو آتش و دو مرغ دل را دو پر نشان بزرگیست مرغ دو سر دو
آیینه افتاد چون روبرو یکی رو نماید یکی حسن رو شد این طفل چل و ز بالغ نظر بود خان چله نشین را دو در ز
دو شمع روشن شبستان دل دو گوهر فسرو زده در ایوان دل دو چشمه کند باغ شاداب تر دو نخل شاداب سالی
دو بر به دوایت بسال آرد حساب بشب ماه و در روز آفتاب بدعوی دو از شاهد معتبر نباشد در آن حکم جای
نظر از آن رو بجلوه سرای ضمیر دو مصرع بود و بیت را ناگزیر از آنها به بیچارگی چاره ساز نیازم تو ای زن بی نیاز

بدانش ز دیده و شنیده اندرم که از چشم و از گوش کور و کرم نیارم ز خجلت بسوی تو راه تهی دست و بدنام و نامه سیاه
ز بد کاری ار بنده بشماریم ز عفوت به ار زنده نشماریم کشا بر من از رحم راه گریز پناهم ده ای ارحم الراحمین که از تو
گریزم بسوی تو نیز بخود بین و اندر گناهم مبین به بیدست دست عقوبت بدار عدم وار نا آفریده شمار تو
خود آنچه باشی سزاوار کن بشان خدایت رفتار کن بدر که چه روآیت عذر خواه همین عذر من بس که کردم گناه
مگردم که در ظهور عذاب کشی بلکه از روی رحمت نقاب عقوبت بمن سهل کاری بود با مرز شرم کردگاری بود خدایا
مکن آنچه شایستم آن تو خود آنچه شایسته کن چنان نه رحمت بذاتت نه زحمت بود غضب بر تو هم دست رحمت بود
اگر رحمت آری بمن یا عذاب کسی از تو نستاند از تو حساب چو در شان خود کردگاری کنی همان به که رحمت گذاری
کنی در اول توام نام کردی رستم ندانم بنامم چه راندی قلم بعالی و سافل کجا نام من کجا پا گذارد سپهر
انجام من گر از رحمتم باز کن رحمتم که رحمت برحمت کند همتم در از رحمتم ایخدای قدیر بقا از وجودی چنین باز
گیر بنود است سود و زیان در بحنت چنان کن که بودم چنان در بحنت بامکان گر این نکته آید محال بسرلا
محال ام و پستی بال رحیما ازین بنده پورش پذیر که نبود ز پورش مرا ناگزیر اگر پوزه بخشادم از ناپسند زنو
به نهادم بخود پوزه بند شود پاک لوث که از شم محالست این قصه تا ممکنم چو آغاز نبود من آشکار ز انجام نا چیز
از آم شمار اگر باز نگشاید امید در نباشد ازین بنده محروم تر ز اختر بیم اگه از سعد و نحس اثر بار بشناسم
از زهره شد ندانم ز روم آمدم یا ز زنگ برومی و زنگی مرا نیست جنگ قضای تو پیوست این مرسله نگنجد بر این
لوح خط کله نسق دادی این کشت زار وجود هم از داس قدرت تو خواهی درود جو از گندم فضل تو یافت نوش
عجب جو نمائی و گندم فروش اگر جو فروشی کند گندمم بگندم خوری یکجو آزادم چو آدم ز گندم بود ناگزیر
جو آدمی کشت گندم پذیر نسق از تو بگرفت کشت و درو ز جو گندم آری و گندم ز جو شده جو ز نم هوم گندم بخت
و گر نه جوم گندم آید درست تو دانی کرم جو نما گندما ز تو دار داین گندم جو نما سر گندمی از جوم باز دار
اگر جو درودم تو گندم بکار اگر بر جوم آوری گندمی جوی گندمت را نباید کمی تو کو سیل این کشت بر داشته
خود انگار کین کشت ناکاشته گر از کشت فضل تو بی توشه جوی بر دار گندمت خوشه جوش اینم از گندمی بازدار
همه گندم خویش جو شمار چه در کشت کارم گذاری درو ندانم چه دارم ز گندم و جو ز گندم اگر دست آلوده ام
قرص جوینی فرو مانده ام تحویل در پسال آینده تا بجندم قد سهم بر حنطه تا ز تاب آوریت چه تاب آورم تو بی تلم
قیامت تا بارم بباغت نه گل بار دارد نه خار بتو خار و گل راست یک اعتبار چه خواری بود گل چه بسرشتیم چه گل
حیم از خار بن کشتیم چه لطف تو آرد ببازار گل همانا که نه گل نه هر خار گل از ینخار ی که دارم بباغ کجا لاله ام بر فروغ
چراغ از ینخار یاسم بباغ امید گل یاسمن بر نخواهد دمید خدایا اگر گل کنی خار من [illegible] مارین گل بگلزار سرو
[illegible] اگر خار دید بخاعفو تو گلدسته مار بگل جمع کن خار بر کنده ام گل مشک فرمای گل کنده ام

عرفان را قدر و قوت تام و اهل فضل و انشا را احترام و عزت تمام است این لطمه خورده موجه لجه محنت و بلا و موجه
دیده لطمه عمان مصیبت و ابتلا قربانعلی ابن محمد رفیع ملقب و متخلص بکامیاب بازاری مازندرانی که تمامی عمر را
صرف عزاداری گلگون قبای عرصه ابتلا و همیشه اوقات را خرج ذکر مصائب مظلوم صحرای کربلا داشتم دایما فخر به
خدمتگذاری این دودمان و متصل مباهات در بندگی این خاندان مینمودم چنانچه فخر در بندگی سلطانست آری
این بندگیست سلطانی اگرچه از تباه کاری خود بغایت شرمسار بودم و لیکن از صدق خبر من بکاه و ایکاه
تباکا نهایت امیدوار بودم شبی با والد ماجد کرام و پدر مهربان والا مقام خود که در بدایت عمر الی النهایه زلال سیه
چشمه چشم گریان خود را از لب تشنگی تشنه کربلا نوشید و در ذکر مصیبت مظلوم آل عبا خلعت تحسین و آفرین از
خاص و عام بلکه از آن سید تشنه کام پوشید شعارش مطلق بخواندن اشعار معجز اشعار مقبل علیه الرحمه بود که در هر
مجلسی زنگ از آئینه دلهای شیعیان میزدود چراغ صحبت افروختم و احادیث صحیح و اشعار فصیح میا موختم
به بذله روی بمن کرد که ای پسر هشدار چو ممکن است تو را کار خود بکس مگذار بمن ز روی نصیحت نمود لقمانی
گرفت از پس هر نکته چند پیمانی پی اطاعت آن ذات پاک و نفس سلیم تمام را تبدل نموده ام تسلیم چو دید تا تم از
ادای حجت او دوباره شعله کشید آتش محبت او نمود رو بمن و اشک از بصر افشاند حدیث دعبل اندر بگوش
من بر خواند که در پی هوسی باز طبع رنجیدی مگر حدیث سلیمان و مور نشنیدی حسد ز غیر مدار و بخویش نیز بلاف
که یوسف است ببازار و در کف تو کلاف زبس بفضل مقامات گفتگو فرمود غبار خاطر این بنده ز فقر و ب نمود چو جرم
به مصیبت سرائی شه دین زیاد گشت تحکمش نموده ام تسلیم بغیر نظم عزا چون تمام شد باطل زبان خامه بریدم
ز شعر بیحاصل خیال کرد چو هر سو فراخ میدان را کمیت کلک بخود گرم کرد جولان را شب بهار مگر جنت آرمیده بود
که خواب راحت او نور چشم دیده بود شب بهار که بوی بهشت از و آید نسیم دلکش او روح را بیفزاید شب بهار
که تار کیش چو کفر گذشت ولی مرنج که بود است خال روی بهشت شب بهار که خوش نشاتر بود ز ایاغ چمن بدیدنش
افروخت از شکوفه چراغ شب بهار که دارد هوای نوروزی فکنده سبزه بپایش حریر فیروزی شب بهار که از گل بپای
او گلشن نثار کرده نه یکدسته بلکه صد خرمن شب بهار که صحرا بود زمرد گون شده ز تیرگیش لیلی از هبوس
مجنون شب بهار که راحت در او چو روح بتن شب بهار که صبحش بچاک پیراهن خصوص خطه مازندران خلد نشان
که با بهشت و جسم است زنده از یکجان چنان شبی که ثریا ز خواب شد بیتاب همه بخواب مرا خواب در دو دیده شد آب
چنان دلم شده غمگین ز ابتلای حسین چنان ز صبر شده بیهشم بکربلای حسین که جام سینه من گشته پر ز خون جگر
بسر کشیدم لاجرعه تا بوقت سحر بسی تاسف اقران خویش خوردستم که رفت رشته مطلب تمام از دستم ازین خمار
به یکبارگی ز هوش شدم شدم ز هوش ولی [illegible] سروش شدم چو پیر میکده ام جام می پرستان داد سروش نیز
بهر وی بیاد مستان داد پس حسب الفرمان واجب الاذعان اندام ضعیف را حامل این بار گران نمودم و بغازه گازی

شاطه نگارین خامه وقایع نگار چه نقشهای معانی که از عذار عذرای الفاظ و عبارات کشودم موج خیزی این عمان پایان
مطالب سفینه کشادم نطفه بوضع در معنی موضوع پیش او را عمان البکا نام نهادم مبتنی بر یک عیقه و دوازده لطمه و یک
ساحل اما عیقه در نظم چهارده بند و شرح حال مصنف و برخی گذارش و صوانح که از اعادی نسبت بمصنف رخ نمود و ساختن
دوازده بند در ثنای حسب الغرمایش عزت مدار آقا محمد حسین امین التجار طول الله عمره و تاریخ کتاب و فهرست مجالس نظم در
تاریخ کتاب   عمان طبعم موج خیز از آه بیانی من   هر لطمه اش بحری بود از اشک طوفانی من   از گوهر معنی پر است الفاظ من
امید ریاولی غواص باید تا کشد گوهر تا ساقی من   تاریخ عمان البکا از کامیاب این شد که گفت   عمانی از در پر بود هر در عمانی من
از آنجائیکه بنای اشعار در مصیبت بفارسی اول مرتبه از مرحوم محتشم شده است شعرای متاخرین نیز ساختن این بحر از اشعار مبا
گردیدند و در غواصی این دریا گوهرهای مضامین بکر کشیدند حقیر نیز خواستم در ردیف جواهر فروشان این بازار سراسر سود
بساط بیع مشتی خزف گشایم مجمر داشتم که بر ردیف و قافیه استقبال بحضرت غفران مآل نمایم فهرست مجالس لطمه اول
مشتمل بر هشت موجه موجه اول در غزای احد موجه دوم شهادت با سعادت حمزه سید الشهدا موجه سیم عروسی رفتن سیده نسا
فاطمه زهرا سلام الله علیها موجه چهارم در تزویج فاطمه بعلی علیه السلام موجه پنجم کیفیت خم غدیر و نصب کردن شیر یزدان
امیر کبیر را بجای خود موجه ششم وصیت رسول الله صلوات الله علیه موجه هفتم قصاص خواستن سواد بن قیس موجه هشتم
وفات رسول الله صلوات الله علیه لطمه دوم مشتمل بر هفت موجه موجه اول غصب خلافت امیر المومنین علیه السلام موجه
دوم وفات فاطمه زهرا علیها السلام موجه سیم ضربت زدن بحضرت امیر علیه السلام موجه چهارم بخانه آوردن علی
مرتضی و وصیت نمودن بحسن مجتبی ع موجه پنجم وصیت نمودن بحضرت امام حسین علیه السلام و زینب خاتون و آمدن
قنبر و شهادت انسرور موجه ششم زهر دادن اسما حضرت امام حسن مجتبی را موجه هفتم شهادت امام حسن ع و دفن آن
مظلوم ممتحن لطمه سیم مشتمل بر چهار موجه موجه اول تولد حضرت سید الشهدا علیه السلام موجه دوم ورود مسلم بن عقیل
بکوفه موجه سیم شهادت مسلم موجه چهارم شهادت پسران مسلم لطمه چهارم مشتمل بر هفت موجه موجه اول وداع حضرت
از مدینه موجه دوم وداع بفاطمه صغری موجه سیم وداع بفاطمه زهرا صلوات الله علیها موجه چهارم وداع قبر برادرش امام حسن ع
موجه پنجم وداع پیغمبر و ورود بمکه موجه ششم خروج مکه و ورود کربلا موجه هفتم ورود شمر ملعون بکربلا لطمه پنجم مشتمل بر
شش موجه موجه اول کیفیت شب عاشورا موجه دوم صبح عاشورا موجه سیم شهادت حر و برادر و پسر و غلامش موجه
چهارم شهادت حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه موجه پنجم شهادت عابس و هاشم موجه ششم شهادت غلام سیاه
لطمه ششم مشتمل بر هشت موجه موجه اول وداع علی اکبر موجه دوم یراق پوشیدن موجه سیم شهادت آن شاهزاده موجه
چهارم عروسی قاسم موجه پنجم وداع قاسم موجه ششم شهادت قاسم موجه هفتم شهادت عباس موجه هشتم
شهادت علی اصغر لطمه هفتم مشتمل بر هشت موجه موجه اول کیفیت بیابانی موجه دوم وداع حضرت و آمدن بمیدان
موجه سیم نامه نوشتن فاطمه صغری بکربلا موجه چهارم رزم حضرت با یزید ابطحی علیه اللعنه موجه پنجم رزم حضرت با کفار

موجه ششم   میدان ظلم و اسرار شهادت موجه هفتم   آمدن نصرانی به قتلگاه موجه هشتم شهادت آن مظلوم لطمه
هشتم مشتمل بر پنج موجه موجه اول غارت اهل بیت موجه دوم ورود اهل بیت بقتلگاه موجه سیم کیفیت جمال موجه چهارم
ورود کوفه موجه پنجم حکایت بنی اسد و دفن شهدا لطمه نهم   مشتمل بر هشت موجه موجه اول مجلس اول ابن زیاد موجه
دوم مجلس دویم آوردن سر مبارک حضرت موجه سیم آوردن سر علی اکبر موجه چهارم آوردن سر قاسم و عباس ع
موجه پنجم تکلم زینب و حکم بقتلش نمودن موجه ششم گذارش سید سجاد و حکم بقتلش نمودن موجه هفتم نامه نوشتن ابن
زیاد بمدینه موجه هشتم نامه نوشتن بیزید لطمه دهم مشتمل بر چهار موجه موجه اول خروج از کوفه موجه دوم ورود بعلبک
موجه سیم ورود اسقلان موجه چهارم دیر راهب لطمه یازدهم مشتمل بر دوازده موجه موجه اول ورود شام
موجه دوم حکایت سهل ساعدی موجه سیم تتمه سهل ساعدی موجه چهارم مجلس یزید موجه پنجم کیفیت ظهیر مسخره
موجه ششم کیفیت ابو برزه اسلمی موجه هفتم کیفیت نصرانی موجه هشتم حکایت خالد ابن یزید موجه نهم خطبه
خواندن امام موجه دهم وفات رقیه موجه یازدهم نرم شدن یزید موجه دوازدهم ماتم داری اهل بیت لطمه دوازدهم
مشتمل بر چهار موجه موجه اول خروج از شام موجه دوم ورود کربلا موجه سیم ورود مدینه عزاداری اهل بیت   ساحل در خاتمه
کتاب و شهادت امام رضا علیه السلام حسب الامر و گذارش حالات و بیان احوالات آقا محمد حسین امین التجار و برخی از مطالب
و مقالات در مناجات و توحید نظم در چهارده بند بند اول   دیگر چه فتنه در ستم آباد عالم است   کز شور نوحه هر
طرف آشوب ماتم است   باز از چه شد محوطه دهر پر خروش   یکجا دلی نماند که دهری پر از غم است   از جوشش اشک
اهل مصیبت در این عزا   طوفان نوح اندر انصاف یک نم است   عرش عظیم گریه کند بهر خاکیان   گویا عزای زینت عرش
معظم است   مشکل که آفتاب قیامت کند طلوع   بس شد مسا ز فتنه ماه محرم است   زین شورش از قیامت امید
قیام نیست   محشر خجل ز کار بنی نوع آدم است   شد خاک ارض اقدس قد و سینه خلق   از هر زمان که میشنوم اسم اعظم است
پر شد جهان ز شور و شرش و فریاد یا حسین   یا دم ز خویشتن بود از یاد یا حسین   بند دوم   ای غرق چار موجه عمان کربلا   نوح
بخون نشسته طوفان کربلا   جانی نماند در بدن اهل روزگار   تا جسم چاک چاک تو شد جان کربلا   اهر میان کوفه چو خاتم
گرفته اند   پیرامن نگین سلیمان کربلا   از جرعه زلال سرشک کباب دل   کردند میزبانی مهمان کربلا   زان تشنگی شکفت
چو گلهای العطش   از غنچه دهان سلیمان کربلا   ایچرخ نازپرور آغوش فاطمه   صد پاره اوفتاده بدامان کربلا   محشر بپا شد چو
در آمد چو آفتاب   یک نی بلند شد سر سلطان کربلا   شد خصم گرم غارت و یکبارگی بسوخت   از برق کفر خرمن ایمان کربلا
از خیمه پس شراره آتش بلند شد   وز اضطراب عرش الهی سپند شد   بند سیم   کاش از زمان بسیط زمین واژگون شدی
وین طاس سرنگون بساط فلک طشت خون شدی   کاش از زمان که اختر بختش افول کرد   هیلاج را ستاره طالع زبون شدی
کاش از زمان که چله نشین شد خدنگ ظلم   آماجگاه او دل گردون دون شدی   کاش از زمان فتاده تن میرش بخاک
این خاکدان بیستون سرنگون شدی   کاش از زمان گسست طناب سرادقش   بام رفیع چرخ ز غم بیستون شدی   کاش از زمان

که معجز زینب سیاه شد نه اطلس سپهر به نیلگون شدی تا کی بخاک جوش خورد خون کشتگان ایکاش انتقام قیامت کنون شدی
چون تشنگان زبان شکایت برآورند یک محشر دگر بقیامت درآورند **بند چهارم** بر ممکنات چون رقم ابتلا زدند اول
رقم باهل و لا در بلا زدند عرش عظیم سر بگریبان غم بکشت چون تیغ بر سر علی مرتضی زدند بر مجتبی شد آب شرر ناک در جگر
یعنی شرر به مخزن سر خدا زدند پس رایت خصومت شام و حجاز را در بام کاخ حادثه کربلا زدند یا اره نفاق چو نور رسته سرو
کز جویبار آل عبا از جفا زدند پس ناوکی که خست از و جان جبرئیل بر جسم نازپرور خیر النسا زدند بر جان پر دگی دو شرر شعله
زد چنانکه افغان العطش بر کبریا زدند در تاب و تب فتاد ازین خجلت آفتاب وز شرم این فکند فلک خویش را در آب
بند پنجم اندر زمین چو پیکر پاکش ززین رسید گرد از زمین تبارک عرش برین رسید شه وقت آنکه خاک بباد فنا
رود جانم فدای وکه بجان زمین رسید انقدر او فتاده در ارکان دین شکست هر قدر زخم کش بتن نازنین رسید
در صبر هر خدنک که آمد به پیکرش بروی زکردگار هزار آفرین رسید در بار قدس غلغله از نوحه کشت چون خیر النسا
به قتل آن بی معین رسید شد شورشی که با همه تمکین زاضطراب تا عرش با تک ناله روح الامین رسید زان جسم پاره
پاره بسیر قلم چسان تحریر آن کند که چنان یا چنین رسید از حال تا بمحشر و از روز تا بحال اندر جهان نبود و نباشد بجز
ملال **بند ششم** ترسم دمی که لوح غمش را رقم زنند بر صفحه نشاط ابد خط غم زنند آه از دمیکه با تن بسیر با شقام
آل نبی بعرصه محشر قدم زنند جنت شود تمام جهنم چو اهل بیت با ذو الجلال حرف جزای ستم زنند ترسم بنای
رحمت یزدان رود بباد کر دختران فاطمه چشمی بهم زنند حجت تمام کرد چنان حجت خدا کاهل جفا بعذر نیاز دم زنند
یارب مباد آنکه شهیدان کربلا از روز دست عفو بجیب کرم زنند آید بجلوه قهر خداوند کبریا تا اهل حشر خیمه بدشت
عدم زنند گردند ممکنات بران تشنه لب دخیل ور نه بلی چگونه شود تر زلسبیل **بند هفتم** زرکه شد بسر چنین خبر آشکار
بر رو گرفت پرده پنهانی اختیار بگرفته اند سر ز تنش لشکر ستم یعنی زگوش عرش کشیدند گوشوار بر نیزه رفت چون
سر پر نورش عقل گفت یک نی رسیده است بخاک عرش کردگار رود ا محشری که قیامت زانفعال پوشید در
اقامت چون چشم انتظار کفنی فنا کشید جهان را همه ببر هستی برفت یکسره زآغوش اعتبار چون آتش ستم بسرا پرده
در گرفت زانده و چشم چرخ شد از انجم اشکبار جمعی که پرده از رخشان داشت آفتاب نه آسمان زرفعتشان بود خاکسار
بی پرده بر جنازه عریان نشسته اند زینبدر و خون شوای دل ای دیده خون ببار در کربلا فلک ستم نا تمام کرد پس روی
کاروان عزا را بشام کرد **بند هشتم** در قتلگاه چون گذر ساربان فتاد انقدر ناله کرد جرس کز فغان فتاد تا که مشام
و چشم اسیران در بدر بر بوی کشتگان و سوی کشتگان فتاد نوعی فتاده اند محمل بروی خاک کفتی سموم حادثه در گلستان
فتاد از سوز ناله زلزله اندر زمین گرفت وز شور نوحه ولوله در آسمان فتاد بر هر تنی که چشم نظر کرد عقل گفت
عرشی زهم شکسته در این خاکدان فتاد واحسرتا که زینب غمدیده را نظر بر جسم چاک چاک شه انس و جان فتاد پس گفت
واحسین و کشید شرح جان ببر نالان بر دی آن تن در خون طپان فتاد با چشم پر زگریه و با خاطر ملول بنمود رو بشکوه

سوی مرقد رسول **بند نهم** کی جد پاک این تن پر خون حسین تست وین جسم زخم او ز حد افزون حسین تست
این بی کفن فتاده بسیر بروی خاک یعنی برادر من محزون حسین تست این کشتی شکسته بصحرا که خون او هر قطره ایست
همدم جیحون حسین تست ای جد امجد آنکه شد از امت ذلیل ایکه عزیز حضرت بیچون حسین تست وین جسم عرش رتبه
کز از زخم نیزه و تیغ باشد پر از ستاره چو گردون حسین تست یا مصطفی ز گلشن جنت برون خرام بین این تن بخون
شده گلگون حسین تست ختم سخن بحضرت ختمی مآب کرد با ناله رو بمادر علیا جناب کرد **بند دهم** کی خفته در بقیع سوی
نینوا ببین ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین آن کو همیشه بود در آغوش جان تو از تیغ و نیزه پیکرش از تن جدا ببین
در خلد باز کن در دار القرار را در کربلا نظر کن و دار الصفا ببین یعنی که جسم پاک جوانان خویش را صد چاک و بی کفن بصف کربلا
ببین از امت پدر بسیرت کشته هان امت نگر بباب وفا و جفا ببین آن کو ترا زشیره جان می مکید شیر حسکشده
شهید گروه دغا ببین مادر تنی که بود ز جانت عزیزتر بیجان فتاده بر سر خاک بلا ببین نالید چند از ستم زاده زیاد
پس در نجف زه کله سوی پدر گشاد **بند یازدهم** کی باب تاجدار من ای شحنة النجف بیدار دشمنان و تو خوابیده ای
اسف کمتا حجاب از نظر و حجاب بین ما را میان انهمه با جسم لو کشف اینک حسین تست که بیقید کشته نه از جور
دشمنان تو ای سر من عرف بنگر به نسل خویش و پی انتقام خصم برخیز و گیر قبضه تیغ دو دم بکف تیغی نشد برهنه که شد جسم
او نیام تیری نشد بجلده که شد پیکرش هدف آوخ که خاندان تو از ظلم شد خراب دردا که دودمان تو از جور شد تلف در حجر
خون حسین تو چون مردمک طپان مژگان صفت بدور وی عدا کشیده صف بر ما گشوده اند در کین ز هر جهت بستند
راه چاره ما را ز هر طرف چون گفت با پدر غم دل اشور و شین انگاه کرد رو بتن بسیر حسین **بند دوازدهم** گفت ای بخون
طپیده من خاک بر سرم من زنده و تو کشته چه دل سخت خواهرم چیزی ندارم آنکه کنم سایه بر سرت معذورم ار که گر فتند
بسیر چنین فتاده بخون بی کفن چراست جسمیکه بود زینت آغوش مادرم آخر برهنه شد تن از جور کوفیان این پیرهن کهن
شدی ایکاش در برم سازم کفن بجسم تو یا بر زخم حجاب باقی نمانده غیر کی کهنه معجرم آورده تو جمله ما را در این زمین
خود گشته مقیم ولی من مسافرم آسوده خواب کن که روانم بشام لیک بار غمت گران و ضعیف است پیکرم چون
شرح درد خویش بسیر حجاز کرد پس با نیاز رو بدر بی نیاز کرد **بند سیزدهم** کی ما سوا ز قرب تو بعد سوا گرفت کی
دامن اراده تو جز بد اگرفت بنمود رو بکرب و بلا چون برادرم تن بر قضا نهاد و طریق رضا گرفت از بهر آنکه بر سر کویت
فدا شود تنها شد و دل از همه اقربا گرفت ما را بتو سپرد و سر خود فدا نمود خود آنکهی که شمر سرش از قفا گرفت
کرده خلیل اگر پسر را فدای تو آخر ذبیح نا شده از تو فدا گرفت هفتاد و دو فدا بتو داده برادرم بهر کدام یک زکسی خونبها
گرفت گو بهر این سپه ز سر نامش را کین قوم باطلند برایشان خدا گرفت این را بگفت و نعره کشید و زپا فتاد
نوعی فغان ببارگه کبریا گرفت کاید شرار قهر الهی با لتهاب فریاد زد سروش که خاموش کامیاب **بند چهاردهم**
هنگامه که گرد غم از لامکان گذشت یارب بر اهل بیت پیمبر چسان گذشت جسمیکه نقد جان نبی بود جان فدایش

کاندر زمین ماریه از فقد جان گذشت بمت نگر که قاسم و عباس کنده دل دلدار اکبر که اکبر شیرین زبان گذشت
پوشیده چشم از چه ندانم ز دختران در حیرتم چسان ز سر خواهران گذشت جانی نثار کرده جهانی بجان خرید جانان
نگر ز جلوه جان جهان گذشت آه از دمی که باخ گلگون بمادرش روح الامین بساحت باغ جنان گذشت از خون
شاه دین که مدار ولایت است احضار نامه خواند و بر و در زمان گذشت دیدافتاده پیکر جانش بروی خاک آه دلش
ز هر و به آسمان گذشت اگه نظر نمود باب و ز در دگفت حرفی که تیر بر جگر انس و جان گذشت یارب فرات
جاری و این کشته دل کباب بمت نگر که تشنه ز آب روان گذشت کرده نگاه حسرت و اندر برش نشست نطق
از زبان رمیده و زبان از بیان گذشت آن جسم پاره پاره بدامان خود گرفت تیر از تنش کشیده و بر جان خود گرفت
مخفی نماناد که چون عنایت بلا غایت حضرت دوست را تجلی بدل شکسته مصنف بی مقدار گشود و بیقدر وجود را سر
افراز و مفتخر بنگارش گذارش مصایب خود فرمود از بابت امتحان طبع بند مرثیه انشا کردم و قوه خود را در کشیدن
این بار گران بمقام تجربه آوردم انگاه انفاذ نظر ارباب تحقیق و تشرف ملاحظه اهل تدقیق رسانیدم از هر کس ملاحظه تحسین
و از هر زبان چندین هزار آفرین شنیدم شوق تصرفات مطالب بیشتر و خیال اندیشه در اندیشه ترآمد قلب در
انقلاب تحیر و سر در ماخولیای تفکر روزهای آرام و قرار و شبها خواب از دیده بغرار شیشه آسایش بسنگ در اندیشه
بغایت تنگ ایام متوالی بسوز و گداز و تمام لیالی با دوست براز و نیاز پیوسته بمفاد الفقر سواد الوجه فی الدارین
در تصدیق و تسلیم و همواره بمصداق الفقر کاد ان یکون کفرا در خوف و بیم نظم من شوریده بخت از شوم بختی
چو دیدم خویشتن را در همین سختی نمودند همگنان از من کناره برخ شد بسته یکسر راه چاره چراغی کو بجز بیم دو ثر کشته
ز بس بی روغنی خاموش گشته دو بار بس گران آورده در دوش دو حلقه بهر خدمت کرده در گوش یکی شاملکی بر کبر
خاطر یکی ذکر مصیبت در منابر بهر مطلب که مضمون دلگشادم بهر مجلس بمنبر پا نهادم در اینجا جمع کردم دجله
از خون نمودم جاری انهار و جیحون غرض انواع درد و غم که دیدم مصیبتهای پی در پی کشیدم ندیدم روی راحت را
بآنی نکردم استقامت یکزمانی ز بس غم بر سرم افکند سایه گرانسم دا چون طفلان بدایه دل پر درد بس حج
کرد با غم که گردیدیم هم آغوش با هم جنان با غم دلم گشته هم آغوش که نام عیش را کردم فراموش شد آسان کار من
از سخت کوشی نهادم بر زبان بند خموشی خیال هر سو چو پهنا یافت میدان کمیت خامه ام شد گرم جولان ز شب
تا روز در اختر شماری نمودم بس فرات از دیده جاری گر از جرم نداری هیچ باور نگارین دفترم را باز بنگر هر
مضمون چو سیل خون گشودم که عمان البکا ماش نمودم از ینحالت بمن بگذشت چندی که دادم خاکساری سر
بلندی روان شد نام سکم در زبانها ز نظم و نثر من فرخ روانها حسود و رزید بیش از پیش حاسد شده محکم عداوت
بر معاند من هر سوی ترک و تاز کردند در دیرینه کین را باز کردند بصد خواریم در زندان کشاندند بزندانخانه دردم
نشاندند اگرچه بودمی در قید محبوس ز لطف حق نگشتم هیچ مأیوس چو گردیدم بقید حبس اندر بیاد آوردم از جوی
جعفر سرشک از دیده گریان گشادم به تسلیم و رضا گردن نهادم بها کردم ز شصت سینه ریش خدنگی چند چون
زنبور در نیش ولی دارم امید از هر کرانه که آید جستگی اندر نشانه باجمله بعد از انکه بودن خود را در وطن موجب شدت
عمل دیگران یافتم ترک زیست کرده بعزم سفر بساحت دار المرز شتافتم طی منازل ساحل دریای خضر ساخته لنگر عمان البکا
در فرزه بندر لنگرود انداختم شب تا صبح از رنج راه بیدار و سر در جیب تفکر چون بوتیمار علی الصباح که امین تجارتخانه
روز بسرای افق رسید و طلعت مسیحای خورشید از افق گریبان مریم صبح دمید آزاده جوانی که گوی دانش از همگنان
ربوده و ستوده خصالی که تمام صفات ستوده طبع کریمش ابراز و عهد محکمش سد سکندر دفتر افعالش شیرازه انتظام
و بنای میثاقش در غایت استحکام همواره با ارباب علم و ادب قرین و پیوسته جلیس فقرا و مساکین چراغش چون
مشعل خورشید صحرا نهاده و سفره اش چون خوان زمین واگشاده مهرش پدر یتاما و لطفش مرهم فقرا طلیع اللسان
و بلیغ المعان نیکو فطرت و پسندیده خصلت از دانش و عقل و فرهنگ و تدبیر دانا و کامل و دقیق و راد و خبیر با
خضر زیک چشمه کرنوشید آب با صبح کرخورد ز یک پستان شیر اعنی عزت مدار آقا محمد حسین امین التجار شایسته
خلف ارجمند کهف الحاج والعمار حاجی یوسفعلی تاجر لنگرودی الحق انچه در محسنات صفاتش بقلم آید صد مرتبه شایسته تر
از آن میباشد چون از ورود خاکسار به بندر لنگرود مطلع گردید در حال مثال دربار فرمان احضار داده بعد از هم آغوشی
و پس از همدوشی از پرسش حال و پژوهش احوال کرده اندکی از بسیار گذارش خویش را خاطرنشان ساختم بعد از اطلاع
و استخبار آن چاکر خاص سید ابرار و نوکر حقیقی رسول مختار بکمال عنایتم نواخت یوما فیوما متنعم و مخلصم ساخت مطالعه
دیوان عمان البکا دست گشود و زیاده بر زیاده تحسین و آفرینم فرمود بمصاحبت چنین مشفق و بمعاشرت چنین مشوق
کلک سحر انگیز را نیکوتر تراشیدم و مشک اذفر بر حریر پاشیدم چه گلهای مضامین رنگین در شاخسار الفاظ و عبارات
بشکفت و این دفتر بیک محضر بنام نامی و اسم سامی آن نیک نام انجام و اتمام پذیرفت که وسیله نجات یوم بیاد المنا
و ذخیره و زاد روز معاد وش باد بعد از انجام چهارده بند باستقبال محتشم دوازده بند دیگر با مر آن محترم انشا دیافت
بند اول شاهی که دور دهر پی نقیاد او ابدع صنع در کنف اعتماد او ام الکتاب ترجمه قهر و لطف وی آیات
معنی صلح و جهاد او بی مهر او مباد مه و مهر را مدار یا دم مباد خالی هرگز ز یاد او گردیده قطع دستش و ببریده شد
سرش طبع کریم بنگر و طبع جواد او از کافران عباد بجا گر قباب دین زنجیر بود گردن زین العباد او او داد خواه هردو
جهان و گر ارسد گیرد بروز داوری از خصم داد او ادراک شان او نکنی گیرم ای فلک آخر نمای شرم ز قدر نژاد او
کشور خدای خانه هستی ز زین فتاد این خانمان خراب شد از خانه زاد او شد لوح سینه اش رقم رحمت تمام بنگر
خدنگ خانه وحوش مداد او زین خجلت از برای قیامت جهان ظلم شامی بود که میت سر باد داد او در کوفه بن زیاد
یزیدیش شد از جفا در شام شد یزید عبید زیاد او آغاز فتنه بنگر و انجام ای فلک شرم آیدت ز مبدا و تا معاد او
در کربلا جفا و ستم ناتمام ماند سر دار جور و فتنه جنیت بشام راند بند دوم زینب چو بر جنازه عریان سوار شد

نه پرده فلک تهی از پود و تار شد از جسم چاک چاک و رخسار بی نقاب فصل خزان مار ره رشک بهار شد زان
فتنه تا منزل محشر کشد عنان گیتی سوار ابلق لیل و نهار شد هر راحتیکه بود نهفته بپرده رخ هر محنتیکه بود
بدهر آشکار شد بخت چرخ باخت کمر زیر بار درد از بس بنا قها دل چو ر دبار شد شیر ژیان خواب که روباه گیند شکار اندر حریم
عزتش آهو شکار شد از روز حشر بهر مکافات این عمل چشم جز اسفید ازین انتظار شد در گلبن سنان رخ اکبر چو کرد
گل ییلاش عندلیب و سکینه هزار شد چون اهل آبرو همه بی اعتبار دید گیتی ز آبرو جهان بی اعتبار شد نتوان شمرد تا
بشمار این قضیه را از بس بهر نفس ستم بیشمار شد از کوفه تا بشام به زین العباد زار شد دستگیر سلسله پا بوس خار شد بی
پرده دید چون سر زینب سر حسین در روی نی ز نور نظر پرده دار شد بانوی مریم آمد دست یهود اسیر وان عیسی آفرین
چو مسیحا بدار شد از پردهای سینه نواها گرفت اوج دریای درد و غصه دگر باره یافت موج بند سیم از بسکه راه یافت
بدلها ملالها بربا نهاده [illegible] بلا [illegible] تازیانه بتنها و چهرها رویاند داغهائی و کوباند خالها در شرح غصه
دمی از سالهای غم قصه رسالها شده دم لسالها در این عزا کردن هر گلبن حرم مسکین کلالها شده شکینه سالها
روزیکه دید گردش بازار شامشان دارد فلک ز گردش خود انفعالها از نقصان کمال ستم شد بفرقه کز ذاتشان
ظهور نمودی کمالها روزیکه در خرابه شده جای اهل بیت کرده جهان بفکر خرابی خیالها پس نان و آب میت کوارشیکه شد
گریه زلالها و جگرها نوالها از تشنگی و گرسنگی و جفای خصم دادند در هلاکت خود احتمالها لاسیما ستمزده زینب که عصمتش
پیدا بسان فاطمه بودی خصالها از صبح تا بشام زد از مویه قرعها و ز شام تا به صبح زد از نوحه فالها یک نی بلند دید بر
آفتاب دین بر گرد او نموده شهیدان شالها در صبر می شنید از آن سر جوابها هر که که لب گشود ز درد دل سئوالها آراست
بارگاه یزید لعین فلک تا آورد اهل بیت امام مبین فلک **بند چهارم** واحسرتا چو شمر سر ریسمان گرفت زینب
میان سلسله ز سر فغان گرفت در پا نداشت قوت رفتار چون ز ضعف زنجیر دست عابد غم توامان گرفت زان
سر برهنه کان چو نظر کرد آفتاب از شب بسر ز شرم سیه طیلسان گرفت مطرب ز تار و چد ره ارغنون فکند ساقی
ز جام عیش ارغوان گرفت چون در حضور خواسته سرهای کشتگان چندین ستاره جای بجنب آسمان گرفت
ساقی بزم فتنه که بگرفت باز دور کامی سبک نهاده و جامی گران گرفت پس شور کفر بر سرش از کینه پا نهاد افکند
حیا ز دیده و دست از زبان گرفت از نارو ابسی ه دستان نمود باز و ز ناسزای چند در داستان گرفت گستاخی
انچه خواست از آن بیشتر نمود بیدینی انچه داشت فزونتر از آن گرفت با این ستم نکرد قناعت حریص کفر ایخاک بر سرم
که بکف خیزران گرفت انقدر زد بر آن لب و دندان که روزگار دندان بلب نهاده زبان در دهان گرفت آزرم مصطفی
و علی بر کنار برد کفر و عناد جد و پدر در میان گرفت دری که یافت مخزن ایمان شرف لعلی که کان ز هر شرافت از آن
گرفت دردا ز چوب جور یزید لعین شکست و ز آن شکست قلب شه مرسلین شکست **بند پنجم** زینب چو آن جفا و ستم را
نظاره کرد از روی درد پیرهن صبر پاره کرد جیب جنان فشرد از آن غم سپهر را جاره مهر نهان در ستاره کرد

انگه کشید از نفس گرم آه سرد آهی که رخنها بدل سنگ خاره کرد در بزم او فتاده بتوبیخ در میان در مجلس از کنار
سکینه کناره کرد برابر من خزینه یزدان نمود باز وانگه بدر مخزن ایزد اشاره کرد گفت ای سیاه دل نگر این سر بسر
بر هر چه استشاره پذیره داماره کرد این سر بود که عرش خدا زو پی شرف در گوش عز رفعت خود گوشواره کرد یک از
هزار جور تو بر جسم انورش نتوان که تا بروز شمارش شماره کرد زان کینه بس که شد دل ور کار سیر واحسرتا که چرخ
ستم را دوباره کرد از رنج بی علاج فراقش چه کرده ایم کین درد را دوباره توانیم کرد دیگر مزن برین لب و دندان ز کینه
چوب ظلم تو بس که پیکر او پاره پاره کرد ای مستحق آتش قهر خدا یزید بس قهر آتش تو بدلها شراره کرد این سر گهی نموده
دار الخلافه برد گاهی روان بمنظر دار الاماره کرد زینب تنور و زمینت طشت زر آمده حاکم بسر چها بسر این سر آمده
بند ششم یارب دگر یزید چه میخواهد از سرش خواهر بناله از سر او یاز پیکرش کیجا تنش فتاده بخاک است
بی کفن یکجا سرش بطشت بود پیش خواهرش آن تن که بود در بدن جد و باب جان آن تن که بود روح در اندام
مادرش غربال سان ز تیر بدیدم مشبکش چون برگ گل ز خار بدیدم مجدرش جور سنان و نیزه او را بیان
یا اینکه نالم از ستم شمر و خنجرش فرسود تیغ زاده ذالجوشن شریر حلقی که بود بوسه گه جد اطهرش آنسر که گوشواره عرش
اگر بود آویزه درخت نمودند کافرش با آن جفا دوباره بطشت زرش نهاد کز چوب کین شکست رساند بگوهرش
یکجا پسر نشسته بزنجیر بسته دست یکجا کشاده موی ستاده است دخترش بر طشت ها سران شهیدان مقابلش بی پرده
خیل پرده گیان در برابرش پیچ و اینچنان که بدفتر نمود ثبت پس در این چنین که بود یاد خاطرش مار الجبر سکینه
چه باشد علاج از آنکه جز صبر چاره نی به بلای مقدرش تا کی بحال ما نکند رحم آسمان یا خود نباشد این همه درد باورش
گستاخی انچنان که سکینه نظر نمود سیل از بصر گشاده و بند از زبان کشود **بند هفتم** کی بی ادب برین سر خونین جفا مکن جور
ستم بگوهر او آشنا مکن لب بود آنچه شمر با او کرد ای یزید شرمی نما و شام مرا کربلا مکن پنهان نماند انچه تو کردی
بروزگار زین بیش جور و کینه خود بر ملا مکن زین پس شکست اندر دل خیر النسا مده زین بیش رخنه در جگر مصطفی
مکن زهر جفا بکام حسن اینقدر مریز تیغ آشنا بتارک شیر خدا مکن ارکان عرش را مشکن اینقدر ز کین کم
اینقدر ببارگه کبریا مکن این کعبه را چو ابرهه از کین مکن خراب ای کفر کیش ظلم بدین ماجرا مکن مشکن در خزینه
اسرار کردگار وان در تابدار ز مخزن جدا مکن یعنی مزن برین لب و دندان ز کینه چوب ما را ازین زیاده
بغم مبتلا مکن این در پاک را مشکن پیش این یتیم دستت بریده بس کن ای بیحیا مکن ما را از آتش ستمت بیش
ازین مسوز ای بیحیا برین لب پرخون جفا مکن باشد شکست گوهر این سر شکست دهر ار اده شکست وجود
مومیا مکن مردم ز درد و حسرت یک بوسه از لبش بردار چوبش از لب و احسرتا مکن در طشت زر بود آن
سر پر نور چون گریست آهی کشید و صیحه برآورد خون گریست **بند هشتم** دستی بگرد حلقه زنجیر کین گرفت
دست دگر ز شرم برخ آستین گرفت انگو نمود کسب ضیا از جبینش ماه نیل کلف ز داغ بدر بر جبین گرفت

از روی درد صیحه بنوعی ز جان کشید
کز گریه بجمله کرسی نشین گرفت

بنمود رو بسوی سر انور پدر آغاز آه و نوحه و سوک و این گرفت نالش ز ناله اش بدل آسمان فتاد وز مویه
تاب و تب نهاد زمین گرفت گفت ای عزیز فاطمه دست عزای تو تاج فرح ز تارک روح الامین گرفت درد و محنت
انیس دل بمن آمده زنجیر دست بیکسی عابدین گرفت برده سموم باطل گل از ریاض حق این خار خار کفر که دامان این
گرفت سخت ار چه رو نمود بما کار آسمان سخت ار چه روزگار بما این چنین گرفت آخر نه ما رسول امین را ابیر ایم
بر ما عدو طریق ظلال سپس گرفت داوریم بر رضا و نهادیم بر قضا زیدست کردنی که غل آهنین گرفت لیکن چگونه
بینمت ای سر بطشت زر بر دست چوب فتنه یزید این چنین گرفت خاکم بسر بر این لب و دندان تند چوب ضربت
بوسه گاه رسول امین گرفت از روی درد صیحه بنوعی ز جان کشید کز گریه بجمله کرسی نشین گرفت اگر یزید کینه
خود را دوباره کرد اندر خرابه بردن ایشان اشاره کرد بند نهم چون در خرابه کرد فلک آشیانشان کردند
قطع اهل جفا آب و نانشان صبری نماند در دلشان تا نگردجا شکری نماند تا نماید زبانشان بی آب و نان شدند مرا آن
که نعمات بردند فیض لقمه هستی خوانشان راندند دامان فضل که بنوده آستان جز دو دست زیر بلند آسمانشان
کردند در خرابه بی سقف و در مکان آنانکه عرش رشک برد از مکانشان انها که هست در کفشان دامن نجات ببریده اند
قوم جفا جوا مانشان مردانشان فکنده بگردن طناب ظلم چادر کشیده اند ز فرق زنانشان پیر فلک پیر و جوانشان
قرین سوک در ماتم شهید ز پیر و جوانشان صبر بلند پایه شان پا نهاد پیش کوته شده است دست بلا ز امتحانشان
گرد سپر چو در صف محشر اگر بخصم تیر جز از شصت کشاید کمانشان یعنی دمی که آه کشند دختر علی ظلمیکه راه یافته از
شامیانشان شرح حکایت شهد اگر چه سر کند یا آنچه بر سر آمده از کوفیانشان ترسم غضب سبق برد از رحمت
ایدریغ فی الجمله گر ظهور کند داستانشان خورشید آتشی شده بیکر دار خیال حرف غروب خویش پنجه هزار سال
بند دهم یک تیر بیش چرخ کهن در کمان نداشت صیدی بجز غزال حرم در کمان نداشت در شام حال
دل بسر باب عرضه داد آن طفل خورد ساله که تاب و توان نداشت کی باب فتی از برم و خود نگفته کو تاب دوری از پدر
مهربان نداشت در قتلگاه گشتم و نشناختم ترا چون جسم بی نشان تو با نشان نداشت معجز داشتم که بپوشم بجسم تو زان
آفتاب گرم تنت سایبان نداشت جز ترس و داغ سینه و جز سیل چشم تر این بی پدر بوجه دگر آب و نان نداشت در قتله
پای تو گشته است قامتت البته شمر مذهب سلامیان نداشت زینب بپا نداشت غرایت بقتلگاه آری پدر بحشش
که عمه امان نداشت کز تو دور گشت ولی بود لا علاج کو تاب تازیانه شمر و سنان نداشت بر کودک تو رحم نکرد زد و
کشت یا قاتل تو کودک شیرین زبان نداشت دیدم یزید چوب زدت بر لب ای پدر این لب الیقین که طاقت آن
خیزران نداشت از عمه هر چه آب طلب کردم ای پدر غیر از سرشک دیده زلال روان نداشت زین بیش گر
نکرد رقم کلک کامیاب معذور دار ناطقه تاب بیان نداشت لب بر لبش نهاده و در دم ز هوش شد پس عندلیب
گلشن بیان خموش شد بند یازدهم در روزگار یافت ثبوت انقلاب چند از ناتواب طایفه و ناتواب چند

ان بی کتاب طایفه از کلک ترین
از خون نموده اند مترجم کتاب چند
طبع ما گهر فشان و چشم گهر نثار
خواهیم در این عزا
در این شعر علی ...

شد بسته و بریده ز شمشیر دست شمر در کربلا بخیمه و دستی طناب چند کردند ماه چند نجاک از ستم غروب
طالع شدند بر سر نی آفتاب چند آن بی کتاب طایفه اکلک تیر بس از خون نموده اند مترجم کتاب چند کی
میشود تلافی خون حسین اگر شمر و سنان کشند بمحشر عذاب چند نتوان کشد بقیامت حسابشان کردند بس ز آل
نبی حجاب چند سجاد را ز سینه بریان و چشم تر مهمان نموده چرخ آب و کباب چند بر روی حجاب شرم کشیدند انبیا
دیدند چون ز آل نبی حجاب چند ای آسمان بعمر خود این ظلم دیده چندین سر برهنه زن بی نقاب چند یک
سو سر و نوحه رسول امین و بس وز یک طرف بزمزمه رود و رباب چند ای روزگار چشم بپوشان که بی نقاب
گردید ماهتاب نشین آفتاب چند عالی تبار چند سر اندر سر سنان بر بی حجاز راحله علیا جناب چند از هر گذر
نوحه آل علی کنند می آفرید کاش خدا کامیاب چند این قصه تا ابد نشود کوته و تمام تا صبح حشر طول کشد
داستان شام بند دوازدهم در حیرتم ز روی چه ای بار کردگار از بعد این قضیه جهان ماند پایدار چون شد
بهار آل نبی همدم خزان دیگر چگونه میدمد اندر جهان بهار رونق برد ز گل عشرت سموم غم آن زبجه گشت
پای دل از نیش خار خار مرهم منه بسینه مجروح ای طبیب پنهان چگونه میشود این درد آشکار زینب دیا تش
ای دل پر از درد و رکش خون شو ز غصه ای جگر ای دیده خون ببار عید و بهار و راحت عیش است در نظر تا کی حیا نکنی
ای چشم روزگار از یاد داده مگر این ظلم بیحساب فراموش کرده مگر این جور بیشمار گویم شمار این غم اگر میکشد بحشر
گردد هزار محشر در اولین شمار گیتی و خا بعلت ایجاد خود نگرد زین پس چه اعتبار شود دیگر چه اعتبار ظلم یزید را
نتوان کرد داستان هرگز مباد بی نسبی صاحب اعتبار شد بوتراد خرم از جور آسمان گردید اهل عزت
از جور چرخ خوار گردید تاج نیزه عدوان سر حسین درد اکه شد یزید ستم پیشه تاجدار خواهم ز کردگار و جیزه این
غزا طبع گهر فشانی و چشم گهر نثار اینجا خوش است قصه که جف القلم کنم شاید که شرح قصه بجلد دوم کنم
لطمه اول مشتمل بر هشت موجه موجه اول در غزای حد موجه دوم شهادت حمزه موجه سیم عروسی رفتن ما
موجه چهارم تزویج حضرت فاطمه بعلی علیه السلام موجه پنجم کیفیت خم قدیر موجه ششم وصیت رسول الله
موجه هفتم قصاص خواستن سواد ابن قیس موجه هشتم وفات رسول الله صلی الله علیه و آله موجه
اول بنام خداوند بیچون و چیست کز هستیش جمله هست و نیست از و بندگان کشور خدا فرو مایگان را
ملکت فزا بکیرار ساند بشاهنشهی دگر بار کرد از شاهی تهی گرش شکر نعمت کنی صد هزار همان نعمت است
سکری بیار بصحرای حمد سرش روی یکقدم زنی گر بتسبیح تا حشر دم کنی پشت اگر خم باو در نیاز بشاهنشهی میشوی
سرفراز دگر هر چه از غیر او بگذری رساند ز شاهی به پیغمبری نباشد اگر رایت افراختی شکستی اگر بر فلک
تاختی هر آنکس که شد کشته اندر رضاش ز خونش خجل پاک از خونبهاش از این حرفها گشته ام بدگمان که بر جا
حرفی است زیر زبان بهر قدر کردم باو همرهی نیاورد در پاسخم کوتهی تلاوت نمودم کلام خدا پس آنکه

بنیروی نام خدا چه خلوت نمودم شبستان خویش نهاده قلم سر بدامان خویش بریدم غلام حبش را زبان شد
او طوطی اگر من بهندوستان سر حقه راز را باز کرد ز هر جا بن قصه آغاز کرد که از شهان گفت گاه از یلان که از
پردلان گاه از بیدلان که از عاشقان گاه از دلبران که از امتان که ز پیغمبران چو لختی بپایان رسیدش سخن فرو شد
این قصه های کهن بشوریده زین تلخ گفتاریش خجل آمد از دوست آزاریش که شب را بپایان رسانید مست بهر سو معطل دو آید بدست
که تا گرم سازم سرت را ببزم نشد جایگادارم آهنگ رزم نه در چین و چاجرم یا اصفهان که سوی مدینه کرایم عنان باز
رسول خدا با قریش بسرداری حمزه پیوست طیش چو این قصه از خامه کردم نیوشش برآمد زین حرف خونم بجوشش در این
عرصه کلک و تیغ نگار دو شعبه برآورد چون ذو الفقار بهر سو که آهنگ بدخواه کرد پس از مرگ از زخم آگاه کرد در این قصه کلک
از سخن گستری زند حرف اعجاز پیغمبری باین داستان خامه غم زدا کند کار شمشیر شیر خدا برون آر امیر آخور ار جمند
نوند فلک سیر را از کمند بسلطان عقل است آهنگ جنگ سپهدار فکر است سرهنگ جنگ در این رزم باید که پیر
هوش کمین کار پابسته باشد خموش بفکر دقیق است تا یک تنه به بندد ره خصم در میمنه چو در میسره گشت سردار سیر
عدو را چه حاصل شود غیر عسر هو اسند ز نیزه زم بیدست یخ مظفر سپه را همه پیر یخ نعیبان برآرند از دل خروش بلند
آید از چاوشان بانگ جوش نوازندم در دم کاودم دوال آید از طبل در اشتلم ز فریاد کوس و ز بانگ نفیر نهد پنبه
در گوش چرخ اثیر ز هر سو بناورد گاه احد شود بسته بر روی هم راه احد به لشکر چلیش کر فشر دند پا دو شیر خدا حمزه و مرتضی
حوالت کند خصم را کامیاب در این عرصه بر صارم بو تراب لشکر آرای این سپهدار سپاه کلمه و کلام بمعانی منصور و سپهدار ای
این لشکر نظم و نثر در شکست حشو و زواید دو رنبا بر آرایش لشکر منصور مظفر و لشکر کشیدن حضرت پیغمبر است سرنگ
جولان در از یعنی خامه صفحه پرداز در این میدان چنین گرم جولان گردید که چون کج نهادسران قریش محروم از راحت عشرت
و عیش پای ادب بنسبت پیغمبر قرشی نسب کج نهادند و از کجنهادی خویش مراعات خویشی و یگانگی منظور نداشته در پیروی
بکجروی راست ایستاده اند احدی سر اطاعت برضای خدا نسپردند بخواجاع سرکشی بنیاد کرده جمعی را در احد فراهم
آورده زره رمیده به بیراهه راه آوردند ز حق گذشته باطل پناه آوردند بریده رشته امید از خدای جهان ز کبر بی همه
بر دند التجا به بتان چه انس جبهه بسندان ز بسکه کراهند ز بت هلاکت پیغمبر خدا خواهند همه از روی عداوت هم اتفاق
شدند به مصطفی از ره کینه در نفاق شدند پس جانبین سپهبدان کفر و ایمان سپاه کفر و ایمان را آراسته مانند شب و روز
اول میزان فار قلیل اهل اسلام که مال ذلت شان بعزت بود در طول زمان باعتبار فراق چون روز مهاجرت و لشکر
منافقین که مرجع عزتشان بذلت بود در زمان طول بحسب درازی وصال مانند شب مواصلت عداوت پیغمبر چنان
شعار اشرار از حق بیخبر گردید که مرد و زن در هلاکت آن عزیز ذو المنن سعی مینمودند چنانچه جبیر بن مطعم که از جمله کفار
قریش بود بنده داشت که مانند خواجه از تحجت اهل بیت آزاد و در خاج بند کلیسای عداوت پیغمبر و اولاد یکی آتشین
خوی پیچیده دودی یکی کفر بنیاد ظلمت وجودی ببام شقاوت سیه قربانی بسقف سیم آبنوسی عمودی ز روی

حسد بر پیمبر عدو بی ز راه عداوت با محمد حسودی نه از راستی با خدایش ستایش نه در کعبه هش پشت خم در سجودی
و آن وحشی سیرت آدمی صورت را وحشی نام بود هند فاحشه که در زنا مشهوره زمان و در خبث طبیعت و حسن صورت
معروفه جهان بود آبائیش را رسول خدا نظر بوجود سراسر ظلمت شان در چاه عدم انداخت و اجدادش را نسبت
بسجین طینت شان کنده جهنم ساخت آن ملعونه کینه دیرینه که در سینه داشت در آنوقت راز مان فرصت و ترا انی
انگاشت پس وحشی را طلبیده در نهایت شیرین کاری زهر تلخ را در ساغر شهد شش آمیخت و در کمال بیحکی شیم
خام وصال خویش را در دامن خواهش انجام طمع ریخت و گفت نظم باتو دارم سر تمنائی گر تمنای من روا گردد
انچه باشد ترا ز من مطلب همه بر وفق مدعا گردد بر ضایم اگر کنی کاری بوصالت دلم رضا گردد سیر بودن من
اگر داری بند بندت اگر جدا گردد روی از خواهشم مکن تبها گرتنت میر از قفا گردد پدرم را اسلامیان کشتند
اگر دست تلافی بمحمد یا علی یا حمزه گشائی و در کشتن یکی از ایشان قصاص مرا نمائی خواهش ترا در گوشش و مانند پیراهنت
در اغوشش کشم محمد که غیر از سحر کاری و جز دروغ شعاری ندارد و حمزه و علی که چشم به تیغ خون دین کشودند و در یاری
دیندار یار دست آویز نمودند کار یکی از این سه نفر را بساز آنگاه بوصل چون من پرداز وحشی دل بسر در اگر ده کرم
پی وصل از دیده اش بر داشتم سلاحی باندازه پیکرش یکی نیزه شایسته در خورش بدو داد و آراست اندام او
هم از باده وصل پر جام او دو لشکر بهم چون تراز و شدند بهم چون شب و روز هم رو شدند از نیروی سلطان ایمان نبی
و از نروی سفیان شوم غبی ازین سوی حمزه امیر قریش و زانسوی طلحه سپهدار جیش ازینسو علی پشت اسلامیان
و زانسو مغیره به بسته میان بشصت قضا رفته این سو قدر و زانسو اجل تنگ بسته کمر ازینسوی جبریل امیر سپاه و ز
انسو عزازیل شد کینه خواه ازین سو ظفر بوسه زد بر رکاب شده دیده فتح زانسو بخواب ازینسو عیان گشت نور
خدا و زانسوی ظلمت در آمد زجای ازین سوی ایمان برآورد جوشش و زانسوی کفر آمد اندر خروش ازین سوی الله
اکبر بلند و زانسو بزنار بت پای بند ازین سوی لوا روان سو ظلم گرفتند هنگامه اشتلم علی ولی کرد در میمنه
بپاشورش حشر را یک تنه ثباتی که بودش بدین خدا بمقدار ایمانش افشرد پای چه غیر از قشعریره و زاهتن
بتن مو برآورده مو در بدن هران ضرب شمشیر او داشته یقین مرگ را راحت انگاشته ز بار بخت بس دست
خیبر گش که شد قابض روح بیدست و پا اگر دانی از صولت حیه در دگر حرف کشتن بود بی ثمر بان کرد چون باد
تیغش و زید رسر تا بدامن ز هم بر درید بآن قوم شد عرصه تنگ آنچنان که از بهر شان مرگ بودی امان و زین
سوی شیر خدا بهر جنگ بشیراوژنی عرصه را کرده تنگ برافراخت بازو برانگیخت بور برافروخت آتش بر انگیخت تور
که از حمله شیر گوران یله چو شیر حمله ور شد بگوران گله سر از از دو صارم مرگ بار نسیم خزان بود بر شاخسار دریده
گریبان بنگاه را زده چاک دامان بنگاه را بسی حمله از روی هیجا گرفت که هر حمله یک لشکر از جا گرفت کشید آنچنان
نعره بر قلب تاخت که از صولتش قلب را دل بباخت چو اندر کمین گاه جولان نمود اجل در کمینگاه بنشسته بود قضا

کشت جاری زروی قدر که جاء القدر بود عمی البصر بجی باطل آورد پیشانی خم بایمان زند کفر تا چشم زخم ضربش
زجوان رسیده بجایی که کلراش سیلاب بنمود لای چو بر تاخت مرکب سوی انجناب سمند رشش فتاد
بجل تار کاب شد از طالع سست وبخت زبون درانجا که حمزه از زین نکون چو وحشی بدانحال کردش نظر
بسعی از کریبان بر آورد سر تکانید بر دست خطی سنان شکافنده مانند ریح سنان زد آن بر تهی گاه عم رسول
زده این به پهلوی جان بتول کز او مصطفی همه دکار کرد ولی این خدا را عزادار کرد صفیه زویل چادر شده است که
زینب از آن بی برادر شده است سخن چند پنهان شنو بر ملا نما از احد روی در کربلا چو بر خاک افتاده جانان
دین شده پر جراحت تن جان دین نظر سوی جانانه بکشاده بود سر اندر سر خاک بنهاده بود چنین اندر
انحال یا ذوالجلال مناجات میکرد آن بی مثال کهای بیکسان را تو بهتر حبیب به بیماری عشق نعم الطبیب
تو این تنهایی بیکسان عمت مونس جان بیمونسان مرا شیشه دل ز تو کو باش سنگ مرا سینه از تو بارد خدنگ
سری کو نکردد بپایت فدا زتن دور باد آن سر کم بها تنی کو نکردد بخون غوطه ور بکوی تو باد از دو دور سر نباشد
بجز زخم در پیکرم هوایی بغیر از خدا بر سرم بگفت این و بنهاد سر را بخاک ز تیغ و سنان پیکرش چاک چاک
که گشته هر سو با وحمله ور پی کشتنش بسته هر سو کمر برافراخت نیزه سنان انس بشهباز دین چیره آمد کس
چنان زد به پهلوش آن کینه ور که از پهلوی دیگر آورد سر بلرزید بر خویش عرش خدا چه کویم ازین بیش واحسرتا
دهان حکایت پر بوی خون نموده زبان قلم مو برون پس حمزه سید الشهدا از سمند بادپیما نگونسار کردید وحشی بیک
ضربت نیزه کار او را ساخته چون از پایش درآورد بقتلش پرداخته شکم مبارکش را درید و جگر مبارکش را برید بجهت
هند آورد تا مورد تحسین و آفرین او کردد چون لشکر کفار روی بفرار نهادند رسول مختار جویای عم نامدار خود کردید هر که را
بطلب حمزه میفرستاد چون او را بآنحال میدیدند از شرم بسوی او بر نمیکردند حضرت خود بمیدان آمده آن جان پاک را
با پهلوی چاک بر روی خاک دید کریست کریستنی که ملایکه بگریه در آمدند چو دید ختم رسل عم نامی خود را افتاده کشته
عموی کرامی خود را کشیده آتش بر دیده داد رخصت اشک بصورتیکه بروبرده ابر نیسان رشک در آفتاب چو
افتاده دید پیکر او عبای خویش کشیده ز لطف بر سر او روا نداشت که خورشید باشدش تابان و حال آنکه بود از دست
پیکرش عریان پیمبری که بود عرش پست پایه او همیشه عرش کند آرزوی سایه او برای عم کرامیش پدر اتر کرد
چنانکه عرش خدا کریه بر پیمبر کرد ولی کذشت چه بر زین عابد مضطر بساعتی که روانشد بقتلگاه پدر غریب و دربدر
بیکس و علیل و اسیر یتیم و خسته و مغلول و پای در زنجیر نظاره کرد بر آن پیکر عدیم مثال که عقاب وار فتاده
ز تیر پر و بال بهر کجا که نظر مینمود بر آن تن پی شکایت زخمی کشوده بود دهن عبا نداشت بر آن جسم سایبان سازد
امان نداشت که اشک از بصر روان سازد کفن نداشت که پوشد به پیکر پاکش امان نداشت که بردارد از سر خاکش
نداده اند مجالی پی وداع شش ستم نداد بهلت که تا سخنش امان نداشت که کیرد دمی عزای پدر نداشت شال بکردن

کند برای پدر نمود بر تن صد پاره بهشتن و ر دنکاه کشید از جکر آهی و فتاد براه دریغ و درد پیمبر نبود در بر او فغان
اه که حاضر نبود مادر او حکایت شهدا بسکه کشت عالمگیر ازین زیاده ندارد قلم سر تحریر در این قضیه فغان کیر داوج بالا تر
سپس بسوی احد باز کشت ادلی تر موجه دوم شهادت حمزه سید الشهدا جهان که راحت و عیشش تمام درد و غم است چه
دلخوشی است در او زانکه دلخوشی الم است چه آسمان که خم آورده چون کمان قد خویش به تیر حادثه آماج آهوی حرم است چه
بوستان بود آخر زمین که سرو سهی ز داس فتنه در او ناکشیده سر قلم است چه دوره ایست که انصاف در تمام جهان است
چه کشوریست که احسان او همه ستم است چه منزلی که اقامت در او بود نفسی چه خانه ایست که آسایش اندر و دو دم است
چه معبری که به بیراهه میکشاید سر چه کوچه ایست که کم کشتنش بیک قدم است اگرچه یک نفسی مثل اندر و زیست است
ولیک زندگی جاودان در او کی کم است که گریه بهر شهیدان خویشتن تا دم مرگ اگر غلط نکنم این فریضه را دوم است
بجا نمیکه پیمبر ز دیده بارد اشک سرشک هم سر طوفان نوح کم ز نم است بکامیاب نگاهی کن ای رسول خدا نمای
شیرم یعنی بکوسک درم است شرح کیفیت شهادت با سعادت شهیدان راه خدا و بیان جان نثاری جان
نثاران خاتم انبیا چکل صفحه را از خطوط محنت منوط داغ در دل نهاد و فکل خامه را از دوات مشقت ثبات پای در کل
افتاد همه این وقایع غم فرا خاصه واقعه حمزه سید الشهدا که تیر است جگرهای صغیر و کبیر و نیزه ایست سینه شکاف دلهای
برنا و پیر اگرچه حضرت رسول بمن بکا علی الحسین گریه را در این مصیبت سبب وجوب بهشت فرمود لیکن در شهادت
حمزه خلق را امر در گریه که سبب وجوبست نمود ترک واجب خلاف امر نبی است بخلاف هر که دل نهاد غبی است
جز رضای نبی نمیجوید انکه اندر پی رضا طلبی است کز پی سر بخاک این درگه خلد در قصر عزت تبنی است بعد
از تفریق فریق پیغمبر دقیق به پرورش عم بزرگوار زبان تحقیق کشود پس از آنکه بتفس نفیس تحقیق احوال سعادت
مآلش فرمود عیسی دید که مسیح آسایش در چار میخ بلا کشیده و حمزه یافت که ذکریا صفت با اره جفایش دریده
اندام او در دوده عبد مناف از سینه تا ناف چاک و بدنش در وی خاک رسول خدا از دیدن انحال عم باوفا کریه
بنوعی که ریزش اشک بوالقبلح ذا انفس شرح اذا الکواکب انتثرت نمود چه بسیار مناسب است گریه در
مقامیکه رسول خدا گریان باشد چو دید بر سر خاک او فتاده پیکر او را طپیده در یم خون پیکر تنا ور او را زناف تا
بجگرگاه کشته همچو گریبان بسینه دید پیمبر چو زخم خنجر او را ز درد خوشه پروین به بدرش آمده خرمن کشود عقد ثریا
چو دید اختر او را اگر شهید رضای خدا شده است ولیکن برید قاتلش آیا ز کینه خنجر او را اگر فتاده بخون و لیک بما نا
بروی سینه نکردند ظالمان سر او را بریده است کسی هر دو دست از بدن او برهنه کرد کسی پیکر مطهر او را اگر که
زخم بجسمش رسید لیک شکستند ز سم کسی سینه منور او را به پیش دیده او کشته اند قاسمش آیا بریده اند دو دست از بدن
برادر او را زدند تیر بحلقوم اصغر شش زر کین نموده اند مگر پاره پاره اکبر او را کسی ز دست زکین بر سر او فش مکرانش
گرفته اند مگر گوشوار دختر او را صفیه خواهرش آیا اسیر گشت پس از وی کشیده دشمنش از راه جور چادر او را فتاد

درکف نامحرمان عیالش وکردند سوار بر شتر بی حجاز خواهر اورا سه روز ازره بیداد خاک بر سرم آیا زرد بخاک
کسی برنداشت پیکر اورا با اینکه هیچ یک ازین ستمها بر حمزه وارد نشده بود پیغمبر انقدر گریه کرد آیا بعد از شهادت
فرزندش حسین مظلوم چه کرده باشد چنانچه بعد از وقوع شهادت آن بزرگوار زمین متزلزل و هوا تیره و تار
اوضاع عالم دیگرگون و آفتاب طشت خون گردید همه لشکریان لرزان و هراسان ایستاده بودند که یکی از میانه
ایشان فریاد میکرد و از هر طرف میدوید پرسیدند چرا چنین میکنی گفت والله رسول خدا را می بینم با عمامهٔ
ژولیده ایستاده است گاه بحسین میکند و اشک از دیده میبارد و گاهی بشما نگاه میکند و میترسم نفرین کند بالجمله خبر بصفیه
رسید که برادر تو کشته گردید صفیه مویه کنان و موی کنان روانهٔ احد شد رسول خدا امر به زبیر کرد که برو مادرت را
برگردان و بگوی که مرخص نیستی و در نیت که مراد پیغمبر این باشد که خواهر برادر خود را با آن حال کشته نتواند دید که گریبان
کند و موی سر را کند رسول الله همین قدر رابعمه خود روا نداشت فغان و آه ستمکش زنی چو زینب مضطر پرورش
بدنیا پدر نزاد و زمادر مصیبت پدر و مادر و برادر و جدش نگشت کهنه اش اندک که تازه شد غم دیگر در دیدهٔ سینه اش
از تیر مرگ قاسم داماد خمید قامتش از بار فرقت علی اکبر سر برادر او را بریده اند پیشش نموده اند اسیر ش بعد
قتل برادر برای شرح اگر سر برآورد زگریبان قلم تمه نویسد مگر بدامن محشر الحاصل صفیه بزبیر گفت برو خدمت
رسول خدا و از و رخصت بگیر تا برادر خود را یک نظر به بینم که این آرزو در دلم نماند چون او را اذن داد داخل قتلگاه شد
بر سر نعش حمزه دلاور نشست بدن او را در بر کشید بنوعی نوحه میکرد که همه خلق بگریه در آمدند چون صفیه اسیر نبود
او را فرصتی بود آنچه رسم عزاداری و در خور خواهری بود بعمل آورده اما زینب بر سر نعش حسین اگر صدا بلند میکرد
تازیانه باو میزدند چاره نداشت و مهلت ندادند که برادر خود را سیر به بینند همین که در پهلوی آن بدن پاره پاره نشست
از سوز دل کشیده و گفت گفت ای بخون طپیده من خاک بر سرم من زنده و تو کشته چه دل سخت خواهرم چیزی
ندارم اینکه کنم سایه بر سرت معذور دار زانکه گرفتند چادرم بینم بخون طپیده چنین بی کفن چراست جسمی که
بود زینت آغوش مادرم آخر برهنه شد تنت از جور کوفیان این پیرهن کفن شدی ایکاش در برم سازم کفن
بجسم تو یا بر رخم نقاب باقی نماند غیر کهنه معجرم آورده تو جمله مارا در این زمین خود کشته مقیم ولی من
مسافرم آسوده خواب زانکه روانم بشام ولیک بار غمت گران و ضعیف است پیکرم پس رسول خدا
بر نعش حمزه نماز کرد و بعزت تمام او را بخاک سپرد چون داخل مدینه شد هر که در آن جنگ کشته شد شنید از خانه اش
صدای گریه میآید بجز خانه حمزه پس امر کرد که در خانه عمم جمع شوید و بر او گریه کنید در دفن حمزه جمله یاران مصطفی
کشته جمع از پی فرمان مصطفی چون دست مصطفی بحبیب بلند شد عزت گرفت پای محبان مصطفی در دامن
زمین بدنش بی کفن فتاد از آنکه بود جای بدامان مصطفی برهنه کرده اند از راه جفا و جور آن سر که داشت جا
بگریبان مصطفی موجهٔ سیم عروسی رفتن فاطمه ع بخانه گردید و رتبه بخواطر زهرا نشست رفت ز دنیا چو مادر

کشید سر پی نامردی با یمان کفر زنی ندید چو در پایه هم سر زهرا برنگ مهر شده ماه از غم مادر جمال همچو مهر پرورد
زهرا بروز کار جوانی کشید و پیری شد بهار عیش خزان گرد زهرا ز واردات جهان جمله را خبر دارد بغیر عیش که نبود
بخاطر زهرا بدون نوازی گردون و نامرادی دهر چه پنهاها که گرفته است چادر زهرا غم قریش کم آزار بود عشر نشان
شود وسیلهٔ آزار دیگر زهرا همین نه بر پدر او ستم رسید ز خلق چه ظلمها که کشید است شوهر زهرا اگرچه چادر او کهنه
بود و پاره ولی کسی زکین نکشید است از سر زهرا طلوع میکند هر روز زرد رو خورشید زخجلت سر عریان دختر زهرا
بکامیاب زبر جبین میرسد بحسین اگر بود ز کمین مدح گستر زهرا برگ آرای چهره عروس این صفحه مشاطهٔ خامهٔ غازه کار
و تدارک نمودن حکایت عروسی این سور پرشور نگارش تازه کلک بدایع نگار بنا بر آرایش عیش نگار قریش است غازه
گران عذار عذرای انکار اخبار شاهد این خبر را بدین برگ مشاطه گر گردیدند که چون زال گیتی گریه منظر گریه خود را به
سرخاب و سفیداب سرخ و سفید سیم و زر غازه گری نمود هر که را در مقام وفای خویش ثابت قدم دید آغوش بیوفائی
گشود اختر بیت جلالش چون رب الساعه ایجاب و قبول وی بمحاق نهاد آنگاه که محبوب عالمین بر سرش سه طلاق نهاد
نداده است مراد کس اینجهان روزی که روز دیگر ز نامرادتر نبود نهاد افسر شاهنشهی اگر بسری سری بگردان
زان بعد ببین که سر نبود بساط عیش گر آراست در شبستانی علی الصباح از آنخاکدان اثر نبود برای خنده اگر سر دمی
برآید بغیر گریه همانا دم دگر نبود متفرس است کرش بام و کاخ و بس عالیست ولی سرای سپنج است جز گذر نبود
از آنجایکه این دوره خالی از راحت پر مشقت محل مشقت راحت یافته کان عزت و جلال و این نشاء سراسر محنت سرای دولت
پیغمبر و آل است لهذا هر روز برنگی و هر ساعت به نیرنگی هر لحظه بفسونی و هر دقیقه بفنونی اسباب آزار نسبت باهل
بیت رسول مختار فراهم میآید همه آنست هر که بساط ذلت عزیزان رب العزة چید عنقریب صورت انفعال خویش در
آینه تدبیر خود به بیند چنانچه معاندین قریش اساس عشرت و عیش آراستند و اندام خواطر خود را بدیبا و اطلس فرح
و نشاط پیراستند زنان و دختران در مجلس سور شور نمودند و از ارغنون خاطر سراسر خطر چنین پرده تدبیر کشودند
کامروز ما جهان غلام است چون گردش آسمان بکام است ما اشرف خلق این زمانیم معروف قبیله در جهانیم
ما جملهٔ اعزه قریشیم امروز که در نشاط عیشیم خوبست که در چنین زمانی در سور برسم میهمانی آغاز پی حسب نمائیم
تا فاطمه را طلب نمائیم گوید پدرش که من رسولم باید همه کس کند قبولم نبود سخنش مگر دروغی شمعش ندهد بما
فروغی با جامهٔ نو تن نموده آرایش خویشتن نموده بر کرسی زر همه نشسته صد عشوه بناز خویش بسته سنبل همه گشته
طرف دامان افشانده کلاله بر گلستان چون صبح بهار و صحن گلشن آئیم همه چو گل بخرمن گر دختر احمد آید اینجا
با جامهٔ پاره پاره زهرا چشمان همه پر خمار داریم بر شان وی اعتنا نیاریم ننموده تواضع از برایش جائی ندهیم هیچ
جا لیش چون زیور و زر باو نمائیم بروی در سرزنش گشائیم فقر پدرش از و بجوئیم پس دولت خویش را بگوئیم
چون طعنه زنیم چادرش را آزرده کنیم خاطرش را از حرکت ما ذلیل گردد البته با دجیل گردد آنگاه ز رود کرم اینک

درچنگ زنیم بس دل خنگ پس چند نفراز روسای قبیله بدین وسیله به بهانه اتصال حسب بخدمت سید عرب
رفتند وگفتند که ای سبب افتخار اهل حسب ای اشرف و اعظم فرقه عرب قریش اگرچه پا درجاده اطاعت نگذاشته
ولیکن نظر بمراعات اهلیت نسبت بقبایل دیگر ندارند عروسی تدارک شد همه بزرگ وکوچک طایفه تمنای تشریف
آوردن زهرا نموده دورنیست که بعد از اظهار این مطلب بخدمت چون تو عالی نسب سائل به نیل مرام پیروز چه میشود
که زهره جمال مهرمثال زهرا مهتابی عیش در روز عروسی شبستان افروز گردد براه انبساط زنزدل اجلالش دیده عام وخاص
وبرسم پا انداز قدوم مسرت لزومش جانهای اهل قبیله درطبق اخلاص روز یکه دخترت بزم عشرت را رشک عید
سازد آن روز را نجویش مبارکتر ایام الکاریم وزمانیکه بضعه احمد درمقام دل آسائی خویشان پردازد انتقام را برخود حالی
ترین مقام شماریم آن ستوده حضرت وهاب درمقام جواب برآمده که ای قریش زینهار چه حرف یکرنگی دلی زفعل
شما نیست غیر دلتنگی رسید از قبلم بر شما چه ایخویشان سلامتی همه اسلام امن جزایمان یکانگی اگر اظهار باشی داریم
چگونه بربت زنار پیروی دارید کنون زعیش یکی تازه فتنه پیش آمد بنام فاطمه این نوش جامه نیش آمد یگانه گوهر درج
کمال من زهرا منیر اختر برج جلال من زهرا میان جمع چو گیسوی خود پریشانست برای مادر خود شب وروز گریانست
کسی نگفت که خندید او بروی کسی ندیده ام نفسی برکشید بی هوسی چنانچه میل بعشرت ندارد این دختر به بزم عیش قدم
کی گذارد این دختر ولی بغیر رضای خدا رضایش نیست بجز اطاعت حق کاری از برایش نیست رسید امر گر از بارگاه عزو
جلال شما روید که او نیز آید از دنبال پس رسول خدا بتول عذرا را طلبید و فرمود که ای کوکب آسمان عفت وجلال
وای اختر اوج عصمت وجلال زنان قریش سور عیش مهیا نموده اند وزبان نیایش در خواهش دعوت تو گشوده اند اگرچه از نیت
عقیده حقیده ایشان مطلع میباشم ولیکن جای آن ندارد که بسوهان محرومی سینه تمنای ایشان بخراشم رفتن تو بمجلس
اینفرقه فارغ از فلاح خالی از صلاح نیست اگر سر آن داشته باشی که بزم ایشان درآیی رواو از نور جمال عدیم المثال
مجلس را منور فرمایی بجاست فاطمه عرض کرد که ای پدر بزرگوار تو خود مخبر ماکان وما یکون وعالم بما کان وتدخرون یا
کدام وقت بود قریش بکار یکانگی کوشیدند وچه زمان جامه موافقت پوشیدند واز مرد وزن جبار عنید واز شیخ
وصبی مترف حفید نددر دل کاویم طریق یکدلی میپویند واز دعوتم بهانه عداوت میجویند چون زهرا دختری که مادر
نداشته باشد در چنین مجلس رفتن چه صورت دارد آسمان نیرنگ دیگر ساز کرد فتنه از نو من آغاز کرد باز
باطل را به حق تلبیس کرد درغم من عیش را تدلیس کرد من کجا ومجلس عیش قریش کی سزاوار عزادارست عیش
در شکایت نیست ای باب کرام بلکه باشد از حکایت این کلام هست بابم چون تو ختم المرسلین مادر من بود ام المؤمنین
با تو امت ستیند هم اتفاق اکثری بستند دل را بر نفاق بسکه فکر کینه دارند این گروه وقت را فرصت شمارند این گروه
اندرین مجلس زنان و دختران در شبستان جمع چون شب اختران بسکه برخود بسته اند آئین ناز در جبین طره شان چین ناز
هریکی با دیگری در عیش خند عشرت اند رگیسویشان پای بند حلقه زرین بپا ودستشان اطلس ودیبا لباس پیششان

چون باد از نازپلدای ببنشند سنت خود را به بیضای بنشند دختران راحت درآن انجمن جامه سیمین وزرین دربدن
چادر پر قیمت هریک را ببر درعروسی خانه جعفری ای پدر جملگی در انتظار رفتنم درخیال ناملایم گفتنم چادر
من کهنه باشد ای پدر پینههای او بروی یکدگر چون نظر برحالت زهرا کنند هریکی با دیگری نجوی کنند
چون خدیجه نیست بر سر مادرم من پریشان خاطر این کشورم زین لباس کهنه من ای پدر دختران را چون
فتد بر من نظر زابروان باهم اشارتها کنند زیر لب خندند وعشرتها کنند دختری چون من که بیمادر بود
بس دلش از شیشه نازکتر بود میشوداز طعنه برق خرمنم جملگی در فکر رسوا کردنم من کجا واین چنین مجلس کجا
چون سخن فاطمه باین مقام رسید حضرت جبرئیل نازل گردید بعد از سلام ملک علام عرض کرد که ای حبیب خدا
خداوند امر فرمود که حبیبه من باید بعشرت سرای قریش درآید وستر جلالت پنهانی پدر خود را آشکار
نماید فاطمه زهرا حسب الامر الاعلی زجا راست گردیده بفرمان یزدان بپا خواسته تن از زیور لطف آراسته
بخود جلوه چون کرد سرو سبل شد عرس نسیم قدش نخل گل بجنبید از جا چو مهر پدر بپا خواست چون دین
خیرالبشر زپا تا بسر رحمت کردگار زسرتا بپا سر پروردگار زتعریف قد دلارای او چه گویم بوصف
سراپای او سری لیک بوده است آن بی نظیر بعرش تنش افسر سر به زیر سرش ره زدور ظلمت مونهان
که میکرد از نور ظلمت عیان چه مو مظهر کفر وآئین دین کند مو بمو کار حبل المتین زجبهه که پیشانیش گشت
نام که نور خدا بود بادی تمام چه جبهه که گر رو نماید بماه جبین می نهد ماه بر خاک راه زچین جبین چشم چین چشم چی
گر زچین جبین موج دریای نور گره زد بزلف وجبین راگشود نمود حل وعقد عدم با وجود چه زلف سیه چهره را
رونما که این بود واللیل وآن والضحی بگرد رخش گیسوان رسا سیه جدول اندر کلام خدا چه گیسو که بر لنگر
دین طناب از وکشتی عرش ساکن درآب چو مشکین کلاله فشانده بدوش شمیمش زسر مشک را برده هوش
شده روشن از روشن نور ها از وچشم بد دور نخدا چه عارض که بیوصف توصیف داشت زحد بیش حسن
تعریف داشت دو ابرو خم آورد چون ذوالفقار زلا سیف جوهر از و آشکار چه ابرو بهم جفت آمد چو طاق به
دارالصفای ولایت رواق زخال رخش بود سری نهان که از نقطه اسرار گردد عیان چه نقطه که بوده است
گر آگهی همان نقطه بای بسم الهی عیان کرد چشمش بجادوگری زهر چشمک اعجاز پیغمبری نگاهش آهو گرفته خطا
چه آهو که صید نماد شیر خدا لبش سلسبیلی وکوثر دهان گوارائی ولذتش در بیان دو گوشش بنام خدا ورسول
که اسلام زین هردو آید قبول چه گوش آنکه جز حرف حق در نیوش نکرد است این نکته را دار گوش قدش
نخل جنت زنخ فاکهه از و معنی سوره واقعه چه قد و زنخ کایه نور از و شجر گفت دری وهم یوقد و غبغب که بد
حلقه چشم حور چه غبغب که چشم بدش باد دور وجودیکه باشد زانوار حق زهر عضو پیدا اشس آثار حق ز
گردن که فواره نور بود زنوریکه در نخله طور بود چه گردن مگو مبین گردنی که دست خدا در چنین گردنی

زیسترا بگردن که بگرفت نام شده حد آرایش از وی تمام زکلبرگ ملبوس گل فام خویش برآراست چون گلبن اندام خویش روان گشت سرو خیابان ناز چه سروی که روئیده بستان ناز به کامل استسمان کمال نموده بسیر طالن شور اشتقال چو ماه که بر ماه گرد دعیان به پیرامنش فوجی از حوریان درآندم بفرمان رب جلیل بساعت فرود آمد جبرئیل ز استبرق جنتش معجری رسندس نهادش بسر چادری ملایک براطراف وابسته صف طبقهای سیمین و زرین بکف بیکسوی فوج ملک بکسره عبیر او فکندند در مجمره کشیدند بر دور او حوریان ز نور نظر پرده پرنیان ازان غنچه گلبن مصطفی شکفت از رسالت گل مدعی بعشرت سراچون برآورد رو برآمد ز روح الامین طرقوا بر آن نور چشمان قدوسیان چو مژگان ستاده صبوحیان که حوا و آدم به پیش ره ده بماناکه این داد و آن دده طلوع عید در برج عشرت چو ماه بدیدن وصف زهرا ولی آه آه دریغا که چون زینب مبتلا روانشد سوی شام از کربلا سرش چند موضع که بشکسته بود رخ او ز خون سر آغشته بود چه رخسار از خون سر ارغوان چه رخسار شد زرد چون زعفران بعارض برافشاند گیسوی خود ز مو برقع افکند بر روی خود زحتمش که چون چشم خیر النسا روان چشمه بود ز آب حیا چه چشم اکه از اشک گلگون برو بگلزار از کشته جاری دو جو نه انحال از حسن بر روش بود کاز مرگ یاران سیه پوش بود کشید هر نفس نعره یا حسین چو دیدی سر شاه دین بر سنین بدینسان که بر کوفه بنهاد روی که گرد یکباره در چار سوی تماشاییان دید کز هر طرف چو مژگان براطراف و بسته صف. یکی خنده میزد به بیچارگیش یکی طعنه گفتش بموی پریش یکی گفتی این فاجر از اجرا یکی گفت برما ورش نامزا یکی دست و پا را نموده خضاب یکی داده دشنام بر بوتراب یکی در سرود و یکی چنگزن یکی بر سر شاه دین سنگزن چکویم که از شهری و روستا چه محنت کشیدند و امحنتا دریغا ز عباس و آه از حسین که بینند او را بدان شور و شین خلاصه کلام چون خیر الانام بحکم حضرت ذوالجلال با فر شوکت و جمال شبستان قریش را بطلوع خود چون روز روز روزگار از مین ورود خویش صباح نوروز نمود مبفاد یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشرکون زنان قریش حیران انچادر و لباس و خجل آن زیور و اساس نظر ما اصابک من سیئة فمن نفسک راه خیالی که کشودند در حق خود گمان نمودند بغایت شرمسار و نهایت خاکسار عذرخواه و خاک راه گردیدند طالبه رجوع خدمات لایق و ملتمس ارجاع مهمات قابل شدند صدیقه کبرا فرمود سر در من ترک غرور و اکرام من قبول اسلام است پس بسیاری بشرف اسلام مشرف گردیدند و بعضی بکان سحر رمیدند فریق فی الجنة و فریق فی السعیر در مجلس قریش چو زهرا نهاده پای رونق فزای شرع رسول کبار شد آه از دمیکه دختر زهرا بسوی شام بی پرده بر جمازه عریان سوار شد زینب سر برهنه چو در مجلس یزید مغلول و دست بسته و عریان و چار شد دیده سر برادر خود در طشت زر آهی کشید از دل تنگ و زکار شد از درد یاوران و جفای ستمگران صد جا بسان لاله دلش داغدار شد هر غصه نهان که بدل داشت آسمان ان روز بر عیال نبی آشکار شد بر نیکوان بغیر ستم رو نمیدهد انجاکه بدنژاد جهان اقتدار شد تاج سنان شوند سر تاجور بسی یعنی دمیکه بی بسی

تاجدار شد موجب چهارم تزویج فاطمه بعلی علیه السلام از سودای جنون عقلم برفت ای عشق ارشادی دلم در تنگنای غم فتاد ای سینه فریادی بقمری چون نهادی طوق اندر بندگی ای سرو برومندی سهی ای در چمن کام در آزادی سعی کرده کرم سنگاه را از همدمان عیشی مرا از یاد بردا ینداستان ای دستان یادی جهان امروز دارد خرمی ای چرخ شیرینی بود کام شکر شیرین ز عیش ای بخت فرهادی سر موئی فرو نگذاشت غم ای مطرب آهنگی بهر تار رگم آید صوت این هره امدادی پریشان گشت زلف دلربای شانه تعمیری دم آرایش آمد طره را ای تیشه تشادی بدور ساغر است آسایش و رانی ای ساقی سرای دل ز غم ویرانه شد ای باده آبادی سرور آغاز دارد کامیاب ای محنت انجامی غرا کار دلم از دست بر دای عیش بنیادی بشارتیکه مایه سرور اهل این انجمن خلد آئین گردد و سبب رکه باعث کمال محبت محبین شود بنابر حدیثیکه فرمودند دوستان ما کسانی اند که بسرور ما مسرور و باندوه ما اندوه ناکند اینست که چون اختصاص بی شریکی بذات اقدس اعلای خداوند وحده لاشریک له شاید و انحصار بی مثلی در امثله اشیا به لیس کمثله شیء آید ستایش بمانندی قل هو الله احد بذات لااسم و رسم الله الصمد رواست و شکر بیشیوبی مشایب نقایص تولید و تولد در لم یلد و لم یولد بخداوندی خداوند بیقرین و قرینه و لم یکن له کفوا احد سزاست بنابرین هر فرد از افراد اهل امکان نسبت بفردانیت حضرت یزدان زوج و نظر بامتناع فرض جهات ذات خداوند خالی از جهت هر حضیض را اوج فلهذا علت ایجاد زمان و زمین و باعث هستی اولین و آخرین سبب کینونیت نخستین و بازپسین سبقت گزین مسند ایجاد کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین در درجه امکانی موجز مرتبه از مراتب خود را که زبان ادراک امکان مطلق از بیان تبیانی و عاجز است در مقام لامقامی کان الله و لم یکن معه شیئا اظهار هستی و هستی اظهار داده و در یکتایی بی همتایی همتایی رتبه خود را بایکتایی علی فرموده که انا و علی من نور واحد بواسطه تعمیه عالم انا بشر مثلکم از فوق الآفاق نزول فرموده انتقال فی الاصلاب الشامخة والارحام المطهرة به نشانا سوتیکه محل خلاف و اختلاف است نور نبوت و نور ولایت در دو تعین جلوه ظهور یافت شد انجاکه شب رسید نشانی ز روز نیست چون روز آمده است شب را بروز نیست گردون پر از ستاره بود لیک پیش خود دیگر بمهر اختر گیتی فروز نیست موجود را وجود مناط است اینددی با آن یکانگی همه دور از رموز نیست نظر بجاذبه ائتلاف روحانی انوار نور نبوت را بنور ولایت میل اتحادی تمام و نما ولایت را باقتباس نبوت اقتباس ما لاکلام بود لهذا اندام امکان موجودی زهره زهرا و هیکل موجود امکانی فاطمه از پا تا سر و سر تا پا مخلع بخلعت وجود نور نبوت رسول خدا فی احسن تقویم گردیده رشته الفت و اتصال ولایت بسلسله جنبانی ازدواج فاطمه ارتباط یافت حضرت جل شانه معبود اهل زمین و فلک محمود ملک شد بمحمد منت مصطفی فرستاد و فرمان داد که ای سید دو سرا وای برگزیده حضرت کبریا اکنون که تقدیر با قضا همدوش است اسعد ساعتی است وجود قضا را با قدر هم آغوش گردان که در اجتماع و اقتران اینددو نیر اعظم ظهور نور الانوار منظور

دور التقای نیدو دریای عصمت و عزت بمفاد مرج البحرین یلتقیان اخراج لؤلؤ و مرجان رب المشرقین و المغربین
حضرت حسنین ع بمصداق یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان که جواهر گرانبهای خزینه قدرتند مقصود است چون رشته
ارتباط عالم تناکح بواسطه تناسل بانجا کشید و بضیای شباب سیده زنان بظهر نه سالگی که نصف النهار حیات
هیجده ساله بود رسید هر فرومایه آن گوهر ابهار اطلبکار و گوهر طوت فطرتی آن زلیخا خانه یوسف چاکر را خرید ار گردیدند
از انجمله ابابکر تخم این تمنا در شورزار سینه کاشت ولیکن سبز نکشید و عمر ام الفساد نیز این اندیشه فاسده در خاطر خیره
داشت و بمقصود نرسید محروم از رحمت خداوند عبد الرحمن بن عوف بانجاح رجا با ذات الصدر کینه دیرینه
در دار الشفای خواستگاری طلب شفا نموده عاقبت بواسطه سوء المزاج قابلیت باستر خار محرومی مبتلا گردید سلاله
دودمان خلیل و نوباده حضرت اسمعیل انتظار فرمان رب جلیل میکشید که جبرئیل نازل گردیده عرض کرد که امشب
دیوان یزدان و ایشاه فرد دفتر امکان امشب ستاره زهره از بام فلک ببام هر ملک نزول نماید ملکه امنش
و آفاق و بجفت دختر از جفت طاق ترا جفت است اصحاب و انصار از وعید و خام طمعان در بخت سودای
این نوید که خرم تر از روز عید بود بیامهای خانه خود بر آمدند که ستاره زهره نزول نموده و بر بام خانه مرتضی
بار تهنیت کشود و بعد از عز ورود و اذن سعود یافت امیر مومنان بطلبکاری سیده زنان بخدمت پیغمبر آخر الزمان
رفت رسول خدا از و پرسش مطلب فرمود حضرت مرتضی اظهار خواهش نمود و بعد از تبلیغ تهنیت رب عباد
انجناب را مبارک باد گفت و در این مقال بگفت که ای حب تو بهر اهل ایمان شرط دین آمد زمولود تو کعبه قبله
اهل یقین آمد زهی جفتی مثال ایخانه زاد حضرت یکتا به پیمانیت نه همرای همتیا قرین آمد خدا شد خواستگار ت
پیش از آن که اظهار فرمائی بمن پیش از ورودت حضرت روح الامین آمد که ای مرنبوت بر جنابت ختم شد
زان رو که بر امر تو فرمان بر امیر المومنین آمد بود کر حفظ شریعت خاتم انگشت ولیکن و ریش دخترت زهرا
نگین آمد دم عیش آمدت اسباب سور ترا مهیا کن شب غم انچنان رفته است روزی اینچنین آمد امیر رحیم
و رئوف از این مژده مسرور و مشعوف گردید بتدارک عروسی پرداخت هفت افلاک را از سیارات چشم تماشا
بسوی زمین و بسیط غبرا از بساط نشاط رشک بهشت خلد برین کرسی صندلی بزم گردید و عرش اعظم مسند اطلس
بزیر پا کشید فصول چهارگانه در اعتدال عناصر ترتیب نسیم عشرت کده بهار آمد و اوتاد اربعه در حسن سعادت
و لطف موافقت چون دوره اربعه سبع المثانی وفق چهار در چهار آمد زحل غلامانه خدمت میکرد و مشتری از ثوابت
در مجمره خورشید بدفع چشم زخم سپند میسوخت عطارد تیر بر دیده بدبین میزد و جنت مریخ فراش آستانه
زهره با دایره ماه در چغانه آفتاب بماه نوازی و افلاک چون چرخ فلک ببازی در کارخانه جناب آدم کدخدا
و حضرت حوا کدبانوی مطبخ سرا نوح بسقایی تشنگان سرکار و ابراهیم بآتش افروزی بیدار روح الله بنغمه

روح القدس با وزن یحیی طشت میزد موسی بار چوبه عصا پیچی گری میکرد اسحق مشک بزم میسود داود به نغمه
سرود و آهنگ رود بود هود راه میسنمود لوط پا برهنه خدمت میکرد صالح بصلح و صفای مجلسیان ذو القرنین
از تفاخر انکه با عرشیان ناز و شاخ بر آورد یعقوب پاکوب پاشنه مینواخت مسیح الا بداح میخواند یوسف
چاکرانه کف میزد ایوب در چشمه سار عیش غوطه خورده چنان جشن نمود که کرم دل خود را گرفت شعیب شعبه زمزم
در سه خوانه الحق فاتح اصول گرفت یوشع ن و القلم میخواند حزقیل حرقه بازی میکرد خضر چوب سبز مینمود الیاس
بیاسمن سه در پاس از دل طپید حیقوق بشارت باهل حقیقت میداد اشمویل در اصول افسر خانه عمل اسمعیل
مترنم بود لقمان لقمه محبت در دهان اهل بزم میگذاشت سلیمان بموافقت سلمان پا دویی میکرد دانیال قرعه بازی
مینمود عزیز عذر میخواست جرجیس جرس میزد یونس ماهی بریان میکرد آسیه آسیا گردان عیش بود ساره
سرور میکرد هاجر سنگ مهجوری بر اعدا میزد مریم بتبسم طلعت عیسی خود را آراسته سلمی بسلام و صلوات
بر خواسته چنان شور عیش در ابنای قریش در گرفت که عبد مناف منجک کنان منوبه ساز کرد هاشم خرم و
محتشم عبد مطلب از معبود شکر حصول مطلب میکرد شیبه الحمد لک الحمد میگفت عبد الله خدمت بندگان
خدا را بجا میآورد ابو طالب بمطلب رسید فضل ذلک فضل الله یوتیه من یشاء قرائت مینمود جعفر از
ذوق پرواز میکرد حمزه مصدر بزم اقران گشت امیر المومنین بر دیده او صیا راه میرفت فاطمه بناز
بالش بال حوریان تکیه میکرد پا بدامن خدیجه نهاد محمد مصطفی مبارک باد و هذا کتاب انزلناه مبارکا فاتبعوه
لعلکم ترحمون اهل بزم را تهنیت میداد میکائیل مشرفانه در کارخانه تدارک میکرد اسرافیل سرنای صور میزد
جبرئیل در رقص و سماع معلق زنان سعود و نزول مینمود عزرائیل خود را بزیور لطف و جمال آراسته صیت سرور
ساکنان بسیط خاک گوش زد سکنه بساط افلاک گردید از حضرت غفور دستوری و سرور خواستند خطاب
الهی رسید که بکوشید بعیش و سرور از غلمان و حور که از من این بزم زمین را نازش بفلک و انسان را فخر با ملک
پس رسول خدا سیده دو سرا را در محل اجتماع مهاجر و انصار بکرا را غیر فراز تزویج کرد اگر چه از نوال عیشش بحیره
امکان لقمه حیات خوردند ولیکن زیاده از چهار هزار کس مجلس از ولیمه اش بهره بردند فاطمه را بر استر اشهب
سوار کرده مهاجر و انصار یمین و یسارش را گرفته و جوانان بنی هاشم با شمشیرهای برهنه در دست رجز میخواندند
تا ماه فلک بنوترا بمهر سپهر ولایت در بیت الشرف حجره قران دادند افسان که رفت فاطمه در بیت مرتضی
با آن جلال آمده زینب بکربلا ایزرا اگر که بود چو جبرئیل مهترش بوده مهار ناقه او دست اکبرش زهرا اگر چه حمزه
و الا تبار داشت زینب ولیک قاسم گلگون عذار داشت زهرا اگر از عمر شده رنجور لیک بعد زینب ستم
زیاده از و دید ابن سعد زدان عمر کینه اگر در به پیکرش کرد این زدله جور و ستم بی برادرش زد آن عمر گر
از ره کین تازیانه اش بی اذن پا نهاد اگر او بخانه اش لیک این عمر از اهل حرم احترام برد زینب اسیر کرده بخواری

بشام برد زهرا اگرچه بارغم محنتش کشید زینب سر برادر خود را به طشت دید زهرا سوار مرکب باعزو ناز شد زینب
سوار بر شتر بی‌لجام از شد زهرا شده است کز بسوی مسجد عمر زینب بسوی کوفه روان شد برهنه سر زهرا به عیش
خانه خود کرده پس گذار زینب ولی بخانه مرکش کشوده بار زهرا نمود دل تهی اندک زواهمه زینب گرفت ارث
مصیبت ز فاطمه بالجمله زهرا مرضیه و حورا انسیه را در زمانیکه از خانه نبی الله بحجله ولی الله میبردند سائله عرض
کرد که ای نور الله مطلق و ای دختر پیغمبر برحق چون تمام آب شیرین را کابین تو قرار دادند و همه کنج زمین را شیربهای
تو قرار دادند و نهادند از آنجائیکه عرشه خانه ابا تراب تو را محل آسایش گردید لهذا عرش خود را بصفه صف النعال سمی
صفا کشید خوابگاه تو بر اطلس فلک و حجاب تو از بال ملک است ز بلباسی عالم ترا چه گزندی که بحریر پرند لطف
مرتضی خورسندی اگر لباسی حقیقت دارد پس عریانیم را میگذارد که جامه من بسپری و باین حاتم بگذاری و
بگذری سیده زنان پیراهن کهنه پوشید و آنجامه نو را که کنده بسائله بخشید آن فاطمه کز ره مروت راضی نشد
از برای امت تا در شب عیش خویشتن را نو پوشد سائلی کهن را زین قصه کی بود آگاه کاین امت بیحیای گمراه
خواهند چو فتنه بر ملا کرد بر نور دلش حسین چها کرد ببرید چو شمر دون سر او کردند برهنه پیکر او دست غارت
بر او کشودند پیراهن کهنه هم ربودند زینب وقتیکه وارد قتلگاه شد از هر طرف نگاه کرد بدن برادر را از بی
لباسی میشناخت پیراهن کهنه که حضرت در زیر لباسها پوشیده بود آن نیز غارت کردند آن عباس پوشیدن
وین برهنه نمودن ز اقتضای کردون یا اهل جزاء الاحسانست فلعنة الله علی عداء الحسین موجه پنجم کیفیت خم
قدیر و نصب کردن بشیر نذیر امیر کبیر را موجه دریای ربانی نبی گوهر عمان سبحانی نبی منشاء انشاء خلقت مصطفی
مظهر اسرار یزدانی نبی باعث ایجاد گیتی احمدی پا غراین قصر ستوانی نبی مایه ابداع نقش کاف و نون خاتم
ایجاد را بانی نبی شاه مطلق علم مکنون آله کنز مخفی را در کانی نبی گر نبی آخر بود اول خدا ور خدا اول بود ثانی نبی
رحمت پروردگار ذو المنن جان رضوان جسم غفرانی نبی . خاک کویش توتیای چشم خلد طوبی فردوس ضوء
نبی نور حق را بهر تعظیم از نخست بر زمین بنهاده پیشانی نبی دفتر دیوان یزدان را بود منتخب تر فرد عرفانی نبی
خطه امکان مطلق را دهد رتق و فتق اندر جهانبانی نبی چون خدا دستور سلطانیش داد بر خدا دستور
سلطانی نبی چون در این ویران سرا بنهاد پای از برای حفظ ویرانی نبی دیده از اهریمنان صدگونه ظلم باهمه
و سلیمانی نبی زهر اندر کام او میریختند می نشست هر خوان مهمانی نبی چند در چارسوق کفر و دین بست
آئین مسلمانی نبی کرد از تشریف بر اندام شرک خلعت توحید ارزانی نبی چشمه احسان کز آب چشم داد مزرع
عرفان ترابانی نبی سیر از خانش جهان کز صبر بست بر شکم خود سنگ بی نانی نبی کامیاب ایند دولت
بس چون بود نقد دار الضرب یمانی نبی ادای مناسک کنگ محرم در منای صفحه انشاء و طواف خانه
مستطیع مضامین بکلمات فصیح و اخبار صحیح مکه و منا بنا بر ادای مناسک قبله اهل ادراک و طواف آخرین کعبه

لولاک لما خلقت الافلاک است و کیفیت این حکایت چنین روایت شده که چون قبله کونین و رسول عالمین
از حجة الوداع خورشید وجود با تابندش ماه کعبه معظمه را خارج از شعاع فرموده و راه معاودت بمرکز اعتدال مدینه مشرفه
کشود منا از مفارقتش مفتون و از راه به بیدا کشاد و حرم در مهاجرتش بر سینه از حجر سنگ داغ نهاد حجر اسمعیل را
هجر آن سلاله دودمان خلیل زمزم از دیده پرنم جوشید و مقام ابراهیم از هر مان قدم بوس آن ستوده حضرت
کریم بر دیده نقش پا کشید شرف دودمان عبد مناف کرد از مکه رو بسوی حجاز کرده آخر وداع بیت الله که
گهر در صدف نیاید باز سوی بطحی خم است در تعظیم کر کعبه از برای نیاز قبله خلق سوی قبله حق در رکوع است
از برای نماز کاش در سجده سوی تربت او بودمی چون بسوی کعبه اجاز پس چون حضرت سید المرسلین
و خاتم النبیین از حجة الوداع با جمعیت کثیر بخم قدیر رسیدند جناب جبرئیل از جانب رب جلیل بر آن شرف
دودمان خلیل نازل گردید بعد از سلام ملک علام عنوان صریح بلغ ما انزل الیک را از جانب خدا بر آن
سید دو سرا معلوم داشت حضرت امر فرمود تا منادی ندا کند که هر که در پیش است برگردد و هر که در
دنبال است به پیش نرود که حکم بطی ملک علام را جاری بر خاص و عام نمایم پس تمام خلق در یک جا جمع
گردیدند بامر حضرت پیغمبر جهازهای شتر را بجای منبر بیکدیگر چیدند خاتم انبیا بمنبر بالا رفته باطراف و اکناف
نگاه فرمود با غرور قار بجای خود قرار گرفت بینایی نماند که از کحل الجواهر کامش دیده روشن نماید و شنوائی
نبود که از قوله الحق کلام معجز نظامش گوش بخشاید اهل محبت نکت از دل زدودند و مصدقین زبان بصلوات
کشودند پس آن ستوده کردگار ذو المنن لب گوهربار بسخن در آورد و فرمود حمد میکنم خداوندی را که ذات مقدسش
از جمیع عیب و نقص مبراست و آثار قدرتش در تمام اشیا هویداست ملکی است مقتدر و اولی است بلا آخر
مراوراست عزت و جلال و باوست قدرت و کمال برازنده حمد و ثنا و صاحب فخر و بها معطی و المن و العطا
و عزیز ذو العز و البقا جواد ذو الجود و السخا و منعم ذو الآلاء و النعما خالق کل مخلوق و رازق کل مرزوق بخشنده ذنوب
و پوشنده عیوب حکیم ذو الحکمة و البیان و عظیم ذو العظمة و السلطان و ست پادشاهی مقیم و باوست مملکت
قدیم خدائیست صادق الوعد و الهی است موفی العهد صاحب قدرت کامله و برپا کننده حجت قاطعه راحم
العبرات و شدید النقمات لطیفی است لا یرام و قیومی است لا ینام هر سر بلندی باو خاضع و هر قوی ذلیل از و
خاشع مطلوب ترین محبوب و محبوب ترین مطلوب قاهر بلا جابر و فاطر بلا ناصر در قرب لطف اوست رضوان
و از بعد قهر اوست نیران اقرب کل قریب و احب من کل حبیب قاهر غیر مقهور و ناصر غیر منصور منور النور و مدبر
الامور عطایای او شریف و افعال او لطیف لطف او مقیم است و احسان او قدیم عفو میکند مگر بفضل و عذاب نخواهد
کرد الا بعدل اوست بهترین طبیب و اوست نیکوترین حبیب و اوست بالاترین کفیل و اوست نعم الوکیل فنعم المولی و
نعم النصیر رب النبیین و الابرار و خدای صدیقین و اخیار بنا کننده جنت و نار و مربی صغار و کبار پرورشش

دهسنده حبوب وثمار ورب الانهار والاشجار نفوذکننده در جمیع اشیاء است علم او میرسد بکل شئی قدرتش وفروکرفته است همه مخلوق را لعمش لاتدرکه الابصار جلاله ولاتنال الاوهام کماله هو المثل الاعلی وله الصفات العلیا هو الآخرة والاولی وله الاسماء الحسنی وست شاهد وشهید واوست مبدء ومعید پروردکاریست مقیت واوست محیی ومميت مقلب اللیل والنهار وجاعل الظلمات والانوار سخر الشمس والقمر وقدر الخیر والشر عالم بما فی الضمیر ولیس له شریک ونظیر لایصلح عمل المفسدین ولایضیع اجر المحسنین دائم البقاء وسامع الدعاء یحق الحق بکلماته ویقبل التوبة عن عباده رب العالمین ومالک یوم الدین احدیست بلاضد وفردیست بلاند ذکرش شرف است بر ذاکرین وشکر او لذتست بر شاکرین هو الله لا اله غیره وجل شانه وتقدست اسمائه ویدوم بقائه والعظمة کبریائه والکبریاء رداؤه ولاتحصی آلاؤه ولاتعد نعماؤه هو الله ذو العرش المجید وذو القول الشدید ذو الفضل الرشید وهو الولی الحمید جاعل النور والظلم وخالق اللوح والقلم لم یتخذ صاحبة ولا ولدا ولایشرک فی حکمه احدا الله الصمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد اما بعد ایجماعت حضار وای مهاجر وانصار حضرت پروردکار مرا امر کرد باظهار سرش که هرکه بشنود خلاف کند رستکار نخواهد شد پیام تازه از نزد کردکار جلیل چنین برای من آورده است حضرت جبرئیل امر که از حکم قادر یکتا کنم میان شما از خویش را افشا مراست تاج نبوت بسر ز حی قدیم نماند علم که بر من نکرد حق تعلیم تمام از شرفم رستکار کردیدید ز عزتم همه با اعتبار کردیدید خدا چنانچه بخلقان کند نبی منصوب نبی بامر خدا میکند وصی منصوب ز بعد موسی عمران وصیش هارون بود چنانچه نایب عیسی جناب شمعون بود کسی بپا نکند عذر کید شیطان را که تا ز سر فکنند تاج عز قرآن را خدا نمود وصی بجای من منصوب کسی که هم بخدا طاعتست وهم مطلوب بود وزیر من ونایب وبرادر من همین جوان که نشسته است پای منبر من خدا کواست که این حکم از خدای علی است رضای من همه زین بعد بر رضای علی است علیست جان من وکوش من ونطق وديده من پس از منست امامیکه برکزیده من بلند کویم ایقوم جانشین نبی بود علی وعلی وعلی و باز علی ایکروه مهاجر والنصار امر از پروردکار رشده است که علیرا بجای خود نصب نمایم وخداوند من از بابت هیئت عباد این آیه را فرستاد که الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا ایجماعت خداوند من منت کذاشت مرا بعلی که او را قائم مقام ونایب مناب من قرار داده است پس هرکه اقرار به یکانکی خدا واقرار به نبوت وبرسالت من اعتراف کرده است بلکه اطاعت الهی نموده است ایها الناس وای برکسیکه خلاف حکم علی نماید که حکم خدا را خلاف کرده است امانت میکنم شما که بهشت در حب محبت علی واطاعة علی است ودوزخ در ضمن مخالفت وعداوت اوست علی ولی خدا ووکیل کارخانه وکفیل عباد اوست ایها الناس کوشت علی کوشت منست وخون علی خون منست وروح علی روح منست حکم علی حکم من ورضای علی رضای من وغضب علی غضب من است وغضب من غضب خداست در دنیا وآخرت رستکار رود در بهشت با من

جارست

جارست کسیکه دست علیرا ببوسد وباعتقاد کامل با او بیعت نماید وپرکند سینه ز محبت او ومغضوب وملعون ومحروم از رحمت خداوند چه پوست کسیکه خلاف کند وانکار ولایت او نماید رحمت خدا باد بر دوستان علی ولعنت بی منتها بر دشمنان او والحمد لله رب العالمین یکحرف ز دفتر کمالات علی کر شرح شود هزار دیوان کردد آن انتهای این آسان تر آن این نشود ولیک این آن کردد پس از ادای این سخنان بامر ملک منان زیر بغل علیرا کرفته بلند کرد بنوعی که پاهای مبارک حیدر کرار مقابل زانوی آن بزرکوار آمد با چهره افروخته چون ورد بصدای بلند ندا کرد ایها الناس من کنت مولاه فهذا علی مولاه ناکاه خروش تهنیت سکنه بساط افلاک صدف آسا کوهر بسیط خاک را در میان کرفته سروش بفرح زاد ابواب رشک کشود وتحف وهدایای مبارک باد وعهد نمود دستکول زمین از این تفاخر در آغوش فلک آغاز ناز کرد وسپهر از رشک بسوی زمین پا لیثا کنا ترابا آغاز کرد جبرئیل دست آن ستوده ملک جلیل را بوسید وعرش اعظم برسم قدم بوسی پا انداز اطلس کشید پس مهاجر وانصار در حضور رسول مختار دست علی را بوسیده وبا او بیعت نمودند بروایت صحیح اول کسیکه برخواست عمر بود دست علی را کرفته عرض کرد بخ بخ لک یا ابا الحسن نخست زاده خطاب این سخن درداد ز روی طنز که ای بوالحسن مبارک باد پس از زبان ابابکر این سخن سر زد برای مصلحت وقت حلقه بر در زد تمام خلق پس آنکه ز جای برجستند ز بیعتش همه در بندکی کمر بستند کسی نماند که بوسید دست حیدر را نه دست حیدر دست خدای اکبر را زدند جمله تبارک کل صفای علی شده است سرمه هر چشم خاکپای علی شدند جمله در آنعهد پای بست خدا باعتراف کرفتند دست دست خدا کرفته اند چنان بوتراب را میان کر تشنه قافله حوض آب را میان کسی نماند که در بیعتش زبان نکشود زبان نماند که اقرار در حقش ننمود بکابینا چو این مژده از سروش آمد بتن ز روی طرب خون او بجوش آمد ز همکنان زمان چون ادای تحیت کرد باعتراف زمین بوسه داد وبیعت کرد بسر کشید چو صهبای می پرستانرا زنو چه کفت چنین خادم شبستانرا که ای علام فرو هل نقاب جانانرا بکو بیا و بیار و زکن شبستانرا نکار آمده بان در کنار ما که غبار وصل پر کن بدیده هجرانرا کنونکه غلغل بنیاست نغمه داود بلا ز نوش صلای بزن سلیمانرا کنونکه روز غدیر است ساقیا برخیز بمجلس آر خمی چند آب حیوانرا بمال خون سیاوش بکردنم ای ترک تهمتنی کنم امروز بزم طورانرا بدان سرم که ستانم خراج ملک یمن بیار چند صراحی عقیق غلطانرا بکاه عیش الا ساقیا مرنجانم بریز بر سر من چند جام مرجانرا ز بازوی جام بلورین وساعد سیمین پر آفتاب کن از زهره ماه تابانرا بیاد شان ملک پاسبان عرش سریر بیار می که کنم باز تازه ایمانرا علی جهان مروت علی سپهر وفا که داده ام بغلامیش دست پیمانرا علی ولی خدا وعلی وصی رسول که دست قدرت او ریخت طرح امکانرا علی بشیر جمال وعلی نذیر جلال که لطف وقهر وی آراست خلد ونیرانرا علیست مظهر فضل وعلیست منشاء عدل که کشت باعث خلقت صراط ومیزانرا علی است کر نشنفتی کشت

٦

دهسنده حبوب وثمار ورب الانهار والاشجار نفوذ کننده در جمیع اشیاءست علم او میرسد بکل شیٔ قدرتش وفرو گرفته است همه مخلوق را نعتش لاتدرکه الابصار جلاله ولاتنال الاوهام کماله هو المثل الاعلی وله الصفات العلیا هو الآخرة والاولی وله الاسماء الحسنی وست شاهد وشهید واوست مبدء ومعید پروردگاریست مقیت واوست محیی وممیت مقلب اللیل والنهار وجاعل الظلمات والانوار سخر الشمس والقمر وقدر الخیر والشر عالم بما فی الضمیر ولیس له شریک ونظیر لایصلح عمل المفسدین ولایضیع اجر المحسنین دایم البقاء وسامع الدعاء یحق الحق بکلماته ویقبل التوبة عن عباده رب العالمین ومالک یوم الدین احدیست بلاضد وفردیست بلاند ذکر او شرفست بر ذاکرین وشکر او لذتست بر شاکرین هو الله لا اله غیره وجل شانه وتقدست اسمائه ویدوم بقائه والعظمة کبریاؤه والکبریاء رداؤه ولاتحصی آلاؤه ولاتعد نعماؤه هو الله ذو العرش المجید وذو القول الشدید ذو الفضل الرشید وهو الولی الحمید جاعل النور والظلم وخالق اللوح والقلم لم یتخذ صاحبة ولا ولدا ولا شریک فی حکمه احد الله الصمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد اما بعد ایجماعت حضار وای مهاجر وانصار حضرت پروردگار مرا امر کرد باظهار سرش که هرکه بشنود خلاف کند رستگار نخواهد شد پیام تازه از نزد کردگار جلیل چنین برای من آورده حضرت جبریل شدست امر که از حکم قادر یکتا کنم میان شما راز خویش را افشا مراست تاج نبوت بسر زحی قدیم نماند علم که بر من بکرد حق تعلیم تمام از شرفم رستگار گردیدید زعزتم همه با اعتبار گردیدید خدا چنانچه بخلقان کند نبی منصوب نبی بامر خدا میکند وصی منصوب زبعد موسی عمران وصیش هارون بود چنانچه نایب عیسی جناب شمعون بود کسی بیاکند یخنه کید شیطانرا که تا زسر فکند تاج عز قرآنرا خدا نمود وصیٔ بجای من منصوب کسی که هم بخدا طاعتست وهم مطلوب بود وزیر من ونایب وبرادر من همین جوان که نشسته است پای منبر من خدا گواست که این حکم از خدای علی است رضای من همه زین بعد بر رضای علی است علیست جان من وگوش ونطق ودیده من پس از منست امامیکه برگزیده من بلند گویم ایقوم جانشین نبی بود علی وعلی وعلی وباز علی ایگروه مهاجر وانصار امر از پروردگار رشده است که علیرا بجای خود نصب نمایم وخداوند من از بابت هیئت عباد این آیه را فرستاد که الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا ایجماعت خداوند من منت گذاشت مرا بعلی که او را قایم مقام ونایب مناب من قرار داده است پس هرکه اقرار به یکتایی خدا واقرار به نبوت وبرسالت من اعتراف کرده است بلکه اطاعت الهی نموده است ایها الناس وای بر کسیکه خلاف حکم علی نماید که حکم خدا را خلاف کرده است امانت میکنم بشما که بهشت در جنب محبت علی واطاعة علی است ودوزخ در ضمن مخالفت وعداوت اوست علی ولی خدا ووکیل کارخانه وکفیل عباد اوست ایها الناس گوشت علی گوشت منست وخون علی خون منست وروح علی روح منست حکم علی حکم من ورضای علی رضای من وغضب علی غضب من است وغضب من غضب خداست در دنیا وآخرت رستگار ودر بهشت با من

جار

٧

جارست کسیکه دست علیرا ببوسد وباعتقاد کامل با او بیعت نماید وپر کند سینه را بمحبت او ومغضوب وملعون ومحروم از رحمت خداوند چون نیست کسیکه خلاف کند وانکار ولایت او نماید رحمت خدا باد بر دوستان علی ولعنت بی منتها بر دشمنان او والحمد لله رب العالمین یکحرف ز دفتر کمالات علی گر شرح شود هزار دیوان گردد آن انتهای این آسان تر آن این نشود ولیک این آن گردد پس از ادای این سخنان بامر ملک منان زیر بغل علیرا گرفته بلند کرد بنوعی که پاهای مبارک حیدر کرار مقابل زانوی آن بزرگوار آمد با چهره افروخته چون ورد بصدای بلند ندا کرد ایها الناس من کنت مولاه فهذا علی مولاه ناگاه خروش تهنیت سکنه بساط افلاک صدف آسا گوهر بسیط خاک را در میان گرفته سروش بفرخ زاد ابواب رشک گشود وتحف وهدایای مبارک باد وتهنیت نمود دستکول زمین از این تفاخر در آغوش فلک آغاز ناز کرد وسپهر از رشک بسوی زمین بالثیا کنا ترابا آغاز کرد جبرئیل دست آن ستوده ملک جلیل را بوسید وعرش اعظم برسم قدم بوسی پا انداز اطلس کشید پس مهاجر وانصار در حضور رسول مختار دست علی را بوسیده وبا او بیعت نمودند بروایت صحیح اول کسیکه برخواست عمر بود دست علی را گرفته عرض کرد بخ بخ لک یا ابا الحسن تهنیت زاده خطاب این سخن درداد ز روی طنز که ای بوالحسن مبارک باد پس از زبان ابابکر این سخن سر زد برای مصلحت وقت حلقه بر در زد تمام خلق پس آنگه ز جای برجستند زبیعتش همه در بندگی کمر بستند کسی نماند که بوسید دست حیدر را نه دست حیدر دست خدای اکبر را زدند جمله تبارک کل صفای علی شده است سرمه هر چشم خاکپای علی شدند جمله در آنعهد پای بست خدا باعتراف گرفتند دست دست خدا گرفته اند چنان بوتراب را بمیان که تشنه قافله حوض آب را بمیان کسی نماند که در بیعتش زبان نگشود زبان نماند که اقرار در حقش ننمود بگاه بنا چو این مژده از سروش آمد بتن ز روی طرب خون او بجوش آمد زهمگنان زمان چون ادای تحیت کرد باعتراف زمین بوسه داد وبیعت کرد بسر کشید چو صهبای می پرستانرا زوجد گفت چنین خادم شبستانرا که ای علام فرو هل نقاب جانانرا بگو بیا وبهار روز کن شبستانرا نگار آمده هان در کنار ما که غبار وصل پر کن بدیده هجرانرا کنون که غلغل مینا ست نغمه داود بلا ز گوش صلایی بزن سلیمانرا کنون که روز غدیر است ساقیا بر خیز بمجلس آر خمی چند آب حیوانرا بمال خون سیاوش بگردنم ای ترک تهمتنی کنم امروز بزم طورانرا بدان سرم که ستانم خراج ملک یمن بیار چند صراحی عقیق غلطانرا بگاه عیش الا ساقیا مرنجانم بریز بر سر من چند جام مرجانرا ز بادهٔ جام بلورین وساعد سیمین پر آفتاب کن از زهره ماه تابانرا بیاد شاه ملک پاسبان عرش سریر بیار جام که کنم باز تازه ایمانرا علی جهان مروت علی سپهر وفا که داده ام بغلامیش دست پیمانرا علی ولی خدا وعلی وصی رسول که دست قدرت او ریخت طرح امکانرا علی بشیر جمال وعلی نذیر جلال که لطف وقهر وی آراست خلد ونیرانرا علیست مظهر فضل وعلیست بشاه عدل که گشت باعث خلقت صراط ومیزانرا علی است کز شفق گشت

روز و شب شود شب و روز بنام اوست که حق داو شاه انس را علی است آنکه جحیم و جنان مهیا کرد دهد بحشر جزای
محب و عدو را علی است نایب پیغمبر و امام بحق که گفت احمد مرسل تمام خلق را ایها الناس پیغمبر خدا از جانب
یکتا در میان خلقان دست امیر مومنان را گرفته و فریاد کرد علی جانشین منست و همه اقرار نمودند آیا چه کرده اند در امتثال
امر الهی و حکم رسالت پناهی وا فضیحتاه هنوز آب غسل پیغمبر خشک نشده بود که عهد را شکستند و ریسمان در
گردن علی بستند و او را از خانه بیرون کشیدند سیده نساء فاطمه زهرا چون این حال را مشاهده نمود سیل اشک از
دیده گشود و رو به قبر مطهر پدر عرض کرد بابا از قبر بیرون بیا به بین امت تو با نایب تو چه میکنند فاطمه دید که علی را
میبرند فریاد کرد که ای حسن و حسین و ای زینب و کلثوم امروز کسی مارا مددکاری نمیکند بیائید و پدر خود را یاری کنید
فاطمه و اطفال دور دامن علی را گرفتند بدرون میکشیدند عمر دید که فاطمه نمیگذارد پیش آمد دست بیحرمتی را
بلند کرد چنان سیلی بصورت فاطمه زد که پاهای مبارکه اش از زمین کنده شد و بر زمین افتاده آهی کشید که
ای پدر مرا دریاب باز از جا راست گردید و بدامن علی چسپید عمر تازیانه از کمر کشید و بر بازوی مبارکه اش زد که
بازوی فاطمه شکست و دستش بیقوت شد وای بر امت که عهد پیغمبر بر باد همه بودند و همه بودند و دیدند که علی را
پا برهنه بی عمامه ریسمان در گردن میکشیدند هیچکس یاری نکردند و از پیغمبر شرم ننمودند نظم محروم ز رحمت خدای
ازلی ملعون پیمبرند و مغضوب علی بر آن قومی که عهد را بشکستند گوئید هزار لعن با صوت جلی الا لعنة الله علی القوم
الظالمین موجه ششم وصیت کردن رسول خدا ص اندر وداع بانی افلاک آسمان در گردش است
با دل غمناک آسمان از بهر آنکه بوسه بخاک درش دهد افتاده است تا بکمر خاک آسمان بنموده است جامه نیلی ز غم به بر
اندر عزای خواجه لولاک آسمان از لوث رنج و محنت اهل زمین مدام با آنکه داشت دامن خود پاک آسمان افلاکیان
تمام در افغان نوحه اند این غصه را نمود بس ادراک آسمان از انجم این همه اشک که بارد ز دیده اش تا حشر
روی خود بخند پاک آسمان پیراهنی نداشت گریبان ز غم میکرد کاش سینه خود چاک آسمان شد منقلب چو
حال بنی ممکنات را احوال منقلب شد آلاک آسمان چون زهر کارگر شده در کام مصطفی از خاصیت برون
شده تریاک آسمان اندر عزای ختم رسل کامیاب را دارد غمین و دیده نمناک آسمان استشفای این رنجور
امراض رد محنت و ابتلای این مبتلای آلام رنج و مشقت بنابر بیان داستان طبیبی است که خاک قدم مکرمتش
امراض مزمنه را علاج و درد محبتش دوای ناخوشی عسر العلاج است و اشاره این مطلب بسوی سید عربست که
چون از نجه الوداع برگردید دست از حیات بپای این دار الفنا کشید چون مرض رسول خدا باشتداد انجامید
خواص اصحاب را بمنزل خلوت خود طلبید و هر یک را بجایش نشانید و فرمود انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله
و عترتی ای اصحاب من دو امانت بزرگ در میان شما گذاشتم که یکی کتاب خدا و یکی اهل بیت من مثل ایشان
مثل کشتی نوح است هر که در کشتی نوح نشست در طوفان نجات یافت و هر که خارج شد از طوفان هلاک

شد بارها بشما سفارش و وصیت نمودم و در خم قدیر بامر حضرت قدیر زبان باین امر گشودم که بعد از من علی
جانشین منست باز هم بشما میگویم که دست از علی برندارید و او را در هیچ وقت تنها مگذارید باشد علی ز خالق جل و
علی جلیل شد رستگار هر که مر او را شود دخیل اندر کتاب معرفت حق بود علی قاطع ترین حجت و روشن ترین دلیل
خلاق را به خلقت و مرزوق را برزق در قدرت او دست مظهر و در نعمت او کفیل نایب مناب احمد مرسل کسی بود
کو را غضب جحیم بود لطف سلسبیل لوح و قلم زبان و دل او دست زانکه او دست شاگرد ذات اقدس استاد جبرئیل
زندان مصر و آتش نمرود را شد او مونس برای یوسف و گلزار بر خلیل از جانب خدا است چنین امر و نیستش لایق
نه هر منافق و قابل نه هر بخیل این مرتضی علی است که او راستوده حق بی مثل در زمانه و در دهر بیعدیل در عالمین
تابع او باد رستگار یارب ذلیل باد هر آنکش کند ذلیل بعد از ادای این سخنان بر آن ستوده کبریا اعتماد بست
داده عباس سر آن زبده ناس را در دامن نهاده بعد از ساعتی رو کرد به بلال که برو اسباب مرا بیاور یعنی خود و
زره ذات الوصول و برد ممشوق و رایت و ذو الفقار و دو استر که یکی شهبا و یکی دلدل است و دو ناقه که یکی سهبا
و دیگری عضباست و دراز گوش که یعفور است و دو اسب که یکی حیزوم و دیگری ذو الجناح است و دو پیراهن
که یکی را شب معراج در بر داشتم و دیگری را روز احد پوشیدم و سه کلاه که یکی را در سفر و یکی را روز عید و دیگری را در سایر
ایام بر سر مینهادم بلال از شنیدن این کلام سراسر ملال گریان و نالان گردید حسب الفرمایش تمام را حاضر
ساخته رو بعباس عم بزرگوار خود کرده فرمود آیا توانسته باشی که امانات مرا قبول کنی و دیون مرا ادا نمائی عباس
عرض کرد که ای پیغمبر خدا گرانست بار این تکلیف و مراجعه ایست ضعیف مشکلست که این ناتوان حامل این بار گران
گردد این تشریف در خور بالای بالا بلندیست و برداشتن این بار ثقیل کار کامکار زورمندیست حضرت آب
از دو دیده گردانید و فرمود رحمت خدا بر تو ای عمو که از روی انصاف مسلم داشتی پس امیر مومنان را طلبید
چون حضرت حاضر گردید پیغمبر مهربان فرمود ای امیر مومنان چون خداوند را تو ولی خود خطاب فرمود پس تو اولائی
از دیگران بتصرف اموال من ایا ولی خدا و وصی و ابن عم من بهر دم هم نفس و هر نفس تو همدم من نخست خود و
زره را بگیر ای سرور که در خورند ترا هر دو بر سر و پیکر ز بعد دلدل بیدا نورد را بردار که لایق است چنین مرکبی
بچون تو سوار به بند قائمه ذو الفقار را بکمر که تا کفر بری چار سر به تیغ دو سر بگیر پیرهنم را که در خور تن تست ضیاء
دیده بیضا ز گرد دامن تست سپرده باد بتو رایت رسالت من که بود در کف تو رایت جلالت من ترا ستوده
خدا و نبی مسلم داشت گرامیست کسی کش خدا مکرم داشت امیر کبیر با امتثال امر بشیر و نذیر اسباب را بر وجه
صواب متصرف گردید و بخانه رسانید سیده زنان از مشاهده آن گریان و فغان یا ابتاه بر آورد حضرت مرتضی
دوباره شرفیاب خدمت مصطفی گردید آنجناب بوتراب را پیش طلبید و خاتم از انگشت خود بیرون آورده مانند
مفتاح جحیم و جنان در انگشت شریفش سپرد و فرمود که ای عزیز حضرت غفار و ای امین رسول مختار این انگشتری از من

تراست یادگار و بانگشت تو این خاتم سزاوار است خدا دوست دارد دوستان ترا و دشمن دارد دشمنان ترا ای
عزیزان باز دردم تازه شد آه پنهانم بلند آوازه شد خاتم انگشت سلطان چنین کشته زینت بخش انگشت حسین
آن سلیمان سریر سروری یادگار خاتم پیغمبری آنکه گردون خردلی در مشت او خور نگین خاتم انگشت او شد
نگین خاتم درد و بلا باهمان خاتم بدشت کربلا چون علی اکبر ز قربانگاه دوست شد بسوی عبد دو لشکرگاه دوست عشق
در انگشتش انگشتر فکند تشنگی بر سینه آتش اخگر فکند شد بدربار پدر برگشت او تا فشاند آب بر انگشت او بود از تاثیر
جانبازی خجل برکشید از سینه آه مشتعل کی پدر از تشنه کامی سوختم پخته تا گشتم ز خامی سوختم ای بیادت معنی
ام الکتاب آتشم خیزد که گویم نام آب آب ده بر من که نامقبول نیست ای پدر دست خدا مغلول نیست آب د
رنگ خلقت امکان زتست سوخت جانم رحم کن کاین جان زتست چون ذلیل خسرو آفاق شد طاقت سلطان
الفس طاق شد از پی تسکین نقد مشت خویش کرد بیرون خاتم ز انگشت خویش بر لبش بنهاد از بهر جواب
خورد عقیق لعلی از یاقوت آب چشمه باریک روان آب خوشگوار آتش افزود کردش لاله زار باز در خاتم نهاد انگشت
کام حق هر کز دایما دارد مقام نخل دیگر گردیاران ساز و برگ میوه اش یا صبر باشد یا که مرگ خاتم پیغمبر عالی مقام
بود در انگشت شاه تشنه کام آنکه انگشتر بسائل در رکوع باب او داد است در عین خضوع همت عالی فرزندش نگر
وسعت لا یزال دلبندش دید انگشتر عطا کردن نکوست داد با انگشتش اندر راه دوست کافر مردود بجدل بن سلیم
نطفه ملعون شیطان رجیم بهر یغما آمد اندر قتلگاه دید پس انگشتر انگشت شاه باسلیمان اهرمن آسا فتاد دست
بر تاراج دست حق گشاد پنجه اندر پنجه یزدان فکند تیغ بر انگشت آن سلطان فکند از غنیمت پر شود تا مشت او
قطع نمود آنجه انگشت او زین تغابن چرخ چنبر گشت زین مصیبت پشت پیغمبر شکست حاصل کلام رسول
ملک علام بر در عالی مقام خود را نوازش و سفارش تام و تمام فرمود بنحوی که اصحاب آب در دیده گردانیدند و
آه از سینه پر درد کشیدند پس رسول خدا امر کرد بعباس که ای عم بزرگوار برخیز که علی بیاید و سرم را زینت دامن نماید
عباس عرض کرد یا رسول الله با این پیری مرا برمیخیزانی که علی با این کمی سن بجایم نشیند حضرت لمحه سکوت فرمود
و فرمود عمو برخیز که علی بنشیند عباس همان سخن اول تکرار کرد حضرت فرمود مگو چنین سخنی که اگر علی میبودی عالم
پرده وجود از چهره نمیگشودی علی را خورد سال دیدی با آنکه بکرات تعریف او از زبان معجز بیان من شنیدی برخیز که جز
علی سر انشاید که در بالینم نشیند و دیده را نسزاید که جز جمال علی چهره ببیند عباس مانند خشم خشمناک برخواست و
علی چون حالم از حلم نشست حضرت رسول دید که عباس ملول میرود فرمود عموی بزرگوار از دنیا بیرون میروم نیام
میبرم بخدا که از تو خشمناک باشم مکن کاری که رنجه ای عمو قلب رسول از تو ملول از من جدا کردی و میکردم ملول
از تو کجا داند کسی از که میداند رسول الله مکن لا و نعم از من بود ام و قبول از تو عباس خایف و ترسان از
این سخنان گردید روی اقبال بر رسول ذوالجلال نمود و لب بپوزش گشود و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

موجه هفتم قصاص خواستن سواده اگر بحشر درآید فلک بپای قصاص
کلام اینکه نبیند کسی جفای قصاص قصاص تا بقیامت رسد جهان عمل هزار همچو قیامت شود برای قصاص
خوشش آیدم که قیامت قصاص گاه بود وگرنه اینده سه دم بود سزای قصاص عمل رود ز کنار قصاص میآید هزار
مرتبه ممنونم از وفای قصاص جزای هر بدیم کرد کار نیک دهد قصاص خواه فدای تو و فدای قصاص بنای حوصله
تا حشر میشد است خراب نمیشد است بدنیا اگر بنای قصاص طلب کند کرسوی خود قصاص خواهش را بغیر احمد
مرسل که ز وصلای قصاص بجز عزیز خداوند ذوالجلال کسی ز روی طوع ندارد بخود ردای قصاص پی قیام قیامت
ز خواب سر برداشت بلند گشت چو از مصطفی ندای قصاص تو ای رسول خدا کامیاب ارباب جهل که کار جبلت
رسد بپای قصاص بدست گرفتن مشوق خامه این سواده سیه روزگار و قصاص طلبیدن از این صفحه به
نگارش اخبار و آثار بنا بر آنست که چون رسول خدا در بستر افتاده حالش دگرگون شد و مرضش از کمال صحت
بیرون حضرت امیرالمومنین ع مخاطب ساخته فرمود یا علی حجت را بر تو تمام کردم و امور بندگان خدا را بتو سپردم
پس گواه میگیرم خدا را بتو در اجرای احکام و اسرار حیدر کرار دیده مبارک گوهربار نمود و لب بجواب گشود و
عرض کرد یا رسول الله خوش وقت باش امید دارم که بار تکلیف را بی منت بدوش منت کشم و لمحه از حال عبادت
چشم نپوشم ملاقات کنم خدا و رسول را در حالتیکه ظلمی از من سر نزده باشد رسول ملک منان با دیده گریان عرض
کرد اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله پس از آن آن عزیز جلیل ذوالمن امر بلال
موذن کرد و فرمود برو بیار ز باغم دو دسته نوگل من دو پاره جگر من دو میوه دل من دو تازه سرو سرافراز
بوستان مرا دو نونهال برومند گلستان مرا دو نور دیده زهرا دو زور دست علی دو گوشواره عرش خدای لم
یزلی بیار بر تن رنجور من شفای مرا بیار بر دل ناصبور من دوای مرا برو بیار بنزدم دو نور دیده من برو
بیار دو فرزند برگزیده من برو بیار که تا روی یکدگر بینیم گل نظاره ز گلزار یکدگر چینیم بلال حسب الامر
آن برگزیده ذوالجلال آن دو بی‌مثال را حاضر ساخته و زنگ مفارقت از آینه خاطر وصال پرداخته رسول خدا را
چون نظر باندو سرو افتاد آغوش برای ایشان گشاد هر دو را در بر کشید می بوسید و میبوئید بحالتیکه نزدیک
بود از هوش رود و امیرالمومنین از آن بابت که مبادا وصال اندوه شفا سبب اشتداد مرض اند دوای درد عصیان
گرد دپیش رفت که ایشانرا از پیغمبر جدا کند رسول فرمود که یا علی ایشان را از بغلم جدا مکن بگذار یکدیگر را ببوییم ببوییم
پس لب مبارک بدهان پاره جگر خود حسن نهاده و بیاد جگر پاره آتش اشک جگرگون از دیده پرخون گشاد آنگاه لب
بگلوی مبارک حسین برده میبوسید و میگریست گریستنی شدیدی که سکنه افلاک بگریه درآمدند پس آن مناره‌های
چهار سوق اسلام بگلدسته اعلام برآمده از بردن نام خدای اکبر محراب و منبر را شوق دیدار حضرت پیغمبر در آغوش
بهتنیت یکدیگر درآورد حضرت از جا برخواسته از گل عنایت بچون عمامه بر سر و از رحمت حضرت رحیم عبا در بر

ازفرتا بیند کرد کار مجید بدست عصا و از حفظ اقدس اعلا نعلین درپا روانه مسجد شد بمنبر در ادای خدمت آن
مخدوم جهانیان بپا ایستاد و محراب برای تعظیم آن معظم دو جهان دست بزانو نهاد و مسجد را از بابت تفاخر سر بفلک
الافلاک رسید سجاده برسم قدم بوس خود را بپایش کشید آن معز حضرت بی نیاز بعد از ادای نماز پشت مبارک
بمحراب داد و بمفتاح زبان معجز بیان گنجینه مواعظ و نصایح از گنجدان سینه که مخزن مقفل سر یزدان کشاد زبعد حمد
خدا گفت ایها الحضار تمام گوش کنید از مهاجر و انصار منم که بهر شما رنجها کشیده ستم ز تاب گرسنگی سنگ بر
شکم بستم نخواستم بجهان از برای خود هوسی زکار جمله تغافل نکرده ام یعنی زمن شده است زبانها روان بنام خدا
گذاشتم بمیان شما کلام خدا چنانکه عترت پاک عند امانت من سپرده ام بشما ایگروه امت من تمام گشت درین
دو رطه ماه و سال مرا بسوی خویش طلب کرد ذوالجلال مرا زنیک و بد کند هرکس درین جهان عملی جزا دهد بقیامت خدای
لم یزلی بی محاسبه دیوانیان روز جزا نمیکشند به ثبت کسی خط منها کشد بهر اگر پشه ستم از پیل بروز حشر کند
پیل را زپشه ذلیل زکار خود همه خوف جز اکنید ایقوم حقوق صاحب حق را دا کنید ایقوم تحنت منکه خدا را
رسول میباشم تمام را برسالت قبول میباشم زمن میان شما هرکه دیده است ستم هرانکیکه زدستم کشیده است ستم
بحق من که همین جا مرا قصاص کند پی تلافی روز جزا خلاص کند کسی روای ندارد که روز رستاخیز کند بدامن من
در قصاص دست آویز قصاص خویش نماید بارسول خدا مرا قصاص درینجا به است تا آنجا چون سه مرتبه تکرار فرمود
بحق خود قسم داد سواد بن قیس از جا برخواست عرض کرد پدرم و مادرم فدای تو بادگاهی که از طایف تشریف میاوردید
خلق باستقبال بیرون آمدند و منهم درمیان خلایق بودم شما بر ناقه سوار بودید و عصای ممشوق در دست داشتید
رسیدید که از ناقه فرود آورید بر من رسید من دست تلافی نکشودم و این قصاص با تو نمودم رسول خدا فرمود خدا رحمت
کند ترا ای سواده که اظهار داشتی و حق خود را نگذاشتی پس رو ببلال کرد و فرمود برو بخانه سیده زنان و مخدومه
عالمیان از دخترک یگانه من بگیر تو تازیانه من میار بخدمت سواده کو بهر قصاص ایستاده ممنون سازد
پی قصاصم تا در دنیا سازد خلاصم فریاد که گر نکرد اقامت میشد کارم چه در قیامت کاندر صف انبیا بمحشر
از حکم خدای داد گستر از بهر جزای ناپسندی احمد بقصاص سر فکندی چون رفت برون بلال مضطر از مسجد و خدمت
پیمبر فریاد کشید از دل زار میگفت بکوچه و بازار فریاد که خواه امت آن مغفرت گناه امت درداد
بتازیانه اش تن امروز پی قصاص دادن در عصمت و خدا گواه است او را چه گنه که بیگناه است ازین
وفا بی خلافی افتاده بمعرض تلافی جز احمد مرسل اندیشد هر بر خود که نمود کار محشر بلال زین مقول مقال
میسنمود و میگریست تا بدر خانه فاطمه زهرا رسید در کوبید پرسید کیستی عرض کرد بلالم پیغمبر ذوالجلالم فرستاده
که برو از سیده نسا تازیانه ممشوق را بگیر و بیاور فاطمه فرمود ای بلال پدرم با رنج و ملال طاقت و تاب رفتن بکاری
ندارد در چنین زمان خالی از امکان ممشوق را برای چه خواسته است بلال عرض کرد که ایخاتون دو جهان دای

مخدوم

مخدومه عالمیان بحضیکه او را سواد بن قیس میگویند پدرت را در معرض جزا در آورده تازیانه را خواسته
تا بر کتف شفیع روز جزا زند فاطمه صورت قضیه را طلب فرمود بلال کیفیت را عرض نمود فاطمه تازیانه را به بلال
داده گریان گریان فرمود ای بلال سلام مرا بسواده برسان و بگو دختر پیغمبر میگوید منم که تیر بلا جز تنم نشانه ندارد
بجز دلم غم و اندوه آشیانه ندارد یکی از هزار اگر شرح درد خویش نمایم ولی هزار یک از درد من کرانه ندارد
اگرچه دختر پیغمبرم ولیک سواده سیاه بختی من کس در این زمانه ندارد پدر مراست رسول خدا که نه صدف دهر
یکی چه آو بجز او گوهر یگانه ندارد تن مبارکش از بار درد و رنج بفرسود جزا و جفا و ستم ظاهرا بهانه ندارد مکن
قصاص و بترس از خدا که آن تن رنجور خدا مرا گشته تاب تازیانه ندارد پس بلال روانه مسجد شد و ممشوق را
در نزد آن اشرف مخلوق نهاد اما فاطمه زهرا حسنین را طلبید و فرمود جانان مادر آسمان با ما ستم ناتمام نمود
حالی به بهانه قصاص با جد شما دست جفا گشوده میگویند سواد بن قیس از جد شما قصاص میخواهد بدن پدرم رنجور
و زدن تازیانه با او از انصاف دور بروید و خود را در مقام قصاص کشید حضرت فرمود ای سواده برخیز و این
تازیانه را بردار و قصاص خود را از من بگیر سواده برخواسته و تازیانه را در دست گرفته پیش رفت مهاجر و
انصار بگریه درآمدند و هریک بسواده التماس میکردند که ناگاه در مسجد بهم خورده حسنین با افغان و شیون
داخل شدند دیدند که سواده تازیانه بدست در بالین جدشان ایستاده آماده قصاص است مظلوم کربلا جد
خود را در بغل کرد حضرت حسن مجتبی رو بسواده کرده فرمود بلند است این حکایت ای سواده دست کوتاه کن
مدار دهر باشد زین وجود آخر مدارا کن چه جانهای مقدس خفته اندر زیر هر مویش هر موبا کر آزاری
شش را فکر جانها کن به پیر راه ایمان این جفا از ناجوانمردیست قصاص جد ما را ای جوان از ما دو برنا کن پناه
خلق باشد در قیامت جد ما از نوی اگر داری تمنائی تو هم ترک تمنا کن بیا از دل ما هر که آزار دو تن او را
بیا و بگذر از دل ای مرد رحمی بر دل ما کن باین یک تازیانه از تن رنجور او بگذر بما صد تازیانه در عوض امید سود آن
پیمبر کار فردا را بخود امروز افکنده است تو هم بگذر از و امروز یعنی کار فردا کن نشسته مادرم خیر النسا چون نای
بنالد نداری گر بما رحمی خدا را آه زهرا کن درین مقام خروش از خاص و عام برآمد رسول خدا حسن مجتبی را
در آغوش کشید و لب و دهان مبارکش را بوسید رو بسواده کرد و فرمود ایجوان پیش بیا و قصاص خود را نموده
سواده قدمی پیش کشید حضرت حسین بطاقت گردید دامن سواده را گرفت و فرمود بنده بر خواجه دست ظلم کشید
مرحبا رویت ای سواده سفید بین راستی چو در کمان داری پای رفعت باسمان داری دست بهر قصاص بگشادی
در تلافی احمد ایستادی هیچ وایا که کیست این احمد بر من خسته چیست این احمد او مرا جد و من حسین ویم او مرا عین و
نور عین ویم سبب خلقت جهان امینت بهترین جهانیان امینت دست کوتاه کن بشاه زمن بگذر از وی
قصاص کن با من جدم امروز صاحب آزار است بدنش شد ضعیف و بیمار است ایقدر کس مباد ساده دلی

غافل از شهرت چنین مثلی خواجه گر لطف ببعید داند بنده باید که حد خود داند خلق میچند از سخنان منظوم بگریه درآمدند پیغمبر خدا حسین را در آغوش جان کشید و روی و گلویش را بوسید و فرمود جانت بقربان تو هرگز روا ندارم که چشم مبارک تو گریان و جسم نازنین تو تازیانه نشان گردد چگونه میشود که این بدن نازک را ضرب تازیانه واقع شود ای برگزیده کاینات احمد والحضرت مصطفی محمد راضی نشدی بنور عینت تا پیکر نازک حسینت بر تیر جفا شود نشانه پیکند یک ضرب تازیانه پوشیده از چه زو نظر را کان جسم ز جان لطیف تر را در مار به کافران است یکدشت ستمگران امت تنها گیرند در میانش سازند بخاک و خون طپانش زخمش ز چهار هزار افزون افتد میبر بخاک بر جهان بریزد کین چو شد سر او بمیر افتاد پیکر او شد دیر کمین بکام گردان پس نو شده نعل بر ستوران وانید در دگجا شود کناره زانرو که چهارصد سواره چون برخ فیل بافتند اسب بر پیکر شاه تاختند اسب پس حضرت فرمود ای سواده پیش بیا سواده عرض کرد یا رسول الله از روز کتف من برهنه بود تو نیز کتف مبارک برهنه فرما آن بزرگوار عبا از دوش افکند و بند از کمر گشود یک آستین از قبا بیرون آورد که فریاد خلق بلند شد و دستها بسوی آسمان دراز کردند ملکوتیان خروش نمودند گریبانها پاره کرده سواده عرض کرد یا رسول الله منظورم اینست که مهر نبوت را ببوسم حضرت رخصت داده سواده مهر را بوسیده آه وا در امنظور سواده ببوسیدن مهر نبوت بود با اینحال در برهنه شدن کتف رسول خدا سکان ملا اعلا بغغان آمدند پس بدینکه مگر پیغمبر فرمود حسین منی و انا من حسین و از جان عزیز خود عزیزتر داشته او را بنوعی برهنه نمودند که پیراهن کهنه که در زیر لباسها پوشیده او را نیز گرفتند آیا مصلحت چه بود در وقتیکه زینب داخل قتلگاه شد بنا بروایت معتبر که فاضل نراقی متوجه شده دید حسین را که بخاک کربلا مکشوف العوره که بر رو فتاده است نظم عریان بخاک خفت تنی کز وی آسمان در بر نمود کسوت هستی مستعار آنکو ذات مهر به مادرش بود لب تشنه گشت کشته شمشیر آبدار الا لعنة الله علی اعداء الحسین

موجه هشتم وفات حضرت رسول الله تا نماید کشور اسلام را ویران فلک کرد اول بار ویران تا سموم کین او ساز د بهار دین خزان کرده ول گلشن آل نبی پژمان فلک درد بیدرمان نهاده در دل آل رسول کاش گشتی مبتلای درد بیدرمان فلک مهر تابان سپهر دین نهد رو در غروب یا چه رو داری ازین پس مهر خود تابان فلک نیل معجر بر سر زهرا فکندی زین عزا نیلگون چادر بفرق زهره رخشان فلک گر چه از خاک غبار بود امانت ولی در سرای اهل دین افشانده دامان فلک عرشیان هم ناله با اهل زمین گردیده اند از سرای مصطفی تا شد بلند افغان فلک خواستی روشن کنی در محفل عیشت چراغ کرده خاموش از غم شمع این ایوان فلک گر چه بینالیدن از غم دوستان اهل بیت لیک بشنو آه بود ز ناله سلمان فلک هر سری آسوده در سامان و زهرا زچه رو مو پریشان از جفایت میبر و سامان فلک چون حسن با دو سر شک دیده گریان حسین زین مصیبت بار اشک انجم از چشمان فلک چند ریزی زهر ناکامی بکام کامیاب از تو زین پس خنده و زمن دیده گریان فلک حکایت این کیفیت

جان

جان گداز کیفیت این حکایت غم فزا اینست که چون باعث ایجاد عالمیان و سبب نجات دو جهان برگزیده حضرت کبریا جناب محمد مصطفی را دوران زندگانی بنده ورفانی بآخر رسید در پایندگی پیمان وفا پیمانه رضا بسر کشید تا از خفای بیضا با ضیای جود خویش روزگار این نثار را بر اهل مصیبت شام و شام شب زنده داران صومعه محبت را روز قیام نماید با نشاه رجوع بمال و ترک زندگی دل بر زندگانی نهاده در اشارت بعد از چندین فراق بوصال جانان جان در طبق نثار بر سم فردگانی نهاد نظم آمد از نخ که راحت بکشد داما نرا در د زین بعد اطاعت نبرد درمان را روز آن گشت خورشید کند پنهان رو کرم شب تاب بخود جلوه دهد میدان را وقت آن گشت که از دیده گریان بتول حضرت نوح فراموش کند طوفان را وقت آنست که دلدل بکشند آرد سر اسب چوبینه بخود گرم کند جولان را خاک اینست همین دوره که از ظلم و زد آتشین با دکه و راب دهد قرآن را جز بکام علی امروز نگردد گردون کو ندیدیم که فرمان بنده چو کان را دفتر حکم سلیمان شده اوراق ولی ستم اینست که دیوی بکشد دیوان را اهرمن راست سلیمانی ای قطع شود دست آن میبر و پایی که دهد پیمان را کافر از پند تو مومن نشود ای ناصح من زکفه تو کی از دست دهم ایمان را در دهشگاه امروز غم فردایش داند آنکس که خبر یافت دل سلمان را صبر با دازین پس ... و زهرا فرصت وقت مبادا عمر و عثمان را مرویست که چون مرض رسول خدا شدت زهر جفا استند و پذیرفت و در شاخسار حیاتش در بن گلشن پر خار ظلم مرگ شگفت وقت آن شد که حسنین یتیم و مقداد و بوذر الیم فاطمه بی پدر و امام بی پیغمبر تنزیل بیصاحب و جبریل بیصاحب علی تنها و ابی بکر بقصد موسی بن عمران معزول و گوساله پرستی معمول گردد پیمبر را اغما عارض گردید اهل بیت گریان و نالان دور آن کدخدای دو جهان را گرفتند و هر یک بنوایی نوحه میکردند رسول مختار با دل بیدار چشم را گشود و هر یک را بصبر و شکیبا امر فرمود در آن وقت که از مهاجر و انصار خانه پر از خلق بود فرمود بیاورید دوات و قلمی با کتف گوسفند تا بنویسم بجهت شما کلمه چند که هرگز گمراه نشوید یکی به خواست که بیاورد عمر گفت بنشین که این مرد هذیان میگوید ما را کتاب خدا کافی است خلق اختلاف کردند صدا بلند شد باز پرسیدند آیا بیاوریم آنچه فرمودی حضرت رو از ایشان گردانید و فرمود مرا حاجتی نیست بآن اما وصیت میکنم شما که با اهل بیت من نیکو سلوک نمایید نظم خاموش شد چراغ هدایت ز باد ظلم ظالم ز خاطر تو فراموش یاد ظلم بردند ظالمان چو ز کف اعتبار عدل زین پستی آمده قوی اعتماد ظلم بنیاد دین ز کفر شده کنده ای دریغ بنای کفر راست نهند کج نهاد ظلم از حد گذشت ظلم ستم پیشه گان خدا مر ظالمان کند بمکافات داد ظلم پس جبرئیل نازل شد عرض کرد یا رسول الله همه بیرون بروند مگر علی که وصی تست تا از ما بگیرد نامه آسمانی را و گواه گیری ما را که از و حجت تمام کردی و آنچه باید باو بسپری سپردی و آنچه در نامه است ضامن شود در حضور ما که قبول نموده معمول دارد پس همه بیرون رفتند فاطمه در میان در پرده نشسته بود رسول عالمیان نامه را با میر مومنان را تسلیم فرمود و امر کرد که بخوان حضرت مطالعه کرده و بوسیده بر دیده خود مالید و بسر گذاشته جناب پیغمبر فرمود تمام

خواندی و دانسته که چه نوشته است و قبول نمودی که عمل کنی و ضامن شدی که وفا نمای امیر مومنان عرض کرد بلی فدی
تو شوم ضامن شدم و قبول کردم و بر خداست که مرا یاری کند حضرت پیغمبر مکرر اتمام حجت فرمود حضرت حیدر
اجابت نمود و جبرئیل و ملایکه را گواه گرفت انگاه جبرئیل عرض کرد یا رسول الله باو برسان آنچه باید برسد حضرت فرمود یا علی بعد
از من هتک حرمت تو میکنند و خلافت تو را غصب مینمایند آیا چه خواهی کرد عرض کرد صبر میکنم و راضی شدم بقضای
الهی زیاده چه رو میدهد حضرت فرمود یا علی ریسمان در گردن تو می بندند و ترا از خانه بمسجد میکشند یا علی در صبح نوزدهم
رمضان ضربت بر تارک مبارکت میزنند و ریشت را از خون سرت خضاب میکنند عرض کرد ای آقا و سیدمن چه
بهتر از نیست که در احیای دین و شریعت سید المرسلین جان و سر خود را فدا کرده باشم حضرت فرمود یا علی بعد از تو
زهر در کام حسن میچکانند و او را با لبهای زهرآلود بتو میرسانند عرض کرد یا رسول الله آنچه را که خدا میخواهد راضیم حضرت
فرمود یا علی حسین را در کربلا شهید مینمایند و عیالش را اسیر کرده معجر از سر زینب میربایند و او را در بازارها میگردانند چون
کلام خیر الانام باین مقام رسید حضرت مرتضی علی آهی کشید و برو در افتاد و بیهوش شد چون بهوش آمد عرض
کرد قبول کردم و صبر میکنم پس فاطمه و حسنین حاضر شدند و از کیفیت مراتب مطلع گردیدند و تمامی را قبول کرده
تسلیم نمودید پس نامه را که معنون بعنوان انا نحن نحیی الموتی و نکتب ما قدموا و آثارهم و کل شیء احصیناه فی امام مبین
بود بمهرهای طلای بهشت ممهور ساختند و بدست امیر المؤمنین ع دادند بوسید و بر دیده مالید و بسر گذاشت آنگاه ضعف
بر آنجناب عارض گردید فاطمه از مشاهده آن گریه آغاز کرد از گریه زهرا حضرت مصطفی بیدار شد و فرمود نور دیده ای وجودت
ز اصل طینت من خلق از طینت تو شد حورا آفتاب حیات باب هنوز بر تو تابد چو بر قمر بیضا از چه تابی بیهل
دل کلشن از چه باری نجوم بر مه ورا محنت دهر بار بر دل تو ایغمت بار بر دل دنیا اشک گردون ز اشک تست بدور
دور گیتی ز آه تست بپا روز اندوه تا نگردد شب تا شب رحتم نگشت صبا یعنی از اینده روز غم اندوز یعنی از این
روز غم افزا نکشم رخت تا بکشور قدس نبرم راه تا بقرب خدا منما بر شب آفتاب نهان ماه را پر ز ماه نو منما
یعنی از درد چهره را مخراش یعنی از مویه موی را مگشا ای نور دیده من فاطمه هرگز راضی نمیشوم که دیده تو گریان شود
صبر کن که از خدا خواستم اول کسیکه از اهل بیت من بر من ملحق شود تو باشی فاطمه عرض کرد پدر روز قیامت تو را کجا ملاقات
کنم حضرت فرمود بر لب حوض کوثر در وقتیکه امتان را سیراب میکنم عرض کرد اگر آنجا نبینم کجا بینم فرمود در مقام محمود
آنجا که من وعده شفاعت داده ام ایستم تا امتان خود را شفاعت کنم عرض اگر آنجا هم نبینم چکنم فرمود در کنار صراط در
زمانیکه جبرئیل طرف راست و میکائیل طرف چپ و فوجی از ملایکه در پیش رو و فوجی در پشت سر تمام عجز میکنند خداوندا
امت پیغمبر را با آسانی بگذران من در آنجا ایستاده ام یک یک را گرفته و میگذرانم از صراط ملاقات کن مرا بانحال چون سخن
باینجا رسید صدای در بلند شد بتول عذرا و صدیقه کبرا در پشت در آمد پرسید کیستی و کرا میخواهید عرض کرد مردی
غریبم و از راه دور آمده ام میخواهم پیغمبر خدا را ملاقات کنم مرا اذن دهید تا در آیم فاطمه فرمود پدرم بیمار است امروز ملاقات

رخصت نمیدهد و برگشت ساعتی نگذشت که باز صدای در بلند شد باز زهرای مرضیه و حورای انسیه در پشت
در آمد پرسید کیستی عرض کرد همانم که ساعت پیش آمدم و اجازت نفرمودید برو به پدرت عرض کن غریبی بر سر در
ایستاده است اراده زیارت تو دارد فاطمه کیفیت را برسول خدا رسانید حضرت فرمود ای فاطمه او را شناختی
عرض کرد نه ولیکن چون سخن او را شنیدم بدنم بلرزه در آمد حضرت فرمود ای دختر شیر از حرمن عمر جهانیان باشد سموم
زندگی اهل اینجهان باشد چو آتش است بخاشاک زندگی لیکن بسوی آتش جان دجله روان باشد بهم زننده شیرازه
حیات امیت جدا کننده یاران ز دوستان باشد شهان بخت گذارد بتخته این کین نگون کننده اورنگ خسروان
باشد چه طفلها که یتیم و چه خانها که خراب نموده بیوه نماینده زنان باشد همین جوان ملک الموت باشد ای دختر نشان
قهر خداوند کان فکان باشد نمیکند طلب اذن از کسی و نکرد بقبضه اش که در او حکم قبض جان باشد جلال و عزت من از خدای
عزوجل به پیش ستاده چو خادم بر آستان باشد بگو بیا که بما خیر باد مقدم تو زمان رفتن ما با تو اینزمان باشد پس
جناب عزرائیل از آن ستوده حضرت جلیل رخصت یافته آسان ترین وجهی که داخل شد مثل نسیمی که به تندی وزد با ادب
تمام سلام کرد ایستاد حضرت فرمود مرحبا تو ای برادر به چه امر ماموری عرض کرد ای حبیب خدا خداوند مرا فرستاد و ترا مخیر
کرد بحیات ابدی دنیا و ملاقات لقای شاه بقا هر کدام را که خواهی قبول کن اگر مقیم این سرای فانی خواهی بود مرا جز
اطاعت اختیاری نیست بزیارت لقای با بقای تو فایض شدم مرخصم نما تا باز گردم و اگر رخت بساحت بزم بقای
باقی خواهی کشید اجازت فرما بآنچه مامورم مشغول باشم حضرت فرمود اگرچه دلم از زیست این سرای فانی سیر است و هر
قدر زودتر ازین خارستان مشقت بگلشن راحت رسم دیر است ولیکن صبر کن که همدم دیرین و انیس مشفق امین ترا
و برادرم جبرئیل بیاید و او را ملاقات کنم در آنحال جبرئیل نازل گردید حضرت فرمود ای برادر در کجا بودی که در چنین وقتی مرا
تنها گذاشتی جبرئیل عرض کرد یا رسول الله که ای مسحب فرد دیوان حق فروزنده شمع شبستان حق سپاس تو
چون لطف حق بیقیاس ستایش تو را مینماید سپاس قضا و قدر رهبر دو فرمان برت دو گیتی یکی قریه کشورت
بحکم سزاوار حمد و ثنا جهاندار دارای کشور خدا شکافنده دانه در زیر خاک ز خاک آفریننده جان پاک که بخش
عقاب جنت طراز خطا گیر قهار دوزخ گداز بمن کرد امر طراز بهشت فراوان رساننده پیر گذشت بیاراستم خلد را
با قصور خود آراستندی بهر قصر حور شده بر خلیلم در خدمتت که گلشن آرای جنت جنان گشت از رحمت
نوبهار گل و لاله و گلشن و لاله زار شده نرگس از عشوه بیدار خواب که هر عشوه صد ناز دارد جواب بهر شاخ
نیس ارغوان بار شد که پا تا به سر ارغوان سار شد بجیری صبا آنچنان داده سیر که بینی کویی صباحت بجیر چو
بر یاسمن برده دستی بکار همه نور میبارد از شاخسار زبس بر دماغ است زنبق بباغ که از نار دود آیدش از دماغ
شقایق بگلشن خود آراسته بهر شعله صد حسن پیراسته بخود جلوه بست آنچنان نسترن که تنگ آمده هر شاخه بر انجمن
شد از آفتابی چمن انتخاب بهر شاخه گل کرده صد آفتاب ورقها ازین عیش بقا یله بروی نشیند که چیله ریاحین

دهنداز شعف سوبسو بهم زپی هدیه و بوسه بو هرآن غنچه کو لب بکرده است باز در آغوش گل می نگنجد زناز شد از
رحمت حق چنان گلستان بوی توشد خلد سنبلستان کمربست رضوان پی خدمتت بما نکه خازن کشد جنت
بداود کر نغمه پردازتست به بزم تعیش طربسازتست چنان لولیان از سماع است رود که هر جاوه رقصی و هر سرود بود
جره در جنک جره نواز تذروی که در چنگل جره باز زبس تنگ نغمه رکها زغنون به بینش اراوت دیده رود خون نوای
چکاوک سرود تذرو شباهنک قمری در آغوش سرو زبلبان لعبل لحن هزار زطوطی برد طوتک اختیار در آن
کلشن پنهم و پنج و هرگ نوای نوی ریزد از شاخ و برگ بود پر زشیر عسل سلسبیل که مشکش زند طعنه بر زنجبیل
در آنکوی راحت زهر چشمه سار بود جاری از شربت خوشکوار به بزمی که مهتابی خاص تست به از شمع داران اخلاص تست
بروز یکه شب را کشد در نقاب می آفتابی بود آفتاب ندارد جز این حرف ساغر بیاد که کوید هنیا لک و نوش باد
می زنده یعنی فلاطون خم خور و زین شعف حالیا خون خم صراحی چو زین قصه شد با خبر ازین عیش پیوسته
غلطید سر به خمخانه این مژده چون کرد رو سبو بر دلاوردار کلو چو آمد باهل بساط این سرود بپای خم آورد مینا سجود
شده فرش همه صحن و کاخ جهان زاستبرق و سندس و پرنیان نمودم بفرمان دانای راز در بهشت جنت بروی تو باز
ای رسول خدا بهشت بسیار مشتاق است تورا و حور و غلمان چشم براه تواند حضرت فرمود ای برادر مسرور م ساختی و لیکن
بر مسرت بعینه بحضرت جبرئیل عرض کرد خداوند کریم ثلث گناه امت تورا بتو بخشید پیغمبر فرمود ای برادر دلم به تنگ
میآید اگر باقی امت مرا بعماشان بسوزانند جبرئیل عرض کرد یا رسول الله خداوند نصف گناه امت ترا بتو بخشید حضرت فرمود
از خدا میخواهم که امتان مرا در قیامت رسوا نکند جبرئیل صعود نمود و نزول فرمود عرض کرد یا محمد مژده باد تورا که خداوند
فرمود حبیب من بکو از امتان و هر که پسر عمش علی را دوست دارد بهشت از برای دست حضرت دست بصورت مبارک
کشید و فرمود الحمد لله الذی انعم لنا هذا پس اشاره کرد که ای عزرائیل بکار خویش تاخیر مکن پس جبرئیل در پهلوی راست
و اسرافیل در جانب چپ و میکائیل طرف پا و عزرائیل در بالای سر بکشیدن روح آنجان پاک مشغول شد آن رحمت حضرت
غفار دست بسوی حیدر کرار دراز کرد و اورا در بغل کشید روح مقدس از روح مقدس بعالم قدس توجه نمود اهل بیت
دور او را گرفته نوحه و زاری مینمودند که در میان خانه صدائی بلند شد که السلام علیک یا اهل بیت النبوة خداوند امر فرمود
که در مصیبت صبر کنید که در مصایب و بلاء جری که مقرر نمودم و درجه که وعده فرموده ام او را خلافی نیست و رحمة الله علیکم
پس امیرالمومنین متوجه تجهیز و تغسیل کردید بهمان قسم که در خور پیغمبر و برازنده امامی است چون رسول خدا را در تربت
طیبه دفن نمود با گریبان کشوده و پای برهنه در برابر قبر استاده این اشعار را ادا کرد ما فاز دمعی عند نائبة الا
جعلناک للبکا سببا و اذا ذکرتک سامحتک به منی الجفون ففاض و انسکبا حاصل مضمون آنکه جاری نکردد اشکم
الا که در غزات از هر جهت که گریه کنم نیست جز برات در کوه اگر بیاد من آید مصیبتت بر دیده ام نکر که بدریا رود
فرات با بودنت نبود بجز ننگ نام مرگ چون نیستی ننگ بود نام این حیات پس از ادای این سخنان بازاد

جمع نمودن قرآن بخانه مراجعت نمود نطمه دوم مشتمل بر منقبت موجه موجه اول غصب خلافت تا در مدینه کرد غروب آفتاب دین
کشته شب خلاف شبه کون نقاب دین آوخ که شد بهار نبوت خزان و شد اوراق از سموم مخالف کتاب دین دین
اختلال یافت بی انتظام کفر کشته ثبوت کین سبب انقلاب دین باران حق نزول نکرده است قطره در
خشک سال مزرع کفر از سحاب دین واحسرتا که چرخ در شبه باز کرد بر روی اهل شبه چو شد بسته باب دین واحسرتا
به مسند ایمان روی کفر بنشست آنکه هیچ نکرد اکتساب دین واحسرتا که بر در شرع نبی فتاد شکل مثلثی که نماید
خراب دین واحسرتا که مرکب حکم شرع شد آنکو نرفته هیچ پی رکاب دین واحسرتا که زفته بکرد آن طناب ظلم آنکو
نموده بود خدایش طناب دین واحسرتا که چرخ ابابکر را نشاند بر صدر بیحساب پی بیحساب دین از همکنان کی آورد این
لطف در سخن چون کامیاب کرنشود کامیاب دین چون شمسه ایوان جلالت و شمس آسمان هدایت و دلالت فلک
آفتاب حکمت و فتوت و خورشید چرخ رسالت و نبوت از سطح چرخ این عالم ناسوتیه رو بافق غروب ارتحال نهاد مفتاح مقار قبض
در مصیبت بر روی باب علم و عالم کشاد روز علی ز بعد نبی لیل داج شد جنس کساد کفر مخالف رواج شد کر بود پی
نیاز بدفع عدو ولی حفظ شرع بعیش سبب احتیاج شد تکلیف نیست غیر مدارا طبیب را در دفع آن مرض که عسیر العلاج شد
علی عمران چون موسی بن عمران در مناجات مصیبت احمد سر گرم و در زمین سامره عالم مفارقت دل سپرده بود که
ابلیس امت پیغمبر یعنی عمر مردود کافر در جلد امثال و اقران خود در سوخ نمود در سامره سقیفه کو ساله ابابکر را به تکلم
قبول غصب خلافت در آورد منافقان موافقت در مخالفت او نمودند و کمراهان اصحاب طریق ضلالت معتقش بیمود
نه نفر از مهاجرین و پنج نفر از انصار مرتد شدند ابابکر ۲ عمر ۳ عثمان ۴ طلحه ۵ عبدالرحمن بن عوف ۶ سعد بن وقاص ۷ ابوعبیده ۸ معاویه ۹ عمرو بن العاص
امیرالمومنین بعد از فراق از تعزیه سید المرسلین مطلع کردید دست بر دست پیچید و ملتفت ذوالفقار شد دید که سید
دو سرا قبضه اش را به بند تسلیم و رضا کشید نظم دندان بلب نهاده و فشرده دست را کفت از تاسف اف فلک دون
پرست را خورشید آسمان نبوت نمود افول شد عرصه خاص جلوه خفاش نا قبول نی کر وصیت نبوی بست دست
من یا حفظ شرع می نشدی پای بست من تابع اگر وصیت احمد نمیشدی یا احترام قبر محمد نمیشدی اندر مدینه دست
غرا میکشودمی میکردم آنچه را که بخیبر نمودمی آن منشاء وجود ذوات و آن مبدع ابداع غایات از روی مصلحت و
حکمت کسوت تواتق عجز و قدرت امثال و اقران عالم صوری پوشیده بدرجه اصحاب و انصار داخل مسجد کردیده
در زمانیکه از مهاجر و انصار از مومن و کافر اجماع عام و اجتماع تمام نموده بودند زندیق اکبر ابابکر در منبر چون سکه خارجه بر
زر نشسته حیدر کرار بر یمین و یسار نگاه کرد و فرمود ایها الناس در آغاز این کار مطلب را بانجام میرسانم دور تشبیه
خطا و نسیان عهد محبت را بر همه تمام میکنم درین مقدمه انصاف میخواهم ای نادان جماعت بدکهر وای بیوفا امت پیغمبر
در اول بعثت رسول خدا اگر بیاری و نصرتش بستم و پا بر کتفش گذاشته در طاق کعبه بتان را شکستم یا اگر در لیلة الفراش
من بجایش خوابیدم و در ترک سر میل در چشم نکار کشیدم یا ابابکر ای متان مرا برادر خطاب کرد یا اورا افتتاح
ابواب ایمان در شهر بند کفر بمفتاح تیغ من شد یا او ذوالفقار را رسول خدا بکمر من بست یا ابابکر و پسر عبدود را

پسر ابوطالب گشت یا پسر ابی قحافه اف بر وفای شما دیروز در غدیر خم رسول خدا در میان خاص و عام بازوی مرا
گرفت و فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه شب نگذشت که نقض عهد کردید اگر منظور شما باطاعت امر خداست
نایب مناب رسول باید در علم و فضل در مقام رسول باشد از شما میپرسم که سید عالم نفرمود انا مدینة العلم و علی بابها
ایجماعت اسد الله الغالب و ولی الله الاعظم منم یا ابابکر اگر میدانید که شایسته خلافت کیست پس اینست کلام خدا و ابرنا
کسنید و حجت و امام خود را بسنید خلایق همه تصدیق کردند بصدق قول آن بزرگوار عمر غدار گفت ما را القران تو
احتیاج نیست بلکه کتاب زید بن ثابت ما را کافیست و جمعیت را متفرق ساخت آن جناب بحجره طاهره مراجعت
نمود بگوشه انزوا نشست در مماشات خلق را بر روی خود بست بسته شد باب علوم و باز شد ابواب جهل شد ذلیل
اصحاب دانش شد عزیز اصحاب جهل شیر در زنجیر شد کردید روبه شیر گیر وز شیران چنین و به را اکنون نخچیر گیر مدعی کردید
درام خلافت کافری همچو زردشتی که کرده دعوی پیغمبری ای فلک فرعون کافر را خدایی کی رسد بوبکر مردود را
مسند شاهی کی رسد عزل شد از منصب آنکس کش خدایش نصب کرد منزوی گردید آنکو مصطفایش نصب کرد
از ابابکر و عمر بر نایب بر حق رسید آنچه از بوجهل بر پیغمبر مطلق رسید دید علی دید آنچه پیغمبر ز کفار قریش ز امتان
بیوفا رحم سالار قریش بالجمله عمر مردود با ابابکر مطرود گفت حقیقت آنست که درباره قوام دولت و دوام مکنت
خوب رنگی ساختیم و نیک نیرنگی باختیم اما اگر علی بن ابیطالب با تو بیعت نکند امر امامت و ریاست بر تو مضبوط
و شغل خلافت و کیاست برایت منوط نخواهد شد او را بخوان و از و بیعت خود را بستان چنانچه در سلک اطاعت
قدم نزند و خلافت تو را تسلیم نکند صلاح خود را باد طریق فساد را با و بیما تا ابا تراب مستاصل نشود مرادت حاصل
نخواهد شد پس چند نفر از انصار پلید زبون را همراه و لیسد ملعون بخانه عالم بما کلون و ماند خزون فرستاد حضرت
اجابت نکرده پسر صحاک زانیه با جمعی از هم اصلان خود بدر خانه خانه زاد خداوند اکبر آمدند در ایمان را بروی شخص اعتقاد
خود بسته دیده عمر فریاد کرد یا علی از و اکزیدن کار بید و بستان و در خانه نشستن شیوه زنانست از خانه بیرون
بیا و بمسجد پیغمبر درآی و با جانشین رسول بیعت نمای آنجناب سکوت را بر جواب اختیار کرده سیده زنان و مخدره
عالمیان زهرای معصومه و فاطمه مظلومه برسر درآمد و فرمود ای عمر از سوهان این سخنان دل مجروح مرا مخراش
و از بن لابه بر ناسور سینه ما نمک مپاش تو را چه رسد که بر در سرای سیده دوسرا صدا بلند کنی برو و خود را باش
که شیر خدا را فلک در قید مصیبت پیغمبر کشید عمر فریاد کرد ای فاطمه ترا بکار علی چه رجوع است در را باز کن و گرنه
آتش بدر خانه تو میزنم فاطمه فرمود ای بی ایمان خانه را که خداوند فرمود یا ایها الذین آمنوا لاتدخلوا بیوت النبی
الا ان یوذن در شش را بسوزانی و بی اذن پا رسانی عمر امر کرد هیمه بسیاری جمع کردند و برسر در چیدند و آتش
در او نهادند از شرم آتشی که زد آن شوم بی ادب بر زهره رشد کره نار منقلب آه از نهاد شعله علم شد بسوی ماه
خاک کلف نشست ز دود دخش بروی ماه آن نار گشته باعث یرقان آفتاب افتاده تب ز محرقه برجان آفتاب

آرشیم

خورشید از حرارتش اندر محاق شد زان آتش اختران همه را احتراق شد جبریل پرده زین حرکت سر بزیر پر ز ناز
بر کشید که فریاد از عمر بی اذن از دری که نرفتم بخانه اش رفتم زبال خاک در آستانه اش آتش زدش ز
کفر و کند ادعای دین واحسرتا که سوخته باب بنای دین واحسرتا که سوخته باب رسول را بی اذن باز کرد آتشه
بیت بتول را بر خویش راه داده بنی محنت و الم بسته ز تاب گرسنگی سنگ بر شکم در پای امتان بچه سان دا شت
همتی گیسو بروی دست که العفو امتی راحت نبود در شب و روز استقامتش تا امتی برون برود از شفاعتش
این بود مزد زحمت پیغمبر جلیل کاتش زدید بر در شاه امت ذلیل فریاد از عمر که در مصطفی بسوخت واحسرتا
که بیت خدا بسوخت آدم خجل ز روی نبی گشت از عمر هرگز مباد بر پدری ناخلف پسر سیده دوسرا فاطمه زهرا
پهلوی مبارک بر در محکم گذاشته عمر لگد چند بر در زد از صدمه آن ثابت قدم مقام کفر و بر پاشنه بند نیاورده از جا کنده
شد و بر پهلوی فاطمه رسید دو دنده اش شکست فاطمه در پشت در غلطید در ز پیکر کنده شد بر پهلوی زهرا فتاد صد
پهلوی و بر سینه حوا فتاد بود عمر کیرم که ثابت در امور فعل کفر باب دین شد از چه آلت در ظهور فعل کفر کرد
آتش از چه گستاخی بباب آن جلیل با وجود آنکه سالم گشت از بهر خلیل داده آتش آبرو بر باد از فعل چنین
زین خجالت تا قیامت گشت خاکستر نشین امیر مومنان از شیر گیری آن روبهان بر سر درآمده عمر گریبان آن
جناب را گرفته حضرت دست خیبر گشا در کمربند آن منطقه سپهر کفر برد از زمین برداشت و بر زمین زد عمر کفر
بنیاد بذکرش داد که وصیت رسول را فراموش کردی که اراده قتلم داری حضرت از سینه اش برخواست و
فرمود ای ملعون اگر وصیت پیغمبر نمیشد بر تو معلوم میکردم آن مظهر جلال ذوالجلال بر جهت رحمت زحمت را
بر خود قرار داده عمر از ابابکر استمداد یافت ریسمان در گردن آن بزرگوار بستند و از خانه بمسجد کشیدند فاطمه مانع
گردید عمر تازیانه بر بازوی آن معصومه مظلومه زد در روایتی بغلام امر کرد چنانکه بازوی او را مجروح کرده فاطمه غش کرده
در پشت در افتاد افتاده ز پا بتول احمد از امت ناقبول احمد بازوش ز تازیانه مجروح دل از ستم زمانه
مجروح پهلوش ز تاب در شکسته بارستمش کمر شکسته درش صدف در دگر بود در کانش گرانبها گهر بود
میداشت سپهرش حمل بیضا بر چرخ رحم گرفته عیسی بوده است باور بسکه جور شد شش ماه بر او نمود بشد
افتاد خور از حمل بمیزان جان شد چو ز تن ز تن شدش جان محسن که نمود مصطفی نام ششماهه بسر رسیدش
ایام بپیموده ره فدا ز شفقت او از حسن و حسین به سبقت شد سقط و بخاک سر نهاده پا انداز پدر نهاده
آری اگر او فتد بنخجیر روبه بخورد بچه شیر خطاب اگر پسر نمیداشت دنیا عیب دگر نمیداشت لنگر آسمان
و زمین حیدر کرار را مصداق ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ریسمان در گردن داخل مسجد کردند
فرعون امت پیغمبر ابابکر کافر بر منبر نشسته بود و ناقضان عهد بر یمین و یسار چون سگ کمسان بر سگ گرد جمع
آمدند چون کلیم الله اکبر را با نحال دید گفت دست از و بردارید کرار غیر فرار حضرت قهار تیغ جوهر بار زبان معجز بیان

از نیام سکوت کشید رو بابکر کرده و فرمود اکفر کیش زاده قحافه شریر کردت کدام فضل را سلامیان امیر
اصل ترا مهاجر و انصار آگهند من دارم علم بر نور قطمیر تا نقیر دیرروز جمله ز امر خدا و رسول و بیعت نموده اید
بمن در خم قدیر هر کس که اعتراف نموده ست بر رسول داند از من تو کدام شریر و وزیر دارد خلیفه علم ما کان
او یکون باشد ولی نظیر پیغمبر نذیر کس غصب حق من نتواند ولی شدی اف بر تو بر خلاف خدا و نبی دلیر
از سخنان انجناب اعدا و احباب کریان شدند عمر شمشیر کشید یا اباتراب زبان از این سخنان کوتاه دار و دست به
بیعت دراز کن حضرت فرمود اگر بیعت نکنم چه میکنی گفت با امام زمان کردن ترا میزنم حضرت فرمود ای پسر
صحاک وای کافر ناپاک بخدا هرگز نمیتوانی اگر وصیت رسول مانعم نمیشد معلوم میکردم که کدام یک از ما ضعیفتریم
پس روی منور بضریح مطهر نمود عرض کرد یا رسول الله ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی ای رحمت عالمین احمد
جد حسن و حسین محمد رفتی تو و بی حبیب گشتم بی تو بوطن غریب گشتم داری خبر از جفای امت ممنون شدم از
وفای امت کشتند مهاجر تو کافر انصار شدند چون مهاجر با یکدگر اتفاق کردند بر ابن عمت نفاق کردند ای
ابن عم کرام بنگر زامت بمن احترام بنگر از عهد تو جمله دست شستند بر گردن من طناب بستند کردی تو مرا
دلیل امت بنگر شده ام ذلیل امت بر من در کین گشود ابابکر غصب حق من نمود ابابکر گشتند مهاجرت
منافق انصار شدندشان موافق از حکم تو انحراف کردند با نایب تو خلاف کردند بر دختر تا ای رسول بنگر بی
حرمتی بتول بنگر در دار ستم عمر شکسته پهلوش ز تاب در شکسته با دختر تو عمر جفا کرد حملش ز ره ستم جدا کرد
بازوش شکسته تازیانه اش بی اذن نهاده پا بخانه اش ای رحمت کردگار دو المن بنگر بمن و بحالت من از امت
بیوفای تو داد وز جور عمر هزار فریاد مرویست که دستی از قبر رسول بیرون آمده که همه شناختند دست رسول
خدا را و صدائی از ضریح انجناب بر آمد ابابکر اکفرت بالذی خلقک من تراب ثم من نطفة ثم سویک رجلا تمام
اهل مسجد بگریه در آمدند ابابکر در روی منبر خجل و شرمسار گشت که ناگهان زن در مسجد رسول خدا شده ست فاطمه
پیدا چو محشر عظما شکسته قامت همروش ز تاب درد کمر ولی عمامه پیغمبر خدا بر سر دو گوشواره عرش خدایش در طرفین
بسمت راست حسن و زچپش جناب حسین همه زنان بنی هاشم از کهین و مهین شدند جمع بر اطراف ماه چون پروین
ز بیوفائی و شومی امتان ظلوم بماه او شده از تاب غم هجوم نجوم نموده رو بابکر شوم زشت عمل سپهر گفت مقابل
شده عجب قمر زحل بناله گفت که ای رو سیاه در دو جهان شکست سنگ جفای تو شیشه ایمان چرا بمنبر پیغمبر خدا رفتی
بهوش باش که میباشی و کجا رفتی ندیده کس تو فرعون غیر ملعونی چه نسبت تو بموسی رسد ز هارونی بگو کجا پدر من
ترا خلیفه نمود ترا خلیفه سگی چون تو در سقیفه نمود اگر خلافت تو حفظ شرع باب منست نیابت تو ز بابت فلکجناب منست
که گفت آتش کین در سرا اش افروزید کجا بگفت در خانه اش ز کین سوزید که گفت دختر او را کنید
خوار چنین رسن بگردن ابن عمش کنید ز کین که گفت پهلوی و بازوی دخترش بشکنید که گفت محسن او را از

تاب درکشید ترا چه رتبه که باشی وزیر پیغمبر خرد آگه ببینم ترا بجای پدر وگرنه روی نمایم بسوی عرش اله
کشم ز شست دل دردناک ناوک آه که ممکنات تمامی شوند زیر و زبر بر تربه حسنین و بعزت حیدر چون سخن فاطمه
باینجا رسید سلمان فارسی میگوید دیدم زلزله بزمین افتاده دیوارهای مسجد بحرکت آمد بنوعی بلند شد که از زیرش
خاک میتوانستند گذشت از خوف نزول غضب الهی پیش رفتم راه عجز پیمودم ولب بپوزش گشودم و عرض کردم
ای دختر پیغمبر یا رموی از این کافران از سر حیدر کم نخواهد شد سکوت علی خالی ز حکمت و مصلحت نیست امتان
دندان مبارک پدرت را شکستند غضب نکرد فاطمه اینست که عذاب الهی نازل خواهد شد بر امتان پدرت
رحم کن خاک مثل بید بلرزه در آمدند فاطمه دست علی را گرفته از مسجد روانه خانه شد گر نبودی ز وجود تحه الله بوتراب
چار موج عالم امکان شدی موج سراب همتش نازم که در عین خرابی دهر را کرد آباد آنچنان کز وی نرفت آبی
باب الا لعنة الله علی القوم الظالمین

موجه دوم وفات فاطمه زهرا سلام الله علیها

بعد از بنی غنوده به بیت الحزن بتول بیخواب و خور بروز و شب از فرقت رسول گاهی بگریه از الم دوری پدر
گاهی بناله از ستم امت جهول شد وقت آنکه اختر مرگش کند طلوع شد وقت آنکه کوکب عمرش کند افول
میکرد یک طرف پی هجر علی درنگ میبود جانبی پی وصل پدر عجول تن از ورود صدمه اصحاب بس علیل دل
از هجوم فتنه انصار بس ملول آن عرش رتبه جز حسنینش دو گوشوار بر تربه بود ز آمد و شد راه بر عقول خوش مینمود
نوحه ز هجران از این قبیل خوش میرود از غم بابا از این مقول یا مصطفی تو رفتی و دور از وصال تو بود هجرت
آنچه یافت بحال دلم شمول تا رفته تو راحتم از تن ببرده هر دم هزار درد کند بر دلم حلول کردند غصب حق
من و هتک حرمتم خیل ستم مهاجر و انصار ناقبول با بازوی شکسته و با پهلوی تهی هر دم غم جهان بدلم کر
کند نزول سهلست و نیست طاقت دوریت ای پدر بر من نماند تاب صبوریت یا رسول وصلت چو نیست دست
من و دامن شکیب صبرم چو رفت خون من و کردن وصول واکش عنان طبع از این نظم کامیاب مطلوب شد ز
دست مطلب با عدول نوحه سرائی این مصیبت رسیده مدینه بیحاصلی و مصیبت داری این نوحه سرای زار و
تنگدلی بنابر خلوت گزینی خلوت گزین بیت الاحزان مصایب بی پدری و نوحه سرائی نوحه سرای مویه گری رسیده
دو سرا فاطمه زهراست و بیان این مقال بدین منوال بنظر رسید که چون خورشید عمر آفتاب آسمان توحید در مغرب
ارتحال مبدء و مآل رسید و گرد کدورت مفارقت بر سرهای قلوب آل البیت پاشید شب فاطمه چون روز قیام و
روزش از غم شام نمود شب میشد که از دود آهش کلف بروی ماه می بست و روز میامد که از ناله آتش دود بر
دماغ آفتاب می نشست فلک بیقرار از بیقراریش تا قیامت بی آرام و دیده محل از خوابیش تا ابد الایام ماند بر بنیان دیده اش
متصل درباران و کنار دامنش از لعل و مرجان رشک ده دریا و کان شده است دود دلش بر خلیل آتش نمرود ز درد
سینه اش ایوب را فتاده به تن دود صفای جرع بنالش همه نگین سلیمان سرود زیر و بم مویه اش چو نغمه داود

نه روز راحت و تابی نه شب قراری و خوابی که بود در روز و شبش انتظار مدت موعود اگر که هیچگه آسودگی ندید بدنیا ولی
زبعد پدر یک نفس هم نیاسود خلق مدینه از بیقراری آن مخدره به تنگ آمده بخدمت امیرالمؤمنین عرض کردند یا
حیدر دختر پیغمبر دیار را بر ما از زندان تنگ تر کرده است هر وقت سر بالین میگذاریم از نوحه او خواب از دیده بدر میشود
و هرگاه لقمه بدهن میبریم از گریه او بر ما خون جگر میکردد داور اسلام ما واقف گردان و عرض ما را باو برسان و بفرما
روز یا ناله کن و شب تو بیاسا لفنی یا بشب گریه نما روز بفرما لفنی محنت دهر به تنها رسیده است ترا هیچ موجود
نیاسود بدنیا لفنی پدرت گرچه ز دنیا شده بیرون آری یک حق را هرو کار راست بفرما لفنی چند نالی
که ز راه تو به تنگ آمده خلق انقدر ناله مکن از غم و بنما لفنی آب از سنگ برون آرد و آتش از آب گر کشد فاطمه بر کوه
بدریا لفنی باوجودیکه شود زنده ز وعظم رمیم کند از مریم امت چو مسیحا لفنی ترسم احباب بسوزند همه ز آتش خصم
گر کشد فاطمه از درد براعدا لفنی امیرمؤمنان بحجره طاهره فاطمه تشریف بردند کیفیت را باو فرمودند فاطمه بگریه در آمد
عرض کرد یا علی اهل مدینه حق دارند اگرچه صلاح شما در هر باب مستحسن و ثوابست ولیکن چگونه گریه نکنم و حال آنکه چون
خاتم النبیین پدر من از دستم رفته است چون چنین است خانه در بقیع بجهت من بنا کن صبح دست حسنین را گرفته
بروم در آنجا تا شام بروز سیاه خود بنالم یا علی از بسکه جمع شد غم عالم بجان من شهری به تنگ آمده اند از فغان
من دیدم بسی ز امت نامهربان جفا تا رفت از کفم پدر مهربان من بستان و باغ را چکنم زانکه شد وطن
بیت الحزن برغ قفس آشیان من کشته بهار عمر خزان از سموم غم فریاد از بهار من آه از خزان من گر ظلم امت پدرم را
بیان کنم تا روز حشر طول کشد داستان من هجر پدر بروز جوانیم پیر کرد کو وصل تا کند دم پیری جوان من
ای عمر رو که خون من اند ضمان تو وی مرگ که درد تو باشد بجان من سهل از مدینه جمله عالم باتمنان بیت الحزن برای
من و طفلکان من دارم بسی شکایتشان لیک کس مباد شاکی ز دست من کله مند از زبان من خلقم کنند منع عزا
داری پدر با اینکه شد روانه ز جسم روان من باقی بحضرت تو عیانست یا علی زین بیشتر وفا نماید بیان من جناب
امیر بمقتضای خواهش دختر بشیر و نذیر بنائی در بقیع بنیان نهاد و نام آنخانه را بیت الاحزان نهاد فاطمه آن ماتمکده را
مصیبت سرا ساخته در آن عزاخانه به بقیه عزای پدر پرداخته یعقوب را ز گریه ضیا از بصر برفت چون از دو دیده
پسرش یک پسر برفت زهرا کند چه چاره ز بیماری گرو با یکجهان مصیبت و محنت پدر برفت ایام و لیالی فاطمه
باین قسم متوالی میگذشت تا روزی که شنیده خبر حضرت حیدر بمنزل طاهره اطهر تشریف بردند دید که آن مخدره
سر اپرده عصمت و آن بانوی سراچه عفت چندان گریست که از اشکش خاک گل گردید از گریه خود بخواب شد
حضرت بر بالینش بنشست و گفت ای دختر رسول خدا و ای سیده زنان آخرت و دنیا خدا ترا صبر کرامت کناد
بسکه اندوه زمانه ز دلت تاب ببرد سخت بیدار ببالین و ترا خواب ببرد حال تو صلی ثبت آسوده بجا گشت چنانکه
خار در بستر تو رونق سنجاب ببرد نور حق آمده از ظلمت غم بیرون آی سد کن این سیل که خاک غم تو آب ببرد

ای دختر سید ثقلین و ای مادر حسن و حسین سر از خاک بردار و در آغوش بوتراب گذار ای مهر سپهر آفرینش وی
زهره آسمان بینش ای مطلق نور و نور مطلق انوار ز مصدر تو مشتق ای مریم مادر ذو عیسی وی هاجر دو
ذبیح زهرا ای داغ رسیده زمانه وی ناوک درد را نشانه کفر زلفت کمند ایمان هر تار ز موت رشته جان
لطف دهن تو یافت حیدر ساقی شده زان سبب بکوثر ای دختر پادشاه دارین ای سیده زنان کونین بر ماه
خود از چه باری اختر ریزی بصدف ز چیست گوهر از غم دل بی مجال داری لیک آنچه تو در خیال داری پیداست
تمام بر ضمیرم ثبت است بخاطر خطیرم این قسم نه طرز دلربائی است این شیوه طریقه جدائیست ز ینسان که بدر
دلگرانی دانم بسوی جنان روانی در خلد چو او قدم گذارت در خدمت باب تاجدارت برباب چو شرح درد گوئی
اندم که طریق قصه پوئی گویی چو ز سرگذشت حکایت جانا مکن از علی شکایت دانم که دلت ز درد خونست اندوه
غمت ز حد برونست آسوده نبوده بآنی راحت ننموده زمانی اندر دم داستان محنت در مرحله بیان محنت
از من سخنیش داستان کن احوال علی باو بیان کن کو امت اتفاق کردند بانایب تو نفاق کردند رفتند برون
دیدن او بستند رسن بگردن او مجموع محنتش بیان دار هر نحو که دانیش عیان دار از سخنان امیرمؤمنان
فاطمه گریان بیدار گردید بر علی سلام کرد عرض کرد ای علت وجود ممکنات وای هادی سبیل نجات ای ولی ملک
علام وای وصی پدر گرام محنت ایام کار مرا تمام نمود و آغاز شاهد زندگی نقاب انجام کشود شب فراق پدرم
بسر رسید و صبح وصال مادرم از افق ارتحالم دمید زود است که نسیم مصیبتم سنبل زینب و کلثوم را پریشان نماید
و عنقریب که سموم مفارقتم نرگس حسنین را گریان سازد بدرد فراق مبتلا و ببکای یوم القیمه چون چشم از تماشای عالم
الآم پوشیدم رخت بساحت قرب وصال پدر کشیدم پدرم را در بلندی ایستاده دیدم چون مرا دید در آغوشم کشید
و فرمود فاطمه در اینجا انتظار ترا دارم چون مرا نوید وصال داده و از آنجائیکه براه انتظارم ایستاده بناء علی هذا الامور
در آخر همین روز یا اول همین شب بدیدار پدر بزرگوار و از خدمت حیدر مهجور خواهم شد مرا ببخش گر از من کراهتی
بتو آمد تمنای رفع ز من گر نقاهتی بتو آمد خوش است اینکه تو باشی و جان برات سپارم مرا نجاک سپاری چو
جان بپات سپارم کنم بتو چو سفارش ز دختران الیمم بدانکه جان تو و جان طفلهای یتیمم خصوص غنچه گلزار
درد زینب مضطر که مادر است با اهل عزا ماتم مادر مباد آنکه بزینب رسد ز خلق جفائی بدخترم نماید کسی بلند صدا
روا مدار رسد لطمه تبارک کلثوم مدام شاد نما خاطر مبارک کلثوم بقبر چاک نمایم ز تاب غم کفنم را اگر کسی نماید
اذیتی حسنم را اگر ز گریه بنم آید بدیدگان حسینم جدا شود سر موئی ز گیسوان حسینم فدای خلد بمن گور تنگ میشود
از غم کفن بگردن من پالهنگ میشود از غم بجز نوازش طفلان من روا مداری دگر کنم چو سفارش گر اختیار
تو داری امیرمؤمنان گریان گردید و فرمود ای حبیبه رسول خدا وای صحیفه نعل مرتضی تا تو بخانه ام آمدی هرگز
در وثاق راحت نغنودی و هیچگاه از محنت ایام نیاسودی روزها اوقات را بمزدوری و شبها خود را

باسیما مشغول داشتی به پرستاری طفلانم پیوسته در زحمت و بمراسم عبادت الهی همواره در مشقت بودی منبدام
بکرستکی تو کویم یا طریق بی لباسیت پویم به پهلوی شکسته تو نالم یا بازوی مجروح تو سلامم را به پدرت برسان
وازبرایم رخصت وصال بستان که شیشه طاقتم بسنگ دلم از مفارقتش بتنک آمده ولی الله اکبر بعد ازین سخنان
فرمود ای فاطمه اگر وصیتی داری بگو فاطمه عرض کرد یا علی مرا در شب غسل بده و در شب دفن کن مبادا نظر ابابکر
بجنازه من بیفتد اگر عمر پا به تابوتم را بدوش گذارد در کفن فریاد خواهم کرد نوعی بکن که نظر دشمنان که حق تورا پامال
و فدک مرا غصب کردند بجنازه ام نیفتد ای حجت خدا قباله فلان جعبه گذاشتم وقتی که مرا در قبر گذاشتی آن
قباله را در لای کفن بروی سینه ام بگذار و گرنه تنم در گور آرام نمیگیرد حضرت فرمود آن چه قباله است که گرات
سفارشش کردی و باز هم میگوئی فاطمه عرض کرد یا علی قباله ایست که از آسمان نموده نزول رساند حضرت
روح الامین برای رسول مرا تعلق بسیار هست از آن کاغذ که خونبهای حسین منست آن کاغذ نوشت بیع
شفاعت بشرط خون حسین خیار فسخ در او ساقط است از طرفین کشید صحه با مضا و مهر کرده رقم وزیر خسرو
امکان مدار ابوالقاسم طومار نامه فردوس و کوثر است بما برات خالصه ملک محشر است بما جزای سر خط
فرزند مهربان منست به سینه ام آن که لوح جان منست بران قباله شاهد بود چشم امتان پدر بآن نوشته مرا
کار هاست در محشر بعد از آن امیر مومنان روانه مسجد گردید حسنین داخل خانه شدند اسما طعام حاضر کرده میل
نفرمودند نزد مادر خود رفتند و او را در بستر افتاده دیدند آه سوزان از دل بریان کشیدند جناب فاطمه ایشان را
در بغل کشید فرمود نور دیدگان بروید در روضه جد بزرگوار خود مادر آنجا زار دعا کنید که وقت گریستن شما نزدیک است
دو گوشواره عرش الله بروضه رسول الله رفتند فاطمه اسما را طلبید از و آب خواهش کرد تجدید وضو نموده داخل
حجره طاهره گردید فرمود ای اسما برو در را به بند بعد از ساعتی بیا و مرا آواز کن اگر جواب نگفتم بدانکه داعی حق را
اجابت کردم تا زود است علی را خبر کن فاطمه رو به قبله نشسته میگفت شده است زیستن بهر من دشوار دلم پر از
غم و چشم تر و تنم بیمار ستاده سوخته و بخت شوم و روز سیاه بموبه همدم عیشم کم و غم بسیار قدم خمیده و رخسار
زرد و موی سفید کنار دامنم از اشک سرخ چون گلنار انیس ناله و غم مونس و غرا یاور رفیق گریه و محنت قرین و
ذلت یار کنار پر گل اشک است و آستین گلشن سرشک غنچه دامان عندلیب هزار ز شور موجه بهر ستم حیاتم تلخ
بکام مرگ چو شیرین و زندگی دشوار سرشک دیده تو آبی بزن بآتش دل نسیم آه تو بادی ز خاک تن بردار بنی است
باب و علی شوهر و عمر دشمن امام غزل همه بخواب عدو بیدار چون سخن فاطمه باینجا رسید پا را به قبله کشید و پرده
بر رو پوشید و خاموش شد اسما میگوید آواز دادم جواب نشنیدم چون داخل خانه شدم دیدم که با پدرم هم آغوش و با
مادرم هم دوش گردیده صدا بناله وا فاطمتاه بلند گردید اما حسنین در روضه جد خود طواف داشتند که ناگاه صدائی
از ضریح شنیدند که ای جانان جد و پدر بروید که قضای الهی جاری شد و مادر شما از دست رفت حسنین بخانه آمدند

گفت حسن مادر چه عجب بر قد ما یک رخت ماتم دوختی خرمن عیش مرا ای مادر جان از برق ماتم سوختی

مادر را در بغل گرفتند گفت حسن رفتی و ما را ز آتش غم سوختی خرمن عیش مرا از برق ماتم سوختی گفت حسین
کو وعده دیدار دیگر در کجا است گفت زهرا روز عاشورا بدشت کربلاست گفت حسن افسرده کردی در یتیمی خاطرم
گفت حسین بعد از تو ایا مادر که باشد مادرم گفت حسن بعد از تو ما را زندگانی مشکل است بر یتیمان زیستن بعد از تو دانی
مشکل است گفت حسین افسوس و ران از کفم مادر گرفت نیلگون گردون عزای مصطفی از سر گرفت پس آن
دو ناتوان با عمامه ژولیده پا برهنه و گریبان پاره روانه مسجد شدند امیر کرار با مهاجر و انصار نشسته بود که حسنین
داخل شدند گفتا حسن که ای پدر مهربان من باز اگه شد روانه ز جسم روان من بانوت بر حریم جنان بر کشود
بار اوراق شد صحیفه ات ای باب تاجدار گفتا حسین که مادرم از دست رفته است تیر نشاط عمر من از شست
رفته است کرده غروب زهره زهرا پدر بیا رفته است مادرم چو ز دنیا پدر بیا آمد سموم حادثه بر گلستان ما افسرد
ای پدر گل بو مادران ما چرخ از ستیزه دامن محنت بما فشاند بر فرق ما بتازه غبار عزا فشاند واحسرتا که مادر ما از
جهان گذشت آوخ که عندلیب من از گلستان گذشت درد او آه در دیتیمان ز چاره شد مادر برفت و ماتم
جدم دوباره شد امیر مومنان روانه حجره فاطمه گردید راوی میگوید دیدم علی را بهیئتیکه عمامه اش ژولیده
در گردن افتاده بالجمله ضرغام دین دختر خاتم البنین را غسل داده چون نظرش بر پهلوی فاطمه افتاد دید دو دنده
مبارکه اش شکسته و فرو رفته حضرت گریه بسیاری کرد چون نگاه ببازوی او نمود دید که از صدمات تازیانه عمر
علیه اللعنه کره بسیار بزرگی کرده است حضرت فرمود آه آه چه نیکو امانتی بودی از پیغمبر در میان خلق امتان
عجب رعایت تو کرده اند فاطمه اکنون که با پدرت شکایت داری که بازویم را شکستند بگو ریسمان در گردن علی
هم بستند بعد از تغسیل و تکفین جسد مطهر آن جان پاک را در قالب تابوت گذاشتند وقت آن رسید که رو
بقبرستان گذارند امیر مومنان پیش آمده سر تابوت را باز کرده فرمود ای طفلان یتیم و ای دختران الیم بیائید و
مادر خود را وداع نمائید از دختران و پسران و کنیزان بر سر تابوت جمع شدند حسنین بروی مادر افتادند هر
یک پیشانی را بدهن گذاشتند ناگه نمود فاطمه بیرون سر از کفن که بوسه میزدی بجبین گاه بر حسن
بند کفن ز صدمه دستش قبا شده وز روی شوق فاطمه بی دست و پا شده دست از کفن کشیده در آغوش شان
گرفت چون جان و نور دیده خود را بجان گرفت یک جان خدا اگر ز تن زهرا جدا نمود اندر عوض دو روح به
جسمش عطا نمود تابوت در سرشک چو کشتی نوح گشت اندم که کفن فاطمه جسم سه روح گشت بر خاندان
مصطفوی گریه باب شد زانرو قرار عرش الهی بر آب شد چون دیدشان چنان و چنین گفت روزگار
امروز یافت عرش الهی دو گوشوار تا عرش رفت لمعه نور از شعاعشان دندان بلب نهاده فلک از وداعشان
از درد هجر فاطمه دنیا غمین شده وز شوق او بهشت بهشت برین شده گلهای اشک داده در انزو ز بوی حشر
نزدیک شد که پرده برافتد ز روی حشر کامد سروش غیب بعد خدا نما گز روی فاطمه حسنین را جدا نما

وز نسیم فتنه بگیرد حباب دهر   با وصف بودن تو مخواه انقلاب دهر   زهرا بحد مت پدر دین پناه شد   انقدر
شد که معجز زینب سیاه شد   باغ عزا چو هدیه ز نور طلب نمود   یک عدن در ز زینب مضطر طلب نمود   همینکه فاطمه
دست در گردن حسین کرده گریه ساکنان بسیط خاک گوش زد سکنهٔ افلاک گردید سکان عالم ملکوت گریان
غلغلهٔ عزا در عالم امکان افتاد صدائی بگوش علی رسید که گویا صدای پیغمبر بود که یا علی توجه الهی عالم از پا در آمد
فنای عالم مخواه حسنین را از فاطمه جدا کن که نزدیکست رشتهٔ نظم امکان گسیخته گردد انا لله و انا الیه الراجعون

قصیدهٔ عیدیه که در شب عید نوروز در نجف اشرف ساخته شده این است

هان وهان ساقی سبک برخیز و ده رطل گرانم   جانی از من ریگانت جامی از تو شایگانم   ای بهشتی انجمان آتش
بجان اینده رخی زن   کز شرار تف سینه شعله خیز از دهانم   فکر روز واپسینم زخستین کرده باید   کآسمان
ترسم شبیخون بر سر آرد ناگهانم   تا گشودم چشم روی خرمی در خود ندیدم   تا گشادم نطق نام عیش نامد بر زبانم   بر زمین
تا پا نهادم نانهادم جز بخواری   هرچه گلشن ره سپردم سوی گلخن برد عنانم   هرچه بزم عیش چیدم بود می اندوه همدم
هر کجا شادی گزیدم بود از محنت نشانم   پر بهر گلشن گشودم عندلیب آسا سرودم   دام صیاد قضا اندر قفس
داد آشیانم   هر قفس را تا دریدم هر چمن تا بر پریدم   گرده از شصت کمانداران هر ناوک نشانم   گوییا در چکادی
شیر در دو غم بکامم   گوییا از خاک محنت کالبد بگزید جانم   گوییا از قرعه اندوه بدر بگرفت نامم   گوییا بشنید رنج و درد
از همزادگانم   گوییا از شد به دل خون بود آب زلالم   گوییا لخت جگر داد از شور سینه نانم   هیئت روزی تا پخته شد
گوشتم در تن ز داغی   هیئت تحیث تا که نکد از دو زردی استخوانم   تنگ شد از کاشغر تا کشمرم ملک تعیش بسته
شد از باختر تا خاور ابواب امانم   اختر من در چه حالت بود یارب کش به بینم   طالع من در چه برج آمد خدایا کش بدانم
گر گشایم لب بخنده چرخ دارد زهر خندم   ور فشانم دیده صد ره خون فشاند از جفانم   شکر اندر کام من خاصیت
حنظل گراید   غیر تلخی میوه ناید حاصلی از بوستانم   روزی یومیه ام آه است و محنت هفته هفته   قسمت ماهانه ام رنج
محنت سالیانم   راحت ملک عدم دارد همیشه در دریغم   محنت شهر وجود همواره دارد در فغانم   نی برایم در
سفرنی در حضر برگ و نوایی   نه از غریبان رحمی و نی رحمتی از یاورانم   سیل بند چشم گریان گر نبودی آستینم دجلها
جاری شدی در آستانم   آسمان سخریه بی دانشانم ساخت آخر   روزگار آورد اندر سخره بید و تبانم   طعنه نازادگان
شد برق اندر خرمن من   لا به اعدا افکنده باد اندر خاک دانم   جامه پشمینه و قرص شعیر و خار بستر   گویی از روز ازل
این قسمت آمد از اقتانم   بس کشیدم آه و نالیدم بروز و شب که آخر   چرخ وارون گرد بیرون گرد از ماندرانم   بخت بد
اندر چپ اندازی بود بس راست پیشه   فلخنش سنگ وجود افکند اندر لاهجانم   آنچه اندر کوفه رو از کوفیان کرده بمسلم
اندر آن کوفان ثانی کرده رو از کوفیانم   روزگارم کرد سرگردان بهر شهر و دیاری   کش بروز خویش اندر روزگاران
سرگرانم   کس نپرداز دبحالم از کهنسنتم مهینم   کس نمیپرسد ز حالم گز کهانم یا مهانم   فتنه عالم گیر باشد من گریزانم بهر سو

تا شود

تا شود من کجایم یا پناه آید کیانم   بعد چندین روزگار این نقش بست اندر ضمیرم   بعد چندین انتظار آمد سروش
اندر زمانم   بادل افسرده افکنده است اخگر در نهادم   با لب بسته گشوده پرده از راز نهانم   سوی دار الملک انصاف
برخ بگشود راهم   که عرش گوید من زمینم خاک گوید کآسمانم   هر کجا من ره سپارم آسمان اندر نثارم   تا گمر افشاند
سیم خام کین نقد روانم   فصل از سیماب افسرده زمین را کرده سیمین   پر قراضه شد جهان هر جا ز گنج رایگانم
هرچه من دادم با آتش باد و بر خاک زد آب   هر کجا من رخنه کردم نمود او دخانم   هرچه گیتی قید بسته من علائق
گسستم   هرچه من تابیده ام او پنبه کرده ریسمانم   در شب اسرای بخت از رقاب کوتین مرادم   پای شوقم
گشته رفرف برده هر منزل دوانم   احمد و جان او تن خاکی براق بال افشان   برده تا جایی که جبریل امل شد پر فشانم
نه بوسن دیدم کز او راد ستبر خود گزینم   نه هوایی یافتم آنجا که بار بخی سپستانم   کشوری دیدم که بنود نطق را امکان
وصفش   ساحتی دیدم که او را عقل بار رد در کمانم   نه در او زنگ تعلق تا دهد بو بر مشامم   نه در او حرف تملق تا که گنجد
بر زبانم   نه بمن چشمی که بیند جز تجلی در وجودم   نه وجود غیر در من تا نماید این و آنم   نه نشانی ماند از ما و نه نامی ماند
از من   ماند نه نامی ز نامم نه نشانی از نشانم   از تجلی جلوه بگشاده و ر دل نی دلبر   وان تجلی پر توی افتاد از جانان
بجانم   در نیاز از هرچه پیوسته است از سحر حلالم   هم نیاز آراست آن مجموع را در سحر بامم   تر لتا اخری در اول
بست جنابی ز چشم   مرة اولی در آخر ره گشوده در بیانم   روز وصل خویش را داده نوید روز عیدم   پس حضور
خویش را کرده مکان لا مکانم   چون تعلق پیش آمد این نجف من کامیابم   زین تعین ظاهر آید کین کجا من از کیانم
این حریم است از ولی الله و من نقش ولایت   قلب عرش کبریا جان احمد آخر زمانم   حبذا کاین قرب فیروزی
بنوروزی قرین شد   بعد قرنی کرده سعدین اندرین طالع قرانم   قبه نخل ایمن این طور تجلی من کلیم   حال وقت
آمد که پردازم بکار امتانم   ای نگنجد نام نیکت از بزرگی در دهانم   وی نسنجد اسم پاکت از بلندی بازبانم   ای کمالت را
نشاید هیچ سنجد با خیالم   وی جلالت را نباید هیچ گنجد در گمانم   ای علوت را نیارد کرد درک ادراک پستم   وی
تدلایت نیارد فهم کردن عقل دانم   ای نیاید پایه قدر تو اندر خورد امکان   وی نشاید مایه بدر تو هور آسمانم
ایکه مباشد وجودت مرجع کل ضمیرم   ایکه میباشد در و دست مشاکل ضمانم   ایکه میگردد بقایت نکته پرداز من لملک
ایکه گردیده ولایت در الست این پشت ذانم   ای تو شادروان کشای وجه محمود و احمد   خود بهر سو جلوه گر خود
شد روان اندر جنانم   دفتر دهر از دو حرفت گشت مکتوب و مقرر   آنچه میدانی تو دانی من دو حرفی جز ندانم
هرچه میگویم تو گویم هرچه میجویم تو جویم   هرچه میخواهم تو خواهم هرچه میدانم تو دانم   آنچه نیم آشکار اوی تو
محض آشکارم   وآنچه دانم در نهانی ای توی عین نهانم   ناگزیرم گر گریزان گردم اندر تو گریزم   لا علاجم گر علاج
استانم از تو و آستانم   با وجودت کیستم من تا که بهمان نام گیرم   چون تو میباشی که میباشم که گویم من فلانم   عرش
خاک آستانم از شرف در چشم گیرد   بر شماری گر بدر بارت ز خاک آستانم   طایر روح القدس آساید از پر بامم

زانم

زاغم وگر برشماری طایر این آشیانم کیمیا سان می گزینندم مس امکان بجانها از تفضل گر شماری توده

این خاک دانم من نمیگویم عذابم گیر و راحت بخش بر من من نمیگویم که جنت بخش و از دوزخ رهانم هر کجا دور از

تو باشم آوخ آن نار جحیم هر کجا نزدیک خواهی ایزد ان اعلا جنانم پس نخواهم گفت از لطفت عطا کن اینچنینم پس

نخواهم گفت کز جود و سخاوت اینچنانم خود تو آگاهی چه پیدا شد نهان اندر ضمیرم خود تو میدانی چه کالاجمع آمد در دکانم

خود تو آگاهی چه گوهر سفته و دار دیده بحرم خود تو میدانی چه دری میبود مکنون بکانم خود تو آگاهی چو آتش شعله زد

اندر نهادم خود تو میدانی کدامین شعله میسوزد نهانم خود تو آگاهی کدامین رنج باشد در وجودم خود تو میدانی

کدامین درد افتاده بجانم خود تو آگاهی چه اخگر میگزاید پیکرم را خود تو میدانی چه آتش میکدازد استخوانم راز

خود ظاهر نگویم تا رقیب آگه نگردد سر حق داند چه سری اینچنین دارد زکانم یا علی ای نقش امکان ثابت

از نیروی نامت هیچ ممکن میشود گر خاطرت چون سلب نامم ای بگردون خدائی آفتاب ذره پرور

آفتابم سازیعنی برشمار از ذره کانم یا علی ای گوهر ذات تورا ایزد خزینه رمز دیگر گر بگویم لب بدندان میگزانم

یا علی ایدر تو حق غیب است و تو در خویش پنهان وین منم ظاهر که در خورد مکانم یا زمانم پیش از این کانکه

فکرت مقامت را بسنجم بر زبان زین پیش نام پاک تبردن نتانم لیک متوانم که گویم تو امیرالمؤمنینی

میتوانم گفت دریاب ای امیر مومنانم هست مقصود خدا و خلق سوی چون تو مقصود جز توئی مقصود

بس مقصود دل استمانم ای کیان دور ایجاد اندرین دور کیانی از تقصد باز پین آخر نه من هم از کیانم بین برو

دوست کردم عید آید بیتنها از ثریا تا ثری از قیروان تا قیروانم در که اسرار حکمت همچو زرهون فیلسوفم در

دم اظهار حکمت الحجر رستم پهلوانم گر ترا مدحی نیارم گرد لیکن بس طلیقم گر ترا وصفی نیارم گفت بس رطب اللسانم

تو برونی از من و من هرچه گویم خود دستایم تو ضمیر ارجود و من با مکان ضمیرانم مایه هر نوع خوانم مقسم هر جنس

قسم دانم هرچه کفر آید بکیفر هرچه ایمان درامانم خود عیان هر معین خود بیان هر مبین من یکی زان عیانم

من یکی زان هر بیانم هر نیایش کبریات را نباشد هیچ درخور در نورد حورکی تابش کراید زیر قانم آیت

موسی بود اندر مطرز آستینت طایر عیسی بود اندر مطر اطیلسانم کی شود کشف آنچه از سر تو مضمر در ضمیرم کی شود

فتح آنچه از رمز تو کرد عقد اللسانم غیر تو کس نیست تا گویم که بی برگ و نوایم جز تو کی آرد کند آباد ویران خانمانم

من اگر شایسته مدحت نمیباشم ولیکن تو تشنداری زگردن گیر قید امتحانم گر زگلزار کریمان بوی محرومی

نیاید چون تو یی عین کرم بس بخت یار شادمانم می نپرس از من که چونی هر صفت خواهی بخواهم می نپرس از

من چو نامی هست زبان خوانی بخوانم ایجوان مرد کرامت دوی مهین پیرهدایت دانش و دولت عطا فرمای این پیر

جوانم بار بر در بار عالی یافتم صد لوحش الله کز شرف پای تفاخر شد بفرق فرقدانم چون دعا گویم اجابت

در صف آمین نشینند همدم روح الامین در خطه دار الامانم طوطی نطقم چو بگشاید زبان اندر ثنایت هر

نفس

نفس روح القدس شکر فشاند در دهانم یک صفت گو از خدا تا بر تو از نا شمارم یک ثمن از خلق گو تا بر تو

از نا شمانم هر کجا نبود بغیر از نام تو در دیر و کعبه هرچه از زنار خواجم و زحجر تا ناودانم ای ولی الله اعظم تافت

نور ذات پاکت ذره ذره هرچه در اجزای امکان وا چشانم در کمال قدرتت کی آفرینش میشود

کافرینش زآفریدن کاریت از ترجمانم ای بفتراک تقایت بسته پا ذرات امکان زین کرم گو رشته بازگیر

تا نگسلانم گر نهی چشمی بهم این لوح را در هم نوردی چون شجاعت گویمت افسانه آید داستانم در وجود هر ممکن

از خوان ولایت یافت ذله مین بخل است هرچه از جود ترا خوان گسترانم من یکی ناکاتر حلقم تو فرما کامیابم من

یکی ویرانه تر خارم تو گلستانم داغدار کلات را طوق در گردن درافکن شیر آجام نما یعنی که بشمار از سگانم

من سگ تعلیمم گر شیر گردون صید گیرم ایخوش آن دولت کنی در آستانت پاسبانم

گرفت خامه بیان جگر گداز زسر که آید از بن دقصه بوی خون جگر بسر بشکستن ایمان فلک بماه عزا زبان بست

کشیده است از میان خنجر مهی که دیده امید جمله برقران مهی که دست تمنای خلق بر داور مهی که شور شش

الغوث رفته تا گردون گذشته ناله یارب زطارم اخضر مهی که یافت از وافتتاح دفتر غم مهی که گرد در

اختتام دد دگر مهی که نور دو چشمش دو ماه میباشند یکیست شهر محرم یکیست شهر صفر مهی که خانه اسلام

شد از و ویران مهی که دفتر ایمان شده است از و ابتر مهی که از پی درد و غم محرم را کشیده است چو فرزند چار

ماه بسر مهی که بی پدر از وی شوند حسن و حسین مهی که زینب مضطر کند سیاه بسر چه ماه یعنی ماه مبارک

رمضان مبارک آمد و یارب در او مباد خطر به عزای در بحر حضرت یزدان به خزان گل باغ خالق اکبر چه ماه ماه

غم کدخدای ملک خدا چه ماه ماه غم والد شبیر و شبر به مصیبت سلطان دین ولی الله که ملک دین شده اندر عزاش

زیر و زبر علی جهان معانی جلال یزدانی که نسبت پایه پیش نه عرش بالاتر علیست کز شرف رتبه خانه زاد خدا ست

علیست محرم عصمت سرای پیغمبر علیست آنکه بتصدیق معجز نبوی شر شکافته اش شد گواه شق قمر علیست آنکه

بتعریف او خیال حیران علیست آنکه بتوصیف او زبان قاصر علیست شیر خدا و علیست گنج نهان علیست جان

جهان و علیست عین اثر بجز علی و نبی و خدا که میداند چه مصطفی و علی و خدا ابیکدیگر بمدح شیر خدا کامیاب باشند

همان حکایت دریا و داستان شمر چه مرحله ایست که خامه سر تسلیم به تیغ رضا شکست و کدام فقره ایست که

قلم در تحریر از سر گذشت گسست حبل المتین دین مبین با شکست تارک امیرالمؤمنین اطفای چراغ هدایت یا اخفای

خورشید ولایت و یرانی خانمان شریعت یا خرابی ارکان طریقت بی رونقی بازار ایمان یا کسادی کالای

اسلام تحریف کلام الله یا نسخ فقره انما ولیکم الله افول نیرین رب المشرقین یا یتیمی درین حضرت حسنین ع

شهادت ولی خداوند اکبر یعنی بشکستن فرق پشت خیر البشر که محنت سرای دنیا را دار المحن و خانه حزن عالم را بیت

الحزن نمود واحسرتا سپهر پس از قتل بوتراب ایخاک بر سر تو نگشتی چرا خراب دست عناد کفر گریبان دین گرفت

شهاز تیغ کین پسر مرتضی بکشت   از پا قدر فتاده و دست قضا شکست   آرد که گفت اگه بقاروی در هلاک
اید کسی شنید که تیر خدا انجاک   دشمن کشیده تیغ پی مرتضی کشی   خلقی کشوده دست بسوی خدا کشی   تحریر این
قصه دلربا و تقریر این حکایت جان گزا که هر کلمه اش سینه شیعیان را خنجری و هر حرفش جگر دوستان را نشتریست
آنست که چون امیرالمومنین از غزای صفین فارغ گردید کسی را طلبید که اخبار فتح با اهل کوفه نماید پسر ملجم که نهاد عبدالرحمن
مرادی نامراد ملعون ازل و ابد و مردود دهر و سر مد بظاهر حسب الاطاعه امیر مومنان و در واقع ظهور کفر پنهان را
نصب العین ضمیر شقاوت تخمیر نمود و در ابلاغ خبر فتح و ظفر زبان کشود پس ازان که از امیر ابرار و قاتل کفار
دستوری حاصل ساخت بسوی کوفه شتافت گذارش بدر خانه قطامه افتاد چون و را بدان حسن و جمال بلاقات
نمود هوای دلش بوصال انشاهد فتنه آغوش محبت کشود آن نامقید قید ایمان پابند زنجیر آن مقیده کفر و طغیان
گردید و خود را از سلسله مطیعین دین آزاد یافته در بند بند کیش کشید   اندر امید وصلش   عهد داده دستی را
جام ناچشیده آغاز کرد مستی   پیمان تازه او بشکسته عهد دیرین   بر خاندان ایمان تا آورد شکستی   بر کسر بیضه
دین برداشت سنگ کفری   آری بجز شکستن ناید ز نادرستی   بر سینه ولایت در دامن هدایت   انجا گذاشت
پای زینجا کشید دستی   پستی نگر که خود را هر بلندنامی   نامی بلند کرده اما ز روی پستی   هر سینه کاو را تیر
نشانه گیرد   صبر شب و چه تیری   تا که چه در نشستی   پس ان ملعونه از باده حسن خود چند جام وعده وصالش
چشانید تا آن تابع نفس و هوا را در سلک هواخواهان خود کشانید نخست که وعده وصلش داد پس راه قتل علی را پیش
پایش نهاد آن شیطان طبیعت آدمی صورت و ان ارذل طینت ابلیس سیرت مخالفت خدا را بر اطاعت هوا
گزید و وحشی وار بروی انس آن بند جگرخوار خندید و گفت اگرچه قتل امیرالمومنین امری بس عظیم است ولیکن سا غر
وصال در مذاقم بس شیرین تر از تسنیم است باش که تا فرصت غنیمت شمارم و با امید وصال آن مستحق لعنت خدا کرم
شهادت با صدق هل اتی بسته و مانند سگ نهان کیر بره گرگ صاحب نشسته   چرخ هی ویران شوی تا کی جفا
این چنین   چند داری با جفاجویان وفائی این چنین   عشرت کفار را خواهی عزای اهل دین   ای غلط کار اینچنان عیش و
عزای اینچنین   بر پدر تا کی بنالم کوفه اینچنان   بر پسر تا کی نگریم کربلای اینچنین   زینب بی مادر و داغ پدر دیده است
کس ابتلای اینچنان و مبتلائی اینچنین   راحتش رنجست و عیشش محنت و نوشش الم   زیستن بر خود ستم باشد سزای
اینچنین   چون شب نوزدهم رمضان رسید امیرالمومنین در منزل ام کلثوم آرمید افطار تر ک آلایش بود فرمود
و در اعتکاف انشب چشم انتظار به صبح شهادت کشود مکرر در میان صحن گردش میکرد و دست بصورت
مبارک میکشید و فرمود اللهم بارک لی الموت ام کلثوم عرض کرد ای پدر بزرگوار امشب حالتی در شما مشاهده
میشود که هرگز نبود ازین فقرات دلم را بدرد آوردی و امیدم را بیاس بدل کردی حضرت فرمود نور دیده بوت
اطفای سراج منیر ولایت و هنگام افول آفتاب عالمتاب هدایت رسیده است زود است که دیدهای اهل بیت

گریان و سینهای دوستان بریان کردد چون صبح طالع گردید انجناب تجدید وضو نموده روانه مسجد شد
پس بگلدسته برآمد   شد از زبان خدا چون بلند نام خدا   شنید نام خدا هر کس از کلام خدا   مخبر باذ خدا ش
نبود ش اندر دل   بگوش ش هیچ نیامد بجز پیام خدا   ز هر سلام جواب خدا شنید ولی   ز هر جواب بگوش آمد ش
سلام خدا   پی ظهور نبی و ولی لکی اعرف   هزار شکر میسر شده است کام خدا   ز دیده که بود کور کی تواند دید چهار ده
تابنده را ببام خدا   خمار صبح قیامت صداع مینده   کسیکه باده عرفان چشید ز جام خدا   بدوستان خدا جور
دشمنان غم منیت   نعوذ بالله از روز انتقام خدا   بعد از ادای اذان و بردن نام خداوند سبحان صفای چهره ایمان
فرمود و از گلدسته بزیر آمده در میان خفتگان میگردید و هر یک را بیدار میکرد تا ببالین عبدالرحمن رجیم و از مرحوم
رحمت خداوند رحیم آمد دید که عبا را بخود پیچیده و مانند کفر پنهان در میان اهل ایمان برو خوابیده حضرت نوک
پایی بر او زد و فرمود که برخیز که برو خوابیدن خواب شیاطین و دشمنی خاندان ولایت صفت ملاعین است نماز را ادا
و کام خود را روا کن اگر میخواهی بگویم در زیر عبا چه داری   زین سخن دیگر سرم پر شور شد   زین شرر شمع دلم
پر نور شد   از بیان قصه قتل علی   گریه باشد مقصد کلی ولی   معرفت کو مایه انسان بود   گریه کی بالاتر از عرفان بود
ایها الناس ای گروه انجمن   گوش جان دارید یکدم سوی من   باید از کس خود بدینسان بگذرد   در ره جانانه
از جان بگذرد   راحت انگارد تمام رنج را   تن دهد بر مار و گاو و گنج را   تیغ دشمن را برآرد از غلاف   پس نهد
گردن بهنگام مصاف   قاتل از غفلت نماید هوشیار   وندر آتش تن دهد پروانه وار   گر بود خود در روح باقید
بدن   کو همه باشد چو جان با وصف تن   کی غلط فهمی کند اینجا خیال   این بود تعلیق بر امر محال   این فزون
از طاقت انسان بود   بلکه اینجا عقل بینه حیران بود   عشق را این پایه کمتر حاصل است   سعی انسانیت اینجا باطلست
مولوی در مثنوی گوید چنین   گفت با قاتل امیرالمومنین   غم مخور فردا شفیع تو منم   مالک روحم نه مملوک تنم   گر گفت
این لفظ ربط معنوی   کی شناسد کامیاب مولوی   داند انکو یافت جوهر از عرض   تابع قید است اطلاق الغرض
از کمان تیری فکنده در کمین   بحر ملا جوهری گفت اینچنین   گر رسد رنجی به تن بر جان رسد   ور بجان بر حضرت
جانان رسد   زین سخن دیگر دلم آمد بجوش   جمله بیهوشیم گوید مرد هوش   ذات حق چون خلق کی پوشید حلق
انتهای خلق نبود جز بخلق   زانکه جانان از جانها برتر است   هم ز رنج عاری هم از راحت بریست   خوشترا چون
چرخ سرگردان کنیم   آتش اندر آستین پنهان کنیم   جان جانان طالب و مطلوب هم   کفر ایمان غالب و مغلوب
هم   نکته دان زین سخن آید تمام   نکته کافی بود خیر الکلام   پس حضرت مرتضی علی بمحراب در عا ایستاده و زبان
نیایش بشایسته ستایش بحق شایست کشاده بعد از ادای رکعت اول در رکعت دوم سر از سجده ثانی برداشت
که مور د سخط و لعنت اله ابن ملجم دل سیاه شمشیر جفا حواله فرق شیر خدا نمود بنوعیکه از تارک مبارک تا محاذات
ابرویش را کشود آن بزرگوار فرمود فزت برب الکعبه و در محراب در غلطید خروش از خلق برآمد هاتفی آواز

دادالاقد قتل امیرالمومنین زینب چون این ندا راشنید خود را ببالین حسنین کشید کریان و نالان کفت ای جانان
خواهر آوازی شنیدم که علی را کشتند برخیزید و خود را به مسجد رسانید و به بینید بر سر پدر شما چه آمد حسنین
روانه کردیدند و چون دو کوهر تابان از درج خانه بیرون خرامیدند زینب بر سر در ایستاده ناله میکرد و
میکفت دردا که قضای آسمانی روکرد بما ناکهانی کشتند علی مرتضی را بابا من زار مبتلا را ای وای
ز طالع زبونم فریاد ز بخت واژکونم داغ دلم ازعزای مادر حالی دارد سیاه بر سر بابای پدری کنم چه چاره
جز اینکه کنم ز جان کناره افسوس که خواهران الیمند دردا که برادران یتیمند باآنکه زینب یقین در قتل پدر
تردید نداشت و آنکهی برادران مثل حسن و حسین بر سرش بودند از شنیدن این سخن بر پشت در ایستاده و بمرک خود
آماده کردیده وامصیبتاه در وقتیکه صدای قد قتل الحسین بکوشش رسید بدنش مثل بید بلرزه آمد دست یتیمان برادر را
کرفته از خیمه بیرون آمد چون نکاه بمیدان کرد دید سر برادرش را بالای نیزه کردند باآنکه در روز شهادت پدر در
کوفه در کمال عزت و احترام بود زنان و دختران اشراف و اعیان کوفه خود را در سلک کنیزان او مسلوک و با او
بطرز کنیزی سلوک میکردند آه از روزی که همین زینب را با سر برهنه و موی پریشان در بازار کوفه میکردانیدند
و دردی از این بالاتر که زنان کوفه خندان خندان میکفتند بیائید تماشا کنید از آنکه میکفت من بر شما خاتون
و پدرم شما را سلطانست زینب فرمود من همانم که مژکان جاروب آستانم را میکرد دید کوفیان میکفتند شکر
خدا را که دروغ شما ظاهر شد و خدا شما را ذلیل کرده است الحاصل حسنین خود را به پدر رسانیدند ابوتراب را
با محاسن بخون خضاب دیدند حسنین سر و پای پدر را در دامن نهادند و سیل سرشک از دیدکان کشادند حضرت
امیرالمومنین دیده حق بین را کشود حسن را دید پرسید جان پدر حسینم در کجاست عرض کرد پدر برادرم پای تو را
در دامن دارد حضرت لب کشود و فرمود حسینم را بکو بیاید بروی سینه من که او را ببوسم و ببویم باز غم اندر دلم
خنجر فکند این سخن بر سینه‌ام نشتر فکند کر چنین حالی علی مرتضی از محبت داش اندر سینه جا حیرتم کردید
بر حیرت فزون جای اشک از دیدکان بارید خون غافل از آن قصه سرانه نبود دست قدرت نیز هم کوته نبود
آنکه بد بر سینه بی کینه‌اش شمر چون بنهاد پا بر سینه‌اش کشته از کیر خم فرق بوتراب چهره نورانیش از خون خضاب
روز قتل جهره بدر چنین یک طرف بودش حسن یکسو حسین نیز ز انرو زکر زندی قران با جوانان دکر چون
اختران آه ای جانم فدای شاه دین چون ز زین افتاد بر روی زمین پیکرش از تیغ و پیکان داشت ریش
یک هزار و نهصد و پنجاه بیش کی نشست از مهربانی در برش کی نهاد از مهر بر دامن سرش نه برادر داشت
اندم نه پسر شمر بود و خنجرش حاکم بسر خامه بی کستاخ میداری زبان پیش از این کوتاه شو اید استان الا لعنة الله
علی اعداء الحسین **موجهٔ چهارم بخوانه اورن علی مرتضی ع و وصیت نمودن بحضرت حسن مجتبی ع**
باز از غم شد بلند آوازه‌ام تازه‌تر کردید داغ تازه‌ام راحت از تن صبرم از دل رفته است دردی در پای که در کنجفته است

ای مسلمانان زمان غم رسید اهل ایمان نوبت ماتم رسید از کمیت خامه کرد انکیختن وز من و تو خاک
بر سر ریختن طعمه روباه کشته شیر حق کشته شمشیر شد شمشیر حق چون کشیده دست ابلیس لعین دست
قدرت کشته وقف آستین داده چرخ از کف زمام اختیار کشته کم خورشید را راه مدار شد ز خون سر
جبین بوتراب اهچو اندر عقده راس آفتاب از شکست تارک سلطان دین شد محرم ساحت خلد برین
کفت موسی رفت از کف واسف صاحب فرمان اقبل لاتخف آه وا دردا یدالله کشته شد داعی انی انا الله کشته شد
زین مصیبت دست زد بر سر خلیل کفت کریان کی خداوند جلیل میر اورنک سلونی کشته شد قایل یا ارکونی کشته
شد تیغ بن ملجم سر حیدر شکست زین مصیبت پشت پیغمبر شکست کفت احمد با دو چشمان پر آب کی خدا شد
خانهٔ ایمان خراب چون بخون غلطید سلطان چنین یک طرف بودش حسن یکسو حسین در عزایش میزدند از غم بسر
ناله میکردند کی جان پدر ماهنوز اندر عزای مصطفی کردنی داریم با شال عزا وز غم خیرالنسا افسرده‌ایم ما برادر
هر دو مادر مرده‌ایم نیست ما را از غم بی‌مادری روز و شب جان پدر خواب و خوری در همه شبها پریشان بوده‌ایم
روزها با اشک بی نان بوده‌ایم داغ مادر بود در دلهای ما کشته در دست ای پدر سربار ما بر دو نور دیده خود کن
نظر با یتیمانت سخن کو ای پدر از فراقت ما دو مضطر چون کنیم بی تو با محراب و منبر چون کنیم کار کلثوم ز غم آواره
چیست فکر کار زینب بیچاره چیست ذوالفقارت کشته وقف اندر نیام دلدلت بکسسته ای بابا لجام
کن زبان خامه کوته کامیاب کو زبان خصم تیغ بوتراب مصیبتی که رونق فزای بازار محنت و غم و روغن
چراغ درد و الم میکردد آنست که چون کفر مطلق بر خوان دین برحق پای بی‌اندازه نهاد و کافری نسبت با میرالمومنین
دست زیاده از حد کشاد یعنی محاسن علی غرق خون و معجر زینب نیلکون سینه حسن داغدار دیده حسین اشکبار
کار اسلامیان تباه و روز ایمانیان سیاه دلدل بی‌راکب و ذوالفقار بی‌صاحب قنبر بی‌مولا و بوذر بی‌آقا پشت
پیغمبر از این بار خم و اوضاع رنج و راحت از بیند در هم کردید نواخت تیغ چو بن ملجم جفاکستر ز روی کین
بسر پاک حیدر صفدر نشست کرد تینی تبارک حسنین وزین شکسته شکسته است پشت پیغمبر شکست پایه
عرش از شکست سرش وزین شکست شکسته است چرخ را چنبر بمعجز نبوی کرد اقامه برهان شکست تارک
او شد کواه شق قمر عزا نمود کریبان دستار چاک نهاد زینب غمدیده را سیاه بسر رسید تیغ چو بر تارک
منیر علی بدور او همه احباب میزدند بسر شدند جمع بدورش تمام اهل البیت ز مرد و زن همه نالان چه دختر و چه پسر
خصوص چون حسنین اند و کوهر رخشان خصوص حق حسنین اند و نیز انور سرم فدای تنی کو ز تیر و تیغ و سنان
چهار هزار جراحت کرفته افزون تر بروی خاک بلا تن نهادیش تن بنوک نیزه کین سر نهادیش سر
اکر که داشت علی اکبری شش صد چاک بجای حضرت عباس چون علی اکبر بذکر ماتم سلطان دین زبان کوتاه کن
نوحه از غم او کیر داوج بالاتر چون حسنین سلطان بدحیقین را بحالتی چنین یعنی با محاسن خونین ملاحظه نمودند

کریبان مصیبت در عزای او کشودند اشکبار و دل افکار ازحیدر کرار جویان قصه حایله و پرسان مراتب مرحله کردند
کای پدر بزرکوار و ای باب عالیمقدار آیا کدام بیرحم کردیستمی بر سرما پاشید و کدامین کافر بسویمان ستم
سینهای مارا خراشید بروایتی حضرت اشاره بابن ملجم کرد و بروایت دیکر فرمود زود است که دشمن جانم را یکی
از دوستانم می آورد که ناکاه حذیفه نخعی دست و کردن ابن ملجم را بهم بسته و چندجای سرش را شکسته داخل
مسجد کردید چون نظر علی بر آن کفر جلی افتاد اشک از دیده جاری نمود بحذیفه فرمود او را کجا یافتی عرض کرد
خوابیده بودم که زوجه ام کریان بیدارم کرد و کفت از خانه بیرون رو که علی را کشتند من شمشیر خود را کشیدم
و از خانه بیرون خرامیدم این ملعون را دیدم که عبا را ببر کشیده میرود از او پرسیدم که علی را کشتند کفت
آری کفتم کجا میروی برکرد تا بمسجد رویم کفت من بکار دارم کفتم خدا ترا بکشد کدام کار بالاتر از بیعت مکر تو
قاتلش باشی کفت آری بسوی او دویدم و کریبانش را کشیدم که بیکباره تیغ برهنه از زیر عبا کشید که خون
تازه از او میچکید فریاد برآوردم بمعاونت دوستان دست و کردنش را بریسمان بستم اینک حضرت امیر
مومنان بر آن کافر بی ایمان بکریست و زار زار کریست و فرمود ایظالم بکو کدام ستم با تو کرده بود علی چه کرده ام
تو جز لطف درخفی و جلی سری که جمله از او سربلند کردیدند همه بسبب و ریش بهره مند کردیدند سری که خم
نشدی جز بسجده داور سری که سایه او بود عرش را افسر زتیغ کینه شکستی که خاک بر سر تو ده خدای علی
زین قضیه کیفر تو شدند پی پدر از ظلم نور چشمانم یتیم کرده ای کجبها د طفلانم ز پا فکنده از کینه شاه مردان را
خراب کرده از ظلم رکن ایمان را اکرچه هست علی ولی رضا بقضا ولی خدا دهدت زین عمل عظیم جزا پس آن ظالم
می لرزید و میکریست حضرت شربت آبی طلبیده چون حاضر کردند اشاره کرد که بدهید بابن ملجم که از خوف
کرده است و او را تسلیه میداد و در باره او سفارش فرمود که او را اذیت نکنید اکر من از این ضربت از دنیا
بردم او را ضربتی بیش نزنید یا علی ای مظهر احسان حق منتخب فرد از دیوان حق یا علی ای خانه زاد کردکار
ای وزیر خسرو کیتی مدار از بلندی کی کنی کوتاه دست ای ببالای تو هر بالا است پست عرش حیرانت
کز عالی همتی دهر ممنون تو کز بی منتی کشته هر نیک و بد از تو محترم حبذا ای معدن لطف و کرم ات بر قاتل
دمی ای بوتراب بر حسینت کرده دشمن منع آب دادخواه خون ناید در پس بر حسین تو نداده آب کس آه
آه اینجا که عالم بر سرم شد فزون بر درد و درد دیکرم کز جفای کوفیان در کربلا کشته اند آل پیمبر مبتلا غل بکردن
پای در زنجیر کین سید سجاد زین العابدین نایب سلطان بطحا و حجاز شد سوار ناقه و اکه بی حجاز رو بکردش
عشرتی غیر از عزا آفرین نشنید غیر از ناسزا خدمتی از کس ندیده جز ستم راحتی ننموده جز رنج و الم ای عجب
این لطف با داشن این جفا زانکه احسان را بود احسان جزا پس امیر رئوف و رحیم را بپارچه کلیم بپیچیدند و بدوش
کشیدند در جنت خواب مرک بر آن زنده جاوید کسترانیده و حامل مشقات را در محل راحت خوابانیدند اهل بیت

دور آن بزرکوار حلقه زدند و هریک بنوایی نوحه میکردند محل نزول درد و بلا و معدن ظهور رنج و عنا پرورده
محنت و تعب علیا جناب زینب چاک کریبانش در مصیبت مادر بوصال پدر اندک رفو پذیر کردیده که باتی
از نو کریبانش درید دلش چون لاله صد جا داغداری بدامن ز اشک کلکون لاله زاری بملک غم در خشش
سر کشیده که تاریخ عزایش شد رسیده نه جز غم دید یکدم شادمانی نه کرد از عمر آنی کامرانی چو دید آن تارک
از زخم منکر دکر غم بر دلش زد حلقه بر در سر عیشش ز موی غم سیه پوش خروش آورد او نزدیک رفته از هوش
چه شد بیدار آغاز ید او او در آغوشش کشید و کفت بابا برو ای اهل بیتت چشم وا کن نکاهی ز تفقد سوی ما کن
نظر کن دیده کریان ما را مسوزان جان بابا جان ما را سری کو داشت اکلیل ولایت بزیر سر نبودش جز هدایت
چرا تا ابروانش زخم دارست کلستان تو از خون لاله زارست بفرمان خدا در لیله الغار پیمبر کشت چون پنهان
ز کفار تو سر در پای پیغمبر نهادی بحفظ شرعش آخر سر نهادی بپاداش این زخم سرت بس رخ از خون در
شهادت محضرت بس حسن زین بث برخ تبخاله ریزد حسین تیتاب بر کل ژاله ریزد حسن شد سبز زین زهر
چشیده حسین زین زخم اندر خون طپیده حسن بر زد بسر سنک غم بدامن حسین بنشسته و کج کرده کردن بنور
دیدکان خود نظر کن بسوی دختران زار پس کذر کن نهالها ز باغ درد رسته کل ما را مصیبت دسته بسته
بزودی چرخ ما را بی پدر کرد غرابت عیش ما را بسته در کرد نظر کن سوی زینب یکزمانی بمن بکشا زبان مهربانی
پس امیر المومنین دیده حق بین کشود و نکاه محبت بسوی هریک از فرزندان نموده و ایشان را بصبر و شکیبایی
امر فرمود پس نعمان را ببالین آن منبع انس و جان حاضر ساختند و باصلاح الجراحت مهلک پرداختند نعمان
مندیل از سر سر آمد کاینات کشود و نظر بر زخم پیشانی نورانی مرحم جراحات نمود رو بجناب امام حسن نموده عرض
کرد این شمشیر را بزهر آب داده اند سعی معالجه من باطل و علاج زخمش بغایت مشکل علامت مهلک از سمیت
این زخم محسوس و نعمان از بد زشما مایوس است این بکفت و صحت او را از بالین آن صحت کل بیمار برخواست
دیک خروش اهل بیت دوباره بجوش آمد بحر محنت باز موج از سر کرفت پرده غم اوج بالاتر کرفت درد
زد در مجلس دلها قدم ساز نوحه کرم شد از زیر و بم کر شود تقسیم میراث پدر یک بدختر میرسد دو
بر پسر لیک چون تقسیم شد درد و عزا نصف آن در جان زینب کرد جا سیل اشکش چون ره دریا کرفت
کوه را آتش چو کاه از جا کرفت کشت از راحت سرا دار الم از در و دیوار میبارید غم چون ولی الله اعظم زان خروش
دیده را بکشوده و آمد بهوش کرد رو چون صبر بر اهل عزا داده هر یک را تسلی جابجا مجتبی را خواست و اندر بر
نشاند همچو خود بر جای پیغمبر نشاند کفت کای شمع شبستان پدر سر کشیده سرو بستان پدر دست اهل
شرع را دامن تویی شیعیان را بعد من چون من تو را ساخت چون من بعد خیر المرسلین حق تولای ترا
حبل المتین بر پدر نایب تو باشی ای پسر تو امامی ای پسر بعد از پدر امتان را رهنمایی جز تو نیست بعد

بعد من مشکل کشایی جز تو نیست چون پدر ای قبله اهل یقین سعی کن تا سر نهی در راه دین خلق را بر من نباشد
دست رس تو ازین پس حجة اللهی و بس فرق قدسات را زیباست تاج از تو باشد شرع را زین پس
رواج ترک خود کردم برای دین حق سر نهادم در ره آیین حق در شهادت شاهدم از سر بس است چهره
خونین من محضر بس است چون ولایت را شهادت ماجراست راه پیچون بسته از چون و چراست ای تو
بر آفاق و انفس مقتدا بر علی پیغمبر از امر خدا روز آخر حجتی اتمام کرد پس ولی خویش والی نام کرد خلق را زین پس
امامی ای حسن پس حسین بعد از تو چون تو بعد من آنچه می بینی مرا آید بسر بر سر تو آید از راه جگر زهر کین
ریزند اندر جام تو آب آتش میشود در کام تو میشود جسمت ز تاب زهر کین سبزتر از سبزه خلد برین بر تو
از المماس میکرد د جگر یک صد و هفتاد پاره بیشتر چون بپوشی چشم زین محنت سرا بر حسینم تازه میکردد
عزا چون شود فارغ ز غسل تو حسین چون کفن پوشد تر ان نور عین چون بتابوتت شود آرامگاه چون
کشد بر دوش چون افتد براه باز گردد کفر پنهان آشکار کافری بر استری گردد سوار دشمنان با
وی شوند هم اتفاق همرهانش جملگی اهل نفاق حکم پس از کین بیاران میکند بر تن تو تیر باران میکند
صبر کن تا حجتت گردد تمام کردمت اتمام حجت والسلام
موجه پنجم
وصیت نمودن بحضرت امام حسین ع و زینب خاتون و آمدن قنبر و شهادت آن سرور ع
در این محنت سرا کاسایشی یکدم نمیباشد دمی قانع بآسایش شدم آنهم نمیباشد ز آب غم سرشت خاک آدم
شد مگر آری کسی کو یکزمان بیغم زید آدم نمیباشد گر این غم در بهشت جاودان باشد بخواطر ها گمانم اینکه آنجا راحتی جز غم
نمیباشد سر زخمی عجب باید که فرق و بر سر ایمان زده زخمی که او را هیچ ره مرهم نمیباشد ز تیغ ابروی بشکافت تا
ابرو سر حیدر سرم در پایش کاندر ابروی او خم نمیباشد چو شد بیت الحزن دار السرور آل پیغمبر نگیتی عشرتی زین
بعد جز ماتم نمیباشد ز خون روی حیدر چون بگرید تا قیامت خون تماشا کن که اندر چشم دنیا نم نمیباشد سگ شیر
خدا باشی اگر ای کامیاب آری زیاد از پیت آید ولت برایت کم نمیباشد فریاد از وقتیکه مرض علی مرتضی شدت
پذیرفت و فغان از زمانیکه در شاخسار فرقش غنچه مرگ شکفت وا مصیبتاه که حسنین از جناب پدر مایوس شدند و واحسرتا
که زینب و کلثوم بر سر دست افسوس زدند اصحاب افسرده خاطر و احباب در بالینش حاضر والی ملک هدا و دیده بینای
خدا چشم حق بین گشود و عیال را بشکیبائی امر فرمود آنگاه که حسن را بجای خود پسندید در بستر راحت تمامتر آرمید
بوده است از خدا چو علی کدخدا و بس در ماتمش خدا شده صاحب عزا و بس مردی اگر براه خدا سر نهاد نیست
الحق که مرد بود علی مرتضی و بس کر اتحاد درک کند رنج عافیت مجروح گشت فرق رسول خدا و بس یا رتبه فزون
کند ادراک غم فزون زانجمع فرد بود حسن مجتبی و بس چون ترک جان جهاد براه خدا بود این نسبت است خاص شه
کربلا و بس زینب سر برهنه اگر شد بشهر شام ماتم رسید بزین العابد و بس پس حضرت شاه مردان و شیر

یزدان مظلوم کربلا حضرت سید الشهدا را پیش طلبید و در آغوش خویش کشید و بسیار بوسید و بوئید بیاد
مصائبش چهره نورانی را گلناری و بسوز تشنگیش از دیده اشک حسرت جاری نمود و فرمود الا ای سینه ات
صندوق اسرار وصیت با تو دارم گوش جان دار جهان با مانه چون با دیگرانست بنای تعمیر جهانست
سیاه کفر زد بر کشور دین نهاده شرک تیغی بر سر دین قدم در جای پیغمبر نهادن بود در پای جانان سر نهادن
شکست شرع را راضی نگشتم بپای دین حق از سر گذشتم دلم از تیغ عریان بود آگاه به بستم چشم و گفتم حسبی الله
تو هم نیزای سرور سینه من به بین روی خود از آینه من بود اندر مثال آدمیت رخ خونین کمال آدمیت
کسی کو نیکر داند ز جانان هم آنا رو منیکر داند ز جان مرا انکو شهید اندر وفا خواست ترا هم کشته راه رضا خواست
تو نیز از این سخن میباش تابع که این بار ابود برهان قاطع چه از خون تو گردد گرم بازار دو عالم را شوی
ز آن خون خریدار دو گیتی را ز عزت حکمرانی تو سید بر شهیدان جهانی چو آید نوبت اظهار اسرار ترا در
کربلا مشکل شود کار شود پر خصم هر سو دور صحرا تو مانی در میان چون نقطه تنها ز جور دشمنان از کین شعاری
بر رویت بسته گردد آب جاری چو صبح روز عاشورا در آید قدر هر سوز چله بر گشاید به بین حال پدر کار خلف
کن عدو را داغ کن دل را هدف کن دگر همت کما را یجان جانان برای دوست بگذر از جوانان چو اکبر در برت
باشد چه اصغر فدا کن هر دو را الله اکبر ترا آید چو هنگام شهادت نهی بر خاک چون روی عبادت در آدم
اب را بی آبرو کن ز خون تارکت یعنی وضو کن چو قاتل بر کشد تیغ کمر را پدروار ای پسر بگذار سر را تنت
بسیار گیرد زخم کاری روان از زیر هر مو چشمه ساری کسی کو فی سبیل الله قتیل است چو آتش خون براه حق
سبیل است سر و جانم فدایت هر جانان چو من مردانه بگذر از سر و جان ازین فقرات غم فزا و ازین
بیان جانگزا خروش اهل بیت بلند گردید آنجناب را دیده بیدار دوباره بخواب شد بعد از ساعتی که چشم مبارک
گشود نگاه بهر یک نمود آه از دل کشید و زینب را نزدیکتر از دیگران طلبید ابواب ملاطفت و مهربانی بر رویش
باز کرد و برسم شکیبا دل آسایش مطلب آغاز کرد و فرمود که ای جلیله دوده حیدر صفدر و ای مانای بی مانای
بضعه پیغمبر تا نظری از روی مسرت بروی مادر نمودی گیسو در مصیبت جد اطهر گشودی و تا نخله چون دسته گل
در دامن باغ پدر را رمیدی عنقریب خار ماتم ما در در پای دولت خلیدی اندک چاک گریبانت بوصال برادران رفو
یافت که تیغ دشمن فرق پدرت را شکافت خاک راحت تو از آب درد سرشته و گذارش عیشت را قلم بلوح
غم نوشته از شهادت برادرانت بیخبر مباش و چهره صبر بناخن بیطاقتی مخراش ای زینب داغدیده من
و ای دختر غم کشیده من دارم تو هم سفارشی چند بشنو از من گذارشی چند در ماتم ای حمیده دختر آید بسرت
سیاه چادر اید رد تو را نگرده درمان کیرد غم دیگرت گریبان کن تازه مصیبت کهن را بینی چو شهادت
حسن را بین خاک که بر عبیر بیزی بر ماه بسی ستاره ریزی پس دست ترا حسین گیرد چاک دل تو رفو پذیرد

اوازهمه یادکار باشد اوحجت کردکار باشد اندک مکذار دشن زمانه کورا ار دبیرون زخانه پس
خاطر او ملول کردد دور از حرم رسول کردد کوفی آزند در عراقش بندند کمر پی نفاقش هر روز ستم شدید کردد
تا او زجفا شهید کردد زان بعد تو دستکیر کردی وردست عدو اسیر کردی با تو ستم وجفا نمایند معجر
زسر تو میربایند کر خصم بتو ستم شعار د غم نیز دلت بدست آرد اندم بحسین خواهری کن یعنی بسکینه
مادری کن مردانه بکش ستم نه چون زن بر دامن شکر دست میزن هرقدر ستم زیاد آید هیچت جز
صبری نشاید چون ما در خود صبور میباش همواره زخشم دور میباش از خشم بخویش دار تسکین بر اهل
ستم مکن تو نفرین تا حکم خدا تمام کردد دولت ما بکام کردد بعد از ادای این سخنان امیر مؤمنان از شدت
زهر جراحت ورم آورده بنوعی که سرتاپایش آماس کرد آنجناب سخنی چند فرمود که اهل بیت یقین در هلاک او
نمودند و از دیدکان سیل اشک کشودند ناکاه در پشت در صدای ناله کننده بلند شد و کفت یا علی
ای بزم معراج غیر پرده دار یا علی ای سر پنهان از وجودت آشکار یا امیرالمؤمنین اینجا نه زاد کر دکار کفت
جبریل از زبان حق بروز کارزار لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار چون این مضمون را دانمود آن چنان
ناله کشید که دود آهش بچهره ماه رسید عالم بما کان و یکون با دل آکاه دیده نکاه باز نمود و زبان صدق
بیان بتسلیه اهل بیت کشود انکاه درپشت در ناله سوزنده تر از اول برآمد یا علی ای چرخ انجم را بفرمانت
مدار یا ولی الله اعظم جاعل اللیل النهار یا علی ای دفتر ایجاد را سررشته دار کفت در تعریف دست و
تیغ تو پروردکار لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار حضرت فرمود در باز کنید کیست که در پشت در
مینالد چون در را کشودند قنبر را نظر نمودند که دلدل را از کنبد بیرون کشیده و او را لباس سیاه پوشیده لباس
سیاه در بر و خاک مصیبت بر سر خبر بحضرت دادند که قنبر است حضرت فرمود بیاورید غلام باوفای مرا
قنبر داخل ماتم سرای آل پیغمبر کردید کریان و نالان در پیشکاه تقرب امیر مومنان رسید عرض کرد که ایمولای
متقیان و ای صاحب اختیار زمین و آسمان ای آکاه بهر آشکار و نهان وای فرمانفرمای دو جهان دست
از تاج و تخت سلطنت کشیدم و کسوت کدائی آستانت پوشیدم و ویرانه سینه را از کنجینه محبت تو پر نمودم
و در جلوه کری تاج از فرق فرقدان ربودم باین غلام تو آقای مهربان بودی زمین جان مرا چو آسمان
بودی بدی تو مایه تسکین من ز هر تشویش ز آشنائی تو بوده ام غریب از خویش جهان ز روی تو فردوس
جاودانم بود بخاک کوت فلک خاک آستانم بود به بندکی تو سلطان بخت خود بودم بجز جمال تو بر هیچ
دیده نکشودم شدم چو پست تو هر جا بلند نامم بود ز چاکری تو هر مهتری غلامم بود بکندیم بمیان و کناره
کیر شدی کرسنه ام تو از من ولی تو سیر شدی کجا پس از تو غم خویش را شماره کنم و حال آنکه غریبم دکر چه
چاره کنم برون ز قید وصال تو قید به ز نجات ز بعد مرک تو صد بار مرک به ز حیات کمش بدیده بیدار

خوش بسر خواب چو قنبر تو شدم یا علی مراد ریاب حضرت مرتضی علی قنبر را پیش آورد دست
او را کرفته بدست حسن مجتبی سپرد و فرمود ای قنبر پس از من مولای مومنان و آقای شیعیان پسرم حضرت
حسن میباشد از وجدا مشو که بمن خوای بوست پس وصیت در کفن و دفن و سایر مراتب پنهانی نمود انکاه
آشکار آغوش شاهد بقا کشود خروش اهل ماتم کوش زد عرش اعظم کردید حسنین او را غسل داده کفن پوشیده
در تابوت کذاشتند و حسب الوصیت عقب جنازه را بر داشتند پیش وی خود حرکت کرده روانه نجف
اشرف شدند در بین راه سواری با نقاب تابان و ماه چون آفتاب ملاقات نمود پرسید آیا این نعش
ابوتراب و شما پسران او حسنینید کفتند بلی کفت چرا بر من سلام نکردید عرض کردند پدر ما وصیت فرموده که
باحدی سلام مکنیم الا بجبرئیل امین و خضر نبی آیا تو کدام یک از ایشانی که ناکاه حجاب از چهره چون خورشید
بر کشید دیدند که پدرشان حیدر صفدر و معدن اسرار خدا و پیغمبر است انکه میداند علی را داند این
نبود غریب از ولی الله نمیباشد چنین سری عجیب مجلسی بسیار عالی باید و خوانی وسیع هر که میکیرد
بقدر حوصله اینجا نصیب پس حسنین جنازه سلطان بدر و حنین را رسانیدند بجائیکه سر تابوت بزمین آمد
اندک زمین را حفر کردند قبری ساخته پیدا کردید و لوحی در او دیدند که نوشته است که این قبریست که
نوح نجی بجهت علی ولی ساخته است پس بدن آن روح پاک را در جسم خاک کذاشتند ناکاه در میان
دخمه دستی پیدا شد و بدن مرتضی را در بغل کرفت انکاه صدای کریه بلند شد جناب حسین عرض
کرد برادر صاحب این ناله کیست حضرت حسن فرمود لحد را بردار و نکاه کن چون حسین نکاه نمود دید که مادرش
فاطمه زهرا میکرید و میکوید یا علی ای معدن اسرار حق ای ز تو پیدا همه آثار حق پشت پا بر صفحه امکان
زدی خیمه در خلوتکه یزدان زدی یا علی بر کو در آن دار المحن چون بود احوال فرزندم حسن کو حسین من چه شد احوال
احوال او هست غمکین یا خوش است احوال او آه اکر چشمان او کریان شود خلد بر من تنک چون زندان شود
دخترم زینب چو آمد بر سرش با زینب کرد کردون معجرش باز زین غم شد پریشان موی او زین مصیبت باز
شد کیسوی او در حق کلثوم ای فخر زمن کرده آیا سفارش بر حسن دخترانم را پرستاری بود طفلکانم را هوا
داری بود بعد از این کار یتیمان چون شود خاصه زینب بیشتر دلخون شود چون سخن آمد بدینجا شاه دین بر کشید
از سینه آه آتشین کی چراغ دودمان احمدی وی بقرب رتبه جان احمدی جان مادر من چه نیست منتم دیده
بکشا نور عینت منتم میکند از من ظهور اسرار دین سرخ از خونم شود رخسار دین کشته راه خدا من میشوم
در ره حق سر جدا من میشوم مایه فخر تو کردد خون من روز حشر آیا در محزون من چون بمحشر خون من شافع شود
در شفاعت حجت قاطع شود ای دلت آکاه بر سر و خبر هیچ از حالم نپرسی ای پدر ما یتیم از جور اعدا کشته ایم
ما برادر هر دو تنها کشته ایم در میان کوفیان بیوفا جان مادر بی پدر ماندیم ما تا بما زین پس چه خواهد کرد رو

برتو خواهد گشت ظاهر موبمو پس از ادای این سخنان حسنین برادر وار گریه بسیار کردند و ابوتراب را به تراب سپرده برگشتند و در این مصیبت عظما دو سبط پیغمبر گشوده اند گریبان پی عزای پدر فراشت زینب غمدیده رایت غم را میان جیش عزا داد داد ماتم را بلی مجلس غم اهل نوحه بسیار زند بماتمیکه حسین و حسن عزا دارند دریغ و درد که در کربلای محنت خیز حسین تشنه شهید و عدو ستم انگیز فتاده پیکر مجروح او بروی زمین بلند شد سر نور آتشین بنیزه کین کسی نبود که پوشد کفن به پیکر او نبود فرصت زینب بنوحه بر سر او اسیر ظلم نمودند خواهرانش را ز سم اسب شکستند استخوانش را بروی خاک بلا تا سه روز ماند آن تن نکرده دفن کس او را که خاک بر سر من کمیت خامه ز دست گرفته است عنان بدشت کربلا باز میکند جولان درین مقدمه روز جهان شده است چو شام مگر که حضرت قایم کند طلوع قیام موجه تشنه زهر دادن حضرت امام حسن المجتبا ع آب ز دانش بجان الجناب آسمان نقش غریبی زد بر آب چون بخوان غم صلا در داده اند هر کسی شد از نصیبی بهره یاب آب و بی آبی چو آمد در میان زهر و خنجر ماند و آل بوتراب یعنی اندر چرخ عزت نیرین آفتاب ماه و ماه و آفتاب لؤلؤ مرجان بحرین شرف کشتی اسلام را محکم طناب این یکی از آب اندر تاب و تب وان یکی در تاب و تب بی تاب و آب این یکی را جامه شد از زهر سبز وان یکی را پیرهن از خون خضاب آن یکی را شد جگر از آب چاک وآن یکی را دل ز بی آبی کباب ای حسن مسموم الماس ستم وآن حسین مقتول تیغ بیحساب این بباب خویشتن قایم مقام وآن برادر را بود نایب مناب دفتر اسلام را شیرازه این وان برادر شاه فرد انتخاب در عزای این جگر خون میشود ماتم آن میکشد از دیده آب چحساب دشمنان از حد گذشت یحذا کی میشود یوم الحساب از محرم دیده ها دارد رمد آه کاید از صفر بوی کباب دیده ها از گریه جاری کرد سیل خانه ویران کرد دیگر باره خواب کر محرم نم کشید از چشمها گریه رنگین تر بود با خون ناب زین عزا ریزد سر شک نیلگون لخت لخت زچشم کلک کامیاب ساغر الماس تراش خامه که از رحیق مضامین جان مخراش بجانخراشی نامه است بنا بر شربت نارسی ساقی خمار درد محن و میکسار صهبای پر درد ریخ و حزن تشنه آب الماس گون و مشتاق الماس در آب نهان حضرت مظلوم ممتحن جناب امام حسن است و باتک نوشانوش دردی کشان میکده اخبار از جام الماس گون آبدار این آب الماس بار چنین هوش غفلت از خاطر خمار خواب ربوده و ریزه الماس خواب خمار در سبوی غفلت هوش نمود که چون سبوی شهادت بنام حسن مجتبی پر مدام بلا کردید و نوبت چشیدن شربت الماس با آن مفخر ناس رسید ساقی قضا در صف قرقف کشان بلا چنان سرمستش یافت که زهر ناکامی در جامش ریخت و در چشیدن لاجرعه مینای دردو تلا چنان قوی جگرش شناخت که الماس با آتش آمیخت اگر پدرش مقتدای جهان تیغ الماس گون عطیه بار بسر گرفت او نیز باقتدای پدر بزرگوار ریزه الماس هدیه کار در جگر گرفت اندرین باده چه مستی بود ای سر خدا را

تو

کو بساقی که زنگ جام به بندد سر ما را سر تسلیم من و خاک در میکده زین پس گرچه از درگه سلطان نتوان کدا را چون رسد دور بکام همه خم آر به مجلس مستحق تو کریمانه بزیر است عطا را نخل کوبی ثمر افتد بخورد سنگ ز طفلان هر چه تشریف بلند است زید قدر رسا را دلبری گرچه تقاضای ستم میکند اما عاشق آنست که مردانه کشد بار جفا را آبگینه ز برون سر نهانی کند اظهار پاک دل دست اطاعت ندهد نفس و هوا را گرچه پر بود سبوی قدر از زهر و لیکن آب الماس که شرمنده نمودند زود جان داد که پوشید حریر بتن آری میخرند اهل و لا بر جگر الماس بلا را رتبه پاک بین از جگر چاک همانا زنگ در دست عیان شرح کند قدر خنا را بی سخن کوزه زهر از دل پر سر شده خالی باز بشنو تهی مغز تنی طبو صدا را چون سبوی شهادت بنام نامی حسن مجتبی پر سوده الماس جفا کردید و حرکت نقطه نکته شکل دهم محرم بسکن بیست و هشتم صفر رسید قدر با قضا قرین و آتش با آب دل لعین معاویه علیه الهاویه دو مرتبه زهر با آن زبده دهر خورانید در وجود آن تریاق زهرها زهر جفا کارگر نگردید این دفعه آن میشوم نوشت بپادشاه روم و از آن خدا نشناس سوده الماس طلبید چون مقصود باطل انجاهل حاصل گردید اسما که دختر اشعث ابن قیس کندی بود آن ملعون دو دفعه او را بزهر دادن آن بزرگوار آزمود این بار زینت باز زیور و لباس بجهت او فرستاد و چنین نوید داد که اگر کار سپهر زهر ار ساختی و دل از داده هند را از دغدغه او پرداختی مورد عنایات مزید بلکه بانوی حرم یزید خواهی شد آن هند صورت عایشه طینت و حفصه سیرت قطامه طبیعت مانند سگ نهان گیر راه گرگ بشتر نشسته و با مقراض اغراض رشته محبت گسسته آنکس که دیده است خلاف از نکاکی داند چه فتنه رود هاز خصم خاکی شیطان نهاد کینه نهفته نهاد زن خوردار ایمن کسی مباد شود از فساد زن آدم اگر عزب بریاض جنان شدی دانم یقین که تا به ابد جاودان شدی چون رشته علاقه مسیحا ز زن برید خورشید بر ته کشت و بگردون مکان گزید زهر ار نکرده بودی اگر در جهان ظهور میگفتمی مباد بهشتی که هست حور زن مار خصلت است که مار اژدها فن است نامرد گو مباش که او مرد افکن است از آنجایکه آن پسر دختر پیغمبر از آن دختر خواهر ابابکر بد مظنه بود نظر بمراعات حفظ مراتب کوزه که از و آب میل میفر مود سر ش را مهر مینمود تا آن شب که چشم آن بیدار دل بخواب و محاسب دیوان قضا را از من ذالک حیات بیاضه حساب شد آن افعی وش مار آسا نمود در آب آن ستوده رسانید و خود را بعد از فریاد افکنی آهستگی بیرون کشانید تقدیر با قضا هم آغوش آن مست خواب را بهوش بیدار بفیض لقای احمد مختار فایض نمود انوار عالم قدس ملاقات فرمود که در عشرت سرای جنان افسرده و پژمانند چون زهرا و حیدر و حضرت پیغمبر او را ملاقات کردند مانند سر مکنون در سینه آغوش سپردند زبان در انجام فراق گشودند و آغاز وصال بدین مطلب نمودند کی قوت روان و قوت جان پدر بیروی تو گلزار

جان خار نظر توشطری بوقت وما چشم براه انجام محرم بود آغاز صفر آن بزرگوار باآن بزرگواران
طریق مهربانی بپیود و درکلزار بهشت باآن ارواح عالم تجرید سیر روحانی مینمود که باز فرمودند کی راحت جان جد و
مادر شتاب نعل بامت فتاده درآتش اب اول خواب توآخر بیداریست بیدار شو اول که بود آخر خواب
آنگاه آن امام عالم پناه بیدار شد لشکر شوق جد و پدر برا و حمله ور گردید مبادرت بمبارزا اشتیاقش خود را تاب
رسانید حرارت وصالش برآن داشت که مهر را مضبوط یافته کوزه را بر داشت تشنه ساغر وصال در میخانه
تقرب ذوالجلال سبوی زصاف زهر مالامال بر استانه وش درد دی کش مستانه بسر کشید و آن اب الماس وار
چون الماس آبدار از گلو تا نافش درید کوزه را بر زمین گذاشت و چشم تعجب در سرعت تعبیر الخواب بهتر از بیدار
بگماشت ساعتی بگذشت ایشان حال او منقلب شد در زمان احوال او زهر در کار جگر افروزیش دل
نهاد الماس دل سوزیش هرچه الماس آتش افکن میشدی از خجالت اب وعن میشدی ز انفعال قتل ابن نفس
زکی اب سر بنهاد بر سر کشتگی هر کجا کاندر عروقش برده سر آتش الماس گشته شعله ور سوده الماس زین کار
بلند از خجالت رو به پستی کرده چند میزدی بر هر رکش نیش فرار اب میاورد آتش وی کار تا دو ساعت
زاده خیر البشر بود اندر اب و آتش غوطه ور زهر زد در پرده جان نرم نرم ساز ناله زیر و بم کرد یکرم خواهران
از خواب سر برداشتند و ز رخ راحت نظر برداشتند چون شنیدند آن خروش جانگزا ناله جانسوز و بانگ
غم فزا سوی آن شمع سرای اقتدار پر گشودندی همه پروانه وار خاصه زینب معدن رنج و تعب در میان خواب
اندر نیم شب با دل نازک تر از جسم حباب زان سموم ناله شد در اضطراب سوی راحت خانه آن شه شده
چون قران آفتاب و مه شده دیده اندر خاک غلطانش چو در شد چمن آسا تنش از سبزه پر اگه چون جان بود
نازک پیکرش سبز شد لو لو صفت پا تا سرش آه چون دیده است او را این چنین زد ز روی درد دیلی
بر جبین برکشید از سینه آه دردناک تا بدامانش گریبان گشت چاک لرزه بر اندام آن مضطر فتاد کش
بس از نو سینه منجر فتاد دیگر اندر دشش بدل بگشود راه تا بدشت کربلا در قتلگاه دید چون جسم حسین را چاک چاک
بی سر افتاده بزور در روی خاک هر کجا در پیکرش کرده نظر دید زخمی بر سر زخم دگر جامه اش گردید گلنار ی
زخون خون پاکش دید کاندر ریگزار از رگ گردن جهد فواره وار رعشه بر اعضای آن مضطر فتاد
بر سر آن غرقه خون پیکر فتاد گفت کی آرام جان فاطمه ای چراغ دودمان فاطمه این چنین بشکسته و
درهم چراست تازه سرو بوستان فاطمه خفتی اندر خاک آیا دیده فکر کار دختران فاطمه مو پریشان
در کف دشمن نگر دختران نوحه خوان فاطمه کو نجاتی تا بنالم بر سرت ای نجات دوستان فاطمه منت
زهرا تا به بیند اینچنین خفت در خون نوجوان فاطمه خواهرت زینب بروی نعش تو نوحه خواند از زبان
فاطمه کی عزیز مهربان فاطمه وی بقربان تو جان فاطمه آخر از جور عدو در کربلا کشته ویران خانمان فاطمه

الحسین اندر غرابت غمکده کشت خلد آشیان فاطمه این تن و این زخم ایشان بکفن کی گذشتی در گمان
فاطمه سهل باشد ناله زینب شنو بر سر نعشت فغان فاطمه دیده دل باز کن بنگر دمی بر قد همچون کمان
فاطمه کو کفن از بهر جسمت تا شود ابر ماه آسمان فاطمه یا رسول الله ببین در کربلا کو بسر در خون طپان
فاطمه یا علی خاموش گشته از سخن طوطی شیرین زبان فاطمه الحاصل زینب مظلومه و آن مضطر معصوم
چون حضرت حسن را مبتلا بدان محن دید ناله از دل کشید بنوعی که جناب حسین از خواب بیدار شد و ببالین برادر
آمد همه اهل بیت بر دور آن بزرگوار جمع گردیدند حضرت شکم مبارک را برهنه کرده بر زمین میغلطید گاهی در بغل
سر حلقه اهل ماتم و آنگاه سر در دامن مادر قاسم اندکی در آغوش خواهرش ام کلثوم و زمانی در دوش حسین مظلوم
غلطان و ناله کنان بود حضرت سید الشهدا از آن شهید زهر جفا پرسش حال نمود آنجناب اشاره بکوزه
اب نمود جناب حسین کوزه را برداشت که جرعه بنوشم ببینم چه آبست حضرت اشاره بزینب کرد که
بگیر کوزه را از او گرفته حضرت رو بجناب حسین کرده فرمود خوابم همه در خیال بیخوابی تست تاب جگرم
قرین بیتابی تست من کشته زاب و تو جگر تشنه شهید سیرابی من نشان بی آبی تست ای برادر از این
کوزه اب میل مفرما مصیبت اهل بیت را زیاده منما این سبو کار مرا دید و این اب جگرم را باتش کشید در
خواب بخدمت جد و پدر رسیدم و از ایشان نوید وصال شنیدم بیدار چو گشتم ز خواب اندر حال
کشته جگرم تشنه صهبای زلال این کوزه بسر برده ممیدانستم کین بار چه مهره دارد اندر دنبال پس آن
بزرگوار را احوال دیگرگون و شکم پر از خون گردید بزینب فرمود که طشتی حاضر نما که مراغی عارض گردید برادران
طرفین بازویش را گرفتند حضرت غی کرده طشت پر از خون گردید زینب چون در میان خون پاره های
جگر برادر را دید از حیاتش مایوس گردید شیون و افغان عرش علا رسانید برادران و خواهران شرکان وار بدو
آن نور چشم احمد مختار نشسته یکی دستش را میمالید و دیگری پایش را بدامن کشیده و میمالید آنگاه نظر آن بزرگوار
بقاسم و عبدالله افتاد که هر دو برادر دست در گردن یکدیگر پشت بدیوار کرده باگردن کج یتیم وار گریه میکنند
حضرت بیتابانه آن دو در دانه را در بغل کشید و بسیار بوسید و بوئید پس رو به برادرش حسین نمود و ابواب
وصایا بروپش گشود که ای برادرم ای گوشوار عرش برین بپا ز هستی ذات تو آسمان و زمین چنانکه از همه
اسرار غیب آگاهی شوم فدات پس از من تو حجة اللهی ثبات دهر همانا بود ز هستی تو شکست کفر نیارد
مگر درستی تو ز بعد من تو چندی ببینند هندامان که تنگ میشود از زیستن برات جهان مصیبتی تو رود میده
بکرب و بلا گران زیاد نبخشد بطاقت دنیا پس از تو عیش جهان جمله هست ماتم و بس بهشت از غم تو
میشود محرم و بس عیال تو همگی دستگیر میگردند بدست اهل عداوت اسیر میگردند اگر ز اب مرا پاره
پاره گشت جگر ولی تشنه لبی میبرندت ازتن سر بود زمان شهادت بدامن تو سرم شدند جمع بدورم

برادر و پسرم فغان و آه که بر خاک بنهی سر خویش بغیر شمر نه بینی کسی برابر خویش چه در رضای خدا غرق
خون شدی نیکوست سرم فدای تو مردانه باش در ره دوست از شنیدن این سخنان دوباره اهل بیت
فغان برآوردند پس آن بزرگوار قاسم را پیش طلبید و او را در بغل مبارک کشید بعد از بوسیدن و بوئیدن بسیار
لب نوازشش با آن ناکام کامکار کشوده و بدین روش سفارش نموده کی لاله داغدار بابا وی تازه گل بهار بابا
از روی تو روزگار پر نور ای از روی تو چشم بد دور ای مرهم زخم باب قاسم وی شافع امتان عاصم
ای راحت جان و قرة العین پندم همه ذمهٔ تو زین پیمانهٔ من رسید بر سر دارم روی جهان دیگر چون
من ز زمانه درگذشتم چون جای شده ست در بهشتم کردن منمای کج بجانم کین حال تو را نمی‌توانم فرزند
مشو که من الیمم این فکر مکن که من یتیمم بی من نشود کم احترامت البته عمو سلامت گر نیست پدر برابر تو
بهتر ز پدر بود بر تو از بعد منی باین برادر صد بار عزیزتر ز اکبر عم تو بزرگوار باشد او حجت کردگار باشد
آید ز گل حسین بویم او هست چو من که من چو اویم در خدمت او مدار تاخیر این پند ز گوش و هوش بپذیر
هر صبح ببوس دست او را بر خاک درش بمال رو را هر گه که روی بخدمت او تعظیم نما بحضرت او کن
بر کمر استوار دامان پیوسته بصورت غلامان هر حکم کز و صدور یابد خدمت ز تو ظهور یابد ای نور دل
پدر زمانی رمزی گویم شنو نهانی در وادی کربلا حسینم تنها ماند چنانکه غنیم اعدا چو هم اتفاق کردند با او
همه در نفاق کردند بنند فرات را بر رویش زانی بخر زلات رویش آخر سر فتنه باز گردد هنگامه جنگ
تازکرد و کفار کشند تیغ کین را خواهند سر امام دین را میباش رسن تخته آگاه هستی تو درین سفر
بهمراه چون بانگ مبارزت بر آید در چله خدنگ پر گشاید نی راست برای کج مداری تیغ کج و فکر
راستکاری اعدا ازره عناد در تن احباب همه کفن بگردن امروز تو بینه جان نثاری قربانی عم تاجدار
ایجان پسر فدات بابا تاخیر زیارتش مفرما کز خون تو میکشم بمحشر پس فخر بخدمت پیمبر این گفت و
دگر فتاد بیهوش شد بلبل باغ قدس خاموش زین غم شده روز دوستان شب آه از دل زینب
الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجه هفتم شهادت جناب امام حسن و دفن آن مظلوم ممتحن ع
دو نخل رست ز باغ محمد مدنی که تیشه ستم از بهر دو کرد ریشه کنی شده عیان دو سلیمان ز دوده هاشم
فلک بهر دو سلیمان نمود اهرمنی سوار شد دو نگین از دو خاتم احمد یکی زمرد و دیگر جواهر یمنی فلک قبای
دو سبط نبی کشید بخم دو رنگ داد یکی را گلی دگر چمنی دو کس بخاک نهادند تن ز آل علی یکی بسبز کفن و آن
یکی به بی کفنی دو کس نجیب ترند از تمام خلق بدهر شهید کوی حسینی و سید حسنی بحشر محشر دیگر کنند از دو
لباس دو کس ز سرخ قبایی و سبز پیرهنی برین دو کشته اگر گریه میکنند کسی بود ز قوت ایمان نه صحبت
بدنی بغیر نام حسین و حسن چه ذکر خوش است برای اهل ریاضت بسری و علنی بکامیاب عدو گر زبان دراز کند

دهشت چیده صفدر بس است تو دهنی کیفیت شهادت دُرد طرازش خمار محن و حکایت دردکش مبتلای
وادی رنج و محن گوشوارهٔ عرش خدا و چهارم آل عبا نور دیدهٔ خاتم پیغمبران و سرور ریاض حسن آباد جنان
نازپروردهٔ فاطمه زهرا جناب امام حسن مجتبی بسبوکشی سبوکشان خمخانه اخبار مخبران صادق و شربت سازی
دار الشفای اطبای حاذق جرعه ریز مذاق خیال وقت احتذاق کرده که چون سوده الماس بشربت آن اشرف
ناس ممزوج و بستر مرگش به تسخین حیات مزدوج گردید مینای راحتش از آبگیری آن الماس محنت
بر سنگ و بدن نورانی ز جان نازکترش از شدت زهر سبز مینا رنگ ز زهر کین بدنش شد چه تو بستان
سبزه دمید از بن هر موش بگمان سبزه شده است شدت الماس زهر زمان افزون نمود جلوه بیش
زمان زمان سبزه ز سبزی بدن آنجناب عکس فتاد که میکند نظر جلوه آسمان سبزه اگر بهشت نبود است
جسم او زچه رو دمید در چمن خلد جاودان سبزه چمن ز سبزه بفصل بهار نیست عجب عجیب اینکه دمید است
در خزان سبزه چه سبزه لؤلؤ پس لؤلؤ گران قیمت که در خزینه حق گشت پر از آن سبزه رسید چون دم آخر
گرفت رنگ وصال نمود جلوه بچشمان دوستان سبزه ز دست طعنه چمن را ز آبخوردن خود که آب
این بود و سبزه این نه آن سبزه بخاک فصل زمستان نهان کند خود را شد از وفای جهان بسکه بدگمان
سبزه پس آن بزرگوار از شدت زهر جفا بیهوش افتاده چون ساعتی بهوش میآمد شکم بزمین میمالید
و از روی درد مینالید و می غلطید چون صبح طلوع نمود آنجناب دیده مبارک کشود نظرش بسید الشهدا
افتاد که برادر و اولاد آن برادر کامکار را در بغل گرفته حضرت مجتبی فرمود مرا بنشان او را نشانیدند آن شه مسموم
پس بیواهمه بهر قاسم بست عقد فاطمه در حضور شاه مظلومان حسین از چنین عیش این عزا را داده زین
شد قرار آن امام ممتحن در صداق از نقد جان و جنس تن پس وصیت کرد بر سلطان دین کی حسین ای
برادر ماتم این چون ترا در کوفه پیش آید سفر نور چشمانم نور چشم را ببر هر زمان کاندک برایت فرصت است
حجله برپا کن که وقت همت است در جهت دامادی بپوش اندر برش پس ببند عمامه ام را بر سرش گر نه
کف سیلی صدای کف کند نیست گر و فی سینه کار دف کند گر حنا بنود میسر آنجناب خون بدار از حنا
کمتر خضاب نقل نبود گر کنی بر روی نثار بر سر اینده ز غلطان اشکبار چون قبا پوشیده اندر تش پس
کفن بگذار اندر گردنش شانه کش بر کاکل و گیسوی او پس بجایم بوسه زن بر روی او ای برادر این پسر را شاد
کن قرة العین مرا داماد کن چون روان در حجله کردد این پسر ان زمان او را بگیر چون پدر بر گلوی
نازک او لب گذار بوسه زن چندی ز من یادی بیار بعد از این فقرات جگرسوز و پس از این کلمات
آتش افروز دست قاسم را گرفته بدست حضرت حسین داده امر کرد که پای مرا بقبله دراز نما و دست
به بستن چشم گشا آنجناب پای مبارکش را به قبله کشیده و در بالای سرش آرمیده آن ستوده حضرت

وهاب بعد از نگاه واپسین دیده بخواب نهاد و در بعیش بخلد جاودان کشاد انا لله وانا الیه راجعون گیسوان
خواهران پر خاک و گریبان برادران تا دامن چاک احباب بفغان واماماه واطفال بناله واانباه پر فلک
از بانگ نوحه پنبه در گوش وعرش اطلس بصورت اهل ماتم سیاه پوش بعد از گریه ونوحه بسیار بدن
مبارک آن بزرگوار را سید الشهدا ابا الشک بصر غسل داده بپرده جان کفن کرده در تابوت گذاشته
روانه روضه جد بزرگوار گردید روانشد بنی هاشمی پیر وجوان همه بدیده گوهر فشان ونوحه کنان
کشاده اند همه درغم اش دامنها نهاده اند همه شالها بگردنها نبود که بر سر ز غصه خاک نکرد نه دست
تا که گریبان زدرد چاک نکرد زبسکه اشک جگرگون چکید بر دامان که کوچها همه پر شد زلاله ومرجان شده
به آتش آن ماتم آفتاب سپند ز آه چنبر گردون نهاده سر بکمند زجوش چشمه هر چشم لجل شد اشک روان
شداو چه نوح وعماری چو کشتی این طوفان که کافران مدینه بدختر بوبکر نموده اند خبر که لعینه بو بکر چو مجتبی
سوی دار بقا روان گردید بهار عشرت آل علی خزان گردید برای دفن حسن بسر ضای لشت حسین
روانه گشت سوی قبر سید ثقلین بود تصرف ملکی اگر بهانه تو نهند پس زنه چه بی اذن پا بخانه تو عدو نگر که
بپای ستم چه راه نوشت که روضه نبوی حق طلق عایشه گشت نگفته اند باو کی شریر نامقبول بخانه
اذن گر از صاحب است شرط دخول چرا عمر حسب الحکم باب کافر تو زکین باب لعین عناد گستر تو زد آت
آتش کین بر در سرای نبی زدر به پهلوی زهرا نمود بی ادبی شکست بازویش از ضرب تازیانه او چه دان
یاف که بنهاد پا بخانه او دگر فتاد بجانم زین سخن آتش درین قضیه زدستم بخویشتن آتش حدیث دیگرم
ای دوستان روایت شد که او بتذکره از مجلسی روایت شد عمر بکاند چو درراز دست جور وستم گرفت فاطمه
با هر دو دست خود محکم نظر نمود زچشمیکه کور باد عمر بسوی پیرهن فاطمه ز روزن در گرفته کارد بدست وزد آست
بر روزن که از سلاله احمد بلند شد شیون چو نیش کارد رسیده بزیر پستانش بلرزه آمد عرش خدا از
افغانش به بین بدختر بوبکر وحضرت زهرا چه این کشید در آنجا چه آن کند اینجا پس عایشه ملعونه امر کرد
استری زین کرده حاضر نمودند آن مشئومه جمعی از یاران خود بهمراه بر سر راه آورده آن دختر اهل تابوت را چون
نظر بجنازه امام حسن افتاد کینه دیرینه که در سینه داشت بگریبانش سر نهاد از حضرت سید الشهدا پرسید که
ای پسر زهرا آیا جنازه برادرت را کجا خواهی برد حضرت فرمود جسد این روح پاک را چون روح پاک در جسم
با تربت جد اطهر خواهم سپرد آن غداره عداوت گستر و آن مکاره از خدا بیخبر گفت البته این خیال مکن که تا یک مو
بر سر من باقیست نمیگذارم اجنبی داخل خانه من شود حضرت فرمود ما از همه نزدیکتر به پیغمبر وبحسب نسب
نسبت برسول خدا از همه اقربا نزدیکتریم ترا چه رسد که مانع باشی آن ملعونه خیرگی بنیاد کرد مانع شد محمد حنفیه
پیش آمد فرمود ای عایشه از اراده فاسد خود درگذر وچون حمالة الحطب خود را از سر راه پسر پیغمبر بکنار

والا تیغهای آل هاشم از غلاف بیرون و کوچه مصاف از خون جیحون خواهد شد آن بدنژاد فریاد کرد که ای
پسر حنفیه آیا مرا تیر رسانی پس اشاره بهمراهان نمود که مانع شوید که بیکبار تیرها در چله کمانها گذاشتند وجنازه
حسن مجتبی چشم آماج کماشند فریاد از هر جانب بلند گردید یاران سینها سپر کردند واز هر سو برای حفظ جنازه
آن بزرگوار تیرها بجان خریدند آه آه چه رو داد بر حسین در وقتیکه نه چوبه تیر بتابوت برادر بی نظیر دید پیدا شد
لرزه باندامش افتاد وغیرت حسینیه بجوش آمد با کمال خودداری آغاز زاری نمود نه چوبه تیر دید بتابوت
مجتبی نزدیک شد زدرد کند پیرهن قبا قربان جسم او که شده غرق بحر خون زخم از هزار و هفتصد وپنجاه
بد فزون از آب گشته گر حسن مجتبی شده او تشنه لب شهید گروه جفا شده دفن حسن بروضه احمد نشد چه تیر
او تا سه روز بی کفن افتاد بر زمین اینجا جنازه را هدف تیر ساختند آنجا جسم نور او اسب تاختند زین
قصه بیش از این نبود طاقت بیان خشکیده کام من زغم و خامه تر زبان پس سید مظلوم بجهت اطفای
نایره کفر آن مشئوم بدن آنهادی راه دین را در بقیع به بهشت برین سپرد الا لعنة الله علی اعداء الحسین
خطبه مشتمل بر هفت موجه **موجه اول** تولد جناب امام حسین **موجه دوم** ورود مسلم بکوفه
موجه سیم شهادت مسلم **موجه چهارم** شهادت پسران مسلم **موجه پنجم** وداع پیغمبر **موجه ششم** وداع
فاطمه زهرا **موجه هفتم** وداع امام حسن **موجه هشتم** وداع فاطمه صغرا دختر جناب سید الشهدا **موجه**
نهم ورود مکه **موجه دهم** ورود حضرت امام حسین بکربلا وآمدن حر **موجه اول** تولد جناب امام حسین ع
امروز لاجورد شنگرف روزگار گردید بر زمرد و یاقوت شاخسار باد بهار نخله ساید از عبیر مشکیجه
به مشک آمد وصحن چمن تتار گیتی نشد ز بوی تقاضا چنان زهوش نه روز آیدش بحساب ونه شب
شمار هیلا جراعطیه کبری با خشیج تا فصل یک نسق شود عیش پایدار سطح زمان زدامن خورشید نور
فشان نطع زمین زگلبن تا بید زرنثار زلف بتن زغالیه مرزن مشک بیز خد چمن زاسفرم حسن مشکبار
هم باغ را نزاکت نوروز دلپذیر هم راغ را نزاهت فیروز خوشگوار از خار بن زلطف تناد میدگل
گلبن هم از کمال تقاضا ندید خار زین برگ ارمید بهر برگ صد چمن وز این نوا دمید بهر شاخ صد بهار
روزی نه تا که غنچه بخندد بروی گل روزی نه تا صبا نبرد نرگس از خمار یکسر شده است صحن چمن خلد جاودان
یکسر شده است ربع دمن نطع لاله زار پیر فلک گرفته جوانی دگر زسر آورده زال گیتی هر هفت را بکار
عدل اینچنین نبود کسی را بیاد بود امن اینچنین نگفت کسی بهر یادگار یک آشیان پرند بهم باز با تذرو
یک آبخور خورند بهم سید با شکار گر بارگاه قدس نباشد درین سپنج گر اشباه خلد نباشد ازین حصار
پس چیست بانگ تهنیت آید ز هر طرف پس چیست خیر و خوف بشارت ز هر کنار مریم اگر نه بار گرفته است
از مسیح پس از حسین فاطمه گویا نهاده بار زین نظم مگر مطلعی انشا کنم که تا برحسین آفرین خود آید بجوا استکار

انجاک جندا که شدی صاحب اعتبار ای فوق عرش پایه پستت ز اقتدار صوفی چرخ زنده بسر چون قلندر از تا روز رستخیز تو را باد خاکسار مولود این بود که تو پرورده بغل مولود این بود که تو پرورده درکنار مولود این بود که تورا کرده مفتخر مولود این بود که ترا داده افتخار مولود این بود که ترا کرده نیک نام مولود این بود که تورا کرده رستگار مولود این بود که تورا ساخت مطمئن مولود این بود که ترا ساخت پایدار مولود اینکه دشت تو را کرده گلستان مولود اینکه کوه ترا کرده چشمه سار مولود اینکه نام تو را کرده نیکنام مولود اینکه نام ترا کشته پرده دار این عرش رتبه نام گرامش بود حسین در پاس قدر حضرتش اینخاک هوشدار ای ذات تو ز پرتو انوار کردگار وز پرتو وجود تو شد کون برقرار از رشک خاک کوی تو بالیت گوید عرش ز حکم استوار تو شد دهر استوار جنت ز گلستان جمالت ریاض خلد وز شعله جلال سوزان سعیر و نار ای روح بخش جسم زمین جان آسمان ان برقرار از تو و این از تو بیقرار لعبا زمنت تو کنیز بیت جان فشان جبریل بهر تو عبد جان نثار جنت ز بر لطف تو ملکی است خوش هوا کوثر نهر فضل تو حوضی است خوشگوار میرابی مزارع شرع پیمبری با کام تشنه کردی و با تیغ آبدار شیرازه کتاب پیمبر بسته با احتمام سالم و با جسم پارپار در لطف و قهر حق غضب و رحمت از ظهور این از تو نا امید و ولی ان امیدوار بحر بروز فضل تو دنیا و رستخیز این بسته چشم خواهش و آن چشم انتظار ای ماه ز آفتاب منیر تو منفعل وای آفتاب از نور تو شرمسار آرامگاه قصر تو را چرخ کفش کن پهلو نشین قرب ترا مهر کفش دار باغ شفاعت بنی از خون تو بحشر هر گوشه گلستانی و هر قطعه لاله زار تو کام بخش از من و من از تو کامیاب من کام گیر از تو و بر من تو کامکار بار مصیبت تو گرانست و من ضعیف در باریت گرفته ضعیفی بدوش بار دست جواد تو همه چون ابر آذری طبع کریم تو همه چون بحر بیکنار از همت بلند تو افلاک پای پست وز اهتمام سالم تو خاک رستگار گوهر بنا شد اینکه بنیان چکد ز ابر از دست زرفشان تو ابر است اشکبار نطقت برای طی مراتب چو ذوالجناح در کت برای حل دقایق چو ذوالفقار لطفت بدوستان همه پر نوش تر ز نحل قدرت بدشمنان همه پر نیش تر ز مار چون بازگشت عزت و دولت بسوی تست منما ذلیلم و بدو گیتی عزیز دار ظاهر شود جلالت و شان خدایگان چون غیر تو ز خلق کسی نیست یاورم مراد از تهنیت این حکایت روح افزا منظور از مبارکی این روایت که ذرات کاینات را لتحقیقه هستی از قدوم مفرح لزوم ضیافت عام و از حلوا جوش یک رحمت بشکر احسان وا آرزد ورود غنا شان شیرین کام ساخت امینت که چون هنگام ظهور سر الهی و موسم اتمام نعم نامتناهی صندوق حکمت حکیم الهی و بهانه شمول رحمت رحیم مرجع تاویل آیات و ختم تکمیل کاینات زبده اولاد آدم مفخر دوده هاشم پروردگار را کلمه اتم و روح القدس مسیح بن مریم پاره بدن رسول و قوت روان بتول

حضرت حق را کلمه اتم قوله روح القدس مسیح بن مریم یعنی پاک کن مسیح بن مریم

محافظ شرع پیمبر و مروج ملت حیدر مصدوقه آیات الله و مجموعه صفات الله نور النیرین و شمس القمرین در البحرین و سید الثقلین گوشوار عرش مجید یعنی حسین شهید کسیکه خون رخش کرده روی ایمان سرخ ز لطف پیرهنش دامن گلستان سرخ کسیکه حضرت رحمن بسوره رحمن مثل ز ذات مراد ابرنگ مرجان سرخ ز لطف او شده چون لاله روی گلشن خلد ز قهر اوست که دوزخ بود ز نیران سرخ دمید برگ و شکوفه ز گلبن حکمت ز آب جرح شده وین ز تشنگی آن سرخ خلیل چون بمناسبت دست اسمعیل چه ذبح کرد که ای روی تیغ بران سرخ ذبیح بین چو حسین روز همچو عاشورا که شد ز ناخن او روی عید قربان سرخ اگر گواه شهادت زمین کرب بلاست بحشر جلوه نماید همه بیابان سرخ بپای کوس اسیران ز کربلا تا شام گواه هست بهر جا لب مغیلان سرخ بیاد میروی ای تا بآخرت سرسبز بدین صفت که کشیدی زبان بعنوان سرخ هما نا وقت آن رسید که رجعت عیسی از چرخ برین شود یعنی ز رحم فاطمه از آن گوهر مشکین بهر دو آن امانت بزرگ را بر مسند تمکین بر پشت زمین نهد ضیاء العالمین حضرت حسین متولد گردد تا مهمات خلق را در داریین بکفایت مترصد گردد و ارواح انبیا را بوجود خود شاد و تمران اینده خراب را حسین آباد فرماید حضرت ملک جلیل امر فرمود که ای جبرئیل وقت آن رسید که علت غایی ایجاد عالم و آلت تخمیر طینت آدم مجموعه فضل و کمال و مظهر جمال و جلال منظور ذات لاریبی و مستور پرده غیبی نقاب خفا از چهره دلربا کشاید و از ملا اعلا بملک ادنی بواسطه ظهور مصالح مخفیه نزول نماید ای محرم بارگاه یزدان دی کاه تو در پناه یزدان انخاک که مایه اش ز نور است سریست ز حق که در ظهور است وین زبده خلق عالمین است هنگام تولد حسین است درگلشن خلد بازبگشا جبریل بهشت را بیارا زاید بهر شاخ هزار گلشن آرد هر گل هزار خرمن حوران آرند بر رخ خویش از زینت هزار حسن در پیش بطرا از خط و زلف غلمان هر قطعه هزار باغ ریحان بر دیده نرگس از عشوه هر چشم زدن هزار عشوه از هر سروی هزار بستان از هر قمری هزار دستان از هر مرغی هزار سارنگ از هر ساری هزار آهنگ پر ساز هزار حوض شربت هر شربت هزار حوض لذت ده مژده بباغ رنگ زین مژده حیات جاودانی ابواب جنان کشای سلی یعنی که به بهترین مقالی خورشید جلالتم باوج است دریای کرامتم بموج است جمعی ز ملایک معظم فوجی ز کروبی مکرم مجموع مقربان درگاه صف صف همه صافون آگاه گردند پی نزول خورشید هر یک بقبول خدمتی چند لعبا که تو تمام لعبت مخدومه حوریان جنت در همره با هزار تجمیل حوران هفتاد هزار قندیل در خانه فاطمه پدیدآ فخری بکنیزیش نمائید پس ابریقی ز آب جنت پر ساز و توهم نمای سبقت آن طفل ز نور عالم افروز هر که بشبستان آورد روز پس آب که صاحب آبرو کن اورا ز آن آب شست و شو کن الحمد لله امتنان احمد

نسبت بحسین جان احمد این وحی دو بار یافت تنزیل این امر دو بار شد بجبریل روز دهم محرم
این عیش نهاد روی در غم چون شمر برهنه کرد خنجر تا از تشنه لب برد سر آمد فرمان کردگاری کی
محرم بارگاه باری بگشا به بهشت بار تمکین زینت ز تمام حور برچین چون عیش بود قرینه غم برغش
کشند نیل ماتم پاشند ز غصه خاک بر سر پوشند همه سیاه بر سر کز زینت بهشت کشور غم دنیای
این عزا بود کم این جسم که او فتاده پر خون زخمش بود از ستاره افزون خاک کوثر بود بدارین در چشم
بهشت قرة العین در ماتم این تن مکرم شد عرش بصورت محرم غلمان همگی سیاه پوشند مرغان
همه نوحه بر خروشند گیرند همه انبیای آتین پیرامن خاتم النبیین آیند همه اوصیا با داد در نزد علی
بتعزیت باد حوران همه گیسوان گشایند بر سیده زنان در آیند کامروز حسین نازنینش شادی بخش
دل غمینش مقتول بزار زار گردد اندر ره ما نثار گردد جائیکه خدا بود عزادار اینذر دیما سوا بود بار خلاصه
کلام حضرت ملک علام امر کرد که ای جبرئیل با فوجی از حافین در خانه خاتم النبیین بال افشان و سلام
مرا باو برسان بعد از تهنیت این مولود مبارک مقدم بزبده اولاد آدم بگو که حضرت سبحانرا چنین
فرمانست در گذاشتن اسم این فرزند همه بیرون از اختیار بلکه نام بخشی این بزرگوار با حضرت کردگار است
چون این پسر را خالق اکبر صاحب اعتبار دارین نمود لهذا اسم مبارکش را حسین نموده و بحبیبه من
فاطمه بگو بهمین اسم راضی باشد و از اثر این نام سراسر آلام چهره را انخراشد چون نام حسین گوش زد
آن مخدومه دارین گردید عرض کرد ای پدر معظم از شنیدن این اسم اعظم غم بسیار و اندوه بیشمار در دلم
راه یافت پیغمبر آخر الزمان بسیده زنان فرمود نور دیده که ای ضیا دل و نور دیده بابا حمیده دختر گرامی
غم رسیده بابا نموده است باین اسم کردگار رحیم چهار حرف مسمی بچار سر عظیم غم زمین و بلاهای
آسمان یکسر رسد باین پسر نازپرور اید دختر مصیبتی نرسد تا باو نیارد رو گل غمی نددمد تا ازو نیارد بو
ستم بدهر نیاید که تا به او نرسد نه سنگ تا که سکستش باین پسر برسد نه تیغ تا به تن او جراحتی نکند نه تیر
تا بدلش خواب راحتی نکند زبان کشند باو هر چه خنجر است و سنان ز زخم هر سر مویش فتد بدست و
زبان ز تشنگی جگر شرحه شرحه ن پر التهاب شوب شرار هر نفسش رشک آفتاب شود علی اکبر او کشته
میشود برادر شود شهید به پیش نظر برادر او تمام یاور و انصار او ز خورد و کبار شهید دین خدا میشوند
از کفار در آنزمان نه تو باشی و نه من و نه علی که روزگار کند فتنه نهفته جلی اگرچه تشنه شهید ره خدا
گردد ذبیح او شود و کربلا منا گردد اگرچه تاج سر نیزه میشود سر او برهنه زینت دامان خاک پیکر او
اگرچه کشته قوم ضلال میگردد ز سم اسب تنش پایمال میگردد اگرچه آتش کین دشمنان برافروزند
اگرچه خصم سراپرده اش ز کین سوزند اگرچه اهل حرمش همه اسیر شوند خضابسان بکف خصم دستگیر شوند

اگرچه

اگرچه دختر او بر شتر سوار شود اگرچه خواهر او خار روزگار شود اگرچه پرده کیانش ز کربلا تا شام
روند موی پریشان و سر برهنه تمام اگر یزید گذارد بطشت زر سر او زند ز سنگدلی چوب کز بگوهر او
ولیک گلشن دین مر اکند شاداب شود مزارع شرع هم ز خون او سیراب ز هتک حرمت او شرع
محترم گردد بنام کرب و بلا کعبه ام حرم گردد همین شهادت او شاید سعادت اوست شفاعت پدرت
رهن بر شهادت اوست فاطمه زهرا چون ارسید دو سرا این کلمات را شنید و از آن گلبن گلشن شهادت
گل شفاعت چید بلا الله و این مراتب تمکین صدف رحم را بسبب آن گوهر سنگین ساخته حضرت
سبحان امر برضوان کرد که در بهشت ابواب عشرت بگشائید و از این تولد این مولود مبارک قدم با
هم به تهنیت و مبارکباد عیش و سرور نمائید اما ایمالک زبانه از جهنم فرو نشان و اهل دوزخ را از عذاب
برهان و اما ایگرد بیان صدا به تکبیر بلند کنید و غلغله تهنیت در عالم ملکوت افکنید از مبارکی تولد انجناب
اهل سماوات زبان ببزرگی خداوند عظیم و شکر این نعمت عطای کریم گشودند اگر در ظهور شهود آن مدلول نبا
عرف الله اسرار خفیه هویدا شد ولیکن در شهادت عین عبادت نا عبد الله زبانها نیز بکلمه الله اکبر گویا
شد چنانچه در زمانیکه سر مطهرش چون خورشید انور بر نیزه جلوه گر گردید عمر سعد امر کرد تبلافی آنکه حسین هر
شمشیر که فرود میاورد صدا به تکبیر بلند میکرد شما نیز صداها به تکبیر بلند کنید همه یکبار تکبیر گفتند زینب
سر اسیمه از خیمه بیرون آمد دید که سر مبارک آن سرور اهل زمین و آسمان در بالای سنان با الله اکبر
زبان گشاده چند از کمال بندگی آن بنده کامل که خفت خود را موجب اظهار بزرگی خدا یافته تن درداده تا
نقل از زبان اهل کفر بکلمه تبریح الله اکبر گشاد حضرت رسول ملک جلیل فداه آن مخدومه جبرئیل را در
بغل کشید بوسید و بوسید زبان مبارک خود را که ینبوع حکمت الهی و منبع نعم نامتناهی مجرای زلال فراتها
زنجبیلا و چشمه روان تسمی سلسبیلا بود در دهان او گذاشته آن جناب میمکید بمفاد فانفجرت منه اثنتا عشرة
عینا دوازده ینبوع ولایت از منبع نبوت جاری گردید بنوعی حضرت حسین ع از آن شربت شکر خو سکوت
سیر و از مادرش فاطمه مستغنی از شیر گردید دوستان دیگر سرم سودا گرفت باز اندوهی دلم از جا گرفت
آنکه خوردی قوت جان مصطفی یعنی آن قوت روان مصطفی جرعه نوش چشمه اسرار شد آه چون
در کربلا بسیار شد آتش عشق از درونش شعله ور تشنگی وصل یارش در جگر تشنه تر بودی فرات
از کام او تا رساند خویش را در کام او بسکه جانش از عطش بیتاب شد از خجالت دجله یک سر آب شد
آتش دیگر بجانش مشتعل لیک آب از تشنه کامیش خجل چون نهاده تن بخاک کربلا آری آری البلاء للولا
با جراحات فزونتر از هزار هر طرف غلطید اندر ریگزار با تن از تیر و سینه چاک چاک میکشید از
سینه آه دردناک گاه ای کوفی و شامی العطش سوختم از تشنه کامی العطش من نه آخر زاده پیغمبرم

من نه آخر نور چشم حیدرم حب من بر ماسوا کردید دین من حسینم من حسینم من حسین آه آه از تشنگی
کشتم هلاک العطش ای اهل عدوان جام آب این سخن را گفت تا آخر نفس تشنه شد کشته نداد شان آب
کس دهر دایم دون نوازی میکند آسمان اینگونه بازی میکند الا لعنة الله علی اعداء الحسین

موجهٔ دوم ورود مسلم رضی الله عنه بکوفه

از تقاضای زبون روزگار کنج عزلت را نمودم اختیار رنج اگر خواهی که با تنها نشین کنج خواهی کنج
تنها را گزین قید دو نا را نه کر پای بند دل بعهد سست بدعهدان مبند هر که خود را میفروشد مفت مفت
دل نهد بر خلق دین کفت و شنفت بسکه اندر عهدها لا یوفیند دهر کوفه خلق یکسر کوفیند باز نام کوفه
شد خاطر نشان خامه در تحریر آن آتش فشان از زمین کوفه میروید دروغ وز چراغ کوفیان نبود فروغ
طعم آب کوفه نبود غیر لاف عهد اهل کوفه سر تا سر خلاف کوفه را از فتنه شد گویا نهاد اهل کوفه جملکی
اهل فساد آنچه جاری شد ز طن مطلقم بس بگفت خویشتن بس صادقم خاک بد هر جا تقاضا میکند تربیت
بر خلق آنجا میکند هر که باشد بدنهاد و بد نهاد جان او کوفی و جسمش کوفه دان از حجاز و کوفه نبود دین عجب
هانی اینجا باشد آنجا بولهب وفق صوری با خلاف معنوی دین همان باشد بقول مولوی گر بصورت
آدمی انسان بدی احمد و بوجهل هم یکسان بدی آنچه کوفی کرد هر کس آن کند خویش را با کوفیان یکسان کند
بشنو از کوفان و کوفیان کنون کآید از محراب کوفه بوی خون هم بکوفه عرش را ارکان شکست هم
بکوفه شیشهٔ ایمان شکست هم بکوفه غرق خون شد بوتراب هم بکوفه رکن ایمان شد خراب هم
بکوفه تارک حیدر شکست هم بکوفه قلب پیغمبر شکست تا بکوفه پا نهاد ابن زیاد داد خاک یثرب و بطحا
بباد تا بکوفه کشت مسلم را مکان دست حق آمد برون در امتحان تا بیعت کوفیان یکدل شدند
همزبان در گفته باطل شدند کفر باطن چون پی تاثیر شد عهد ظاهر کی گریبان گیر شد عهدها بستند
بشکستند باز وای بر بی همتان حیله ساز کوفه زهری با شکر آمیخته خون چندین بی گنه را ریخته
پر ببالد درد و غم بازار او نوحه خیزد از در و دیوار او چون سکینه دیده گریان دیده است گیسوی زینب
پریشان دیده است بر دمد تا حشر زآب و خاک خویش نرگس افسرده و سنبل پریش کوفه را بیداد شد
بنیاد و بس کوفیان از بندگی آزاد و بس ناله ام از کوفه کی بی لم بود شاهد من قصهٔ مسلم بود
کامیاب آماده و سرکش قلم کاول در داستان آغازم ارسال رسل مطالب و انزال کتب مقاصد
این مرسل انبیای نشر و منزل و حای نظم به تبشیر و تنظیم منتشر و منتظم بدین نشر و نظم باین طرز و رسم است
که چون وقت آن رسید که احمد مقام ولایت و محمد مرحله هدایت از لیلة الاسری حجاز و مسجد الحرام
حرم خیر الانام بطی مراتب بعد ظاهری باشاهد مقصود و قرب معنوی منهاج معراج السعادة شهادت

پیش کشند و در طا ...
میو ...
...
...
عا ...
بعید ...
گویان در ...
من تا عنان ... هدیت نایم باآنکه بود قلبش آگه ز هر نهانی
لطفش کشف از چنین معانی باآنکه مطلع بود از صورت وقایع صد بار پیشین ...
باآنکه داشت در گوش این نکته معما باشد گمان جهلش خود جهل و بدگمانی در ...
و ز مارس ولایت صد سال پیش خوانده اندر سر آسمانی این ظاهر است و پید ...
دیگر چه اعتباری دیگر چه امتحانی باشد مگر زمانی در خاطر زمانه مانند او توانا در عی ...
تا کس نماند این رمز و امتحانش یک از هزار سرش اندر ظهور هانی یاد ز شار جانان ...
کان نقد شایگانش اهدیه رایگانی چون نخست هدیه گرانبهای بار و اول رمغان آن عاشق
حضرت مسلم وارد کوفه گردید نزول اقتدار در خانه مختار داشت سست عهدان کوفه مخبر شدند
فوج شرف حضورش را ادراک میکردند و خود را در عهده عهدش میسپردند بنوعیکه در اندک
زیاده از هیجده هزار و بروایتی هشتاد هزار بیعت کردند و تماما بمبالغه و اصرار در اخبار فرزند
مختار نمودند مسلم چون صورت حال را بدان منوال ملاحظه فرمود لازم دانست که مراتب را بحضرت
نویسد که آن بزرگوار آگاهی حاصل نماید پس نوشت بآن سید جهانیان که صورت قضیه چنین و چنانست
منافقین کوفه کیفیت مسلم را با بیعت کوفیان به یزید بن معاویه نوشتند که ای وجود تو بتکبیر شرار
احکر کهنه بکافران تو سزاوار امیر کشور کهنه پس از معاویه شایسته تو در همه حال که تا زنند
بنام تو سکه بر زر کهنه چنان کشوده ره دین بکوفه از مسلم بروی ما تو که او ربسته شد در کفر دانسته
و آگاه باش که مسلم ابن عقیل خلق را گمراه کرد و بسیاری از اهل کوفه باو گرویدند و عنقریبست که بر تو خروج کنند
اگر کوفه منظور نظرت باشد حاکمی تعیین کن که کفر او مقاومت با اسلام مسلم نماید آن کافر از دین
بیگانه صلاح این فساد را با بن مرجانه دید و رقمی بحکومت کوفه در بصره باو نوشت که ای هادی طریق ضلالت
و ای آشنای بیگانگان ولایت و ای گمراه خاندان رسالت ای یگانه دودمان هدایت بزیادت رستم

جستم من حسین آه آه از تشنگی
...ثات

...اهل کوفه سر تا سر خلاف کوفه را از فتنه شد لو یا نهاد اهل کوفه بملی
...لقم بر بکفت خویشتن بر صادقم خاک بدهر جا تقاضا میکند تربت
...باد و بحجز بان جان او کوفی و جسمش کوفه دان از حجاز و کوفه بنود دین عجب
...وفق صوری با خلاف معنوی دین همان باشد بقول مولوی کر بصورت
...هم یکسان بدی انچه کوفی کرد هر کس آن کند خو شیرا با کوفیان یکسان کند
...ن کاید از محراب کوفه بوی خون هم بکوفه عرش را ارکان شکست هم
...هم بکوفه غرق خون شد بوتراب هم بکوفه رکن ایمان شد خراب هم
...م بکوفه قلب پیغمبر شکست تا بکوفه پا نهاد ابن زیاد داد خاک یثرب و بطحا
...کان دست حق آمد برون در امتحان تا به بیعت کوفیان یکدل شدند
...کفر باطن چون پی تاثیر شد عهد ظاهر کی گریبان گیر شد عهد ها بستند
...شکستند ... تان حیله ساز کوفه زهری با شکر آمیخته خون چندین بی کنه را ریخته
پر بساط درد و غم بازار او نوحه خیزد از در و دیوار او چون سکینه دیده گریان دیده است گیسوی زینت
پریشان دیده است بر دمد تا حشر زآب و خاک خویش نرگس افسرده و سنبل پریش کوفه را بنیاد اشد
بنیاد و بس کوفیان از بندگی آزاد و بس ناله ام از کوفه کی بی لم بود شاهد من قصه مسلم بود
کامیاب آماده و سرکش قلم کاول در دست و آغاز الم ارسال رسل مطالب و انزال کتب مقاصد
این مرسل انبیای نثر و منزل وحای نظم به نثر و تنظیم منثور و منتظم بدین نثر و نظم باین طرز و رسم است
که چون وقت آن رسید که احمد مقام ولایت و محمد مرحله هدایت از لیلة الاسری حجازیه و مسجد الحرام
حرم خیر الانام بطی مراتب بعد ظاهری باشاهد مقصود و قرب معنوی منهاج معراج السعادة شهادت

پیش کشد و در طواف کعبه دوست ادای مناسک عاشقانه در بستن احرام وطی مسافت میقاتگاه
نیوا کشد آنچه شایست اقبال و بایست استعجال در قاصد و کتابت بابلاغ و ارسال بود اهالی عراق که
سر اسر نفاق بودند اسباب ظاهری تمام و تمام وجهت درخور بانجام آمد در وقتیکه زیاده از دوازده
هزار نامه نوشته و مکتوبا بپای یاری و ازخودگذشتند نخست احرامیکه طایف مطاف کعبه کوی یار و ان
عاکف اعتکاف ذکر نکار بست این بود که پسر عم خود مسلم ابن عقیل که در طلاقت لسان و فصاحت بیان
بیعدیل و در تقوی و پرهیزکاری و علم و بردباری بیبدیل بود در راوانه کوفه فرمود و فرمود که اگر ایندر دروغ
گویان در قول و فعل صادق و این منافق جماعت مخالف طبیعت را زبان و قلب موافق افتاد نویس تجه
من تا عنان بکوفه کرایم و آن کمراها نرا هدایت نمایم باانیکه بود قلبش آگه ز هر نهانی پیوسته داشت
لطفش کشف از چنین معانی باانیکه مطلع بود از صورت وقایع صد بار پیش دیده اندر دنا کهانی
باانیکه داشت در گوش این نکته معما باشد گمان جهلش خود جهل و بدگمانی در مکتب نبوت
و در مدرس ولایت صد سال پیش خوانده اندرس آسمانی این ظاهر است و پیدا و ان واضح و هویدا
دیگر چه اعتباری دیگر چه امتحانی باشد مگر زمانی در خاطر زمانه مانند او توانا در عین ناتوانی مخفی
نماند این رمز و امتحانش یک از هزار سرش اندر ظهور ماتی یا در نثار جانان مسلم مسلم آمد
کان نقد شایگانش افتد برایگانی چون نخست هدیه گرانبهای بار و اول ارمغان آنعاشق جان نثار
حضرت مسلم وارد کوفه گردید نزول اقتدار در خانه مختار داشت ست عهدان کوفه مخبر شدند فوج
فوج شرف حضورش را ادراک میکردند و خود را در عهده عهدش میسپردند بنوعیکه در اندک زمانی
زیاده از هیجده هزار و بروایتی هشتاد هزار بیعت کردند و تماما بمبالغه و اصرار در اخبار فرزند رسول
مختار نمودند مسلم چون صورت حال را بدان منوال ملاحظه فرمود لازم دانست که مراتب را بحضرت
نویسد که آن بزرگوار آگاهی حاصل نماید پس نوشت بآن سید جهانیان که صورت قضیه چنین و چنانست
منافقین کوفه کیفیت مسلم را با بیعت کوفیان به یزید ابن معاویه نوشتند که ای وجود تو اکسیر شرار
اخگر کفر بکافران تو سزاوار امیر کشور کفر پس از معاویه شایسته تو در همه حال که تا زنند
بنام تو سکه بر زر کفر چنان کشوده دین بکوفه از مسلم بروی ما تو که از ره بسته شد در کفر دانسته
و آگاه باش که مسلم ابن عقیل خلق را گمراه کرد و بسیاری از اهل کوفه با او گرویدند و عنقریبست که بر تو خروج کند
اگر کوفه منظور نظرت باشد حاکمی بعیین کن که کفر او مقاومت با اسلام مسلم نماید آن کافر از دین
بیگانه صلاح این فساد را با بن مرجانه دید در قمی بحکومت کوفه در بصره با او نوشت که ای هادی طریق ضلالت
و ای آشنای بیگانگان ولایت و ای گمراه خاندان رسالت ای یگانه دودمان هدایت بزیادت دستم

کفرشیم امیرالمومنین مباهی و سر افراز گردیده بدان اگرچه بصره رابتصره ریاست و استبصار بصایر

درجه کیاست تو مقرر داشتیم ولیکن فرمان لازم الاذعان حضرت ما را نصب العین ضمیر افتخار ساخته

پس از آنکه بحکم محکمش پرداخته نایی بجای خود نصب نموده و باز امارت بکوفه گشوده چنانچه بعضی از دوستان

با معروض داشتند که مسلم ابن عقیل بکوفه آمد و خلق را گمراه کرد او را گرفته بجهت من بفرست چون نامه آن گمراه

بآن دل سیاه رسید برادر خود عثمان که بآن عمر اول ابابکر ثانی بود بجای خود نایب نمود و سوار شد چون هر دو بکجه

کوفه رسید فرو دآمد و صبر کرد تا شب گردید داخل شهر شد بسر نهاد عمامه که زدل او سیه تر بس نقابی بسته

بررو گشوده بر رخ خود راه چاره نموده روی بر دار الاماره چه کوفی زین خبر گشتند آگاه قیاس وقت اکبر

کرده بر ماه هجوم آورده یکسر شاد و خندان در آتش او فتاده چون سپندان بر آن کافر دلان زشت

گوهر نشد از نور با یه فرق جوهر رکابش بوسه میدادند یکجا که خیر مقدم ای فرزند زهرا چه این ظالم

نموده این سخن گوش بدندان لب گزان گردید خاموش بپای قصر چون آمد گذارش ستم در بارگه

بگشود بارش بدیوانخانه ظلم و عداوت شقاوت پیشه و رزداز شقاوت صدایش چون بگوش مرزبان

شد بپای قصر در ساعت روان شد بروهید از کیان دارم شمارت که باشی و زکجایی چیست کارت

ز دوزخیم این سخن را چون نیوشید تن کفر از ادیم دین بپوشید که در بگشا که من کشور خدایم درین کشور بابلش

پیشوایم سپهر سروری گردد بکامم برویم باز کن در من امامم چو اندر راه ایمان کافر آمد شبه در شب

بحجره کوهر آمد چنان پنداشتند آن شاه دین است حسین است و امام راستین است پس از قانون

ان کجر خمه درچنگ جوابش داد مرد خارج آهنگ که ای فرزانه فرزند پیمبر وجودت باغ دوران را ثبات

نوبر همه خلق از گدا یا پادشاهند گدای کویت ای عالم پناهند نگردد از سر ما سایه ات کم مشرف باز کن آ

خیر مقدم ولی اینجا منه رحل اقامت که اینجا نیست ممکن استقامت یا حسین ترا بجدت قسم که اینجا

فرود میا که تاب مقاومت با یزید نیست آن شقاوت نهاد فریاد برآورد که در را باز کن نعمان صدای او را

بنشناخته در باز کرد آن مردود فرود آمد این خبر بکوفه منتشر شد سست عهد جماعت کوفی و سست پیمان

کوفیان لایوفی مسلم قوی اسلام را در شهر بند میثاق بالشکر خلاف عهد یرش انگیختند و در هلاک ای بدی

نجات دو دمه در کوچه سلامت نامسلمانی کر بختند قاصد اجل تعجیل خود را به مسلم ابن عقیل نموده با قبض

بشارت مواصلت معشوق ازلی کرد از چهره آن عاشق وفای ابدی زد و دان پرتو دره عقیله عقیل عقل

اول وآن نخست هدیه عاشق کامل معشوق لم یزل بدفع مفاسد تفویض آن خبر در خانه مختار بن الامرین

اصلاح بت هانی را اختیار کرد پس از خانه مختار ابن ابو عبیده از بیم اهانت عبیدالله ظالم بلکه از بابت

ایام ولیالی بتدریج و توالی دوستان جانی شرف حضورش را در خانه هانی ادراک مینمودند و در

بستن عهد و بیعت دست و زبان بمثیاق و پیمان میگشودند اما علی الصباح پسر زیاد و آن شبه خلقت

شب نهاد شرک اساقدم در مسجد قلوب مشرکین گشاده و چون کلمه کفر پا بمنبر زبان کافرین نهاده پس

از خطبه که هر کلمه اش بر فرق اهل تسلیم و رضا مشت بلا و هر حرفش بر دیده اهل بصیرت انگشت جفا بود مضمون

فرمان ستم جریان و حاصل سجل لم یصل را گوشزد در عیالت خود با آن ناعیلان ساخته آگاه بوعید و تهدید

واکرام و انتقام نسبت مطیعین و مبغضین پرداخته پس چون باده فاسده صرع سر منبر را از مالیخولیای وجود خود

سبک نموده مانند ذات الصدر در قلب سند شقاوت غنود چون مراد خویش از اقبال یافت بر سریر

ظلم استقلال یافت همچو شیطان شد برادر زنگ آن عنود بر سرش یکبار جمع آمد جنود بسته شد پس شارع

شرع نبی باز شد پس راه کفر از آن غبی سست پیمانان کوفه سر به بسته اند از روی ناداری کمر هر کسی شد

بضبط هر این چون کمان بگشاد تیر از هر کمین گشته جاسوسی بهر جا در شده تا کرا مهمان شده شکوه در سرای

هانی نیک اعتقاد شد خبر آن قدوه اهل فساد شد سهیل جور تاب افکن زکین رنگ کفر افکند در بستان دین

جست اندر آتش کین چون سپند شعله آسا دود بر سر افکند غالب آمد ناقصی بر کاملی ره بکامی سپرده

غافلی داده نوبر گلبن گلزار عشق زخم اول شد عیان از خار عشق شد ز عشق اول تجلی جلوه گر عاشقان را

داده عشق اول اثر جوش اول زد خم سرشار عشق پر شد اول ساغر از خمار عشق عاشقان را گشته اول

فتح باب از افق بر تافت اول آفتاب ترک جان آمد نخست آغاز عشق عقل باید هیچگه دمساز عشق

اولین مجنون لیلای ازل اولین مفتون یار لم یزل پادشاه عشق را اول مثال در مثال اول ولی اول امثال

هانی ابن عروه اول رمغان در جهان عشق اول آسمان چرخ غمازی بدو آغاز کرد قفل از صندوق سرش باز

کرد پرده پنهانی زکارش فکند یوسفش چون دید بازارش فکند پس بجاسوسی معقل غلام آن بی عقل

آگاهی از حال مسلم ابن عقیل یافت در حال هانی را احضار کرده و زبان خشونت آن دوزخی مانند تنور کینه سینه

ابولهب تنوره و لهب کشید که مسلم را بمن برسان و از بلا خود را برهان انطب اللسان ینبوع محبت مانند ابر

رحمت رشحه بخش دمن آن مستوجب غضب ذوالمنن گردید و تیغ بید یغ زبان را که قبضه بیانش بدر و جواهر کلمه

توحید ترصیع فطری یافته بود کشید که این حکمی است ممتنع الامتثال و خیالی است در صورت محال که دخیل

خود مسلم ابن عقیل را که دوده خلیل و مردیست بنهایت جلیل بدست رجیمی چون تو از زیل بسپارم دوباره آن

فتنه آخر الزمان سر از گریبان برآورد که اگر امر مرا نصب العین ضمیر نسازی خود را عبث در ورطه هلاکت

اندازی هانی در ثانی فرمود که این امر صورت نگشاید مگر شمشیرهای بنی مذحج از غلاف در آید از سخنان هانی

شیر دل آن جگر از روی غضب بدو در او نشسته و نام خود را در تخته اهل تابوت نوشته کشیده چوب

بیداد از بعینی حالت گردش اندر دور بینی بقدری زد که شد مجروح رویش زمردی گرد خط آبرویش
چه اول رنگ بیگر نگیست در عشق نخستین جلوه همرنگی است در عشق چه هست اندر مثال ادمیت رخ
خونین کمال ادمیت چه بر عاشق بود دلخواه جانان زخون چهره گلگون طرف دامان بعاشق عشق در
تدبیر اول بود در عاشقی طی مراحل گذشت از لدمن اول منازل چه میباشد سلوک کام را نتیجه
کام جانان جان فشانی پس آن پابسته قید محبت سر تسلیم داد اندر مشقت چنان بر چوب کین
تمکین نموده که عارض را زخون رنگین نموده چو آن نخل عداوت رسته از شاخ پی دندان شکستن گشته
گستاخ چه ازدین کفر را شد کام حاصل شد آن آغاز را انجام حاصل که چون بنمود آن مردود ناکس
سر سلطان دین حاضر به مجلس فکنده سید سجاد مظلوم حجاب حفظ بر زینب و کلثوم تنش لرزان
ساکن قلب آگاه اسیران هاله آسا گرد ماه که خاربیشه جور و شقاوت زبان را پیش کرد اندر عداوت
چو لختی ترهات آغاز کرده ز دستش بند عدوان باز کرده کشید از راه کین چوب جفا را گز او آزرده
عرش کبریا را لبی کو بود یاقوت ولایت زلالش در روان قوت ولایت بروز د انچنان چوب جفا را
کز و رنجاند قلب مصطفی را ز شبطان گرچه بپذیرد تباهی در صندوقه سر الهی ولی زینب دلش
افتاده در جوش زجوش قلب لب را داشت خاموش از آن آثار سر کبریایی وزان کو داشت
عصمت از خدایی بر و از دیده اشک غم روان شد جمال کعبه پابند زبان شد ز حد بگذشت چون گستاخ
دستی عیان شد و یزدان سکشتی شد از چوب یهود رنجه عیسی از آن خاتون مریم خواست آوا برآورد
از دل پر درد فریاد که دست حسنک بادای قشه بنیاد لبی کو غنچه باغ الهی است لبی کو مظهر سر خدا است
کلام حق از این گشته جاری بود سر خدا را چشمه ساری همین لب بوسه گاه مصطفی بود همین مفتاح سر
کعبه یا بود دل زهرا بود منظر در این لب بدین لب بسته باشد جان زینب از این پس ای لعین مارا
میازار بس است ای بیحیا دستی نگهدار ز ما شرمی نداری گرچه باری چرا زین کودکان رحمی نداری
نکش چوب جفا زین لب و دندان مرنجان بیش چشم این یتیمان منه بر موم نقش خاتم جم که اهریمن بدند
نقش خاتم الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجه شهادت مسلم رضی الله عنه خامه باز آغاز دارد داستان
در مقام داستان راستان در طریقت هست راه راستی راه مردان بکجی و کاستی هست اندر
مذهب مردان راه راه اندر راستی راه آله راه کج باشد ز ابلیس رجیم راه حق اندر صراط المستقیم راستی
در شان دانایی بود راستگو پیرا توانایی بود شمع اندر راستی بخشد فروغ هیچ ناید این فروغ اندر دروغ
گر بکمت شب تاب اگر کوکب نماست لیک اندر راستی کی چون سهاست چون مسیحا قلب در مهد
تن است زانکه تن مریم صفت آبستن است در سلوک از راستی بنهاد کام زاد چون عیسی از نوری تمام

راه کج مرجانه انجا پا نهاد لازم آمد زاید از وی ابن زیاد نور حق تابد بسر بالا و پست پرتو انداز د بهر هشیار و
مست همچو ابر هر خاک را آب افکند چون سهیل هر میوه را تاب افکند آن شجر عیسی روح الله دهد دین شجر سیحون
عبید الله دهد اندر این مطلب کنم واضح مثال تا شوی آگه ز قول اهل حال هر دو کون از نور خور دارند یک
محل لیک زان شد نیش و دیگر شد عسل با وجود وحدت مکانیان از کجا گردید این کثرت عیان با کمال
وفق صوری ز بشر از کجا این خلف معنی گر داثر یک اثر آید ز تاب آفتاب اندرین گلشن ز نسرین و سدآب
آن فرح بخش دل بیدار ها وز دماغ جان از این آزارها آب و آتش را مربی گر یکیست چون با ستعداد هر یک
منکی است گرچه هم صورت بود نسناس و ناس لیک بگشا دیده سیرت شناس نور و ظلمت هست با هم
هم نفس تعرف الاشیاء بالاضداد و بس پرورش بگرفت از یک باد و خاک هانی ابن عروه و ابن
زیاد لیک گوید مولوی در مثنوی اتحاد لفظ و قرب معنوی جان گرگان و سگان از هم جداست متحد
جانهای شیران خداست صد هزاران اینچنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین از ولایت
گشته چون میزان عیان دست حق آمد برون در امتحان در قوابل یافته اول ظهور از وجود هانی
و مسلم صدور ضد حق چون پرده بر باطل گشاد شد ظهور ابن سعد و ابن زیاد کوفه در ویران شدن آشوب
شد چون عبید الله در او منصوب شد نه همین شد ریش هانی پر زخون شد مسلم این محاسن رهنمون
باز شد از کوفیان ابواب کین ماند اندر خانه مسلم بی معین تا بکوفه کافری منصوب شد بهر مسلم شهر
پر آشوب شد کرده اند آن بیوفایان نقض عهد در طریق کجروی کفره جهد شد مسلم چون بکوفه کار تنگ
بسته شد در خانه اش راه درنگ یافت از سلطان عشق اول مثال در بدن آراست اسباب جلال
بود شور عشقبازی بر سرش جان فشانی یافت ره در خاطرش عاشقانرا در هوای کوی یار هست
پای صبر و دست اختیار فرع چون بر اصل باشد رهنمون یاز گو انا الیه الراجعون کامیاب اندر طریق
راستان باز از مسلم سراید داستان مهشوار کلک شجاعت سلک در کوچه بندی این صفحه پر
آشوب بنا بر دغای مسلم با وفا با کوفیان دغا است در ایز خامه جریده در این مغلوبه چنین هنگامه مینماید
که چون خبر گرفتن هانی بظهور رسید رایت رعایت هم رحظی از قبیله مذحج بر سر پا کردید آن فرقه هم گروه
بدار الاماره جمع گردیدند آن بدترین مستقبل و ماضی شریح قاضی را امر کرد که ببام قصر بر آمد و قسم یاد کرد که هانی
زنده و کوکب حیاتش تابنده میباشد عبث باعث فساد و سبب عناد نشوید این قسم قسم انجماعت را
متفرق و انجمع را پریشان ساخته مسلم نیز با جمعی داخل مسجد شد در ادای مغرب مشغول شد در مقام
اتیان نیت و تخلیه ما سوا تخلی آن نفس کامل مانند علایق باطل وجودات ناقص از زمره جاهل را نیز از خود
دور کرده چون از خلصه سجده شکر و قرب سر بر داشت چشم التفات حفظ سلوک مجانست کشود

خلوتکشاد هماناکه آن وحید زمانه خود را تنها دید جز امان ولاحول کنان بدر خانه طوعه آمد بپای دیوار
نشست و از اشک بصر خاک را عنبر سرشت طوعه بیرون آمد از و پرسید کیستی و در اینجا برای چیستی ولایت
پرفتنه نشستن در این مکان از مصلحت بعید است بلکه خالی از خطر نیست مسلم فرمود کجا روم که در این شهر
نیست بار و چیم نه همدمی و معینی مرا از انکه غریبم دریغ درد من از حد گذشت و نیست دوا فغان که جان
ز رنجم برید و نیست طبیبم دریغ رشته وصل نگار خویش بریدم مدرد هجر گرفتارم و بکام رقیبم بکوی دوست
گمان نیست بارعایم ازین پس دگر چه طاقت و صبرم دگر چه تاب و شکیبم غریب خاک نشینم است دوست
من غریب دیارم فریب باد بقومی که داده اند فریبم برم نه راه بجائی و نه مراست پناهی چه شب رسید
بقسمت چه روز گشت نصیبم طوعه از شنیدن این سخنان رقت کرده گفت ایجوان مرد زمان و
ای فرزانه دوران از کجا آمدی و چه نام داری و در این ناکام ماندن ازین فتنه آباد چه کام داری
کامم اینکه در شعبه اصیل و از دودمان جلیل باشی حضرت فرمود منم که با همه غربت ز قوم کوفه ذلیلم
چه حاجتست بنامم تراکنونکه خلیلم اگرکه دوده هاشم بود سلاله آدم زپاک دوده هاشم یکی منم که
نبیلم تمام کوفه برای نشست فتنه و آشوب تمام خلق عدو ندو من ز آل خلیلم برون ز عقل و مسلمانست
راندنم از در زجاکران حسین نام مسلم ابن عقیلم طوعه چون مسلم را شناخت برعبت و طوع او را
داخل خانه ساخت و خود را سایه آسا در پای آن سرو چمن آدمیت انداخت پسرش بلال که همواره
در اکتساب کمال بود و از زیل صفت در لوح محفوظ زاویه ازان اسم اعظم اطلاع یافته بخدمت آن رئیس
اہل هاویه شتافته او را مطلع نمود آنها روت ولاد ابوالبشر و آن ماروت امت پیغمبر جادوی طبیعت را
بسحر انگیزی آن نفس مقدس بهیجان آورد محمد اشعث را با هزار شخص باطل بطلب آن نفس کامل فرستاد
صدای پویه نوندان اہل عزا را قدر گوش زد آن رضا بقضا نمود در حال آن پابسته سلسله تسلیم دست
بآراستن اسباب حرب کشود عرقچین عرق بنی هاشمی بر سر کشید و شده شد الوثاق ولایت برادر
پیچید خود سرافرازی بسر نهاده و در مقام سرافشانی بپای ثبات ایستاده جوشن رضای ولی خدای
کبیر در بدن و زره خلعت سلاله زریه زرهون طراز تن زنجیر وفا بر کمر و سپر فلک فر بر طرف بر تیغ صفدری
در دست اندلاور و بصید آن گله گور چون غضنفر با کمال ثبات قدم مانند علی در خیبر العلم قدم بغزای عفاریت
آل آدم نهاد اما اول کام در حیات ترک کام نموده و زبان توکلت علی الله کشوده خدنگ بسم الله و بالله
و علی ملة رسول الله در شست و کمند اعتصمت بحبل الله بپای بست چون بسر در آمد فتح باب مرگ یافت
و در حصار جان پناه رضا بقضا الله شتافت در تنهائی خود را کوچه سلامت حسبی الله و نعم الوکیل
کشید و در رضا و تسلیم مرحله انا لله و انا الیه راجعون رسید زده شور عشق انخیالش بسر کی برد

یار آمدش در نظر زدیوار و در هر کجا کرده رو ز وصل آمدش تهنیت مو بمو بزیر قدم هر چه ریگ روان
کشودند در آفرینش زبان بر آن قوم ظلمت بپای ثبات پی خضر آمد با ب حیات عدو همگروه آمده همچو
مور سلیمان در افکنده در مور شور چو صرصر بهر سوی شد حمله ور صف پشته پیچیده بر یکدیگر بهم
ریخت آن شیر دل یکتنه اگر میسره بود تا میمنه چنان عرصه بر کوفیان گشته تنگ که نا مانده بر جای
پای درنگ بهر خرمن آن آتش افکند برق شدش فرق تا پا چه پا تا بفرق پیاده در افتاد اندر ستیز
شد از جست و خیز ش بپا رستخیز به بنگاه زد نور رویش تتق عیان گشت نور خدا از افق چنان
سر فشانده است در کارزار که شد کوچه سر تا پا ثلق زار بهر کوچه آن نامور کرده میل از ان جوی
فاسد روان کرده سیلی از انجیر دستی آن نامدار سپاه ستم کرده رو در فرار و فرستاد بن اشعث کجنهاد
به امداد خواهی بر بن زیاد دگرباره جمعی ستمکاره تر ز اول سینه قلب و خونخواره تر بکوچه چنان جمع آمد
سپاه که بر کوچه برج گم گشت ماه دگر باره آن نامدار دلیر بغرید در رزم چون شرزه شیر برافراخت
شمشیر و بازو بجنگ بدریا شکافی در آمد نهنگ گرفته بدل اینچنان کینشان که گوئی بنی کرد سفر نیشان
بر انقوم گشته عیان رستخیز نه دست ستیز و نه پای گریز شده گرم از هر طرف کارزار سپاه ستم بسته
هر سو حصار ز سد سکندر نباید شگفت شگفت از سکندر که آن سد گرفت بکوچه ز خون بارش
ابر خود بزاری روان کرده در سرخ رود به لشکر دگر راه چالش نماند به بدگو زبان سگالش نماند
نهنگش کا بی شکاری دلیر که سنگ ماهیان گشته نهفت پذیر ره چاره بر خصم بر بسته شد که شیر اوژن
پیلتن خسته شد در اول ز تیغش ستوه آمدند ازان پس عدو همگروه آمدند کمانها کشیدند بر دستها خدنگان
کشادند از شستها بر اعضای گنجینه کردگار نموده هجوم هر طرف تیربار ز بس سنگ باران انخاک پست
بلند آسمان بر زمین گشت پست یکی تیر بر پیکرش او فکند یکی تیغ کین بر سرش او فکند چه از پا در آمد
کوه پیلتن قضا بسته دستش بخم کمند چه آن تشنه ساغر لایزال زلالی طلب کرد از آن زلال بر آن تشنه
لب کس نداده است آب بلی آب استن ز کوفی ست باب پس طوعه پیش آمد و جام آبی باو رسانید
چون بفنای دهن مبارک آورد آب خونین شد میل بفرمود آب دیگر حاضر کردند بسر کشید که دندانهای
مبارکش در کاسه فرو ریخت آنگاه تن بقضا داد و آغوش شاهد مدعا کشاد آب از دیده فرو ریخت و در دامن
حجة الله آویخت که با بن رسول الله گواه باش که در یاری تو تن بخواری دادم و سر در خط امتثال فرمان تو
نهادم آنگاه که از صاحب دست مقام شجاعت را دست بستند روانه دار الاماره پسر مرجانه نمودند چون
وارد شد مسلم سلام نکرد آن نامسلمان زبان ترهات کشود و بخشی گستاخی چنانچه بسنت مصنف جناب شهاب
آن بدنهاد شد و نمودند نمود پرسید چرا بر من سلام نکردی مسلم فرمود سلامتی دنیا و آخرت در او

ندیدم پس رو با بن سعد کرد و گفت مرا با تو وصیت است کوشش دار یکی ز انیکه در این شهر قرض دارم
اداکن بفروختن اسب و صلاح من دیگر اینکه چون شهید شوم مرا کفن و دفن کن سیم اینکه بنویس بحسین ع و
از شهادت من او را خبر ده چنین بنویس که پدر و مادرم فدای تو البته بکوفه میا که کوفیان را جز مکاری کاری
و جز غداری شعاری نه بینیایی مگر بسوی شمشیر های کشیده و نیزه های افراخته پس ابن زیاد امر بجلاد کرد دست ها
و مسلم را گرفته ببرج دار الاماره بر داول هاینه افارغ از رنج این سرای فانی ساخته و بدن نورانیش را بر
زمین انداخته اگاه که بقتل حضرت مسلم پرداخته آن بزرگوار روی توجه بمدینه فرزند رسول مختار نمود و این مضمون را
بزبان نیاز ادای بیان کشود شده فدای تو جانی که بوده در تن مسلم هزار حیف از این بیش نیست ممکن مسلم
خوشا خوشا که بخون می طپد تنم برضایت دمی بیا و نظر کن بخون طپیدن مسلم میا بکوفه بیارام در مدینه که آمد
بمهد خاک کنون وقت آرمیدن مسلم روا مدار بخود این ستم بکوفه مکن رو بیاد آر دمی از ستم کشیدن مسلم
میا که مردم این شهر آبروی ندارند بس است شاهد این آب ناچشیدن مسلم پس از ادای قطرات آب
در دیده گردانیده و سه مرتبه گفت یا حسین ع ادرکنی جلاد سر مبارکش را از تن گرفت الا لعنة الله علی اعداء الحسین

موجه چهارم وداع قبر رسول الله ص

دیگر ستم به نجتی بنیاد بار بست فتنه عصابه بر دهن روزگار بست این سیل پل شکن که روانشد زکوه
جان ایوای بر بدن که بود مشت خار بست گیتی ره نشاط و در غم بروی خلق پنهان اگر کشود ولی آشکار
بست در ماتم نبی وداع امام دین محشر کمر برای قامت دو بار بست روزیکه چرخ محمل بیداد بر شتر اندر
رحیل آل رسول کبار بست زانروز تا بحال گلگشت اهل دل بگشاد بر جنان در و راه بهار بست بر
ذو الجناح تا شد سلطان دین سوار تا روز کار چشم بر آن شهسوار بست برگستوان ز آل شفق و ز قطران
مه گردون بکر با بلق لیل و نهار بست آن بسته پای سلسله عشق را نگر کاندر الست محکم عهدی بیار
بست امروز در ادای رسوم وفای یار خود را به بند عهد یک اندر هزار بست یک سو نظر لقا ستم برین
زبان کشود یک ره کمر با کبر عالی تبار بست از کلک کامیاب نما این سخن سؤال کو در ادای قصه
کراست وار بست بار بستن مسافر خامه از مدینه این حکایت و رحیل کلک سراسر تعجیل از وطن روایت بنا بر
کوچیدن سلطان بیقرینه بسوی مکه از مدینه بدین عنوان بداستان آمد که چون معاندین عراق در نفاق سلطان
نفس و آفاق اتفاق کردند و خود را بعد از دوازده هزار نامه طلب بعهده تعهد مخالفت سپردند بواسطه ادای
تکلیف کلمة الله تامه بعزیمت عراق بار رحیل از مدینه تهامه گشاد انگاه بعزیمت وداع قدم بر روضه جد بزرگوار نهاد
کاهی بزبان نیایش سلام مینمود زمانی ابواب ثنا و ستایش میکشود چندی آه از جگر کشید دمی اشک از
بصر میبارید ادای مراسم وداع آن شعاع مهر نبوت و پرتو ماه ولایت بدین نهایت بود که اسیر مایه ابداع امکان

وجودت مشار اشاره امکان بپا از تست هر بالا و پستی شده از هستیت هر هستی هستی جنبت را زنه
تل متوسس رفعت مشرف عرش اطلس زمان فرسا زمین آستانی با مکان پای بند لامکانی محیطی
خط اینه و ز محیطی مرکب جسم این شکل بسیطی توام پیکر و سرمایه روح زجسم بیت برتر پایه روح ما دیم سفر
امکان زجودت فتوح قفل ایجاد از وجودت کشیدی انچنان بار فتوت که بر تو ختم شد کار نبوت الا
ای مظهر اسرار باری نظر کن بر حسین از روی یاری مرا کار آینه مان گردید مشکل نیارم گفت دارم
انچه در دل نظر بر کار اعدای عرب کن مراد تربیا جدا طلب کن عصاة امتت هم اتفاقند بمن یکبار
در فکر نفاقند سبویم را نشان سنگ کردند ره آسایشم را تنگ کردند چنان دانند از بیگانه خویشش
که بگذارندم اندر خانه خویشش بجود در اتحادم نکته راندی حسین منی از شانم تو خواندی مرا از شیره جان
قوت دادی ندانیم زان لب یاقوت دادی زبان خویش در کامم نهادی بجانم چشمه حکمت کشادی مرا
از مهر در آغوش بردی مرا چون مهر اندر دوش بردی بروز عید چون بر چرخ خورشید مدام من بدو
بود در عید نگر جاری نسازم اشک بر رو تو آوردی ز دشتم بره آهو بدم همواره در آغوش جانت
ندانم بد بماره نوش جانت چنان از مولدم گشتی تو خورسند که سلصایل فطرس شد تنومند چو شد از
طینت پاکت سرشتم که سید بر جوانان بهشتم ایا جد امت آخر حسینم بمن بگشا نظر من نور عینم زمین
قطع نظر کردی بیکبار مرا هم در بدر کردند کفار ندانم چیست یا جد اگناهم که بستند هر طرف در چاره راهم
کمر بستند با من در عداوت نکردند هیچ حفظ قرابت کنون آواره سازندم ز کویت میان امت آن
آبرویت چو گشتم در میان قوم مظلوم گریزانم بهر شهر و بهر بوم گریزم در چنین روزی شبانه که با هم
سوی بیت الله روانه منم نور دل و آرام جانت که اندر ماتمم کردی امانت بره پرسش حالم گذر کن ابت
داری امت نظر کن وداع آخر است این بار دانم بعرض قصه پس رطب اللسانم بعد از ادای این فقرات آ
انجناب را خواب ربود در عالم رویا ادراک فیض لقای حضرت مصطفی فرمود که او را در بغل کشید و بر دوش نا
رود و گلویش را بوسید و فرمود ای سبب افتخار دودمان وای سید شهیدان جهان ای عزیز خدا و پیغمبر و ای شفیع
روز محشر بسوی کربلا شتاب نما و از خون خود چهره شفاعت را سرخ نما ریاض بهشت جز بر ماتمکده بلا باغ
جنان بی وجودی چنان ماتم سرای کربلا شتاب که عیش جنت بی حسین تباه و تعجیل کن که جد و مادرت چشم براه
برخیز دمی که خواب از سر گذرد پس سایه آفتاب از سر گذرد بر حال تو گر فلک زند چشم بهم از سیل سرشک
آب از سر گذرد آن بزرگوار بیدار گردید وقت سحر بود که امر کرد بار بر شتران بستند و خواتین سرا پرده
عزت در محملها نشستند ساربانان مهار ناقها کشیدند و انجم فلک عصمت در برج راه روانه گردیدند برای
نگد شتد که از اشک بصر خاک را عنبر سرشتند و منزلی نغنودند که چندین بار در دو الم نکشودند مهر سپهر دلا

خورشید آسا علم طی مسافت کوه و صحرا کشیده و مضافات بیدا یک تنه دو اسبه جنیبت راند تا رو رسیم
حرم نمایان گردید آن محرم کعبه کوی یار و آن محرم سرا پرده اسرار رشته علایق گسسته و احرام طوف بیت
بسته بعمره اکتفا فرمود و اشاره به بستن بار رحیل نمود آری سزاوار است محرم حقیقی را که ادای مناسک
واقعی در میقات کاه نفس الامری کما ینبغی بعمل آورده باشد عاشقان کرد ند اندر کوی یار پس رسوم
عشقبازی آشکار عقل را این پایه کمتر حاصل است عاقلانرا پای حکمت در کل است سوز عشق است
این و ساز عاشقی ناز معشوقی نیاز عاشقی رسم ظاهر نیست اندر خورد عشق کی بود بهتر تن پرستی
مرد عشق عاشقی را بس ره باریک دان اینره روشن بسی تاریک دان عشق از پروانه آموز
آشکار کو ترک خویش کرد عین یار یار چون نزدیکتر از جان بود ناگزیر عاشق از جانان بود
پای بند عشق نبود جان و تن عاشقانرا نیست قید ما و من چنانچه آن عاشق کامل مراتب عشقبازیرا
در دهم محرم برسم ادای مناسک که در چندین عالم محرم بود اظهار داشت باین معنی که با تیان ضروریات
احکام ظاهر برای احرام پیراهن کهنه از زینب طلب نمود چند جای او را چون رشته علایق ما سوا درید
و بقاعده اهل وفا در مقام یکتائی پوشید پیراهنی بود که اسما انوار خمسه در دو دامن و دو آستین و گریبان
ظهور پذیرفت و آدم ابو البشر را در سکونت یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة کل تجلی در شاخسار جنان
شکفت نوح را در طوفان زمین سفینه حفظ و رکب فی الفلک دعوا الله مخلصین گردید و بساحل نجات و استوت
علی الجودی و قیل بعدا للقوم الظالمین کشید یوسف را از دریدن پرده خلاف و کاستی افتتاح باب صدق
و راستی در و استبقا الباب و قدت قمیصه حجاب عصمت گشت و از حضیض چاه بر اوج چهره ماه یوسف
الصدیق نوشت اسرائیل را پرده مشکین بصر در غیبت پسر از سواد دیده نظر گشانده و قمیص و ابیضت
عیناه من الحزن را بر قامت مردم یعقوب مردمکش پوشانده کنعان ابتلایش را از مصر فرج و کوکب
مخفی مغربیش را از آن پیرهن یانی لاجد ریح یوسف ظهور اشراق آمد ابراهیم را تخلع حنیفا مسلما و تحلی و ما انا من
المشرکین خلعت گلناری خلت گردید و از پود و تار آن پارچه گلی بوته دار در نار محبت ریاحین آتشین یا نار
کونی بردا و سلاما از هر تار و پود سلاما علی ابراهیم دمید ایوب را در اندام قلب و زبان نکات صبر و
شکر موجب حسد عجز و کفران واز هر تکه قلب و زبان کرمان اندامش زیره آسا از هجوم کرمان قلب
و زبانش را گویا برب انی مسنی الضر ساخته و آن تشریف شریف بکسوت فاستجاب له و نجیناه من الغم
کرم آثار کرم از اندام آن کریم شکور پرداخته یونس بن متا را اکتسا ما متراک اذ ابق الی الفلک المشحون
نمود و پیراهن کام نهنگ را آغوش اندام یونسش للبث الی یوم یبعثون گشوده کدوی محبت آمال
او را در خاکدان کدو کلال رویانید و در سایه عافیت فنبذناه بالعراء اش نشانید موسی ابن عمران که سر

پیچیده حضرت یزدان بود از آن پیراهن لفافه تقمیط پیچید و خود را در ان اقذفیه فی التابوت فاقذفیه
فی الیم از صندوق بعد در دریای تقرب بساحل نجات کشید خلعت کلیم اللهی پوشید و در مهد تمکن
انی نجوت من القوم الظالمین آرمیده عیسی بن مریم را تجلی معاونت عونه روح قدسی در مطرح وجود بمطرح
ایجاد پرداخت و تبایید اذ ایدتک بروح القدس در طی مساحت بعد بساحت قرب چهار ضرب برج
الارواح نواخته رایت مسیحی در چرخ چهارم افراخت محمد مصطفی را ان خلعت اصطفی افراشت در لیلة الاسری
نقاب قاب قوسین او ادنی پیراهن اتحادش کشف حجاب ما سوا نمود و از پرده قانون محبت محموده محمودی پرده
رفت ما عرفنا گشود و ولی الله اعظم را آن جامه که آثار جام جهان نمای جمشید ولایت از او هویدا و پرده پوش
آن اسرار غیبیه بدان سر سبز بر لو کشف الغطا نشانید همانا که نساج نبوتش در مقام غیبیت و لایت
پرند پرنیانی دیباج منسوج انا و علی من نور واحد پوشانید و حسن مجتبی را از کارخانه اجتبی جبه فاجتبینا
در بر کرده و اندام تحسینش را از قبای حسنی برنگ سبز چمنی حسین را احرام میقاتگاه عشقبازی در کعبه کربلا
گشته البته تار و پودش را فاطمه زهرا با چرخ اول گردش فلک بد داشته یا سبحان الله از روز که
پرده از روی آن تار کشیده و تجلی نبوت از اشعه نور آفتاب فاطمه دمیده آن پیراهن پر آثار سلاح نجوتن
آغشته باعث اصلاح امور گشته فویل للمکذبین و گرنه اگاه که پرده عمل کشیده شود و حجاب از چهره
عصیان دریده گردد تشریف رسای رحمت کی در خور بالای هر نارسا آید و پیراهن غفران گناه
کارانرا به مقراض عقوبت قبا نشاید اگو سر وصل یار داری این قسم عمل بکار دارد یک رنج
خزان اگر به بیند صد جلوه نو بهار دارد یک لطف نهان یار در سر صد فتنه آشکار دارد
در گلشن عشق وصل یک گل صد مرحله زخم خار دار اگو سر زلف یار گیرد دستی بدهان مار دارد
سر گو نشود نثار جانان با خاک یک اعتبار دارد در میکده که جام عشق است پیمانه چنین بجا دارد
و در اتیان حکم تلبیه که حاج را در خور است انشر و ریشه در شنیدن استغاثه هر شهید لبیک گویان بر
ذو الجناح سوار میشد و خود را بآن شهید میرسانید و اگر حاج را از جمله مناسک هروله باشد آن مظلوم
در وقتیکه از شدت جراحت تاب سواری نداشته از ذو الجناح پیاده گردید خاک کربلا را بجای مکا
جمع نمود سر بر روی خاک مغمی علیه نهاد ابن سعد فریاد کرد که کار حسین تمام است وقت آن رسید
که حرم را غارت نمائید این سخن در عالم اغما بگوش هوشش رسید با دست و زانو چهارده قدم راه رفته
سستی بر او غالب گردید بخاک افتاد و فرمود وای بر شما ای اهل کوفه و شام تا مرا جان در تن باقیست
رو بسرا پرده من نکنید **موجه پنجم شهادت پسران مسلم ابن عقیل** الا لعنة الله علی القوم الظالمین
نمود فتنه بسی روز گار بر مسلم جهان نمود عجب سخت کار بر مسلم هزار جور نهانی که داشت اندر دل

در تیم عبارتیکه آویزه گوش کردن گوش کشنده کان کلمات آبداریست و گوهر آگین بیانیکه در خور گوش گوش اهل اخبارست

نموده پس همه را آشکار بر مسلم فغان و آه که گشتند کوفیان کافر دریغ و درد نماند اعتبار بر مسلم
نماند جای قراری بکوفه از بهرش چه بسته گشت طریق فرار بر مسلم رسید گرچه بامال و لا شکنج و بلا
ولی رسید یک اندر هزار بر مسلم چه شد شهید ره سید شباب بهشت بهشت راست بس افتخار بر مسلم
بجای ماند پس از مسلم غمین دو پسر که بود اندو پسر یادگار بر مسلم ز بستن ره آسایشش بکوفه همی کشود خط
درد ار القدر از بر مسلم تیم گشته دو در دانه اش ولی مانده دو دیده در رهشان انتظار بر مسلم با غبار
شهادت چو عرش بود که بود برتبه آن دو گهر گوشوار بر مسلم چگونه بر قلم کامیاب میگنجد گذارش
ستم روزگار بر مسلم در تیم عبارتیکه آویزه گوش کردن نیوشنده کان کلمات آبدار است و گوهر آگین
بیانیکه در خور اسغای سمع اهل اخبار است اینست که تا نه صدف سپهر در محیط امکان قطرات نیسان وجود آن
کامل را پرورش داد و تا نه پرده تو بتوی این پرند پر مکس را بدان جان پرور آغوش ملتبس کشاد و در رغری که
پرورش و تربیت شان در دریای تقرب حضرت جلیل دو سعدین نیرین که مدار و سیر شان در فلک
کنار مسلم ابن عقیل بود نه بدیده تعزیت دیده و نه بدامن تربیت پرورید همانا که آن دو در یتیم محمد و ابراهیم دو
نعمت تام منعم و دو پسر از جان عزیز تر مسلم بودند بروایت صحیح معتبر بعد از واقعه کربلا آن دو محل ابتلا بزندان
ابن زیاد کج نهاد مبتلا گردیدند چون مدت حبس آن دو گنج شایگان در کنج ویرانه زندان بسالی رسید در رشته
آسایش آن کواکب دری در مدار انتعاش آن محل با فول کشید کنجور زندان خدا از قدر آن گنج گران بها
اطلاع یافته و از ورطه عدم استحضار انتساب شاهزاده استعلام نسبت شان نسبت نجمی ما ب شتافت
بعد از معاذیر سوء خدمت خلاصی اند و گرفتار را از روی اخلاص بر ذمت همت قرار داد و با استقامت
طبع در رجعت بوطن براند و اختر منیر کشاد دنیا بغیر خویش نگردان گناه را گیتی نشان ندارد دو یوسف
بچاه را اختر شناس چرخ نداده نشان بدهر در روزگار خویش هکیشب و ماه را بودند چون رسلسله
رهنمای خلق در حیرتم که کم ز چه کردند راه را زانشب که بود چون دل ابن زیاد تار افروختند در ره
خود شمع آه را اندر جزای قاتلشان روز داوری آیا چگونه حکم شود دادخواه را این ظلم را دهد که شهادت
بروز حشر ترسم نهند قید ضمانت گواه را عزت ببین بدشمن و ذلت نگر بدوست شام سفید بنگرو
روز سیاه را پس آن دو اختر تابان آن شب تاریک در برج بیابان تا صبح سیر کردند علی الصباح که شبان
فلک فر سپهر چادر ظلمت از سر زال دیو چهر کشید و طلعت هور از هوای گریبان مریم صبح نمایان کردید
مدارا ندو انجم قرین و بال در برج سرای پیره زال افتاد همانا که نیرین در افق حظ طلوع عید ندو سعدین در بیت
نحس اکبر متقارن گردیدند آن عجوز صباح نوروز را چون برد العجوز استقبال نمود و با شتای طبعت
بشتاب امتزاج فصلین اند و بهار آغوش اعتدال مزاج گشود و پرسید که سرو کدام چمن و گلبن کدام

گلشن آهوی کدام خطا و نافه کدامین ختن چراغ کدام مجلس و شمع کدام انجمن میباشید که زمین را
هم دست آسمان و نمگده را رشک عشرتسرای جنان ساختید فرمودند که عزیز خدای جلیل و اعزه آل خلیل
دوده حضرت ابراهیم سلاله دودمان اسمعیل نوباوه حدیقه هاشم و جگر گوشگان مسلم ابن عقیل تا کان
رشته رضا و تسلیم من محمد و این برادرم ابراهیم است ما دو سرو بوستان مسلمیم ما دو اختر ز آسمان
مسلمیم ما اسیران دیار غربتیم ما گرفتاران دام کربتیم هر سر را هست سامانی پدید جز سر ما هیچ
سامان ندید آری آن سر کو بود سودای یار آری آن دل کو بود شیدای یار آری آن تن کو بود پابند
عشق آری آنجان کو بود خرسند عشق عاشقی را جان فشانی حاصل است ترک جان در عشق
اول منزل است ما بآئین نیاکان زاده ایم در رسوم عاشقی آماده ایم ز آب محنت شد سرشت ما پس
شد شهادت سرنوشت ما و بس گرچه یوسف شد بزندان بعد چاه ما پس از زندان بچاه آورده را چون
بعاشق عشق میبخشد اثر گو همه خود زهر باشد یا شکر الغرض با بی پرستاریم و بس در شکنج غم
گرفتاریم و بس گر بما داری سر مهر و وفا همچو سر در سینه پنهان دار ما آن زن پروانه صفت بر
دور شمع وجود شان گردید و لباد آسا خود را در پاشان کشید عرض کرد مرا شوهر حریص در کفر نیست
حارث نام که در محارثت بیدینی و نقص کامل و تمام است از قید بندگی خدا آزاد و در رقبه محبت و اطاعت
پسر زیاد است در زاویه این خانه پنهان شوید که اگر آن بلای ناگهان بیاید و از حال شما اطلاع حاصل
نماید عمر شما تمام و روز شام خواهد شد بعد از آن که آن دو شوشه زر خشک را در مخزن خانه مقیم
و آن دو طبله نافه مشک را در زاویه حطیم جا داد مستوجب نار سقر حارث به کهر داخل خانه شد هیبتیکه
از سیئش و غضب الله علیهم و لعنهم و اعد لهم جهنم و سائت مصیرا پیدا و از صورت یعرف المجرمون
بسیماهم آثار هذه جهنم التی کنتم توعدون هویدا آن زن آسیه آسا بر آن فرعون فطرت بقولا لینا زبان
گشود و بملایمت پرسش حال نمود که ای مرد در کجا بودی که چنین شکسته خاطر و بکدام نادرستی است
که در جور طعن خدای اکبر شدی جواب گفت که دو پسران مسلم از زندان گریختند ابن زیاد کس بطلبشان
فرستاد و در بندان دو آبق اکسیر جایزه بقنطار وعده داد مرا حصول این حجر نصب العین ضمیر واز
قرع حرم مفتاح این طمع بحل و عقد ماده مراد از ابنیق خاطر بتقطیر آید بوصول نوح مکرم نفس منزجر
و جسد مکلس مصداق کهشیم المحتظر گردید و عدم انجاح رجا تکیش صفت سر افکنده ام گردانید زن
گفت ای مرد ترا چه شد که خاک عداوت دوستان خداوند اکبر بر چشم و سر میپاشی و غافل از روزگار
کیفر فاخذناهم اخذ عزیز مقتدر میباشی آن کلب یهود بانگ بر زد کین حرف به نیم جو نیرزد
برخیز و طعام ساز حاضر بالمره از این خیال بگذر تا خاک مراعجین نمودند تحمیرات کین نمودند

روزیکه دو طفل مسلم زار گردند بکفر من گرفتار از روز مراد من برآید بخت عقده ز کار و اکشاید

انگاه طعام زهر مار کرده بخواب رفت ابراهیم از خواب بیدار شد و گفت ای برادر رسول خدا را دیدم و

نوید وصال شنیدم دور نیست که کشاکش اندوه و غم رشته عمر ما را گسیخت و سبک عنانی تخیی سنگین

رفتار فلک کرد هلاک در میدان حیات ما انگیخت محمد گفت ای برادر من نیز چنین سیر در رویا نمودم و همین

کلام از جدم شنودم حالیکه شب وداع است بیا تا یکدیگر را چون جان و تن در آغوش بگیریم و با آستین

وداد از چشم هم اشک غبار بریزیم همه آه سرد و ناله گرم پرده خواب از چشم حارث بی شرم گرفت سر از خواب

برداشته بغایت از روغن دل خود نفط سیاه اندوخت و از آتش کینه سینه چراغ را افروخت داخل خانه

گردید دید اندر شب تاریک دو تابان اختر یافت اند رصدف خود دو قمر و زان گوهر کرده در کلبه

دیوی دو فرشته ماوی دید عفریت مجسم دو ملک شکل بشر یافت فرعون بداندیش دو موسی کلیم بهود

آمده پنداشت دو عیسی بنظر دید اندر شب تاریک دو خورشید منیر گشته در عقرب انجانه قران دو قمر

آن سیه دل چو در انخانه نظر باز گشاد اندر او بی پدری یافته گریان دو پسر جویای نسب و پژوهش گر حسب

گردید فرمودند گرفتاران دام بلا و تبعیة السیف شهیدان کربلا اولاد ساقی سلسبیل پسران مسلم ابن عقیل

میباشیم آن زشت نهاد بد سیرت طپانچه چند بر سر و صورت ایشان نواخت و دست و گردن ایشانرا

بریسمان مقید ساخت علی الصباح پسر و غلام را حاضر ساخته و آن دو لولو منثور را در جلو انداخته

بکنار فرات آورد اول شمشیر بدست غلام سیاه داد دوراه قتل آن دو بیگناه را در پیش پایش نهاد آن سیاه

باطن سفید چون از شرافت نسبت مطلع گردید یکبارگی قدم بطریق صواب زد افکند آتش از کف و

خود را برآب زد از سر خمار غفلتش از نیم جرعه برد بیدار بخت بین که عجب راه خواب زد انفال

بحساب خود رقعه یافته زان قرعه حسبی له فال حساب زد پس شمشیر بدست پسر سپرد و او را

در اطفای نور خدایی آورد پسر نیز از خدا شرم و از رسول آزرم کرده خود را بفرات انداخته بیرون

۴۶

رفت اندوزخی را آتش غضب لهب آورد بولهب صفت محمد یتیم را بزیر تیغ برد چه دید حال محمد جناب

ابراهیم خلیل وار فتاده با تش تسلیم که ای لعین ستمگر مکش برادر من بیا نخست جدا ساز سر ز

پیکر من بروی خاک مذلت نهاده پس تن خویش گرفته تیغ و نهاده بروی گردن خویش ز جای

جست محمد گرفت خنجر را گرفته عجز کنان دامن برادر را که زنده باشم و در خون طپد برادر من تو

باش تا که نماید فدای تو سر من ستاده حارث در کار کفر اندیشی گرفته هر یک ایشان ز دیگری

پیشی غرض که هر دو شهید ره رضا کشتند کنار شط فرات هر دو سر جدا کشتند حارث ابدان

مطهر اندو مطهر را در فرات انداخت و سرهای نور شان را وارد مجلس ابن زیاد ساخت آن مردود

کعبه

کعبه و گذشت سه مرتبه برخواست و نشست پرسید ایشان را در کجا یافتی گفت زن من در خانه ام پنهان

و شب مطلع گشتم امروز هر دو را کشتم سرشان را آوردم تا از امیر جایزه ستانم پرسید که در وقت شهادت

بتو چه گفتند و چه گوهر کلمات سفتند گفت التماس میکردند که ما را ببر در بازار بفروش و از بهای ما تشریف

آمال در اندام آرزو در پوش گفت دیگر چه فرمودند در حین شهادت بچه آهنگ میسرودند گفت وقتیکه

از حیات خویش قطع امید شدند رو باسمان کرده میگفتند یا عدل یا حکیم یا احکم الحاکمین احکم بیننا و بینه

ابن زیاد گفت خدا حکم کرد در حق تو پس اشاره بمقاتل که از شیعیان بود نمود که او را بسزا ایش برسان

مقاتل او را بکنار فرات برده و بهاویه سپرده آن سرهای منور را باب انداخت هر تنی ز آب بیرون آمده

سر خود را بجوش ملحق ساخته باب فرو رفتند حق مظلوم شب نیکذرد که خدا و استاند از ظالم

در تلافی نعوذ بالله ازین و ز مکافات حشر هو العالم الا لعنة الله علی القوم الظالمین لطمه چهارم

مشتمل بر شش موجه موجه اول وداع مدینه موجه دوم وداع فاطمه صغرا موجه سیم وداع قبر فاطمه زهرا ع

موجه چهارم وداع قبر امام حسن ع موجه پنجم ورود بکربلا و آمدن حر ابن یزید ریاحی موجه ششم

ورود شمر ملعون بز بلد و لرزش آن موجه اول وداع حضرت از مدینه

چون نخستین آسمان قاروره ماتم شکست شیشه اول بفرق حضرت آدم شکست دیده یعقوب را از

حزن یوسف کرد کور ز آب و آتش نوح و ابراهیم را در هم شکست از شعم شد منتقل بر آل عبد المطلب

آخر این بیضه بر فرق بنی هاشم شکست سنگدل گردون بر ایشان سنگ محنت افکند خاتم پیغمبر از او کو هر

خاتم شکست شد سپند مجمر خورشید عیسی تا عمر از شرار کین در شرع ابو القاسم شکست حضرت

حوا نهاد از درد دستش بر کمر چون ز محنت پهلوی مخدومه مریم شکست مجتبی را زهر کین در کام کرد از بعد

آنکه حیدر کرار را تارک ز تیغ غم شکست زین تسلسل آمد از جام بلا دور حسین جلوه سرمستیش اورد اندر

دم شکست تا علم شد در زمین کربلا رایات کفر رایت اسلام را باد ستم بر هم شکست نادرستان را

سپهر نادرست آمد درست سست پیمان بین سبوی عهد را محکم شکست شاه مظلومان شکست خصم

اگر میخواستی دادی ز یک حمله بر آن فرقه ظالم شکست لیک بر پشتش شکست از مرگ عباس آمده

هر دو بازویش ز مرگ اکبر و قاسم شکست از شکست اول اولاد هاشم آمده است پی به پی بر خاندان

علم در عالم شکست روز و شب از خون دل دارد چه در غم کامیاب بین نوای جان گزایش نغمه در غم نخست

وقت آن شد که سینه های ناسور گشته در مصیبت حضرت مجتبی جراحت تازه گیرد و قلوب پر اندوه

اهل محبت بر رنج گذشته محنت اینده را ثانی الحال کما فی السابق پذیرد راه کوفان را مانند ابواب

مخالفت کوفیان بروی خامس آل عبا گشوده و آن مظلوم را عانفا از بابت ظهور اسرار خفیه از

خانه بیرون نمود آنگاه که تدارک سفر جابجا و اسباب رحیل مهیا گردید جوانان بنی هاشم هر یک بمنصب
مناصب سربلند و کامکار و در رسیدن بمعراج کمال بر فرف شوق و جذبه سوار گردیدند آنکه باظهار
فیض کشته بهانه کشته شدن شد به بندکیش نشانه آنکه تن او بود روان تن روح شد به تن کربلا چو روح
روانه در دل بمکانیان قضا غم او را کوچه بکوچه رساند خانه بخانه آنکه شب و روز بوده تابع حکمش وای
بروزی که واگر بخت شبانه داد از این کجروی که سرزده از چرخ آه ازین اقتضا که کرد زمانه زمان آن
رسید که صدف مدینه از در انوار عالم جلالت و ریاض روضه ختمی مآب بی بار اثمار شجر رسالت شود
سرمایه عزم الامور انبیای اولو العزم از روی جزم عزم رحیل فرمود و بر راحله بار بسته امر بطی مرحله نمود
که در آنحال محمد حنفیه حاضر گردید دید که برادران و برادرزادگان همه مکمل و مسلح گردیدند محمد دامن برادر را
گرفت عرض کرد برادر اراده کجا داری حضرت فرمود اراده کربلا دارم محمد عرض کرد برادر جان اهل کوفه
بغیر از حیله و مکر کاری و بجز عناد و جبر شعاری ندارند چنانچه پدر بزرگوارم برای امامت بکوفه طلبیدند
آخر در میان محراب بخونش کشیدند اگر خدا نکرده گزندی بوجود شریفت برسد بر ما مدینه کربلا خواهد شد
اهل حرم در دست نامحرم می افتند یا رفتن عراق را موقوف بدار یا اهل بیت را بمن بسپار حضرت فرمود
برادر جان بعد ازین در وطن نمیتوانم زیست و رفتن این سفر باختیار من نیست محمد عرض کرد در این
باب استخاره قران کن تا خدا چه مصلحت میداند حضرت قران بدست گرفت در اختیار سفر گشود
نگاه کرد و اشک از دیده جاری نمود محمد عرض کرد برادر جان ترجمه آیه شریفه را بفرما حضرت فرمود
چه بگویم که خدا خبر مرگ مرا داده است و این آیه صوره گشاده است که اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم
فی بروج مشیده محمد عرض کرد قران بمن ده تا بگشایم و تفالی نمایم چون محمد کلام الله گشود نظرش
باین آیه افتاد که کل نفس ذائقة الموت آن دو برادر دست در گردن یکدیگر کرده شروع بگریه نمودند
حضرت پس بسوی جناب خطاب کرد که ای برادر نگشته است اینسان که قران خبر داد مرا غیر رفتن
در آینه مقدر بیا تا بگرییم از فرقت هم وداعت کنم کاین وداعی است آخر شود تیر بالای من
چون کمان خم در این رفتن از بار مرگ برادر مرا این سفرای گرفتار محنت کشد داغ بر سینه از مرگ
اکبر اگر من نگردم در آینه مسم در این بزم اگر من نباشم مصدر که گردد بغیر از من اندر ره دوست
سر اندر سر نیزه صد پاره پیکر نباشد اگر زینب غم رسیده که بر بی پدر طفلکانست مادر فدا گر نسازم
سر و جان که گردد شفیع گنه کار در روز محشر شهید ار نگردم که اندر قیامت شود شافع امتان پیمبر
نیم گر چه مجبور لیکن نباشم برای نرفتن سوی کوفه قادر پس آن دو برادر یکدیگر را وداع کردند که سکان
سموات را بگریه در آوردند جناب سید الشهدا عباس با وفا را طلبید و فرمود محمل زینب را بپوشان

زرین بپوشان و سکینه را با رقیه در یک کجاوه بنشان علی اکبر را بجد مشکداری لیلا مامور دار و بقاسم
بگو که خدمت مادرت را منظور دار درزیر زین کشید بیکباره باره ام کاندر افول گشت مقارن ستاره ام
دشمن در عناد گشود است دوستان گردید بسته هر طرف ابواب چاره ام آید ز هر کلی بمشامم شمیم موت در
مرگ میرسد خبر از هر کناره ام اهل مدینه سیر ببینید حسین را یکباره هر که دیده ببیند دوباره ام اندر
شهادتم قدر افکند قرعه زانرو که فال مرگ زد استخاره ام پیغام دوست میرسد از تیر بر دلم دارد
کمان ز ابروی دلدار اشاره ام من میکنم بخلق اشارت بکربلا زانرو که حق کند ز شهیدان شماره ام دو گوشواره ام
اکبر و اصغر بخون طپند عرش او فتد بخون که منش گوشواره ام زینب کند چه چاره که در دشت کربلا بیند
بروی خاک چو گل پاره پاره ام گر تشنگی شرر بدلم میزند ولی افتد بجان ز داغ جوانان شراره ام بعد
ازین سخنان امر کرد که هر یک از برادران و فرزندان و برادرزادگان اهل بیت را در کجاوه نشانیدند
و رو براه نهادند بر ذو الجناح گشت چو سلطان دین سوار از بانگ نوحه محشر کبرا شد آشکار الا لعنة الله
علی اعدا الحسین **موجه روم و داع فاطمه** صغرا از ابیات جانب آن سبت از حجاز بار حرم سر در
گردند جا ببرج شرف اختر حرم حرمت بمحرم حرم از روز بود بود چون جمع از جمیع خطر خاطر حرم بنهاده
رو امام حرم از پی وداع بر تربت منور پیغمبر حرم پر غصه دل پر اشک بصر پر ز شکوه لب گفتا بمهتر حرم
آن مهتر حرم گز در دوریت نگرای سید بشر محشر نموده اند بپا معشر حرم در عهده تو شرط شفاعت
که من روم بهر و فا بعهد چه با لشکر حرم سر حلقه حرم سوی مادر خطاب کرد بنگر دمی بدخترت یا در حرم
دیدی که آخر از ستم آواره کرده است تیر سپهر از حرمت طایر حرم ترسم گزین سفر خم صباغ روزگار
نیلی ز در د و غصه کند معجر حرم بار حرم بجتی و بخت حرم بخواب سیماب گون شده است دل اندر بر حرم
دعوی کنی بجنب حرم چند کامیاب زین نظم خون چکان تو شد با در حرم مسافرت این مجاور مدینه اندوه
و غم و مجاورت این مسافر کربلای درد و الم بنا بر روایت حکایت مجاوران مدینه رسول خدا و حکایت
روایت مسافران کربلای پر بلاست و بیان این داستان بدین عنوان بنظر رسید که چون باره اقبال
آل هاشم در سرای فرزند سید دو سرا حامل بار ماتم گردید و نوند بید نور حسین را جلودار تقدیر
بمیراخوری قضا در زیر زین کشید کتل بدست قضا و قدر کشیده جنیبت جلوچنگ اجل شه نموده جزم
عزیمت نقاره خانه شاهی نواخت باشی ناهید کشید عیسی مریم بدوش مشعل خورشید گرفت دیده
فیروزه ابداری او را قبول کرده مبارک رکابداری او را نموده حضرت عباس بنصب رایت ماتم
نهاده غاشیه غم بدوش حضرت قاسم زده است کوس مصیبت از سینه حضرت جبریل ز صور بر
دهنش کرنا دمید سرافیل قضا به بختی گردون بر وج بسته ز محمل چو آفتاب بهر هودج از حرم شده منزل

درآنحال حضرت امر فرمود که مهار ناقه را کشند فاطمه بیمار از بستر بیماری سر برداشت رو بام سلمه کرد
گفت جده صدای جرس قافله میاید از کجا آمدند و کجا میروند ام سلمه گفت قافله حجاز ند که بار بسمت عراق
بستند و زنگ شتران نوای حسین راست کردند آن صغیره بیمار گفت جده پدرم را بمن برسان که دیدار
آخرش را به بینم ام سلمه عرضش را بخاکپای مبارک رسانید مظلوم کربلا نزد آن طفل رفت همین که نظر آن
صغیره بر پدرش افتاد سیل اشک از دیده گشاد به پدر سلام گفت حضرت جواب سلام باز داد و فرمود
نور دیده چه مطلب داری و احوال تو چگونه است آن بیمار بستر الم و آن گرفتار رقیه محنت و غم عرض کرد پدر
جان زین بت از تب در آزاری چه میپرسی بقربان تو گردم از دل زاری چه میپرسی ترا از هجر من نبود خبر
خوابت بر داری بچشم منتظر تا صبح بیداری چه میپرسی بچشمت کو که او را پرسش حالم نمیباشد تو خود
بیماری و از حال بیماری چه میپرسی تو آهوی حرم در آشیان عیش میکردی بدام محنت از صید گرفتاری
چه میپرسی به بستر خفته و بیمارم بی مادرم آری بپسر چون نیستم از دختر زاری چه میپرسی پدر فرزند را باید پرستار
پرستارم نمیباشی تو چون از بی پرستاری چه میپرسی دریغا ما دری بر سر ندارم تا شود یارم ندارم
حالی ز احوال بی یاری چه میپرسی دلم تنگ است داغت بر جگر تب بر تنم لازم حکایت طول داردای.
پدر باری چه میپرسی مظلوم آل عبا بعد از گریه بسیار او را در بغل گرفت و صورتش را بوسید و فرمود
نور دیده گریه مکن خدا ترا شفا کرامت کند فاطمه عرض کرد بابا صدای جرس شتر بگوشم آمده اراده کجا داری
حضرت فرمود اراده کربلا دارم فاطمه عرض کرد از یاران و برادران کرا میبری حضرت فرمود همه را عرض
کرد پدر آیا مرا هم خواهی برد یا نه حضرت فرمود تو بیماری و طاقت مشقت سفر نداری سفارش تو را
بجده ات ام سلمه کردم تو در نزد او بمان و قتیکه بمنزل رسیدم برادرت علی اکبر را میفرستم تا تو را نزد
من بیاورد بشرط آنکه در فراق من گریه و بیطاقتی نکنی آن طفل گفت بابا چگونه شرح فراق تو را کنار ه
کنم چو نیست چاره ز هجرت دگر چه چاره کنم نماند پیرهن از بهر چاک در هجرت بجای جامه مگر بعد سینه پاره
کنم بروز درد تو جا دارد آنکه هم چشمی ز اشک دیده بر افلاک بر ستاره کنم ای بابا میدانم که مرا نخواهی
برد اما خواهرم سکینه را ببر که امین من باشد حضرت فرمود علی اکبر بی او آرام نمیگیرد عرض کرد مرا در
ببر فرمود نور دیده چگونه ببرم که پدر طاقت جدایی او را ندارد فاطمه عرض کرد حالی که عزم کربلا
داری ای پدر درباره ام بگو چه بنا داری ای پدر بود آرزویم اگر بمیرم بدامنت نعش مرا ز لطف تو برداری
ای پدر گر من از این مرض بعد ایت شوم کسی نبود که بهر من بکشد زاری ای پدر میخواستم بپای تو جان
کنم نثار غسلم دهی بخاک تو بسپاری ای پدر خود میروی و جمله یاران بهمرت نگذاشتی برام پرستاری
ای پدر بیمار داری این بود ای باب تاجدار این نیست آه رسم وفاداری ای پدر طفلی که مادر و پدری نیستش ام

خون

خون جگر ز دیده کند جاری ای پدر در فرقتم گذاشته رفتی برو کند در هر خطر خدات نگهداری ای پدر
حضرت آن طفل را تسلی داده امر کرد یاران سوار شوید و خواتین سراپرده عصمت و طهارت در کجاوه ها منزل
دادند و رو براه گذاشتند قوم بنی هاشم از بزرگ و کوچک گریان و نالان بدنبال امام زمان میرفتند
صدای گریه بگوش فاطمه رسید برخواست یکدست عصای بیماری و بدست دیگر بر دیوار حایل کرد خود را
بسر کوچه رسانید دید که تمامی یاران و برادران و عمها و خواهران همراه پدر میروند آهی کشید بپای دیوار
افتاد و بزبان حال میگفت ساربان تند مرو ناقه ز محمل گذرد دیر تر شاید م آنم ز مقابل گذرد آستین را
اگر از دیده گریان بکشم که بیک چشم زدن اب ز محمل گذرد گل شد از سیل سرشکم ره و مشکل دانم که بدان بار
گران ناقه ازین گل گذرد بسمل تیر علی اکبرم و آن ببهر شاهبازیست که از طایر بسمل گذرد ای طبیب آتش
تو بر تبم افزود بیا که مریض تو ازین محرقه مشکل گذرد نازدستش که زده تیغم و میمیرم از آنکه پیش چشمش
نشدم کشته و قاتل گذرد آن طفلک بدین نخو زاری میکرد تا آنکه بیهوش شد طفلی از بنی هاشم در زیر کجاوه
سکینه میدوید و گریه میکرد چون اینحال را دید گفت ای سکینه سر از کجاوه بیرون کن که خواهرت بدنبال
تو میاید سکینه همین که دید دست در گردن رقیه کرد هر دو از محمل بزیر افتادند و خود را بفاطمه رسانیدند او را
در بغل گرفته بیهوش شدند خبر بزینب رسید که سکینه و رقیه هر دو برگشتند زینب سراسیمه خود را باایشان
رسانید چون باینحالت دید بیهوش شدند آهی کشید گفت برادرم را خبر کنید و بگویید که بکجا میروی گویا
طفل بیمارت وفات کرده باشد کیفیت را بخاکپای رسانیدند حضرت فرمود انا لله و انا الیه الراجعون
ای سپهسالار حسین عباس برو خبر را معلوم کن عباس و علی اکبر پا برهنه دویدند خود را بایشان رسانیدند
۹ چون ایشان را باینحال دیدند عباس فرمود ای علی اکبر آقا را خبر کن علی اکبر برهنه دید در رفت عرض کرد بابا
جان بیا که خواهر بیمارم از دست رفت حضرت فرمود مادر یتیمان را خبر کنید علی اکبر عرض کرد که عمه ام
بر بالین او نشسته است آنجناب از اسب فرمود آمد تمام یاران و اهل بیت پیاده شدند حضرت فرمود هذا اول
قارورة کسرت فی الاسلام این اول شیشه ایست که آسمان بر سر ما شکسته است زینب خاتون دید که برادرش
میاید بزبان حال عرض کرد بیا بیا بفدای تو ای برادر زینب بیا بیا بفدای تو یک دمی بر زینب بیا که همت
این سفر در اول منزل عیان شده است که آید دگر چه بر سر زینب ازین سفر شده معلوم من که نیست مبارک
بیا و ترک سفر کن تو ای مسافر زینب نبود زینب بیچاره مطلع که ربایند بدشت کربلا قوم کوفه معجر زینب خبر
نداشت جدا میکنند لشکر شامی دو دست از تن عباس اندلاور زینب خبر نداشت که سازند پاره در نظر او
شبیه جد کبارش علی اکبر زینب خبر نداشت که از تشنگی طپد بیم خون مثال ماهی بسمل علی اصغر زینب خبر
نداشت که در نوک نیزه جلوه نماید بدشت کربلا آه سر خاور زینب خبر نداشت کر پامال سم اسب نماید

تن برادر زینب همین برابر زینب غرض اینکه مظلوم کربلا ببالین آن طفل نشست و سر او را در دامن گرفت
بوی پدر بمشام آن علیله بیمار رسید چشم را کشود عرض کرد باباجان آرزو دارم رویش تو را ببوسم اما بابا
فراق تو کرم را شکسته حضرت فرمود پدر بقربان تن رنجور تو دل بابا را بدرد آوردی ورحیلم را با فات
بدل ساختی خدا ترا صبر کرامت کند فاطمه عرض کرد دور از تو زندگی بر من دشوار است اگر من بمیرم که مرا غسل
میدهد و کی بر من کفن میپوشد منکه برادر ندارم جنازه مرا که بدوش میکیرد و مرا که خواهری نباشد کی بر
نعش من نوحه خواهد کرد پدر جان نظم بر من ز بار هجر تو یاور که میشود باب من ستمکش مضطر که میشود
عباس چون بود بجناب تو همسفر براین ضعیف عم دلاور که میشود گیرم که صبر پیشه نمایم ولی بگو آخر
براین صغیر علی اکبر که میشود گیرم ز هجر جمله بکشیم ولی بمن ای زیب عرش اکبر اصغر که میشود از بهر چشم تشنتم
اندر زمان نزع بر من پدر کدام و برادر که میشود باشد روان سکینه بدامانت ای پدر آخر باین ستمزده
خواهر که میشود از خود گذشته ام ز تو چون بگذرم از آنکه شاهی و حشم تو لشکر که میشود حضرت او را
تسلی داده وداع کرد با یاران روانه کربلا گردید الا لعنة الله علی اعداء الحسین نوحه نسیم و داع فرزند فاطمه زهرا
خسرو بطحی ز یثرب بست بار کربلا در رهش باز است چشم انتظار کربلا شد مدینه بی گل روی جوانان
چون خزان زانکه گردیدست هنگام بهار کربلا نبوا گردید چون بر شاه مظلومان وطن بر گذشت
از صفت گردون اعتبار کربلا با کمال قدر و تمکینی که باشد عرش را رشک میورزد همانا از وقار
کربلا بهشت جنت را که میدانی مقام قرب دوست مینماید هیچ چه اندر شمار کربلا آه آه از حول روز
حشر یارب چون شود که به روز رستخیز افتد گذار کربلا کی رسد کحل شفاعت بر چشم عاصیان گر نگردد
سرمه رحمت غبار کربلا آب خورد از خون پاکان بس از خط و رخ بس گل و ریحان دمید از خاک
خار کربلا شرم بادت ای فلک زین گردشی و باه باز زاده شیر خدا گردد شکار کربلا آنکه بود
متصل سر در کنار فاطمه پیر افکندی بخون اندر کنار کربلا کربلا را اختیار هر کس نمود هر جا ولی همتش
نازم که بنمود اختیار کربلا هر گلستان را هزاری نغمه سنجی میکند کامیاب نوحه گر باشد هزار کربلا
نقل مکانی این مسافر مصیبت کربلا از وطن و وقایع سفر پر کرب و بلا بنا بر نقل و مکان مدینه و طنان
کربلا سفری دکربلا سفریان مدینه وطنی و بیان این حرکت بدین سکن بنظر رسیند که چون وقت آن
شد که مفارقت انجناب نمک پاش سینهای جراحت یافته در مصیبت رسول خدا گردد و هنگام
آن آمد که دیده اشکبار بقیع از اشکباری دیده فاطمه زهرا را در نقل مکان نازپرورده اش اشک بذیر
اگر دو بلده مدینه را با قلب حزین اشک از سمک گذشته و آه بسماک رسیده و بقعه بقیع را دیهیم سرفرازی
باکلیل گذراینده زبان افتخار بر بانا کشید حرکت چو از مدینه شه انس و جان نمود اندر بقیع نکشته نقل

مکان نمود در گریه شد مدینه و در خنده شد بقیع وز شادی بقیع مدینه فغان نمود چون یافت بوی مادر
خود دامن زبان پر درد وداع از گل بو مادران نمود اندر پی وداع شه خشک لب شهید خود را ز جام واقعه
رطب اللسان نمود آن پادشاه بی لشکر قدم بر روضه مادر گذاشته در مقام رحیل چون یوسف بر سر تربت
راحیل رایت نوحه افراشته گاهی محبت سابقه را بیادش میداد و زمانی بشفقت لاحقه زبان کشاده زنان
از بدن پاره پاره خود حکایت میکرد و گاهی از گمراهی دشمنان شکایت میداشت اندکی ز شرح تشنگی زبان
میکشود و بحثی از گرسنگی طفلان داستان مینمود اگرچه خنجری از مرگ برادر بر دل شکایت می خلید ولیکن داغی
از شهادت علی اکبر بر سینه حکایت میکشید مجملی از پیچادری خواهران جا به بیان میدرید و مفصلی از ابر
نیسان اشک مروارید بر دریای دامن میبارید گاهی خموش و گاهی بهوش نغمه پردازی آن عندلیب
گلشن قدس در آن روضه مقدسه بدین منوال بود که ای مصری ز تو آفاق محنت توئی شیرازه اوراق
محنت بدیوان نبوت مر تو مقطع ولایت دفتری کو را تو مطلع طنابی را که نام حبل المتین است زگیسوی
تو دست آویزش این است ز گردون نبوت اختر تو ولایت اختر اندر خاور تو جهان یک گلبن اندر
گلستانت بود کوثر کنایت از دهانت رخ خود را ز ما بنهفته خوش بخاک آسوده بی ما خفته خوش
با فغان حسینت دیده بگشا حسین آمد می آغوش بگشا چه شد با من تو را آن مهربانی کجا رفته است آن
شیرین زبانی غباری گر بگیسویم نشستی تو اش از جویبار دیده شستی مرا گر حالتی افسرده می شد
ترا خاطر ز غم آزرده می شد ز گیسویم اگر موئی گسستی ترا از مویه خاطر می شکستی اگر من تشنه بودم بردم
آب تو از گریه فتادی در یم آب محبت داشتی بس بیکرانه چه شد آن لطفهای مادرانه کنون کارم
برون از چاره گشته حسینت از وطن آواره گشته فلک افکند اندر شیشه ام سنگ مدینه شد برای
ماندنم تنگ تو در خلدی و فارغ از بهانه خبر هست از حسینت هیچ یا نه حسن چون مر تو را اندر بر شد
حسینت گوئیا قطع نظر شد ندارم غیر محنت همزبانی منم یک تن غمین و غم جهانی بخلد جاودان در
اتفاقید همانا غافل از اهل عراقید بیا گر و ندر آیات بلا را مرا خواهند و دشت کربلا را اگر دادی
مرا از خاطر خویش ولی غافل مشو از دختر خویش که او داد مصیبت نیک داده است ندید آسایشی
تا از تو زاده است بود مهر دلش در میغ محنت مگر نافش زدی با تیغ محنت اگرچه مطلبم بسیار باشد
ولی یک خواهشم در کار باشد که ای فرخنده مادر من حسینم تو را زینب و گناه نور عینم مرا از شیره
جان پروریدی فراوان زحمت از بهرم کشیدی نه روزت راحتی بود و نه شب خواب نه در جانت
توان و نه بتن تاب ندیدی در جهان غیر از ستم را کشیدی تا تو بودی زحمتم را ولی یک زحمتی باشد
که دیگر نشاید هیچکس را غیر مادر ترا باید که این زحمت کشیدن بدرد دردمند خود رسیدن

چو اندر کربلا من کشته گردم بخون خویشتن آغشته گردم چه در خاک مذلت افتدم تن چو یابم بر
بروی ریگ مسکن چو شد وقت بخون آغشتن من چو شمر آید برای کشتن من شود وقت یتیمی سکینه
نشیند قاتلم چون بر بسینه تو گر آن لحظه یابی در بر من که دزد امن کشد جانا سر من بیا در مقتلم اندم
خرامان سرم را کیسه از شفقت بدامان که زینب دل فکار و داغدار است یتیم زار قرین و غمگسار است
بعد از این سخنان آنقدر گریه کرد که از هوش برفت چون بهوش آمد وداع قبر منور مادر کرد و روانه روضه
مطهر برادر گردید زینب محنت کش محزون با چشم گریان و دل پر خون بر روضه مادر خود رفته عرض کرد جان
مادر دست از من کشیدی و در بهشت وصال پدر را دیدی آیا دانی که بعد از تو چه محنت دیدم و پس از
تو چه قدر بار مصیبت کشیدم مادر بدار گوش دمی بر نیاز من جنسی نبود غیر عزا در حجاز من بعد از تو از
کینه بکام حسن فتاد تا پاره پاره جگرش از دهن فتاد بیچاره زینب تو بیه در به نمود خاک عزا ز مرگ
برادر بسر نمود خود را نگاه داشته ام زان فغان و شین زانرو که بود زینب تو دلخوش از حسین حالی
حسین بست که بار سفر به بست اندر بکوفه رخت بسوی پدر به بست حرف فراق یکسره در خاطرش بود
گویا که این سفر آخرش بود کار من ستمکش مضطر چه میشود بر من ندانم آه که دیگر چه میشود بعد از این سخنان
آن ستمزده مضطر در برابر قبر مادر ایستاده بدین روش با گردن کج زبان گشاد که ای نورسته سرو بوستان
احمدی و ای بفروزان شمع شبستان محمدی چون با برادر و پدر رم در جنان هم آغوشی گویا که از زینب و برادرش
فراموشی حسینت بار سفر بر بست و زینب بر نیله بخت خود نشست هرگاه که برادر اراده سفری میداشت
عیال را در وطن بمن وا میگذاشت اکنون میدانم که این چه سفر است و از این سفر او را چه در نظر است که عیال را
با خود هم اتفاق و عزیمت عراق پر نفاق نمود ای گلبن بر باغ احمد وی شعله از چراغ احمد ای اختر خاور
بدایت وی مطلع اختر ولایت خود را از من نهفته خوش آسوده بخاک خفته خوش آوردم ای جان مصیبت
یک زینب و یک جهان مصیبت از چار عزا دلم غمین است این مرحله بار پنجمین است ای بیکس غم رسیده مادر
وی ظلم عمر کشیده مادر بر من ز چه رو نظر نداری از دختر خود خبر نداری در گلشن غم کلم دمیده و ز بار
الم قدم خمیده گر هست محبت تو باقی بر خویشتنم نما ملاقی فارغ ز همه غم و تعب کن در قبر مرا بخود طلب کن
دل و اپسم از برادر خویش از این سفری که آمدش پیش از این سفرش دلم غمین است گویا که وداع آخرین است
حالی بسوی سفر روانم برگشتن خویش را ندانم از چاره گذشت کار زینب آه از دل داغدار زینب پس
مظلوم آل عبا احباب را بیک جا جمع نمود و خدمت هر کدام از حرم را بهر یک از حشم مقرر فرمود جمازه
کشان سفر کربلا محمل کرب بر ناقه بلا بستند و هر یک از خواتین در منزل مقرر خود نشستند چون نوبت
سواری بام التعب زینب غم رسیده رسید حضرت نفس نفیس وجود شریف از جا حرکت کرده پیش

رفت

رفت زیر بغل زینب را گرفت و او را در کجاوه منزل داد و مهار ناقه او را بدست گرفته روانه شد مهار ناقه
زینب بدست شاه جهان روانه گشت و روان گرد اشک در دامان چو دید زینب غمدیده مهربانی او
برون ز حد خود آن لطف ناگهانی او بگریه گفت که ای مهربان برادر من مباد سایه لطف تو دور از سر من
عرق ز خجلت تو غرق بحر آبم کرد ولیک گریه تو بی توان و تابم کرد اگر که هیچ امیدم ز چرخ وارون نیست
ولی بوقت سفر گریه تو میمون نیست چه این شنید شه تشنه کام از زینب بگریه گفت که ای ماه آسمان عرب
تو نامبارکی این سفر اگر دانی ولی بگریه من هست سر پنهانی گر این سواری اول بود تو را لیکن سواری
دویمت ببرد توان از تن کنون بوقت سواری برادری داری خجسته قاسم و فرزانه اکبری داری بود
برادرت عباس من علمدارت دو ناز پرورت بستند همدم و یارت سواری دوم تو بدشت کربلاست
ولی بناقه عریان بروز عاشوراست چو بینت معجزان تا بپوشیش و را گشایی از ره خجلت بروی خود مو را
بهره تو حرم همسکی اسیر شوند ولیک شمر و سنانت رکاب گیر شوند چو ابن سعد ستمگر شود سپهدارت
مگر که آیه توانم شود علمدارت چنان شده است ز خلق مدینه اشک روان که نوح را زده صد طعنه کرد
از طوفان پس از مدینه سوی مکه شد روان شه دین که یابد از قدمش خانه خدا تزئین پس فرزند رسول
مختار با اصحاب و انصار روانه مکه گردید الا لعنة الله علی القوم الضالین موج چهارم در وداع قبر امام حسن
ستمگر آسمان اینقدر تا کی زیر سر داری بآل مصطفی هر لحظه نیرنگ دگر داری چو آب شوق تو جا در عروق پیکان گرد
مرا به تشنگی وصل سیر از جان کرد نوای سلسله شور جنون زیاد نمود ز طره ات شوان سر عشق پنهان کرد اگر بحلقه زلفت
نظر کنی دانی که جمع خاطر عشاق را پریشان کرد من از جفا چه شکایت کنم که خامه عشق بلا بروز ازل سرنوشت انسان کرد
حسین تشنه بشاط الفرات مایه عشق برون ز پایه ایجاد و حد امکان کرد تبارک الله ریگ روان ماریه را ز خون تازه
جوانان عقیق و مرجان کرد به حنجر علی اصغر چو بوسه زد پیکان ز روی شوق مکید و خیال پستان کرد
دیباچه وقایع دفتر مصیبت و ابتلا و سر لوح دیوان واقعه سلطان کربلا را کلک بدایع نگار و خامه
وقایع شمار بدین روش بگذارش نگارش در آورده است که چون مفخر کونین حضرت حسین بهار مدینه را
بی گل رخسار جوانان خزان نمود و گلخن ماریه را از ریاحین خط و زلف نوخطان گلستان ساخت بعد از
وداع روضه جد و مادر داخل تربت برادر گردید پس از سلام با گردن کج ایستاده عرض کرد که ای همین ثمر
باغ آرزوی پدر رسد ز تربت اندر مشام بوی پدر من و تو زینت دامان مصطفی بودیم من و تو نور دو چشمان
مصطفی بودیم من و تو قوت و روح و تن پدر بودیم ز جان بخدمت مادر عزیزتر بودیم دو گوشواره عرش خدا
تو بودی و من میان خلق ذوی القربی با تو بودی و من پس از وفات پدر مجتبات من بودم تو بوده علی و
من تاج حسن بودم تو بوده علی و بوده ام نبی تو من بدی تو والی دین بوده ام ولی تو من بدفع خصم تو بودی و

منت

منت چو وزیر وزیر باب تو بودی من تو را تمشیر بروز جنگ معاویه یاورت بودم بسعی حفظ بیعت
برادرت بودم تو رفتی و من غمدیده بی حبیب شدم میان امت نامهربان غریب شدم حجاز گشت پی
رستن برایم تنگ بپا شده است ز شام و عراق رایت جنگ تو از معاویه دلخون برون شدی ز جهان مرا
یزید ستمگر بریده است امان ترا معاویه با زهر کین نمود شهید بسوی تیغ مرا میکند اشاره یزید بآن رسید
که آواره کردم از در تو شوم جدا ز تو و ز مرقد منور تو مخالفان عرب سست عهد و پیمانند حسین را به
عراق ز حجاز میخوانند تو آگهی و مرا هم بخاطر است یقین که کوفیان همه پرفتنه اند و بد آیین نکرده اند گلی بوز
شاخسار وفا ز جام فتنه تمامند در خمار جفا ترا ز آب اگر کشته اند اهل فتن مرا بتشنه لبی میبرند سر از تن
بوقت نزع تو حاضر شدم ببالینت بدست خویش ببستم دو چشم حق بینت که غیر شمر دم نزع میرسد بر من
که غیر خاک نهد در کنار خود سر من روا نبود پس از تو حرم فکار شوند چه میشود که پس از من شتر سوار شوند
کم است دوست بمن لیک دشمنان بسیار شده است وقت وفا سر ز خواب ناز برار بعد از این سخنان
بسیار گریست طوف کعبه تربت برادر کرده قهقری فرمود اهل بیت همه را طلبید فرمود هر یک چه منصب را
مناسبید و هر کدام در این سفر کدام خدمتم را طالبید همه عرض کردند جانهای ما فدای تو باد هر کدام ما را
بر وفق رتبه و قابلیت بمعراج خدمت گذاری برسان و هر یک را نظر برتبه و لیاقت منصبی سرافراز گردان
آن سرور سر بزیر انداخته گریست بعد از آن سر برداشت و با ایشان نگریست و فرمود کی ماه عرب برادر من
هستی تو امیر لشکر من من بیکسم و تویی مرا یار من پادشهم تویی علمدار من تو فی دفترم تو باشی سردار
به لشکرم تو باشی سقای حریم دل فکاری من تشنه لبم تو آبداری باشد قاسم بچشم خونبار بر حاشیه داریم
سزاوار افتد در پیش شاکرانه بروی بکرم برادرانه ای خواهر داغدیده زینب وی بیکس غم رسیده زینب
چون مادر من تو یاریم کن یعنی که یتیم داریم کن از بهر رضام جان خواهر میباش بطفلهام مادر مگذار
بصورت سکینه سیلی بزند کسی ز کینه از شفقت خویش رفقی کن بر بیپدران شفقتی کن ای دختر زار من
سکینه برباب عمین سرور سینه برباب کرت هوای یاریست شغل تو بجا نماز داریست ای نور دو
دیدگان بابا اکبر گل گلستان بابا برباب رکابدار میباش چاوش بباب زار میباش بر کشتگان
تو باش هادی بر خلق بکن چنین منادی کی قوم حجاز حسین غریبست بی باب و برادر و حبیب است
گرد شجر باشکوفه باشد پدرم روان بکوفه از جور مخالفان ذلیلم دشمن بسیار و ما قلیلم داید اگر سر
وفایش آیید بسوی کربلایش از اشتهار خروج حضرت از مدینه و شیوع کوچ نمودن سلطان بقرینه
خروش از خلق برآمد بزرگ و کوچک التماس فسخ عزیمت میکردند حضرت ایشان را بصبر امر میفرمود پس نظاره
بروی جوانان بنی هاشم میکرد و آه میکشید الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجهٔ پنجم در ورود کربلا و آمدن حر رضی الله عنه

بزاز نو

چشمه دل باز کن بیا بیا تا بچشم سرت ریزی تو بهار گرید

بازاز نوساربان روزگار بسته اند رختی بیداد بار باز اندر پرده جنبیده سازها باز آید از جرس آوازها
باز از جمازه و محمل نشین آسمان چند در سیر زمین بار کینی بسته از هارون شاه بر گلو از مهره زنگ و مهره
باز آمد آسمان اندر مدار اختران سیاره گشتند آشکار از گل شاداب و از سرو روان شد جهان یکسر بهار اندر خزان
باز بنگر زین رحیل آواز کوس در زخ شنجرف ریزد سندروس از فلک ثابت نماند استارگان برجهای
کوچه بر سیارگان برصرنگ چرخ شد خورشید شاه فوجی از انجم روان در پی سپاه باز شد برچرخ طالع ما
عشق باز شد بر روی عاشق راه عشق زانکه این بند از رهایی خوشتر است از نوا این بینوایی خوشتر است
رنج راحت نیست اندر صادقی وصل و هجری نیست اندر عاشقی دیده احول اگر یک بین بود عاشق و معشوق
یک آیین بود خون لیلی گشت بر مجنون بها آری عاشق راست جانان خونبها یار عاشق را بتن جان است و
بس جان عاشق جان جانانست و بس کیست آن عاشق که باشد مست یار رسته از هر قید و شد پابست
کیست آنکو اندرین ره صادق است عین معشوق است و نامش عاشق است کیست آن سیمرغ قاف اقتدار
کیست آن معشوق عاشق اعتبار کیست آن صاحب بساط خوان جود کیست آن سرلوح دیوان وجود
آن که باشد کو سوا از ماسوا است کیست آنکو کون را اصل بقا است نام پاکش را بپاکی دار گوش آن حسین است
آن حسین ای اهل هوش او بمیدان وفا صاحب لوا است خون او در بندگی خون خداست هر رگ خون
گر تنش بگشود راه گشته جاری چشمه فیض آله در تنش هر زخم کامد در نظر گشته اندر رحمت حق باز در گلبن
عشق آورد چون بار گل هست اندر راه حجت خار گل گرم سیر کلک در این قصه باز شد بدشت کربلا جولان
دراز گشت چون فرزانه فرزند رسول زینت دامان زهرای بتول در وفای عهده عهد الست از مدینه
سوی کوفه بار بست باز دید از بهر وصل آغوش یار گلشن عشقش هم آغوش بهار چون زیار افتادش اندر سر هوا
پس جنیبت راند اندر نینوا آن نهنگ قدرت دریا نورد گشته کوفه دشت را پیدا نورد در مشام جان
فتادش بوی یار هر نظر آید بچشمش روی یار تا بکوی یار هر جا کوه و دشت کوه پیکر ذو الجناحش در نوشت
گشته وارد چون بدشت کربلا آنچه پنهان بود دیدش بر ملا کامیاب اندیشه بی پایان بود اشهب کلکم
سبک جولان بود بیابان گردی سالک کلک مقصود طلب بیدا نوردی خانه مقصود در حصول مطلب
در طی مسافت این کوه و دشت و قطع مراحل این سرگذشت بنا بر ورود آگاه قافله بطی بوادی پر اعادی نینوا
و کیفیت این قافله سعود در منزل این صفحه چنین عز ورود یافت که چون سردار قافله وجود و خان سالار
سفره جود کشور خدای خطه امکان و گیتی مدار دوره دوران سالک سلوک ولا ره پیمای بادیه ولا شیدای
شاهد ازلی و سودای حسن لم یزلی خلاصه کونین حضرت امام حسین بار رحیل حجاز باقامت عراق سراسر نفاق
بست و باستقامت خاطر در محل و تحمل اثقالهم الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس نشست از سینه کشش گریه

عزن فرح زاد و سروش بگوشش میرسید واز کردنه پرشته قراتین سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار تنید
در هر منزلی خود را بکاخ ادخلوها بسلام آمنین رسانیده و از هر چمنی کعب الغزال اقبل و لا تخف در کام جان چشانیده
از نزول هر بلا راه فاصبر فما صبرک الا بالله بر رویش کشوده و از ورود هر ابتلا باب خذ ما آتیتک وکن من الشاکرین
بر رو باز نموده همانا که تا دوره دهر پا بدامن سر درکشید و تا چهره شاهد سرمدی ابروی مداید دیده چشم بر روی پسری
چون حسین نکشاده و در میدان محبت چنین قوی جگر نشان نداد بشکوی دلاوری دولت دیر میزاید بعمری گر بزاید
طفلی آن هم پیر میزاید قضا اندر ازل بر نام هر کس خطبه غم خواند همه طفل بلا از مادر تقدیر میزاید جهان
ظاهر ز زهر اکشت و آباد از حسین آری عجب نبود اگر فرزند شیر از شیر میزاید زابنای زمان زین پس نیارم
شکوه چون دانم من شوریده بخت از طالعم تقصیر میزاید نزاید زن گر اندر پی آسایش پرده ولیکن مرداز
مادر پی شمشیر میزاید خیال دوست جان پرورده آغوش جانم شد که چون اندامش از اندیشه ام تصویر میزاید
برای شب همانا آبستنی سهل است مخاض صبح چون خورشید عالمگیر میزاید قناعت پیشه کن وز لوث حرص
آسوده خاطر شو چنین را در شکم بینی که بار نخچیر میزاید ندارد گوش فریاد و آهم داد خواه من و یا خود سینه من
آه بی تاثیر میزاید بحیرت مانده ام کز مادر آخر زمان تا کی بدینسان طفلهای فتنه دامن گیر میزاید چون کوکبه اقدام
فرزند رسول مختار بباد یه کوفه رسید و رایت خورشید پیکر مظفر علم با فق قادسیه کشید یکی از اصحاب تکبیر گفت آن
معصوم منزح چون تیر شنفت بفرمایش توجه داشت و گفت چه راه بتعجب بر رویت کشود و غرض از عرض
تکبیر چه بود عرض کرد که نخلستان نینوا بنظر آوردم و نام خدای اکبر بر زبان بردم حضرت فرمود در این صحرا
نخلستان نیست باش تا ببینی که این علامت از چیست اندکی نگذشت که علامت سوار نمودار گردید حر ابن
یزید ریاحی با هزار تن سوار سپاهی بر آن نور قلب اهل ایمان چون نقطه سیاهی مقابل گردید آن محرم حریم
عزت امر فرمود که سراپرده حرم عصمت را بر پا کردند فرزند ساقی کوثر چون اثر تشنگی بر اسبان و لشکر ملاحظه نمود
بسقایت امر فرمود پس از رفع تشنگی دشمن دوست خدای ذوالمن را آفتاب عبادت بنصف النهار اطاعت رسید
و مرغ قبله نمای اراده آن مراد حضرت مرید بر کنگره کعبه مراد بال کشا گردید بعد از ادای ظهرین امام عصر اسپهبد
حزب خاسر را پیش طلبید و از او پرسان نام و نسب و جویای مطلب گردید عرض کرد حر بن یزیدم و از ملازمان
عبیدالله عنید از امیر مامورم که هر جا تو دست یافتم خود را از تو نرهانم مگر اینکه ترا بکوفه رسانم شهسوار عرصه
وفا سوار گردید و رایت منتش پرچم کشا گردید هودج بر شتران بستند۸ و انجم حرم باستقامت خاطر بر وج رحمت
نشستند۹ چون فارسان سبک عنان عرصه تسلیم بانفس سلیم گران رکابی نمودند سپاه دل سیاه ظلمت
صفت در مقابل تجلیات انوار حق صف بسته راه مخالفت کشودند آن عبد ممتحن حضرت مجید رو بحر بن یزید
کرد که اراده تو چیست حر عرض کرد دست از تو نگیرم تا ترا بسته و اسیر برم فرمود که هیهات از این اراده بگذر

۸ محمل ... و کجاوه آراستند

دیگر

و ریح ماء رحمت خود مبرکا اطاعت نخواهم کرد حر عرض کرد دست از تو بر ندارم حضرت اعاده سخن فرمود
حر نیز باعاده جسارت نمود این سخن سه بار میان حر و حضرت تکرار آمد همه در لشکر افتاد حضرت ملتفت
جند مظفر کردید عباس دلاوری دید که چون ضیغم غران بخایید دندانست حضرت اشاره فرمود که سبقت
در جنگ نکنند دور نیست که غضب پسر شیر آن اژدر راه یکیش اینکه چو دریافت آن جسارت خصم سه بار
آمده تکرار در عبارت خصم شجاعت از غضب افکنده شور در سر او شده است بر سر مو نشتری پیکر او
روا نداشته از غیرت جوانمردی ز کرم طبعی دشمن بحرف دل سردی اگر ز منع امام زمان نشد راجل کشید
بر ورق خصم یک خط باطل یکیش آنکه چرا اندر بلند پروازی تذرو گرده بسوی عقاب شهبازی
رمید طایر قلب کبوتران حرم طپید کبک صفت دل ز طایران حرم بهودج آمده دلهای کودکان در پس
بلند گشت ز محمل نشین صدای خروش دل سکینه زبیم زغم هراسان شد ازان سموم غمش بسیج چو بید
لرزان شد سکینه گوش نشیند بسیجگاه بانگ بلند شده آن گاه مضطرب چو سپند گرفت دامن خاتون اهل
عصمت را عیان نمود ز دل شورش قیامت را کشید مغنعه و بر دعا کشوده زبان نمود از افق
صبح آفتاب عیان که ابجد نظری کن بخوردسالی من ترحمی بنما بر ضعیف نالی من دعای سوز دلم را
اثر عطا فرما بدشمنان پدرم را ظفر عطا فرما تو آگهی که در این ورطه ما غریبانیم بحادثات زمان دست
گریبانیم سوی وطن نه میسر بازگشتن ما نه ممکن است از این قید غم گذشتن ما پدر مراست که او ما پسر و
منت که مرحم دل رنجور ناصبور منست نمود خصم بد اندیش سخت کارش را ز کف مباد برد دشمن
اعتبارش را تو چاره سازی و ما بیکسیم و خصم ستیزه نمای بر پدرم رحم و آه من بید بر کشیده آهی و افسرد
دیده گریان دو چشمه گشت ز چشمش سوی فرات روان پی دعای پدر چون زبان کشاده ببند نوای
زمزمه اش شور در عراق فکند حضرت رو بحر کرد فرمود ثکلتک امک یا حر از این ارادت چه خیال
و از این لجاجت در نظر چه آمال است آیا آگاه هستی که من کیستم و بحسب قرابت پیغمبرت را چیستم حر عرض
کرد پدر و مادرم فدای تو باد یابن رسول الله هیچکس نام مادرم را نبرد مگر یاد مادرش نمودم و لب بجواب
کشودم اما خاکم در دهان که یاد مادرت نمایم و زبانم بریده باد اگر بدشنام زبان کشایم مادر تو دختر پیغمبر آخر الزمان
و سیده زنان عالمیانست چون از پسر زیاد خوف دارم براهی برو که ترا بکوفه رو نماید و بمدینه ره نکشاید
تا حجت تمام باشد میان من و تو انگاه که شب بر سر دست آید و زاغ مشکین بیضه خورشید در زیر
ابر پنهان نماید من نیز بنا بر کفف و انابه این لشکر شقاوت بنیان را دور از تو فرو دارم و راه شبگیر را بعد از نیر تو او
گذارم خورشید صفت در این شب بخفیه سیر نما علی الصباح چون مهر منیر از افق که مطلع مراد است
طلوع فرما دو لشکر عنان بعنان میرفتند و گرد اندیشه از خاطر مراد میرفتند آن مقتول راه خدا انشب در قصر

بی مقاتل بار کشود علی الصباح بار کرده قطقطانیه را مضرب خیام اجلالم فرمود چون از منزل آخر با
فرمودند راه بهمه راه میکشودند لشکر ممانعت مینمودند تا که از حضرت اقدس بارض غادیه رسید بنا
بروایتی مرکب سواری حضرت واماند اسب دیگر خواست واینهم قدم برنداشت بروایتی پنج اسب عوض
نمود هیچیک قدم براه نکشود حضرت پرسید کین بادیه را چه نام باشد خاکش همه لعل فام باشد
گفتند که غاضریه گویند وینده راه بدین طریق پویند پرسید که نام دیگرش چیست آگاه ز نام این زمین
کیست گفتند که نینواش نام است این شهره میان خاص و عام است فرمود که چیست دیگرش نام
زین قصه که ره برد با تمام گفتند که شاطی الفرات است این قصه اهل باثبات است فرمود برود گرچه نام است
کین با همه وصف ناتمام است از ماریه باز نام گفتند آن نام نهفته را نهفتند فرمود کسی که نام دانا است
زین خاک چو نام یادگار است گفتند که پیر ساربانیست تاریخ شناس کاردانیست زین قصه از و سؤال
فرما پرسید ز ساربان دانا از نام زمین چو نام برده هر نام گذشته را شمرده فرمود که هست نام دیگر گو
ثبت شدت بلوح خاطر پس گفت بخاطر فسرده کی صد چو منت بپای مرده نامیست که نیست اشتهارش
ننمود گل هیچکه بهارش آما اثر غریب دارد یک نام الم نصیب دارد از کثرت کرب و از بلایش دو
خوانند کربلایش شاهنشه کشور معانی بشنید چو آن چنان بیانی بس لولو تر که از مژه سفت آنگاه کشید آهی و گفت
کین نام سمر شود بعالم این ملک شود بشهر این نام این مرحله کوی عشقبازیست این ورطه مقام بی‌نیاز
باز آمده بار ما بمنزل افتاده سمند بخت در گل زین پیش چو راه در نوردم در منزل اصل راه بردم اینجا درفشه
بازگردد منسکانه ترک و تاز گردد در انحال برید عبید عنید بانوشته عداوت سرشته بر چندین دیو
ذو فرشته وارد گشت حر بعد از مطالعه نامه کردن برقبه بندگی عبید الله از دین آزاد کشید و از اسب پیل
طبیعتی رخ بفرزین آورده پیاده کرد دید حضرت فرمود امان ده که در غاضریه یا نینوا بار گشائیم یا در جائیکه
آب و آبادی داشته باشد منزل نمایم حر ریاحی باد پیمایی نامه آن مستحق نار را مانند آب بذوق استماع
فرزند ابوتراب آورده مضمون شقاوت مشحونش این بود که هر جا نامه ام بتو رسید حسین را فرود آور بار
نزولش را دور از آب و آبادی گشا و کار امان و سلوک زبر او تنگ نما حضرت بضرورت امر گردید اراده
عظمت را کشید ندو در ارض کربلا که محل نزول بلا بود آرمیدند پس روز بروز لشکر مخالف زیادتی پذیرفت
جمعیت کار حسین مظلوم آشفت میر حجاز با زشرب بگوفه بست نخل مراد از ده مرجان شکوفه بست
الا لعنة الله علی القوم الضالمین **توجه نمودن شمر ملعون بکربلا و گذارش او**
گردون گرفت پرده ز رخسار مهر کین اظهار شان خویش نمودند کفر و دین در گرد چو باطل و حق گشته
هم عنان درهم شدند شور و شغب ناله و انین از یک طرف ستاده بپا تیر در کمان وز یکطرف نشسته بپا

سینه

سینه در کمین چون با یدشت ماریه بنهاد شمر دون بنمود چرخ قتل تشنه را یقین این روز را چه
سبب شده این شب چگونه روز روز آنچنان که دید که بیند شب اینچنین سلطان دین چو نقطه توحید در
میان گشتش بدور دایره کفر مشرکین گشته برهنه هرچه درآو تیغ سرفشان در زه نشسته هر چه در او تیر
دل نشین در دا که شمر رفته بامداد ابن سعد واحسرتا که گشت شه تشنه بی معین گشته بلند تهنیت از
کوس و کرنا زانبوه خلق گشته فراتنگ در زمین اما بخیمه شه لب تشنگان نبود جز دیده سرشک فشان و
دل غمین نیکو اگر نظاره کنی کلک کامیاب نیکو گرفت ماتم سلطان عالمین آقا نه مسافرخانه در
در سه منزل این مدعا بظهور اتمام احکام سرایر و خفایا بر آنست که چون مجموعه صفات و مکمل وجود آن
ولی الله مطلق و مظهر اسرار حق محل بیم و امید شفیع سیاه و سفید مربی عاقل و جاهل و بکمال رساننده حق
و باطل مقهور کفار ظلوم حضرت حسین مظلوم آنکه بر چشمه فیض ازلی شد میراب کرده از تشنه لبی وادی
ایمان سیراب چون وادی پر اعادی نینوا را مضرب خیام اکرام فرموده و در صحرای پر بلای کربلا نزول
اجلال ارزانی نمود روز بروز جمعیتش کمتر و یوما فیوما سپاه دشمن زیادتر گردید تا آنکه آن زبده ناس امر
بعباس کرده فرمود که ای پسر وصی رسول خدا رسالت فرزند بتول را چون خاتم از جانب پروردگار
یا چون ابوتراب از قبل رسول مختار بر کفر و ایمان حکم را تبلیغ و اظهار دار اگرچه اتمام حجت اختیاری
ولی بر کفر جلی حسن نتیجه و نور تجلی نخواهد بخشید ولیکن ادای مراسم تکلیف ظاهره بر آن کشید پس بر اسب خود
سوار شو و خود را با بن سعد برسان و از زبان من بگو که امشب میخواهم خلوت او را ملاقات نمایم فرزند
حضرت حیدر عباس دلاور پدر روش در اطاعت امر جان پیغمبر انقیاد ورزید و در مواسات
نفس بصدد وقه و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله در مهد تسلیم آرمید در کنار میدان
ابن سعد را طلبید که ای ظلمت قلب تو شب بیاض سحر تنت ضمان غضب بر خدا و پیغمبر شده است
امر فرمانروای کون و مکان امین عفو و غضب صاحب جحیم و جنان که امشب از پی اتمام حجت
باری مرا است با تو بخلوت بساعتی کاری بشرط آنکه مجرد روی شعار کنی برون ز باطل و شاید حق اختیار
کنی ابن سعد قبول مطلب کرده با پسر و غلام خود از نیجانب جناب سید الشهدا با عباس و علی اکبر
در گوشه خلوت کرده چون سینه اعظم عالم ایجاد بالحسن اکبر فلک عناد مقابله افتاد فرمود آیا بحقیقت مرا
و عالم بحقیقت مستحضر حسب و مطلع نسبم میباشی عرض کرد بلی یابن رسول الله توئی فرزند رسول و نور
دیده بتول پسر علی مرتضی و برادر حسن مجتبی سید کونین جناب حسین حضرت فرمود چون دانستی این مراتب را
ترا چه روی داد که اینهمه لشکر بدورم جمع کرده بیا با من باش تا جدم ترا شفاعت کند عرض کرد میترسم یزید خانه
و املاک مرا خراب کند حضرت فرمود در باغ بهشت کوشکی از قصور بهشتی تو عطا خواهم فرمود عرض کرد از عیال

میترسم فرمود عیال تو از اهل بیت بالاتر نیستند عرض کرد با یزید بیعت کردم حضرت فرمود امام بدی و حجت
خدا من میباشم یزید فاسق و فاجر و منافق و کافر است ابن سعد قبول فرمایشات آن سالک طریق نجات
نکرده عرض کرد ای حسین حال کار گذشت حضرت فرمود برو که عذاب ابدی و نکال سرمدی را برخود مهیا کردی
امیدوارم که نان گندم عراق را سیر نخوری آن ظالم از روی تمسخر گفت نان جو هم برای غذا بدنیست پس از تفرق کفر
و ایمان جاسوس خبر را با بن زیاد ستم بنیان رسانیدان ستم پیشه عداوت نهاد و جفا گستر شقاوت بنیاد شمر ولد الزنا را
بسر کردگی چهار هزار پیاده روانه کربلا ساخت بازنی را از نوا بر گشت دم در نوا آمد کرنای قلم باز میاید زجان
نینوا آه آه از داستان نینوا نی همین شد زین نوا شور و فغان از نوای نی بجان انس و جان زین نوا خیزد
فغان از کلک نی خوش نوا شکر گشد در ملک نی زین نوا کلکم کفایت میکند بشنو از نی چون حکایت میکند
بروز تاسوعا چو شمر بیحیا در زمین کربلا بنهاد پا پرنوا شد دشت از نای نفاق نای رومی را بسر شور عراق
گشت پس نازل قضای آسمان در ورود آن بلای ناگهان از ورود آن ستمگر زان دیار آنچه پنهان بود گردید آشکار
شاه دین اندم ببالین سر نهاد سر بزانوی خواهر نهاد دیده حق بینش اندر خواب شد دزد دل آگاه
فتح باب شد بانگ کوس و کرنا داد ش خبر در دم آن بیدار دل سر داشت سر از تعجب کرد هر جانب نگاه
گفت لاحول و کشید از سینه آه پس طلب فرمود زینب را ببر کی بطفلان مادر از بعد پدر چون بچشمم خواب
آمد در زمان دل گرفته پرده از راز نهان چند سگ گشتند بر من حمله ور پس سگی ابلق ز جمله بیشتر حمله
بر من مینمود از روی کین زین خروش و ناله شد بر من یقین قاتلم گردید وار دانیزمان میشود پس مطلب
مخفی عیان از بیان تشنه کام کربلا روی زینب گشته رنگ کهربا درانحال شمر نزد ابن سعد آمد مکتوب
عداوت اسلوب ابن زیاد را بان محل عناد رسانیده مهر از عنوان شقاوت بنیان گشود دید نوشته است که
ای پسر سعد شنیده ام با حسین برفق میکوشی و شبها در خفیه کسوت مجالست میپوشی بعد از آگاهی از فرمان
یکی از سه کار را اختیار کن یا از حسین بیعت یزید بستان و یا اینکه جدال کرده شهیدش گردان دگرنه رقم ایالت
ری را بشمر واگذار و خود را محکوم و تابعش شمار ابن سعد از بابت افتتاح ستم و جور امر کرد طبل جنگ نواختند
و لشکر خود را آماده جدال ساختند آنگاه شمر غدار نزدیک سراپرده محرم اسرار آمد فریاد زد کجایند خواهرزادگان
من عباس ابن امیرالمؤمنین و آن حاذم صفوف مشرکین از خیمه بیرون آمده فرمود کیستی که چون شیطان
رجیم پای گستاخ بساحت قرب ارحم الراحمین نهادی عرض کرد منم شمر ذالجوشن که با مادرت هم قبیله و در
ادراک حضور حضرت خویشاوندیم بالاترین وسیله چون برادرت را کار از نجات گذشته و نام نامیش را کلک
تقدیر بر لوح هلاک نوشته مرا ظهور حسن خدمت بر آن داشت که امان یزید و ابن زیاد را جهت تو آورده
شاید از این مهلکه بیرونت برده باشم چو بشنید عباس والاتبار کلام بد اشعار زان بد شعار بمانند

آتش بشد شعله ور ز دل شعله آورد و دود ش بسر بزد بانگ کی پای تا سر خلاف زبان بند زین لابه و
زین گزاف شود کی سگی چون تو روباه باز بفرزند شیر خدا پنجه باز بمن گر ز خویشی سخن رانده عبث
باطل فرو خوانده کسی کو بود خاکپای حسین بتحقیق باشد مرا نور عین هر آنکش نه این شور در سر بود مرا خصم
اگر خود برادر بود در قیمتی را بباید سفت سخن را باندازه بایست گفت منم جسم خاکی حسین است جان
جدا از دو منم قالب بی روان تنی را که گردید خالی ز روح نگردد از و باز باب فتوح نسب نه ماست از یک پدر
ولی دوست فرزند خیر البشر کرام البنین است مادر مرا ولی منت جد چون پیمبر مرا بود جد او خاتم انبیا بود مادرش
دختر مصطفی بود نور خورشید از سایه اش فراز فلک پست تر پایه اش کسی کو ندارد تولای او غضب باد
کسوت بالای او چون شمر از فریب دادنش مایوس گردید فریاد کرد که ای لشکر مرا یاری کنید پس گریبان عباس را
گرفته لشکر دورش را گرفتند در حالتیکه حضرت سر بزانوی زینب گذاشته بخواب بود دختر امیر کبیر از صورت
قصه مطلع گردید آهی کشید و عرض کرد ای برادر خواهر قربانت که بی برادرت کردند و عباس را بردند حضرت بیدار
شد جویای مراتب گردید زینب گذارش را بعرضش رسانید دختران حضرت عرض میکردند آیا عمو بی وفایی کرده
باشد حضرت ایشان را تسلی میداد و میفرمود حاشا که عباس دست از من بکشد که عباس حاضر گردید حضرت
او را بحضور طلبیده کیفیت را جویا شد عباس گذارش گویا گشته حضرت فرمود برو از این جماعت امشب را مهلت
بخواه که عبادت پروردگار را وداع نمائیم علی الصباح دست بجهاد گشائیم کار آنچنان شده است بسلطان
تشنه تنگ کز قوم کینه جو طلبیده شبی درنگ الا لعنة الله علی اعداء الحسین لطمه پنجم مشتمل بر شش موجه
موجه اول کیفیت شب عاشورا موجه دوم حکایت صبح عاشورا موجه سیم شهادت حر و پسر و برادر و غلام
او موجه چهارم شهادت حبیب ابن مظاهر و مسلم ابن عوسجه موجه پنجم شهادت عابس و هاشم موجه ششم
شهادت غلام سیاه موجه اول کیفیت شب عاشورا کشیده پرده بروی خود آفتاب دریغ فکنده
برخ خود مشک سا نقاب دریغ بمشک چادر بانوی چارمین مشکو ز انفعال نهفته است در نقاب دریغ
فتاد بیضه زرین مهر در آتش اگر در آید بارد گر ز آب دریغ شب وداع حسین است و شام عاشوراست
که میبرد ز دل و تن توان و تاب دریغ شب وداع جوانان گز آشنا چشم رمیده است ز وحشت غزال خواب
دریغ بود شب دهم ای شیعیان که در فردا کند ظهور بسی ظلم بیحساب دریغ همین شب است بگردون کنند
شال عزا محمد عربی و ابوتراب دریغ مرا این شب است که زهرا کند سیاه بسر که ماه زینتش از رخ کشد سحاب
دریغ مرا این شبی است که فردا شود ز سوز عطش جراحت دل لب تشنگان کباب دریغ مرا این شبی است
که گر دو چنین شبی نشود فدای خاک ره دوست کامیاب دریغ شب یلدای عاشقان کوی وفا و شب
عاشورای شیعیان راه خدا مقام وصال منتظران حضور و لاولیته الاسری رفرف نشینان معراج دل

فتدلی شب دهم محرم الحرام و شب آخر عمر فرزند خیر الانام است که شب نشینیان پرده ناسوت را بروز شماران افق ملکوت شب آخر فراق و روز اول وصال میباشد چون آفتاب سر بگریبان شب نهاد و زنگی شب اغوشش بشاهد روز کشاد حضرت امر کرد منبری حاضر کرده مصطفی آسا بعرشه پا نهاد انگاه بخطبه مشتمل بر حمد خدا و نعت رسول بزبان معجز بیان کشاد بعد از ان فرمود ایها الناس دراین زمین سراسر بلا که کربلاست محل درد و مکان محنت و بلا با اهل ولاست مرا خدای من اینجا شهید خواسته است ز زندگی جهان نا امید خواسته است برادران و جوانان من دراین صحرا شوند جمله شهید ره رضای خدا درین جهاد نباشد مرا فتح خبر بدیده ام نخندد صبح جلوه روی ظفر همین شبست که عمرم تمام خواهد شد صباح روز حیاتم بشام خواهد شد کسیکه مال و عیالش عزیز میباشد برو گریز دراین شب گریز میباشد اگر ز بیعت من پای بند گردیدید بلا علا سر اندر کمند گردیدید ز گردن همه بیعت گرفته ام بخیر ز من کناره نمایید اندرین کشور پس از کنار من ای همرهان کناره کنید مرا بحج غریبان یکی شماره کنید مرا غریب دراین روزگار خواسته اند غریب و بیکس و درایند یار خواسته اند چون کلام فرزند خیر الانام باین مقام رسید انجماعت سست عهد سست پیمان فوج فوج از امام زمان روگردان گردیده و از شاهراه هدایت طریق ضلالت پیش گرفتند بعد از ساعتی انجناب توجه باصحاب کرده زیاده از هفتاد و دو تن باقی نماندند حضرت حسین هریک را جداگانه تحسین و افرین فرموده سکینه خاتون میفرماید که از وحشت انشب من بی آرام شدم پدرم از بابت سکونت مرا در دامن نشانیده بود دیدم که اصحاب پدرم دسته دسته بهمدستی هم روگردانیده میرفتند پدرم آه میکشید و اشک از دیده میبارید عرض کردم ای پدر بزرگوار آیا از تنهایی گریانی فرمود نور دیده بلکه از گمراهی این جماعت گریه میکنم که مرا در میان اینهمه دشمن تنها و بیکس گذاشته میروند آیا جواب جدم را چه خواهند گفت پس سر آشکار حضرت مجید داخل سراپرده گردید و زینب را پیش طلبیده ابواب سفارش و وصایا بر رویش گشود و مراتب بی برادری و اسیری را بزبانی بیان فرمود که هر دو گریان گردیدند انگاه در پشت سراپرده صدای گریه بلند گردید حضرت فرمود ایخواهر آیا شناختی صدای گریه مادرت فاطمه را زینب عرض کرد بلی ای برادر پس حضرت از خیمه بیرون آمده از هر طرفی نظر نموده جاری اشک از بصر نموده ان نور یقین قلب احباب میکرد بخفیه سیر اصحاب دید هریک را از جان گذشته سرخط شهادتش نوشته در شوق وصال ذوق تمکین باهم مطایبات شیرین دل کنده همه ز زندگانی سرمست شراب جاودانی مجموع گذشته از سر جان پابست و فا بدست پیمان دیده پیری بسی جوانمرد ممتاز زمانه از ستم آورده کافورش زمشک رشک برده مشکش کافور مشک خورده از پشت کمان و تیر بالا دیده فلکی بقوس جوزا انشست زغایت دلیری بر روی فرسیه همچو شیری نشسته دوزانوان جوان پیر بر دامن خود نهاده شمشیر میگفت

بدوستان همدم کی جمله بسته عشق محرم امشب شب آخر است ما را بدرود شده است روزگار را فردا چه بر آرد از افق سر درج فلک منیر گوهر گردد در کینه باز هر سو هنگامه ترک و تاز هر سو تا در تن جمله تو انست تا اینکه بجسم جمله جانست تا قبضه تیغ هست در دست تا هست خدنگ چله پیوست بایست بپای جان بکوشیم دریا آسا بدل بجوشیم یابیم همه نعمت سعادت پوشیم همه خلعت شهادت بر ما رسد هرچه ز زمانه سهل است گران شه یگانه آن مفخر دودمان هاشم یکمو نگردد از سرش کم حضرت دانای سرایر دید که حبیب ابن مظاهر نشسته است موعظه میکند یکباره اصحاب از جا در آمدند که تا یک قطره خون در بدن داریم نمیگذاریم علی اکبر بمیدان رود یا عباس از برادر جدا شود حضرت تمام را در ثبات قدم کامل و تمام دید در حق هریک دعای فرموده داخل خیمه علی اکبر گردید که ماه شمع اقتباس نور از آفتاب چهره او مینماید و از رشک بیضا خورشید آسا پرده مشکین بر رو کشیده در عالم خواب سیر ملکوت اسرار مینماید مهر محبت پدری پرتو افکن ماه گاه از رشک مهر و ماه گشته و بر آن گوهر غلطان از بحرین عینین در غرق فرو هشته علی اکبر را بر چهره ملاقات اشک پدر بیدار کرده بعد از سلام عرض کرد ایدانای خفی و جلی وای پرورد کار عظیم را اعظم ولی خواب دیدم که در میدان سواره استاده و دسته گلی در دست داری سمومی وزید و شیرازه انتظام آن گلدسته اوراق گردید انگاه دیدم دست راست از بدنت جدا شد و بعد دست چپت از بدن افتاد از ان پس کمرت شکست از چهره خواب پرده تعبیر بگشا و سر این معنی را بیان فرما انجناب گریان گردیده فرمود دسته گل قنداقه علی اصغر است که فردا بر روی دست من تیر میزنند و شهید میکنند و دست چپ عم زاده ات قاسم است که علی الصباح شهید و از جوانی نا امید میگردد و شکستن کمر شهادت عمت عباس دلاور است و لیک ای گل نورسته بهار پدر پدر فدای تو ای زینت کنار پدر بگز دیده دریا شکوه در پاشی که دست راستم ای نور دل تو میباشی علی الصباح تو هنگام ای پسر شهید شوی بپای دوست تو قربان روز عید شوی قدت بعرصه مرا زینت نظاره بود که جسم انورت از تیغ پاره پاره شود صبور باش و باوج وصال کشا بجد و جده ات آغوش در وصال کشا تو عندلیب گلستان قرب جانانی قفس شکن شده زان روضه بال افشانی دمی نمیکند شاهباز اوج جلال هم آشیان تو گردد بشاخسار جلال پدر بسند تو حاضر شود دم دیگر شویم دست در آغوش نزد پیغمبر بگفت این کشیده آه از سر تمکین که پر ز دود دلش گشت آسمان و زمین الا لعنة الله علی اعدا الحسین

توجه دوم کیفیت شب عاشورا

کشیده سر ز افق آفتاب عاشورا دمید صبح پر از انقلاب عاشورا بلی قیامت کبری شود خجل ز قیام اگر کشند بمحشر حجاب عاشورا اگر بصورت کرب و بلا حسین آید که مید بقیامت حساب عاشورا بعید نیست از ین قصه کرد کار کریم نهد بگردن رحمت رقاب عاشورا کمانم اینکه در پرده شفاعت اگر فرو بلند ز عارض نقاب عاشورا ز رحمت و غضب هر فرد را حساب آید تمام ثبت بود در کتاب عاشورا ز دردز در

دهم شد ز جسم تاب و توان زدل ببرد قرار اضطراب عاشورا بکشته جانه ناکام کامیاب بود
هماره از پی تحریر باب عاشورا صف آرایی چندین نظم و نثر عبارت و رده بندی لشکر کلمه و کلام
معسکر حکایت بنابر آراستن صفین مومن و کفور و تقابل حزبین ظلمت و نور که از طرفی ترجمه خون شهادت مصحف
صور شرح الا ان حزب الله هم الغالبون آشکار و از جانبی و بال افعال سراسر نکال توضیح مضمون آیه فصیح الا ان حزب الشیطان
هم الخاسرون اظهار داشته است اینست که چون در روز عاشورا شهید دو سرا بانی خانی ادراک صبح فرموده در
وداع عبادت عالم تشریع مقتدای عالمین باقتدای اصحاب ایشان فریضه نمود چون از سروش بیک دست
عاشقان ثابت قدم کامل را خطاب ارکبوا یا خیل الله بگوش رسید سپهدار جند مظفر عباس و لاور سربازان کوی
نثار زاده جانفشانی کشید علم اعلم و علم آدم الاسما بر سر پا و در پیرامنش اصحاب کامل عیار که مصداق ثم عرضهم
علی الملائکه بودند هویدا روز مصیبت عظما که اهل محبت را عید کبری بود هر یک بدیگری زبان تهنیت گشوده بمصافحه
و معانقه آغوش وداع باز نموده از طرفی زیاده از چهار صد هزار نامرد کمر نابوردسته و صفوف کفر مانند دود
سیاه بهم بسته بنالیدنای و بغرید کوس دو دستی بسر کوفت طبل از فسوس ز فریاد مهره زبانگ نفیر
گرفته است گوش سپهر عبیر دهل را چنان از دل آمد خروش که در مغز گیتی در آورد جوش غریوی که آورد
روئینه خم نفس در گلو بست از گاو دم باسب ستم گشته تکبیر سوار سپاه ستم پیشه یک صد هزار بکف
حمله را تیغ بیداد و قهر همه تشنه خون و سیراب زهر بقربان نهادند چاچی کمان همه ترکش از تیر شد نیستان بمیدان
پی کرد انگیختن در آن عرصه از بهر خون ریختن نشستند بر باره سخت کوش بکف حمله را تیغ زهر آبجوش بهم حمله در
شورش و هلهله جهان گشته پر شور و پر غلغله در آن لحظه آن سرور مقتدا با صحاب کرده دو گانه ادا نیازگاه
جواتیان نمود زبان را بتعقیب طاعت گشود گه گردید در عرصه غوغا بلند بفرمود پس آن شه ارجمند که ای عشق
بازان کامل وفا شما سینه خالی مدارید جا ببندید صف از پی کارزار که اسرار پنهان شود آشکار پس آنکه بفرمان
سلطان دین صف آرا کشیدند در زیر زین بر آمد چه بر باره چرخ فش سپهری در آن عرصه شد عرش کش
بکیتی نورد آن چراغ یقین بر آمد چو خورشید در پشت زین ز درج لب آن رشک دریا و کان فرو ریخت پس
گوهر شایگان که ای قوم دور از حیا و ادب منم زاده پادشاه عرب بود جد من خاتم انبیا بود مادرم دختر
مصطفی بدانید ای قوم بیداد گر که باشد مرا شاه مردان پدر چه بد کردم ای فرقه بدنژاد که بر حمله گشتم محل عناد
چه بدعت نهادم بدین خدا که باشم سزاوار ظلم و جفا به تبدیل حکم خدا و رسول که دید از من ای فرقه ناقبول
بود باز بیرون شدن این دیار گر از یاریم بسته گردید بار بخونم کمر بستن عین خطاست که خونخواه احمد
خدا خونبهاست ستم بر من ای قوم بی آبرو همین بس که بستید آبم برو از این بیش بر من بخیرید سخت
بدیگر دیارم به بندید رخت باقرار من شد بپا دین حق ولایم بود بهتر آئین حق نه آخر شما ایسران سپاه

زنانه بر ویم کشا دید راه گر اکنون ایدای گروه جهول که من بوده ام زیب دوش رسول بپوسید و گفت آن شه
عالمین حسین از منست و منم از حسین گر انکار دارید قول شه دین بپرسید از جابر و بو سعید ز سهل ابن سعد
ایگروه ضلال نمایید و از زید ارقم سؤال گر این توجه من بخلاف بنی مفخر آل عبد مناف قیس ابن اشعث
عرض کرد یا حسین اینوقت چنین سخنان سود مند نخواهد آمد مگر بیعت کنی حضرت فرمود حاشا که این هرگز نخواهد شد
مگر جهاد کنم عنان مرکب را بر گردانید ابن سعد تیری در چله گذاشته بسوی خیمها انداخته گفت شما شاهد باشید
که من اول تیر بجهت حسین انداختم پس اشاره بلشکر کرد که حمله آورید سپاه دل سیاه حمله آوردند و بند از قایمه
شمشیرها گشودند نیزها بپای ثبات ایستادند و تیرها از چله ها پر گشادند حضرت سید مظلوم امر باصحاب کرد که
سر راه بلشکر بگیرید و نگذارید داخل سراپرده شوند اصحاب در جانفشانی پا افشرده دست از جان شسته و کمر شهادت
تنگ بر میان بسته نام خود را در لوح سار الله نوشته و در پای فرزند رسول خدا از سر گذشته با تیغهای برهنه
حمله کردند از هر طرف سر راه گرفتند جنگ مغلوبه گردید فغان بلند شد از طبل و از دهل فریاد دگر ز قشنه و نای
نفیر شد پر باد سپاه باطل و حق رو برو شدند بهم بخفت و خیز شده گرم کار تیغ و علم ز تابعان یزید و زیاوران
حسین نمود جلوه توحید و شرک از فاتین برای رزم ز دلها شده است دور آرزم پی محاربه شور مبارزت
شده گرم بحکم خسرو دین آنگروه سخت کیش نموده خندق اطراف خیمه پر آتش چنان بیکدیگر آمیخت اهل شک
و یقین چنانکه سخت ترکیب شد بعلتین نموده فرقه بیدین بزمره دیندار دو زنگ در دم مغلوبه هیچه پیکر سا
رها گشت ز زه تیری آهنین پیکان که جا بسینه پیری نمود و قلب جوان ز بسکه شور بسر آمده است در دل جوش
که در میان سراپرده شد بلند خروش دل سکینه مظلومه بس هراسان شد تن مبارک زینب چو بید لرزان شد
ز بیم و خوف که در دل نهاده بود قدم شده است زمزمه ناله ز اهل بیت بلند ز یاوران شده پنجاه تن براه خدا
شهید در نظر نور دیده زهرا بعد از آن که لشکر شقاوت اثر از جنگ دست کشیده و از اطراف خیمه دور شدند
حضرت داخل سراپرده گردید و اهل بیت را تسلیه داده سکینه را در آغوش کشید فرمود ای نور دیده بینیاوای
سرور سینه بابا از شورش اهل غا هراسان مباش و با سوهان خوف دل یکبار امخراش هنوز پدرت در بر
و سایه بابت در سر است چون پدر از تو دور و تو از پدر مهجور شوی جای آن دارد که دستگیر و در دست دشمن آنگاه
بناله سزاوار و بمویه برخوردار خواهی بود پس قبله احباب بقیه اصحاب را امر به ثبات قدم و یقین محکم در جانفشانی
نموده دیرینه کینه که بدل داشت روزگار در کربلا نمود در آن روز آشکار الا لعنة الله علی اعدا الحسین

موجه سیم شهادت عون پسر و برادر و غلام او کرد نور التائبون العابدون جلوه الراکعون الساجدون
چونکه گردد قید ذاتی پای بند جسم خاکی را نهند در کمند ساخت چون مستغنی عشق چاره ساز عاشق و
معشوق از راز و نیاز جان عاشق جان جانان میشود عاشق و معشوق یکسان میشود منت عشق پاک را

پابندگی عین آزادی بود این بندگی دل بدین غم بند و از غم شاد باش بنده شو بر عشق و پس آزاد باش
زاغ زاغست و هما باشد هما زانکه اسما گشت نازل از سما آنکه آزادی بر او شد ناپسند بندگی بر نام او شد نام
بند زانکه داند مرگ به از زندگی هم خدا ... آنکه بندگی خواست اندر بندگی گردد غنی یافت آزادی زمانی و
چون ز کار بندگی گردید تام گشته پس آزاد و شد آزاد نام کیست آن آزاد از هر بند و قید وان ز قید و زرق و بند و شید
از نسیمش روح بر خاک ریاح از مسایش نور اندوز هر صباح شام پاسش همدم صبح امید کامل اندر
بندگی حر شهید آنکه شد اندر میان جمع فرد در صف آزادگان آزاده مرد پاک فطرت را نگر در زشت کار اصل
گوهر گشت خواهد آشکار زانچه صورت بست قول اهل حال باز گیرم پرده از روی مثال زره زره کاین
ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهربا است کامیاب از شام هجر آزاد باد روز وصل دوستداران
یاد باد از آنجائیکه آزاده مردان را خاطر جمع از بند دقیقه آزاد و راد جوانان را خاتمه امر بر وفق مراد است اگر گوهر اصلیه
فطرت اصل کل مولود یولد و علی الفطره بر آن تابناکی تیره خاک و لکن ابواه یهودان کم نام و مجهول القدر آیند
هما ماکه بدقت نظر انور صراف کامل و با دراک فیض تصرف نقاد مکمل مراتب اصلیه رهنمون و ازبابت استعداد
ذاتی بظهور ما فی الکمون در مرکز دوایر نور و ظلمت خط استوا و برزخ بین العالمین حق و باطل را قطب نما است
بنابراین غایت ارسال رسل ازین معنی واضح و حاصل انزال کتب ازاین فقره لایح است بنابراین تکمیل
وجودات مستعد در عهده ولی خدا و ایصال بجانب افق که مرکز اصلیه است در سوا الطریق حضرت مقلب القلوب
ولی الله دانای خفی و جلی و مولوا آنست ما مطیع نفس ولی تصرف حجة الله مر نفوس را میزان دینار سنج و ترتیب آفتاب
ولایت سنگ قابل را ستحیل یخرج الحی من المیت کاشف ایمند عا و یخرج المیت من الحی مبین این ماجرا غزال
حسن کند شیر عشق را نخچیر عقاب عشق بچنگ تذرو حسن اسیر چنانچه حر ابن یزید ریاحی ماده اصلیه ذات
پاک او مستعد ظهور بروز بوده و کمند جذبه اکمال از برای تکمیل آن با استعداد کامل در رساندن بغایت افق
مشعل افروز چون شب عاشورا در رسید ملاحظه احوال و افعال لشکریان نموده که از صیقل کاری شمشیر زنگ
کفر از آینه ضمیر هر یک زیاد بر شسته و در الکبیری ناوک و سنان آبروی اعتبار رحمت از سر چشمه استحقاق بسته
انست که سبوی اصلاح بر سنگ کار فیروزی درباره حسین بشکنند آمد مرتعش و لرزان ترسان و هراسان در
خیمه نشسته و از سر زندگی گذشته با خود میگفت ای حر مادر بغرابت بنشیند تو را چه بود که بسر راه پسر پیغمبر آمده او را
در این صحرا مانع شوی آه آه که فردا خون پسر فاطمه ریخته شود جواب مادرش را چه خواهم گفت وای بر من مرا چه بود
که آیم بدشت کربلا مرا چه کار بفرزند سیده دو سرا مرا چه بود که بخدم ره فرارش را در این زمین بلا انگیزم
قرارش را دریغ کاش مرا مادر نزادی هرگز که پا بعرصه عالم نهادمی هرگز بوقت آمدن اینجا کاش راه میبستم
برای آمدنم بارگی فکندی سم نشنیدم بعد ازین قضیه مادر من مرا چه بود در این کار خاک بر سر من اگر حسین

علی کشته جفا گردد سر منور او از بدن جدا گردد پناه من بکجا باد من که خواهد شد خدا مرا بکشد کار من چه
خواهد شد مرا چه بود چنین مشار عناد شدم کنم چه خاک بسر مصدر فساد شدم از اینگونه فقرات با صیح میگفت
و خود را ملامت میکرد که ای حر عجبست از تو که خود را باتش غضب خدا افکنی و بدامن حبل المتین دست التجا
نزنی چون پسرش علی آن مجذوب حضرت ولی را بدینحال دید و گوهر کلماتش را بگوش هوش شنید با دراک
عمش مصعب پرداخته و او را از قصه مطلع ساخته منوز بین الطاعنین که سپاه ظلمت مانند ابر بر باد پایان
بادیه نورد سوار گردیده و در برابر آفتاب امامت پرده راه اختفا کشیده حر چون راه خلاص و امان را بر روی با
علم و ایمان بسته دید لالی منظومه ظن خاص شبانه را علی الصباح برشته علم و یقین کشید بر اسب خود سوار گردید
با برادر و پسر و غلام روانه نزد ابن سعد شد و گفت ای پسر سعد آیا با پسر فاطمه که دختر زاده پیغمبر و جگر گوشه
حیدر است جنگ خواهی کرد و غافل از جلالت حسب و نسب او گردیدی ابن سعد گفت نسبت حسین را
برسول خدا آگاهی دارم ولیکن امتثال حکم امیر را بر خود واجب میشمارم امروز است که سرها بی تن و تنها بی سر
شود حر رو بقره ابن قیس کرده گفت اسب سواری خود را آب دادی جواب گفت ندادم و میدهم
آنگاه آهسته آهسته روانه بلشکرگاه شاه راه هدایت گردید اما با دل ترسان و بدن لرزان بنوعیکه مهاجر بن
اوس با او برخورد از بس مرتعش دید که صدای حلقهای زره بگوشش رسید گفت ای حر در هیچ غزا تو را ترسان
ندیدم و در هر معارکه مردل تر از تو دلاوری را نپسندیدم امروز چه رایت ما را فتح آیت و بیدق ما را ظفر
همراست ترا چه روی داد حر گفت ای مهاجر ترسان دل من بگشت در بیکاری ببینم پسر بتول در بی یاری
امروز و لیکن ای مهاجر ترسم کین تشنه شود کشته ز بی انصاری خود را در میان بهشت و دوزخ حیران
و سرگردان می بینم نمیدانم عاقبت کارم بکجا خواهد رسید پس باطراف خود نگاه کرد گفت خدایا
و پناه میبرم بحجت تو ترک کردم جهنم را و بهشت را اختیار نمودم پس مرکب را بجولان در آورد چون نزدیک
سراپرده رسید پیاده گردید و حلقه توبه که پر از زنگ استغفار بود بگردن طاعت افکنده و دست انابه
بریسمان و اعتصموا بحبل الله بسته مجرم وار شرمسار بخدمت حضرت رسید امانظم بر صفت سر فکنده
از ره خجلت اشک چو باران ز دیده ساخته جاری آتش دل بهمدم حرارت صیفی اشک روانش قرین
ابر بهاری مظلوم کربلا او را نواخته و گرد کدورت از خاطرش پرداخته تحسین و آفرینش فرموده گرد اندوه از جبینش
زدود حر عرض کرد یا ابن رسول الله آیا توبه من قبول شد و از تقصیرم گذشتی حضرت فرمود ای حر تو آزادی چنانچه مادرت
ترا حر نام نهاد عرض کرد یا فرزند رسول خدا اول کسیکه در این صحرا سر راه بر تو گرفت من بودم میخواهم اول کسیکه بمیدان
جانفشانی قدم گذارد من باشم حضرت پوزشش را پذیرفته رخصت جهاد داد حر پسر خود را پیش طلبید و فرمود
نور دیده در حضور پسر پیغمبر جهاد کن و در جان نثاری این بسته قید انفعال و غم را شاد و آزاد کن پسرش سوار گردید

روانه میدان شد از هر حمله چند تن را بخاک افکنده حر استاده تماشا میکرد میگفت ای پسر رشید بکوش تا بشهید
شوی یکبار صدای نعره علی بگوشش حر رسید دانست که دشمن براو غلبه کردند بخاکبوسی آستان آسید عالی ولی آمد
اذن جهاد خواست چو شاهین گشود دست در دشت بر بکف آبگون آتشی شعله ور بجولان درآورد بید انورد
زصرصر برانگیخت درعرصه گرد زمانی به بنگاه برکار شد که فرزندش از زین نگونسار شد کشیده نعشش را در آغوش
خاک چو پیکر که چون گل شده چاک چاک چو انحال را دید حر شهید که گردید آن شیر اوژن شهید شده
آتش مهر او شعله ور نموده است رو بر درد ذکر کو یارب فدای مرا کن قبول بپای تولای سبط رسول
پس آنکه رجز خوانی آغاز کرد باندرز درج گهر باز کرد که ای قوم بیگانه از دین حق برون رفته از رسم و آیین حق
حسین ای گروه ز حق بیخبر بود دختر مصطفی را پسر کمربسته اید از پی خاریش مرا گشته توفیق در یاریش یزید شنیم
پیشه کج نهاد در هفت دوزخ برویم گشاد ولی گشت الطاف حق یار من حسین علی شد مدد کار من ز آتش
بفردوس آوردجا ز خاکم بر افلاک بنهاد پا شما ایستم پیشه کان جهول کمربسته در کین سبط رسول مرا دفع
خصم شه عالمین بود چون تولای او فرض عین من از نام گر حر نام آورم کمین بنده سبط پیغمبرم جهان را یکی
تاج و تارک منم که معروف اهل معارک منم سمند که آید بجولان من که خواهد نهد پا بمیدان من بگفت این و
آورد از دل خروش بمانند دریا برآورد جوش پس خود را در دریای حرب غوطه ور ساخته بسیاری از آن
منافقین را بجهنم واصل کرد چون دستش از کار ماند از اسب در افتاد صدای استغاثه اش بگوش حضرت
رسید خود را باو رسانید سرش را در دامن گرفت حر عرض کرد یابن رسول الله آیا از من راضی شدی
حضرت فرمود خدا و رسول از تو راضی شدند آنگاه نگاه بصورت مبارک حضرت کرده جان نثار کرد برادرش
مصعب و غلامش غره بهمدستی خود را بقلب لشکر زده بعد از کوشش بسیار شهید گردیدند الا لعنة الله علی اعدا
الحسین موجه چهارم شهادت حبیب ابن مظاهر و مسلم ابن عوسجه محبت شعاری خامه اسلام دثار و اسلام
دثاری کلک حجت شعار در تزیین سرلوح دفاتر حکایت مسلم ابن عوسجه و حبیب ابن مظاهر چنین رقم مودت
در خاطر است که چون خلاصه کونین و زبده عالمین دانای خفی و جلی حضرت حسین ابن علی ع در بوادی پر
اعادی کربلا بی یار گردید از هر طرف مددکار میطلبید از اصحاب و انصار هر یک بر سریر تولا سلیمان
اقتدار بودند در پای وفای کاشف اسرار کشف حجاب ظاهر کرده و شاهد باطن را از دیده حقیقت نظر
آورده مجذوبانه بطی مساحت بعد جسمانی میل بمرکز اصلی داشتند تماما که نقاط متصله دایره قطب
امکان را انفکاک لازم نداشته چون بود هر شئی راجع اصل را ذره جوید مهر و عاشق وصل را
هر یک دیگری را پیشی میگرفت که زبده عالمیان و سید جوانان را نظر مبارک افتاد که چرخ آسا
بدایره بالا محیط دنیا گردیدند و از فلک وجودان دو بدر منیر نیرین خط میکشیدند نخست حبیب بعد

مسلم

مسلم که دو یاری نفس اسلام باکمال ایمان مسلم و قلب و زبان شان در تسلیم و محبت چون لوح و قلم
حضرت محبوب خداوند اکبر حبیب ابن مظاهر را پیش طلبیده در پیش خویش نشانید و فرمود
ای پیر جوان اثر و ای ضعیف اندام قوی جگر در اندیشه‌ات پر خطر و خوف هلاک راضی نشوم تن تو
گردد صد چاک این گردن لاغر تو بریده شود وین جسم ضعیف تو فتد بر سر خاک ای حبیب تو پیر
مردی طاقت مبارزت نداری اگر میخواهی خود را از این مهلکه برهان که من سینه تو را مرخص کرده‌ام و شرط نموده‌ام
که اسم تو در لوح شهدا ثبت کنم حبیب اشک از دیده جاری ساخته دست مبارک آنجناب را بوسیده عرض
کرد ای جگر گوشه رسول خدا وای سر در سینه بیده نثار چگونه میشود آن بدنی که او را بهفت آسمان برده
ملایک زیارت میکردند امروز در این صحرا مجروح شود حفظ جان نثار شدن در راه تست که سرمایه
روح و مفتاح نجات فدای تو گردن که باب فتوحی مرا رخصت فرما و تماشا کن کین پیر بدین قد
کمانی اظهار کند چه نوجوانی پیری که محل مهر یار است چون شیر جوان بوقت کار است
امروز بدین قد کمانم صد تیر بخاک می نشانم پیری که تو اش بری جوانی پیر است ولی بود جهانی
فرقی بجوانیست و پیری اندر بجانی و دلیری از در که خود مساز دورم گر نه به فدا شدن ضرورم
هرگز بچه سان جدا توان شد در کوی تو چون غبار توان شد تو نور دو دیده رسولی پرورده دامن بتولی
گر کشته نگردم اندرین جنگ از خون نشود محاسنم رنگ گویند حبیب نارسا بود قربانی پیر بی
بها بود ای فرزند رسول خدا جدا نمیشوم از تو مگر آنچه پدرت امیرالمومنین ع فرمود ظاهر شود یابن رسول الله
هر غزوات که بهمراه پدرت میرفتم گمان آن داشتم که در رکابش شهید خواهم شد و این مطلب صورت
نمی یافت در نهروان هم این تمنا داشتم چون تفریق فریقین شد عرض کردم یا ولی الله آیا مرا شهادت روزی خواهد
بود و از این فیض عظما حبیب را نصیب نخواهید فرمود مولای من گریان شد و فرمود ای حبیب بشارت میدهم
ترا که در رکاب فرزندم حسین کشته خواهی شد آنچه از مولایم شنیدم امروز است میروم مگر وقتیکه ایام
ملاقات مینمایم فخر کنم که ریش خود را از خون گلوی خود خضاب کردم و تن را در رکاب پسرت بخاک
سپردم حضرت دست بگردن او کشیده و فرمود مرحبا تو ای جوان مرد زمانه آفرین ای هر فرزانه برو
که ما نیز از عقب آمدیم حبیب خوشحال گردیده سوار شد چو بنشست بر کوه کوه فش گرانکوه گشته گران
کوه کش چو گردون بجولانگه روزگار بگردش چو پرگار شد در مدار طریده جوانی تراز امید شده سنگ
دوران چرخ مدیر چنان گشت بر عرصه را در شکوه چنان داد جولان در آن دشت کوه که بست هر
طرف راه بنگاه را بروی گریزندگان راه را نیاورد آن قوم ظلمت ضمیر رجز کرده آن خضر پیر که ای
قوم بیگانه از عقل و دین کمربسته از بهر بیداد و کین مرا این خسروی سپاه و حشم بود نور چشم رسول امم

حسین

حسین علی ایکروه عنید امام است بر هر سیاه و سفید کیسکو زصبش میان واکشاد بنفرین ولعنت
سزاوار باد منم ایکروه عداوت شعار حسین علی راکمین جان نثار حبیب مظاهر بود نام من شهادت
مآل و سرانجام من زجان خود هر کس که کردید سیر بمیدان من کو در آید دلیر پس چون رعد خروشید و
چو برق کوشید تا بعد از کشتن چندین تن از سپاه روسیاه شربت شهادت نوشید و خلعت عافیت
دارین پوشید وقتیکه از اسب در افتاد استغاثه بامام عالمین و سید کونین کرد که یا حسین مرا دریاب آنقریاد رس
درماندگان و دستگیر از پا افتادگان خود را بآن پیر جوان بخت رسانید و سر مبارکش را بر ران انور کشانید حبیب
چشم بروی محبوب عالمین کشود و اظهار استرضا از آن مرضات الله نمود حضرت فرمود برو که ما نیز رسیدیم پس از آن
به توجه جان جهان جان نثار نموده و در مشکوی علا رایک متکاون غنوده انکاه مسلم ابن عوسجه دامن آن بزرگوار را
گرفته بالتماس رخصت اظهار عجز میکرد باین مضمون کی عارض منیرت مرآت آفرینش نطق شکرفشانت
آیات آفرینش بالای دلربایت طوبی بستان قدرت لوح منیر قلبت مشکوة آفرینش گردیده ذات
پاکت عنوان ذات یزدان گرد آفرینش از تو اثبات آفرینش ایجاد راز بامت طغرا گرفت دفتر از مطلع
تو پیدا ابیات آفرینش فیض وجود پاکت فیاض عالم کون کامل ز مهر جودت نعمات آفرینش دریای تو
شهادت باشد کمال طاعت تکمیل از تو باید طاعات آفرینش چه میشود که مسلم را نیز بدار السلام ادراک
حضور رسانی در حالتیکه از خون کلویم محاسن خضاب و معتدل نظر همایون بوتراب باشم حضرت فرمود
عمو تو انیس پیشین و خدمتگذار دیرین منی پدرم مکرر ترا برادر خطاب میکرد تو حافظ قرآن و در نزدم بسیار عزیز و
مهربانی چگونه تو را در خون آغشته و بروی خاک گشته ببینم مسلم در عجز مبالغه نمود حضرت او را رخصت فرمود شمشیری
برهنه در دست گرفته سوار شد و روانه میدان گردید آن پیر تجربه جوانبخت با بنکر سست و
حشمت سخت گردید روان بسوی ناورد انگیخته پلوی بادپا کرد آغاز طرز او به نگاه بسته ره برج برج
بر ماه چون جسم رزه دار دیو میزد چون سیر عرین غریو میزد کی فرقه ناقبول کافر منوجب لعنة
چمپر این تشنه که بیکس و معین است آخر نه امام راستین است رفتید برون ز دیدن او بستید کمر بکشتن او
هر کو سر مرگ خویش دارد پا در بر ناورم گذارد پس خود را بصف لشکر زد بسیاری از آن جماعت را بجهنم واصل
کرد ظالمی عمودی بر سر آن پیر دلاور زد بنوعیکه از تکاور بر زمین افتاد فریاد کرد دادرکنی یا حسین حضرت خود را باو رسانید
و سر او را در دامن گرفت و فرمود مرحبا تو ای مسلم که در آخر پیری کار اول جوانی نمودی و آغوش شاید رضای خدا
و چنبه کشودی برو و جدم را از من سلام برسان و شرح کن گذارش ما را ای مسلم بگو بجدم که ساعت دیگر حسینت
میاید در حالتیکه بسیار تشنه است نظر بچهره جان بخش دلربایش کرد به همین تنگ بضاعت که جان فدایش
کرد الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجه پنجم شهادت عابس و هاشم جهان گفت در او اعتبار عشرت و ماتم

عزاء عیش کند همسان اکبر و قاسم بدیع نیست ز دور رش که گر شماره نمایی همیشه عالم و آدم بدست دآدم و عالم
نه تازه بوده مراین جنگ بهر مومن و کافر بدهر بود مدام این قضیه همدل و همدم بود مدام فلک متصل بعزت و ذلت
هماره عزت و ذلت بد ادست شمر و بدم نه تازه شام و مدینه شده خراب و آباد نه تازه گردیده حسین مقابله با هم
مدام شمر و عمر ایستاده از پی خاری همیشه از پی یاری ستاده عابس و هاشم در این مقدمه زنکلک کامیاب توان گفت
گزارش نثر منثور از دست نظم منظم چابک سواران زبان کر برکران خامه سکین رکاب و سبک عنان در عرصه این
صفحه بجولانست بیان بگذارش آن دو مردان عرصه اقتدار و آزاده جوانان صفحه روزگار که نام نامی شان عهده مازوی
دلاوران و اسم سامی شان ابلق قسبق نام آوران بیت ورفعتشان دست بوگردن ابل و لاله پیمان ورقبه بخت
عابس ابن شبیب و پس هاشم ابن عتبه است دو رعنا سرو بستان جوانی دو گلبن از بهار زندگانی دو شیر
اوژن دلیر عرصه رزم دو جان پرور نشاط مجلس بزم دو پردل پهلوان روز مردی دو بی همتا دلیر از
هم نبردی چو اندر کربلا فرسند گذار شده تنها دیپ یار و مددکار بعزم عرصه اندر ترک و تازی شد
ابن شبیب در گردن فرازی بجانب جسم را ز جان فکنده بجانان دست در دامان فکنده نیاز و دوست را کتابت
ترکرد بپای خسرو دین ترک سر کرد برآمد و نیاز خاکساری نهاده تن بخاک جان نثاری مادر جان گرفته در کف
خویش که منصب ایا شد دست زین پیش نبرد شاه دین بعد از نیایش زبان عجز کردش این گذارش که ای رونق
فزای دین یزدان الا ای روح بخش جسم امکان مرا شایسته جانی در نثار است که چشم از رخصت چشم انتظار است
چه باشد گر بسلک جان نثاران یکی من را شمارم از هزاران قبول اندر فدای خود نمایی شهید کربلای خود
نمایی کنی گلگونه ام گلگونه از خون من از خون سینه کردم گونه گلگون الا ای نور چشمان پیمبر چو مژگان صف
کشید القوم کافر اجازت کردی ار زینسان ناورد دهم بر باد زات آتشین گرد نه یک عمر بیست کاندر انتظار او
که یک جولان بحسب الخواهش آرم خوش امروز که پیش چشم جانان بجولان تن سبکتر گرد از جان فدا کشتن
باشد گر دم شود فرش شهادت گر زیادم صفوف کر غرض استاده باشند مرا صید به دام افتاده باشند
نمازین بسمل بخاک و بپلم بمیدانم مرخص کن ز خیلم حضرت امام حسین علیه السلام بعد از آفرین و تحسین آنجوانرا
بپاینده قرین رخصت فرمود آن نامدار عرصه نام آوری و آن شیر اوژن بیشه دلاوری الماح ظاهر خود را اصلاح
چون اندام با من خود اعتلاح نموده برکوه باهون نورد در آویخت و آب صفت بر آتش فشان از آن باد تک
خاک بر انگیخت غلامی داشت آزاده و در محبت اهل بیت برای جان نثاری آماده نامیده شجاعتش باشواره
ولهب و آن آزاده سیه راشوذب نام بود با قتدای آقای خود هر یاری معتقد لهی باسو اکرو غالب
روانه میدان شد عابس بعد از اظهار رجز مبارز طلبید کسیرا یارای آن نبود که بعرصه ناورد شی نهنده
و بهت بجهاد دستش بکشایند آن کوه شجاعت چون دریا بجوش و آن برق جانکیه دستی جهان رعد

بجروش آمد بجولان درآورد صحرانورد برانگیخت در عرصه از باد گرد ز ملپنگی درآمد بکوه گران
دمیده ز غار اژدها بی دمان چنان حمله آورد بر آن سپاه تو گویی یکی سخت بادی بکاه بکف در یکی
تیغ زهرابگوش یکی تنه الماس پولادپوش بهر گردن آورده بازو فشرده دو برآورد از سینهٔ خصم دود
ز روز دیدن سرگروه دغا نهادند سرهای خود زیر پا گریزان ز رزمش روش قوم خسان چو روبه ز نبرد
شیر ژیان چو دید آن جوانمرد والا گهر که دشمن بنهضت نهادند سر نمود از تولا بپا بادبان نمود
کشتی بدریا روان زده خویش را بر صف کارزار تو گویی قیامت شده است آشکار بدریای لشکر کرانید
عنان شد از آن خرمن آتش فشان نمودند آن قوم بی اعتبار گران کوه فرزانه را سنگسار
ز بس خود از شوق بنمود دور ز گردون برافکند رخشنده هور دگر باره آغاز جولان نمود چو کوشش بجان
بازی ز جان نمود بجان و تنش شد زره قید تنگ برافکند یکباره دام از نهنگ نظر کرد جانانه را بی
نقاب فروجست پس ابر از آفتاب چه خود را بری دید از ماومن بعریان تنی داده بر وصل تن چنان
مغز او گشت عریان ز پوست که باقی نماند از وغیر دوست پس از چند زخم آن یل نامدار در افتاد از
اشهب اقتدار نکس وار پس آن گروه ظلوم بر آن شکرین شهد برده هجوم شد از تیغ اعدا تنش پاره پاره
شده دور سر از تن نامدار پس شوذب تاسی مولای خود کوشیده تا از سرچشمه موافقت شربت
مجانست نوشید از شهادت عابس اصحاب را عبوس اندوه روی نموده در بلاک آن شخص سعادت
لشکر شقاوت را بر روی یکدیگر ابواب فرح گشود که تا که ببعیادگاه وداد سواری عیان گشت چون
گردباد سمندش بگیتی نوردی دلیر سبق برده از آسمان عبیر بمردانگی جفت و از جفت طاق
سرآمد ز گردان شام و عراق یکی کوه در دشت گشته عیان بفولاد جسمش چو جوهر نهان ز پا
با سر بر و پهلوی چو بازوی او پشت تیغش قوی جوانی که گر مشت افراختی ز بیره وش کیوان
سر انداختی بطرف کمر خنجر آبگون که بوده است تشنه از آب خون برآراسته بر پیکر خود
زره چو زلف عروسان گره برگره بکف در یکی نیزه تابدار که از طعن او پیش پهلو گذار
به پهلوی او ترکش پرشکوه یکی نیستان رسته بر طرف کوه ببازو کمند مسلسل شکنج
پر از پیچ چون مار بر روی گنج تو گفتی پشت راز آن مدور سپر چو خورشید کرده قران با قمر
بجنبش یکی کاو سر گرز نغز که از کله چرخ میریخت مغز بگو به چو کوهی بکوه گران
گرانید گوی بصحرا عنان ز سر تا بپا جمله خشم و غضب ز پا تا بسر کبر حلم و ادب ز
جولان تماشا که نیک و بد که ز حیث مطلب ز جهل و خرد درآمد جوان سعادت شعار سوی موکب خسرو نامدار
که بود اندر آن ره مبارز طلب دگر در آن ظفرمند لشکرشکن امیر حشم هاشم نامدار بگیتی کانه یک از صد هزار

شنیدن این کلام در خدمت آن برگزیده ملک علام مشرف بشرف اسلام گردید الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجه سیم
ورود دید اهل بیت طاهرین از کربلا با دلفکاری بهر رجعت سوی بطحا بر شتر بسته عماری ز اعتبار انجم
آل نبی در نیل محمل گشته ثابت اختر از ادر فلک بی اعتباری از چشم از بس بخاک تشنگان بارید گویا سیل
اشک از کربلا در جوی بطحا گشت با صبر با این درد بی اندازه نتوان کرد آری عشق را کی جمع بتوان کرد با
پرهیزکاری موپریشان این یک از داغ پسر اندر بمویه خوار و زار آن دگر از هجر پدر اندر بزاری شد
پیاده فارس افلاک از شبرنگ گردون اندر آن روزی که شد بر زین هنگام سواری از خط و زلف
جوانان سنبل و ریحان دمیده وز دل زار اسیران لالهای داغداری کامیاب از این مصیبت روز و شب
نالان و گریان کو بدای غم علیهم کن در دم بی غمگساری مراجعت نمودن مسافرخانه از کربلای داستان
در مدینة الحکایات و بازگشت کلک بادیه پیما از ماریهٔ الحکایات در حجاز روایت آنست که چون برگشته قافله
شام از کربلای معلا بار بمدینهٔ طیبهٔ خیرالانام گشوده هریک در محل رجوع بمال غنوده روانهٔ وطن گردیدند
بقدمی که راه وطن میکشودند قدم دیگر بازگشت بکربلا مینمودند گاهی سکینه بوداع آخر بروی تربت پدر
میافتاد و زمانی لیلا آغوش انزاق بقبر علی اکبر میگشاد و بلبل صفت نواخوان بر شاخسار کجاوه عروج
سیر نمودند و تذروآسا بپای سرو قدان نزول مینمودند الحاصل بیمار کربلا اهل بیت را در محملها نشانیده
روانه راه شدند از هر نفسی کوه اندوهشان بشرح والجبال اوتادا در صحرا میداشت و بهر قدمی اشک
غمشان عنوان کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة در کشت زار بادیه میکاشت چون بیکمنزلی
شهر مدینه رسیدند سراپرده را کندند و در سر منزل حرمان و اندوه آرمیدند محل درد و الم بشیر حذلم را
طلبیده و فرمود ای بشیر پدرت مردی بود شاعر و در شاعری طبعی داشت آیا ترا نیز از حالت پدر بهره
و نصیبی هست عرض کرد پدر و مادرم بقربانت من افصح از پدر و طبعم در شاعری سلیم تر است حضرت فرمود
برجسته بگو کسی کاو در جهان دانشور آید زجان مداح آل حیدر آید گواه ابا و طبع او که
دائم بوصف آل پیغمبر سراید بوصف آل پیغمبر سرآید بذکر کام خشک ما یتیمان برتیا از طبع
گر شعر تر آید نما انشاد نظمی چند منثور که از هر رشته نظم گوهر آید بشرح حال ما کن نظم و باید
ترا شهر مدینه معبر آید بهر کوچه چنین میکن منادی که یاران نامد غم پرور آید پدر در کربلا شد کشته لیکن
همه عمه های مضطر آید بگو لیلا ز شام آمد ببطحا همانا بی علی اکبر آید صدایت چون بلند اندر ندا
شد چه صغرا خواهرم از در درآید نماید از تو پرسش حال ما را بگو اینک سکینه در برآید
ولی باشد یتیم و بی برادر پریشان مو ذیلی معجر آید گر اندیف برسد کو که اینک بکام خشک دلها
چشم تر آید گر از کلثوم پرسد باز مگو همانا مرغ بی بال و پر آید گر از من باز پرسد کو برادر

بصد خواری بنزد خواهر آید زدشت کربلا با چشم گریان بسوی روضهٔ پیغمبر آید گر از قاسم بپرسد
کو عروسش نوخوان موی کن مویه گر آید بشیر از شنیدن این مضامین اشک چون در ثمین از دیده جاری کرد آن
بزرگوار را وداع کرد که روانه راه شود بجا بود که زینب فرماید ای بشیر اراده مدینه داری وره بحرم رسول خدا
می سپاری بعید نیست که در بقیع گذر کنی و مادرم زهرا را از آمدن زینب خبر کنی گو بزهرا از زبان من
سلام باز گو باز آمده است زینب ز شام گو حسینت را بدشت کربلا کوفیان کردند سر از تن جدا در
زمین کوفه از جور یزید یوسفت را گرگ کفر از هم درید زینبت آمد چه آنجا البشیر ساز دت از جامه فارغ
بسیر الحاصل بشیر داخل شهر گردید فریاد کرد ایها الناس یا اهل المدینه رسد ز کرب بلا زین عابد بیمار بسوی
روضهٔ جدش محمد مختار بدشت ماریه یاران او شهید شدند برادران وی از عمر نا امید شدند همینکه
صدای بشیر بلند شد خروش در شهر مدینه افتاد مرد و زن بپایش افتادند هر یک احوال مسافر خود می پرسیدند
ناگاه از طرفی خروش بلند شد زنی دست طفلی را گرفته پیش آمد خلق از باب احترام راه دادند آمدند در
برابر بشیر پرسید از کجا میائی گفت از کربلا پرسید قاصد کیستی گفت قاصد اهل بیت طه پرسید اهل بیت در کجا
میباشند گفت در بیرون شهر منزل کردند پرسید از آقایم حسین چه خبر داری بشیر دید که آن ضعیفه نا در وار صیحه
میزند پرسید تو کیستی فرمود من ام البنین مادر عباس میباشم و این هم طفل عباس است بشیر عرض کرد چرا
از پسرت سؤال نکردی که بچه نوع کشته شد فرمود چهار پسر من بودند آیا عون من کشته شد یا جعفر یا عثمان
یا عباس بشیر گفت هر چهار پسر تو کشته شد گفت همه فدای پسر فاطمهٔ زهرا که من کنیز او میباشم حسین من سلامت
باشد از آقایم چه خبر داری بشیر گفت آه آه حسین را شهید کردند ام البنین صیحه زد و بیهوش شد چون بهوش
آمد دختر عباس را در دامن نشانید گیسوان او را پریشان و گریبان او را پاره کرد و میگفت نور دیده جان
یتیم میباشی پس خلق مدینه زنان و مردان بنی هاشم سر و پای برهنه از مدینه بیرون آمدند از دور نظرشان
بسراپردهٔ حسینی افتاد و احسینا گویان پیش آمدند دیدند سید الساجدین روی مسند بنشسته با عمامهٔ ژولیده
شال عزا در گردن از بس چشم زدن یکدجله اشک از چشم گریان و هر لحظه یک دریا سرشک از دیدهٔ خونفشان
جاری میساخت خلق او را تعزیت میگفتند و گریه و ندبه مینمودند زنان بنزد اهل بیت میآمدند دیدند زینب سر
بزیر انداخته موج دریای سرشک راه نگاه او بسته یکی میگفت این افسرده خاطر یقین بر شاه دین
خواهر نباشد یکی میگفت این زن هست زینب که زینب اینقدر لاغر نباشد یکی میگفت شاید نیست
که او را گوشت در پیکر نباشد یکی میگفت کو زینب که ما را فراقش بیش از این در خور نباشد کشیده
زینب از دل آه و گفتا بلی چون من زنی مضطر نباشد قدم گر خم شده حق دارم خدا را که در نزدم
علی اکبر نباشد اگر مویم سفید است این سزا نبود برادر گر بر خواهر نباشد گرد در رنگ زرد از را

که خوف جفای شمر بد اختر نباشد نگردد چون خجل در شهر و بازار کسی را کو بسر معجر نباشد
نگرید چون من آن کو پیش چشمش برادر کشته و پسر نباشد نگاه بیکس آنکس را که بیکس اسیر لشکر کافر
نباشد چو من برگشته اقبال ای عزیزان همانا هیچ در کشور نباشد از بیان این کلمات خروش زنان
بنی هاشم بلند گردید بر دور زینب بنشستند و از او پرسش گذارش کربلا مینمودند آنحضرت بیان حکایت شهیدان
و اظهار مراتب اسیران میفرمود و از همه صیحه و فغان بلند میشد الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجب چهارم
ماتمید آمده است اهل بیت بر در دل دردی از نو حلقهٔ غم میزنند محنتی از نو صلای رنج و ماتم میزنند شد مدینه
زین عزا یکباره دشت کربلا عیش رجعت با عزای هجر و غم دم میزنند قرنها از بسکه شد ممنوع بر آل رسول
ننگ این توبیخ را گندم بآدم میزنند وسعت سنگینی دل بین که زانده بار زیست طعنها هر قطره خون بر کوه و بر
یم میزنند شهر بطحا در ورود اهل بیت اندر سفر در دل اهل وطن خوش داغ مرهم میزنند سینه را
میکن سپر در اینزمان ای کامیاب چون کمان چرخ ناوکهای محکم میزنند نزول اجلال عزیزان ذوالجلال را
از اخبار بر این آثار وارد و رجعت اهل بیت نبوت را ورود مسعود در آثار باین اخبار صادر گردید که چون
سید الساجدین امام زین العابدین بمدینه در بیرون شهر منزل گزیده و در سراپرده آرمیده خیمهٔ اهل
بیت را بر سر پا نمودند و پرده نشینان سراپردهٔ عفت در محل عفاف از زیر و بم تار نوحه در پردهای سینه
پردهای نغمهٔ نوا ها گشودند زینب در خیمه نشسته و لیلا نیز گل نظاره در خزان حضورش گشته که زنان بنی هاشم
مو پریشان جمعیت کرده بتعزیت ایشان میآمدند در آنحال لیلا صیحه میزد داشت زینب او را تسلیه و شکیبائی
میداد لیلا عرض کرد ای خواتون مرا امر بصبر میفرمائی خود ملتفت باش تا چگونه صبر خواهی نمود زینب نگاه
کرد دید جوانان بنی هاشم دست یکدیگر را گرفته باستقبال علی اکبر آمدند در برابر سید الساجدین رسیده بعد
از خاکبوسی بروی خاک حلقهٔ ماتم زدند یکی میگفت ای شهزاده اکبر یکی میگفت ای آزاده اکبر یکی میگفت
ای ناکام قاسم قرین محنت و آلام قاسم یکی میگفت از هجرت غمینم یکی میگفت ای یار عزیزم
یکی گفت آه از آن رخسار گلگون یکی میگفت شد گلگونه از خون یکی گفتا بزاری کشته گشته یکی گفتا بخون
آغشته گشته بعد از آن اهل بیت داخل شهر شدند علیا جناب زینب روانه روضهٔ سیدة نسا فاطمهٔ زهرا
گردید بر سر در بروی خاک آهسته ناله میکرد میگفت ای مادر ای فاطمه زینب از کربلائی برادر برگردید
نمیدانم مرا راه میدهی یا خیر پس داخل روضه مادر شده در پهلوی قبر منورش نشسته شرح حکایت کربلا را
با زبان شکایت بیان داشت بزبانی که هیچکس تاب شنیدن نبود تا آنگاه رسید بمقامی که ای مادر در کربلا نبودی
مگر آنساعت که شمر بروی سینه پسرت نشست من در کنار میدان ایستاده بودم و نگاه میکردم که ای کاش
آن خنجر بگلوی زینب میرسید آه آه ای مادر فغان از وقتیکه سر پسرت را بر نیزه کردند و لشکر در خیام ریختند

حسین اند بمقامی رسیدند ایستادند و حلقه زدند فریاد میکردند و خاک با باسم لب میگردیدند با آن قرینه خود در آن قبر سلطان
بیقرینه رسانیدیم الحاصل چون جابر کعبه تربت منور حضرت را بنظر درآورد احرام ماتمداری بسته بجای
تلبیه کفشا سلام آتش درد بجای جمره زده مشتها بسینه و سر برای آنکه کند هر دله زروی یقین هزار
مرتبه خود را ز درد بر زمین هفت شوط اگر یک طواف گیرد نام نموده است هر شوط صد طواف
تمام نموده است اوج خود بزینت وزین منابر قد عباس و کعبه قبر حسین بقبر اکبر بنهاده صورت
بتسلیم که رشک سپهر داور مقام ابراهیم بقبر اصغر بی شیر کشته بود دخیل که بود در همه صورت چو حجر
اسمعیل اگر فرات نشوید گناه آدم را چه اعتماد توان کرد چاه زمزم را چه تربت تشنه لب تشنه
جای جابر شد پی شرافت میقات آن شش بسر شد علی الصباح چه خورشید زد علم بجهان شد است
رایت اهل عزا ز دور عیان ناگاه اسیران وارد کربلا گردیدند سید سجاد را ملاحظه نمودند بصورتیکه عمامه سیاه
ژولیده بر سر لباس پاره پاره در بر شال عزا در گردن پای برهنه گریان و ابا گویان خود را بسر قبر منور
پدر رسانیده دست بسینه گرفته و ایستاده گردن کج کرده عرض کرد السلام علیک ای پدر شهید ای گوشوار
عرش خدا وای سر در سینه جده ام زهرا عیال اسیر تو از شام برگشتند حضرت در این سخنان بود که زینب از
شتر فرود آمده هر طرف را نگاه کرد بوئی کشید پس بوی برادر را دریافت و بر سر تربتش شتافت العبر
مطهر را در بغل کشید سه مرتبه گفت برادر جان و بیهوش گردید امام زین العابدین سر مطهر را در دامن
گرفت اهل بیت در میان قتلگاه متفرق شدند هر یک قبری را در بغل گرفته از هوش رفتند خروش اهل عزا تا
عرش کبریا رفته کربلای بلاخیز بار گشودند ولیک قافله ناله بار بنمودند هنوز خاک وی از ناله
نغمه میگوید هنوز لاله خونین ز خاک میروید بلند گشت چنان بانگ ناله و غوغا که عقل گفت مکرر العین
شد عاشورا پس جابر برادر یافته و اهل بیت را بهوش آورده الا لعنة الله علی اعداء الحسین **نوحه دوم**
ورود کربلا بیا که نوبت افغان و وقت آه آمد سپهر شک دیده بر اندوه دل گواه آمد بروز کرب
و بلا از دمشق شام بنهاد یک آفتاب و همراه چند ماه آمد سپاه درد همراه بی سپه سلطان
باز دیدن سلطان بی سپاه آمد برای آنکه خورد جرعه ز آب فرات سکینه لب تشنه عقب شاه آمد
برغم اهل کنه مت فع کنه کاران گناهکار از آن شد که بیگناه آمد ز شام قافله حاج کعبه دین
پی ادای مناسک بوعده گاه آمد ز قول خواجه بگو برهود یه گرد هوش باش که مهدی دین پناه
آمد برسم تعزیه داری نداشت چون فرصت پی تلافی مافات عذرخواه آمد ز چاه یوسف
کنعان بمصر گشت عزیز عزیز مصر بکنعان عشم ز چاه آمد نعیت حبیش عزا کاسیا براکوم بیا
که رایت منصور پادشاه آمد ورود مسعود قافله اخبار مبنی بر تحقیق سالاری خیال دقیق در منزل

بغارت مشغول شدند و چادر از سر من کشیدند ما را اسیر کردند در بازارها میگردانیدند و ناسزا میگفتند
ای مادر اگرچه بی برادر آمدم ولیکن بیقین است آنچه که با سنت بفادانی لاجبه ریح یوسف بوی پسر را از دی
ای مادر اینک در منم بشیر که توانی یافت عنوان فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا پس اگر پسر ترا نیاوردم
ولیکن اهمیت نشان او آنگاه دست در بغل کرده پیراهن چاک چاک حسین را بروی قبر مادر انداخته خروش
از خلق برآمد بعید نیست که از قبر فاطمه ناله برآمد و احسیناه واقرة عیناه واظلوماه واشهیداه از بیت بیهوش گردید
چون بهوش آمد ناله برآورد ای مادر سر بردار تا زینب کتف خود را برهنه کند و به بینی که از کعب نیزه و تازیانه
مجموع کبود است پس خانه رسول خدا ماتمسرا گردید تمام اهل بیت با لباس عزا و زنان بنی هاشم سرها برهنه کرده
گریبان چاک بماتم داری مشغول شدند بنیاد ماتم سلطان تشنه لب چیدند رزیه الم سید عرب
چیدند ز غم رسیده اسیران دشت کرب و بلا بلند گشت ز هر گوشه بانگ واویلا یکی برای پدر
دیده های گریان داشت یکی ز داغ پسر موی سر پریشان داشت یکی ز درد اسیری چو نی نوا میداشت
یکی میان جفاهای سینه نوا میداشت یکی بچهره زده ناخن از غم یاران یکی ز ابر بصر اشک ریز چون باران
ز جمله ناله و فریاد دهشت افزودتر بماتم پسرش مادر علی اکبر شده است همنفس از بهر نوحه و ماتم
بشرح حال هم آواز مادر قاسم یکی بناله که ای نونهال نوبر من یکی بنوحه که فرزند نازپرور من
یکی بناله که ای نوجوان ناشاد من یکی بنوحه که فرزند تازه داماد من یکی بناله که دل از غم تو شد ناسور
یکی بنوحه که شد حجله تو اندر گور یکی بناله پس از تو هلاک به ز نجات یکی بنوحه که بعد از تو مرگ به ز حیات
بدین ترانه سرودند این دو افسرده ز درد ناخن محنت بچهره آورده چه زینب از دل غمگین کشید ناله
و آه که دود سینه او شد کلف بچهره ماه نموده شرح اسیری خویش را داستان که گشت چهره بخون
قطعه نگارستان راوی میگوید چنان شیون بلند شد که صدای خروش در همه جای مدینه برخواست اطفال ۱۴۶
صغیر را دیدم از بنی هاشم که در کوچه ها سر برهنه ناله میکردند چنین بنظر رسید که ام لیلا در میان آفتاب سر برهنه
نشسته از او پرسیدند که چرا بسایه منزل نمیکنی گفت آه آه وقتیکه وارد قتلگاه شدم بدن نازپرورده فاطمه را
برهنه در میان آفتاب دیدم قسم یاد کردم که دیگر سایه نشینم الا لعنة الله علی اعداء الحسین **ساحل در خاتمه کتاب**
شهادت جناب امام رضا علیه آلاف التحیة والثنا **علم اول** چون حجاب از رخ کشید
جلوه اول مشیت شد پدید از مشیت چون تجلی یافت طول هر مقامی کرده هر صورت قبول علم چون
باشد ز فکر بیرا سایه افکن گشته چون پر هما چون ره نزدیک اندک گشته دور زین سبب ظلمت
فتاده عکس نور علم باشد علت ایجاد گل بوستان علم است در وی خار و گل شد مقابل چون بهم نا اهل
و اهل نام گرفتند هر سو علم و جهل گشته هر یک طالب و مطلوب هم آمدند غالب و مغلوب هم

این صحرای جانگزا بنابر نزول اجلال قافلهٔ محنت و ملال از شام غم فرجام در کربلای پرمحنت و بلا بمنظر
گوشزد طبع دقیق گردیده که چون بشارت ورود ارض اقدس را از بشیر بنیوشیدند هر یک بر حسب مرتبه اندام خودرا
بلباس سیاه غم و مصیبت پوشیدند حضرت بقیة الله با کمیل راه پیاده محمل زینب آمرزد در دنبال افتاده سکینه
سر بر بالین استراحت نهاده وارد قتلگاه شدند حضرت بیمار کربلا در برابر سید الشهدا ایستاده و سیل سرشک از
دیده حق بین گشاده گاهی از درد بی پدری ناله مینمود و زمانی از محنت اسیری زبان میگشود که یکباره خروش از
اهل بیت اطهار بفلک دوار رسید که سکینه از خواب بیدار گردید و پرسید که این چه مکانست که نالهای شما بیرون
از اندازه و دردهای کهنه همه تازه گردیده است زینب فرمود نور دیده این صحرای کربلا و این تربت مقدسه بابای
تست چه بشنید این سخن آن بیقرینه زده مشتی بسر مشتی بسینه زردی در دناخن بر جبین زد
ز محمل خویشتن را بر زمین زد کشید آن قبر انور را در آغوش خروشی بر کشید و رفته از هوش
چه بود آرامش اندر و هن و تاب بخاکش سر نهاد و رفت در خواب بهوش آمد کشید افغان ز سینه که ای
بابا نظر کن بر سکینه مسوزان جانم و بر گو جوابم که من از آتش هجران کبابم چه شد خالی ز تو کاشانهٔ تو
اسیر شمر شد دردانهٔ تو همیشه گفته در خوشابم پس از تو کس نداده نان و آبم کشیدند از بدن
پیراهنت را نمودند ای پدر عریان تنت را مرا هم معجر از سر در ربودند میان خلق رخسارم گشودند
ترا تیر ستم بر پیکر آمد مرا هشت یتیمی بر سر آمد ترا تن گشت پامال ستوران مرا افتاده تن در
قید غوران پس از تو ای پدر من خوار گشتم اسیر لشکر کفار گشتم بوقت التماس نان و آبم
بجز سیلی نداده کس جوابم ندانم نالم از جور زمانه و یا از ظلم شمر و تازیانه هر شهری که ما وارد
شدیستیم چو چند اندر خرابهای نشستیم خصوصا شام آه از شام آنشهر فغان از روز و داد از شام
آنشهر زن و مردش پی نظاره میشدم بحرف سرد سوزی ما زبان گرم یکی گفتا که او را امنیت
خواهر یکی گفتا ندارد داد برادر یکی در طعنه گفت این خواهر او برادر گشته شد اینک سر او
چه در بزم یزید کینه فرجام قدم بنهاده جمع بی سرانجام بیکر نخرپان بسته محکم چو چندین لولو
اندر یک بریشم بزمی کاو در آنجا تمکین بود فزون از چار صد کرسی نشین بود سرت را در
طشت زر نمودند باو چند عشرت سر نمودند ز چوب خیزران آنشوم ابتر همیکردم چه کرد الله اکبر
وزان پس رو بما کردند یکجا نظرها گرم شد بهر تماشا بآن ظلم و جفا و نارسائی رسیده کار گستاخی
بجائی که شیطان فطرتی از بی تمیزی مرا کرده است خواهش در کنیزی ثم زنیخرف شد چون بید
لرزان شدم با غمهٔ خود دست و دامان هنوز آن رعشه در اندام من هست هنوز آن تلخی اندر
کام تن هست چون سخن باین مقام رسید صیحه زد و بیهوش شد زینب سر او را در دامن گذاشته

دوباره شیون اهل ماتم کنگرهٔ عرش اعظم را گرفته جناب بیمار کربلا هر یک را دل آسائی و تسلی داده خیمهٔ بی صاحب پدر را
کشیده و بر افرازنده جای پدر بجای پدر در جای پدر بجا آرمیده در آنحال یهودی چون باد و گرد بادیه گرد از حوالی منزل
داشته گوهر آن ناله و خروش را در گوش هوش کشید و بسوی ایشان روانه گردید چون خود را بایشان رسانید لب
بپرسش گشود پس از شرح پرسش احوال نمود بیمار کربلا فرمود که ما گشته قافله همین مکان رفقا و بباد خانمان همین
خاکدانیم ترا اگر مطلبی هست عرض کن یهودی عرض کرد در گوشه این بیابان منزل دارم و در رهبت در کنار علقمه
روز میشمارم ولیکن چیز عجیب در این صحرا و امر بدیع درین بیدا دیدم روزی گذارم درین گذر افتاد لشکر انبوه
دیدم بدور زکین گیسوار خاتم وار ایستاده اند شخصان چند میان آن که سوار از حمید گفته شد هر چند با ایشان ره صلح
میگشود در جنگ باز میکردند و هر قدر آب میخواست به تیر جواب میسپردند ساعتی نگذشت که از گرد تکاپوی آن
روز بیدا چون شب یلدا گردید مقارن آنحال زمین بحرکت در آمد آسمان صدا میکرد مرا جرات ایستادن
و طاقت گوش دادن نبود فرار را بقرار اختیار کردم چون شب بر سر دست در آمد آنهنگام اندکی آرام شد چون
چهار روز از آن مقدمه گذشت قدم در این صحرا گذاشتم و از هر طرف چشم تجسس داشته ناگاه بدین نگاه دلها غبار آمیز
گرد ز خون سر خمان سخت گلشنی دیدم فتاده بی سر کمچند نعش دیدم برای سیر هر گوشه کرده ام
نظری قیامت عجبی بود و محشر دگری در آن میانه نعشی دیده ام چو عرش بخاک ز پای تا سر او هیچو گل شده
صد چاک ز بس آن بدن پاک تیرشستان شد که پای تا سر او یکسره نیستان شد هر کجا که نظر کرده ام
در آن پیکر گرفته سر بسر مویش نصیب زخم دگر نشسته شریف ولی زخم بیکرانش بود همه دهان شکایت
بدشمنانش بود بدقتی که نظر کرده ام در آن پیکر برتبه عرش و چه کرسی ز زخم پر اختر اگر چه پیکرش اندر
بخون دخاک طپید زخون و خاک ولی چند پیرهن پوشید هر کجا که نظر کرده ام بزخم تنش زهر نگاه
گل تازه چیدم از بدنش ز فر و شوکت آن جسم غرقه اندر خون گمان من که کلیم الهست یا هارون گذشت
لمحه و نعره ام بگوش آمد چه نعره که همه دشت در خروش آمد عیان شد از پی آن نعره شرزه شیر عرین
گمانم آمده خود شیر آسمان بزمین بمقتل شد ادا شد روانه نعره کشان ز سینه نعره کشان و ز دیده اشک
فشان بهر بدن که نظر میفکند مینالید بسینه اش سر و رخسار خویش میمالید که تا که آن تن صد پاره
آمدش بنظر کشید بوی واو را چو جان گرفت ببر جراحت بدنش هر چه جستجو میکرد زبان بزخم
تنش میکشید دبو میکرد ز قتلگاه پس از ساعتی برون آمد ز پای تا بسر آن شیر غرقه خون آمد نمود
سرخ ز خون آن سفید پیکر را فضا بکرد آمیخت شیر و شکر را ز سر اشاره بمن انده فراهت کرد
بقتلگاه بمعرکه صراحت کرد چون آن شیر سفید از نظرم ناپدید گردید تا شام بجراحت ایشان بودم با
هر نعشی بکیم تعجب مینمودم چون شب سر دست در آمد هودجی از آسمان نازل گردید و از میان آن یکنفر بیرون

آمدند و داخل قتلگاه شدند من خائف و ترسان در گوشه پنهان شدم و نگاه میکردم دیدم که آن تن عریان را
در آغوش گرفتند و هر یک بنوائی نوحه میکردند که یکبار هودج دیگر نازل شد چند نفر دیگر از میان آن بیرون
آمدند اما بزرگواری عمامه سیاه بر سر و لباس قیرگون در بر چون بنزدیک آن بدن رسید تمام مردان او را
استقبال کردند ناگاه آن بدن مبرا از جا حرکت کرد و از راه حلقوم سلام نمود و بر سر پا ایستاد و مرد بغل را
گشودند و یکدیگر را در بر کشیدند و بخاک غلطیدند فوج فوج خلایق از عالم بالا بزمین کربلا نازل شدند خروش
عظیمی بلند شد که یکبار هودج و انوار نازل شد زنان بسیار بیرون آمدند خصوص زن سیاه پوشی نالان
و دو چشمانگویان هر ساعت بر سینه میزد و بر زمین میافتاد زنان دیگر از هر طرف زیر بازویش را میگرفتند
بانگ مهیبی بگوشم آمد که عالم در چشم سیاه شد کسی را ندیدم اما میشنیدم که آن زن نوحه میکرد و میگفت کای
نور دو دیدگان مادر جسم تو بر تربت جان مادر آن تن که بناز پروریدم آخر اینسان فتاده دیدم
برگو بمن ای عزیز مادر این تیرچه باشدت به پیکر صد پاره چرا بخاک خفتی نام جدت مگر نگفتی
از جسم تو عرش مضطر شد قنداقه تو زخون تر شد آخر بچه جرم خوار گشتی بیجرم گناهکار گشتی اکبر
گل نوبهار من کو قاسم شمع مزار من کو اصغر دریکانه من عبدالله نازدانه من عباس آن
لشکرت کو عونت کجا و جعفرت کو کو زینب غم رسیده من کو دختر رنج دیده من چون شد
کلثوم بیقرینه جان مادر چه شد سکینه طفلان تو در کجا اسیرند اندر چه که دستگیرند من فاطمه
مادرت نباشم من مادر مضطرت نباشم در پای تو رنجها نبردم خون جگر از غمت نخوردم فرزند
قلبم آب مادر از مهر بگو جواب مادر انجم چه اینچنین خموشید از سینه چاک بر خروشید
برخاست پی تواضع از جا مبهر ایستاده بر سر پا از حلقومش سلام او گفت وانگه در انتقال را سفت
کای بیکس عمر سیده مادر رنج دنیا کشیده مادر تقصیر مراز امتان پرس از فتنه آخر الزمان
پرس در دمدن من خوش آمدستی بر سینه من بال دستی کو دست که دامن تو گیرم در پای محبت
تو میرم چشمی که صورت تو بینم وز روت گل نظاره چینم بر من نه زبان که شرح غم را گویم
مجموع پیش و کم را از امت جد خویش نالم حالم مپرس حالم چون سخن باتمام رسید فغان
در میان زمین و آسمان برگرد دیدم من بیهوش شدم علی الصباح چون بهوش آمدم روانه قتلگاه گردیدم تمام را
مدفون دیدم بجز کربلا آلفشد گریه کرد که از دو چشمش دو چشمه جاری شد فرمود آه آه آن بدن پاره پاره که
دیدی پدرم حسین بود که در توریت اورا شبر میگویند و آن پنج مرد اول یکی آدم و دوم نوح و سوم ابراهیم
و چهارم موسی و پنجم عیسی بودند بعد از آن جد مطهرم محمد مصطفی بود که در توریت مود موذش میخوانند و اما آن
زنان حوریان بهشت و آن زن دیگر جده ام زهرای بهشتی سرشت بوده است که بدیدن پدرم آمده بودند

بنون

لطمه ششم مشتمل بر هشت موجه موجه اول وداع علی اکبر موجه دوم یراق پوشیدن علی اکبر موجه سیم شهادت
علی اکبر موجه چهارم عروسی قاسم موجه پنجم وداع قاسم موجه ششم شهادت قاسم موجه هفتم شهادت عباس موجه هشتم
شهادت علی اصغر موجه اول وداع علی اکبر آفرین بر غم که آمد یار دل در ره مشکل بود یاران کار دل غم چراغ
مجلس دلها بود قصه غم نقل محفلها بود چون دل غمگین کمال آدم است آدم کامل که گویی غم است آنکه هوشش میبرد
از یاد غم دائما دارد دلش را شاد غم شادزی با غم که غم یار است و بس بند بر غم دل که دلدار است و بس
عاشقان را غیر غم کو همدمی نیست کشادی اگر نبود غمی زین معما گر زمن جویی مثال شادی آرد بعد غم آرد ملال
بس بود این حجت ای اهل تمیز کز غم یعقوب یوسف شد عزیز هر غمی نبود سزای آدمی ای بسا غم کاوست عین بیغمی
گر بدل داری غم اهل و عیال نیست غم کاین وزر باشد وان وبال دیده دل باز کن سر عظیم باز بین اندر نهاد
عین و میم آری این کتیبه را اگر در نام معنی این رمز را یابی تمام از دهان عین می بینم عیان چاک خنجر باشد و زخم
سنان آنکه دلرا دارد اندر غم مقیم از نشان تیر طینه چشم میم اهل دانش سوزش خنجر غم است دوستان داغ
علی اکبر غم است با نام اکبر عالیجناب میدهد بر آتش غم التهاب آه چون در کربلای پر بلا گشت غمهای نهفته بر ملا
تیغها عریان پی سر افکنی نیزها بر پا پی پیکر افکنی کفر کرد آغاز طغیان یکطرف خودنمائی کرد ایمان یکطرف
حق و باطل روبرو گشته چون از دهان قصه آید بوی خون باعث ایجاد هر ممکن حسین آنکه جیش اسوار گشت دین
آنکه عاشق کربلا بد آن نبود پشت بر جان روی بر جانان نمود دید چون ثابت دل آرام را پس طلب کرد اکبر ناکام را
گفت کای شمع شبستان پدر سر کشیده سرو بستان پدر بهر یار عاشق ز جان دارد گذشت من گذشتم از تو چشمان تر
باید از خون تو گردد روز حشر در شفاعت رنگ دامان پدر کربلا باشد منا و من خلیل ای تو اسمعیل قربان پدر
میرند دست عنایت حالیا چاک تا دامن گریبان پدر در فراق صبر خواهم از خدا هست کاین لحظه فغان پدر
چون شوی خندان بروی جد و ات کو با او از چشم گریان پدر میچشی از دست جدت سلسبیل یاد آر از کام عطشان
پدر این بفرمود و گشود آغوش را بوسها زد عارض نیکوش را پس سلاحی در خور بالای او داده مرتب سر
تا پای او چون کفن انداخت اندر گردنش تا به دامن چاک زد پیراهنش گرد غم دامان پیغمبر گرفت چون حسین نام علی اکبر
گرفت این خبر بر ساحت گلزار شد وز غم ناکامیش گل خار شد در چمن روز صبا گردیده شام بهر ناکامی آن عالیمقام
دیده نرگس اگر منور شد گریه از بس کرد زین غم کور شد نسترن افروخت در گلشن چراغ لاله اندر سینه صد جا یافت
داغ زان حظ نارسته برگرد عذار چهره ریحان زغم شد پر غبار وقت میدان رفتن آن محترم باخبر گشته چون اهل
حرم پس ز سر معجر شده واز رو نقاب طالع از هر خیمه چندین آفتاب جمع شد پروانه بر اطراف شمع با وجود بر گرد
رویش جمله جمع شاه میزد بس یکی بر کاکلش وین گلاب افشاند اندر سنبلش آن کشیدی سرمه بر چشمان او وین یکی
آویخت بر دامان او آن یکی حیران روی ماه او وین یکی از ناله میزد راه او میکشیده هر یکی از دل فغان زینب دلخون

قرون از دیگران این یکی میکیث آه ای نور عین وان یکی میکیث شاه شد حسین این یکی میکیث روز م کشته شام
این یکی میکیث عمرم شد تمام این یکی میکیث کای جان پسر آن یکی میکیث ایکاکم پسر این یکی میکیث آه ای نا امید
کشت آن یک آه پشت من خمید درد دل آن حسرت داماد یش سینه این داغ از ناشاد یش کامیاب این درد پدر مان بود
زین عزا چون فلک گریان بود دیو طلب داد طبع دلیر فشکن برادر بنگاه اینده استان در رنگ عقاب رفتار خامه کرم عنان
عرصه ایضع چنین جولان است که چون روز دهم محرم چو پدر امام را هشت منظر هیبت الوان صیت درفش خوان بلا از پنجه کش الم
چار گوشه در دو غم گشود در آن سه دیر تا در دمه نگاه دهر دو دسته بسه در چار مهره مردی در داد نوبتی پنجگاه عزا آوازه
شش تا خواب راحت از چشم هشت گرفت هشت ویش بنجه محترم و گوشواره فلک نهم روز دهم محرم بعد از ادای مناسک حرم
خلت اشاره بقربان کرد دیده دیای ضمیر شک از پیدا ردلی در مقام تسلیم مستر وحی پهلو بخواب ابراهیم میز د ذبح اسمعیل علی اکبر را
خاطر نشان ساخت آنجوانمرد جهان علی اکبر جواز الطبید عنوان انی اری فی المنام انی اذبحک را در آن عنوان بگوش زد دشمن ساخت
فرزند اشجع شجاعان جهان وآن تازه جوان کهن پهلوان از ضمیر منیر آن شهریر شهر یور امیر خیبرگیر دریافت که مقصود آن مقصد ایجاد
بهم آغوش شاهد مراد آن نامراد است در مقام تمکین بر جراحت دلش لب تمکین بیا اتبا افعل زبان گشاده است مرد میدان دو
جهان مردانه زنان مانند بدن بر جان کرد به پستی تحسین و آفرین زیاده از حد قلم امر گشادن قدم در سراپرده بوداع حرم
فرمود روان در خیمه گردید که هشت کشور را بجوش آورد نه شاه کربلا صد دست دیگر را بجوش آورد غزالش از نگاهی خون آهو
سوخت اندر ناف نبات طوطیش خون کبوتر را بجوش آورد ز مادر بازبانی خواست آن شیرین زبان رخصت که از شکر فشانی
شیر مادر را بجوش آورد سر رخصت بدان شوریدگان پیش آنچنان افکند که سودای سر پرشور محشر را بجوش آورد
ولیکن تشنگی زد آنچنان بر جان آذر آتش که اندر دست قاتل آب خنجر را بجوش آورد سکینه ز العطش گرفت چون دامان
آن تشنه شراب جنت او حوض کوثر را بجوش آورد فغان الوداع و خروش الفراق از پرده کیان بسپهر دوم کیوان رسید
لیلای خون جگر دامان علی اکبر را گرفت و گفت ای سبب شادی دل پر غم وای موجب راحت تن پر الم بهار بی گل عذارت برگ
ریزتر از خزان و عشرت سرای دور از کنارت غم انگیزتر از بیت الاحزان عازم گشت که ام گلگشت چپاشی و ببال افشانی مرغ
وصال چه خاک فراق بر سرم مپاشی علی اکبر عرض کرد مادر در حالتی که سر در سینه صدیقه کبرا دار پرورده بتول عذرا در میان اینهمه
دشمن بی یار و تنها باشد دیگر جای ندارد که این نامراد مور صعف جان را چون رجل جراد پیشکش در بار عرش آثار اقدس شهریار ایمان
سلیمان سریر اقتدار نماید آیا جسنع خواهی فرمود مرا سرافراز کرده در خدمت جده ام مباهات نخواهی نمود اگرچه مسموع شد
که مادر علی اکبر را در رخصت آن نور دیده پنجم آل عبا داشت ولیکن بعید است نظر بانکه مادر وهب نصرانیه تازه مسلمان در کوی رزم
زنی مردانه بپای یاری فرزند پیغمبر نوجوان پسر خود را که تازه داماد بود چشم پوشید و کفن در گردن نمود و بنوازش مادری آنقدر بر خوش
تا منشار قدم حضرت فیض آثار ساخت پنجواده حسین در چنان شور و شین با آن استعداد طبیعت و لیاقت فطرت بوصال پسر قانع و اداری
پدر مانع باشد سبحان الله با اینکه از سخنان شهر خسرو علی اکبر لیلای خسته جگر چنین آسا از جا برخواسته دست علی اکبر را گرفته در پهلوی خود نشانید

نشانید و فرمود کای ضیای دل و نور دیده مادر سکون و راحت قلب رمیده مادر تو تازه سرو سرافراز
بوستان منی تو نونهال برومند گلستان منی ز بعد مرگ تو جان پسر چه چاره کنم چگونه مدت هجر ترا کناره کنم کجا
نشینم و بریزم ز غصه خاک بسر چه قدر نالم و گویم که آه علی اکبر بمن دهند رقیبان تو مبارکباد که شد کرب و بلا
نوجوان تو داماد کدام درد بود زین قضیه بالاتر که مادری بنشیند بمرگ چون تو پسر پس از تو جان پسر کار من چه
خواهد شد تو میروی و پرستار من که خواهد شد بوستان روم و سرو را نظاره کنم که لطف قامت موزون تو
نظاره کنم بهر بهار که جوش بنفشه می بینم بیاد خط تو ریحان آه می چینم بیاد روی تو جانا گل کجا بویم ببوی زلف تو
دیگر چه سنبلی جویم من از برات بدل داشتم هزار امید چه زود در رهت ایزدی یاد در تو سفید بهر گذر که جوانی قدم اگذارد
نگر کنم من بیچاره روی بر دیوار مرا گمان که پی رخصت آمدی بر من که تا بجلوه روی خاک تیره بر سر من بعزم جنگ
کمر بسته آمدی بسرم بقتلگاه روی آه نوجوان پسرم من از چنین پسر ار بگذرم دلم سنگ است ولی چه چاره کنم کار
بر حسین تنگ است عزیزه فاطمه شاهست ای پسر بشتاب بنزد جده خود جان من مراد ریاب برو که لطف پدر یار و یاور ت
حقوق من همه چون شیر مادرت یاد ولی بزینب عمه وداع کن برای مادر خود عمه را سفارش کن پس علی اکبر
مانند مهر انور از مطلع خورشید مادر بر درخشید شعشعه انوار مهر مثالش علم با حق سرادق عصمه کشید پس از ادای مراسم سلوک
در سلک مادر بطلب یاری پرسش سلوک داشت دختر زهرا از استماع آن داد رایات ابتلا اعلی افراشت علی اکبر را مانند نور
در نظر نشانیده و از گلاب پاش بصر رشحه عطر مشکین افشانیده بنای وجود مسعودش را ضیا آسا احاطه نموده رواه تلف از دود آه بهم
باه کشود گاهی از حیرت نظاره اش میکردی و زمانی از مهربانی در آغوشش میبردی دمی پروانه صفت بر دور سرش میگردید و نفسی
گلبرگ عارضش را بو میکشید چندی دست بگلکش حمایله وقتی از روی تاسف خالیه لحه با نوک مژه مرواری غلطان میسفت
و نفسی گریان با وجگر بیست و میگفت کای جسم تو روح و تن جمله جسم ز رخ تو گلشن جمله ای سرو بناز پرورده
وی گلبن تازه سر کشیده آرام دل فگار ما با زینت بخش گلستان ما با بر من خوش باد انیز بان مرگ کام رزن چنین جوانمرگ
سودای شهادتت بسر شد ایوای حسین بی پسر شد ای تازه جوان که جان فدایت هستند دو نوجوان فدایت یکدم
بنشین که این دو فرزند از مهر ترا به ور کرده اند امرهم زخم سینه ریش بپذیر فدای عمه خویش دد مرگ داندارد
یارب که خدا روا ندارد لیلی بعزای تو نشیند با مرگ تراشه پیند ای نور تو نور را تجلی بخشد که سکینه را تسلی اله تا چند
بر برادر گوید تا کی علی اکبر من از غم تو کشم چه چاره این درد کجا شود کناره کن ترک بنا بجان طرمن مشکن پشت پدر من
پس زینب ستمکشیده علی اکبر را نشانیده فرزند ناز پرورده خود را برگرد او گردانید و سر دو را کفن در گردن نمود مت
سلطان زمن آمده عرض کرد کای ناز پرورده آغوش مادر وای یادگار پدر و برادر شیشه نجات را چگونه بر سنگ معرض خلاص انجه
صورت تنگ دیدی که دست تمنا از وصال این پسر کشیدی چون یوسف را در بازار بکالی خریدار شده من این عزیز پسر را بضاعت
مزجاة این دو گوهر خفته مادر پس سر دو را شمشیر بدست داده روانه میدان نمود کوشیدند تا خلعت شهادت پوشیدند ای اخرا

زینب را چه عطا کرد خلیل چون بمناسبت دست اسمعیل برای آنکه نماید ادای حکم جلیل نکرده ذبح بخنجر گوسفندی ابراهیم خدا
نو خشنی از این فدا بذبح عظیم چه روی داد که اندر منای کرب و بلا رسیده بهر علی اکبر جوان دو فدا فدا چه بود دو دو عنا غزال
دشت عرب دو شیر مست بیابان دامن زینب شد نذیر دو ذبح و نشد حصول غرض بلی از آنکه علی اکبری نداشت عوض
ازین فدا و ذبح و منای کرب و بلا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا الا لعنة الله علی القوم الظالمین موجب دو دم یراق پوشیدن
علی اکبر دهر گویا هیچ غیر از فتنه زیر سر نداشت وانچه در سر داشت جز با آل پیغمبر نداشت چون شکستی آل حیدر را ز خونشد
ملال در کف و گفتش اگر این سپهر خنجر نداشت برم چون خون دور ساقی شد بدوران حسین غیر جام تشنگی لبریز تر ساغر نداشت
رزم بنگر با وجود جوشش حفظ اله غیر زخم تیر و تیغ و نیزه در پیکر نداشت کشورش جز غیر دشت کربلا کشور نیافت لشکرش
جز غیر هفتاد و دو ش لشکر نداشت دختر انش جز که چندین ش بقید کربسن باز جز گریستن چنین گوهر نداشت خواهرش را
جز که جبرئیل امین محرم نبود بر سر بازار دیده دش پسر معجر نداشت آفتاب راس نور احیش در اوج سنین جا بغیر از نیزه پولادوشت
زر نداشت با تمام درد ها پر مد بر سینه داد او هیچ اندر سینه جز داغ علی اکبر نداشت بود نقل کربلا نقل بیان کامیاب کاین چنین
شور دیده بلبل کاش دیگر نداشت مباد زصف شکن طبع ظفر قرین را با تیغ عار اشکاف خامه جوهر سواد فتح مبین باین بر زد باین برش
در این صفحه داین داستان چنین برش که چون هجده ساله جوان حسین حضرت علی اکبر بوداع و رخصت تمکین از اهل حرم پرداخته خود را آماده
جهاد اهل ستم ساخته که هر بازار سعادت آن سکه درهم شهادت را پیش خود طلبیده و اسلحه حرب در او پوشانیده و باین معنی که
کمند عرقیمین مجتبا داده پس زان عاسکلاه مودت بر سرش افکنده شده آلفت زرینت عاطفت باو بسته و خود خود را
فولاد ملاطفت باو آراسته چهار ابلق ابدان آورده ابلک خیاره پهلوانی بر فرقش زده و گوش پیچ گوش بهیه گوشیاری تیاری
بر لب گوش انگو شلب پیچیده و زره زر بود دودی داود جفظ ولایت بر جسم از جان لطیف ترش پوشیده از دعای صغیر و کبیر اهل حرم
جوشن دامن دار بر آن بسته رسول مختار پوشانده و از چهار دانگ مردانگی چهار آیینه که وقت چهار صفحه هش چهار در چهار سبع المثانی
بود بچهار طرفش گشاد از نطاق منطقه که منطقة البروج را ببندد کمر آن کمربند محکم بود با دو مهره چپ و راست مهر و ماه برکمر کذاشت
و ترکش را از مژگان پیکان چون نهرین زهون مانند جعبه سپهر پر از شهاب قبس تیمه اش را بر کمر بند کاشت صمصام خار اشکاف
انجع دوده عبد مناف را نیم غلاف بیخلاف بر میانش آورد و کمند شصت خم که ملهایش شکن بشکن گیرنده تر طرات مستون آیات
سوره ذاریات بود مانند زلف پر چینش دسته نموده بشکن پشکن بدوشش افکنده خنجر خنجیر الماسی آتش وش آنگون که چون دشنه فولاد
مریخ تشنه خون بود بر راستش آویخت و گرز البرز بیز ز مبارزتش که عامل راس الغول از سطوت او سر به پنجوله گریبان کشید بجا
چپش آویخت آنجوان نوخواسته چنان خود را بر اسلحه آراسته که از جاه و جلالش زمین و آسمان را صباحت پیغمبری و صولت
حیدری پر کرد و دید چشم قضا را چون نظر بآن قامت دلارای بدان کرد و فرا فتادی الفور دو دیده کفنی چاک زده در گردنش نهاد
در خیال آنکمال حزوش سراد قات عصمت گوش پرده نشینان عالم قدس رسید زروی درد یکی گفته فغان علی اکبر یکی بناله که نعره دو دمان
علی اکبر کشیده الهی که آه نوجوان رشیدم زبار درد تو شد قامتم علی اکبر یکی سرود که داماد تو بود امیدم نبود دم هیچ زکامیت

زناکامیت کمان علی اکبر رسید زینب دا و را چو جان گرفت در آغوش که ای بعمه خود جان مهربان علی اکبر گرفته لیلی پستان بدو
دست که فرزند حلال باد ترا شیرم اینزمان علی اکبر سکینه دامن او را گرفت و گفت برادر چه میشود پس ازین حال خواهران علی اکبر
گرفت حضرت عباس دست اکبر و گفتا که حیف از قدت ای سرو دستان علی اکبر دوید قاسم و در پاش اوفتاد که دردا ز دست
رفت مرا یار و همزبان علی اکبر سرشک از بصر افشاند شاه دین که دریغا ز نامراد جوانمرگ نوجوان علی اکبر چو غرق اسلحه دیدش
قضا کر نیست بدشمن بطرز بانگ بر آورد کالامان علی اکبر پس عقاب عقاب پرواز را با مرامیر پیشه بیجحاز مطرز لطراز زیراق
خدمت آن امیر عراق آورد مذعنان حضرت امتحان در دست عباس دلاور و رکاب ظفر انتساب در کف قاسم بی مدر بطلان
شهید آزشید را با کمال وداد رخصت جهاد داد آن نوجوان مردانه و آن مرد آزمای فرزانه دست امام مبین را بوسیده و چون
آفتاب عالمتاب جا بمصف لنهار خانه زین گزیده و دال عرش دل حرم نوحه و طبال اراده اش طبل رزم پرداخته نوبتی جلادتش
کرنای مردمی کشیده و نفیری مردانگیش دم در دم کاو دم مردی دمیده شیپور زهره شکافیش بانگ بر داده و جرآغاز دلگرمیش جهانی
آغاز نهاد سردار شباتش صف سکون را بسته و سرتیپ عیشش اطمینان آراسته سرپنج حواسش بجگاه تمکین را گمین کرده و سرهنگ فهم
و هنگش صاحب منصبان هوس را براه خود سازی آورده و کیل باشی هوا سش نظم سر باز یدا حنظم ساخت و سرقدار جان نثارش رایت جمال
بسیاری افرخت و میمنه را یمن و میسره را سر جناح را بازوی مردانگی و کینه کاهراگی شیر او زنی کرفته دل ثابت در قلب ایستاد چرخچی جنابش
بکرم کردن عرصه جولان آغاز نهاد و دلاور شوقش در دو دانکه جانبسازی راه ترک و تازکش دملکوتیان حیران جمالش و لاهوتیان
مات جلالش کردید پس از آن شوکت بجتین و آفرین و صافون از صفای صباحتش گویا بجمله فتبارک الله احسن الخالقین بما و بیان
محو تماشای آن قامت موزون و عارض رخشان و جا با تیان درافسوس و دریغ بدین داستان کای خدا این نور
تابان از کدامین اختر است یارب این خورشید رخشان از کدامین خاور است الخدا این گوهر تابنده از دریای
کیست بارالها در کدامین معدن این انور در است یوسفش در مصر خوبی داده خط بندگی یارب این سلطان خوبان
از کدامین کشور است گر ملک باشد ملک حیران انسانیتش ور بشر باشد که صدره از ملک بالاتر است این مقرب از
کدامین بارگاه اقدس است بارالها از کدامین جبرئیل این شهپر است آن مدپر کرد کشیده دست یارب با چه دل
وانکه ازدی کنده دل یارب که امین مادر است بس بصورت با رسول هاشمی همصورتست کر بود از آل هاشم پس
علی اکبر است کر بود این صید بطحا او بصورت مصطفی ست در بود این عرصه جنبرا او بصولت حیدر است رتبه جانبازیش
در موکب سلطان دین بی تکلف مسند اصحاب ده دپیمبر است یک کی باشد سزاوار هجوم تیر و تیغ الخدا آن پیکری
کز رگ گل نازکتر است ای دریغا در چنین هنگامه کامش تشنه است دشمنان بسیار افسوسا که او بی یاور است پس
آن شهزاده عالیمقدار بدین شوکت و اقتدار در مقابل چهار صد هزار خصم ناپایدار مانند جدش حیدر کرار ایستاده سلطان عشقش
بنوده معدوده شوق را بیرون دار ستم ردان دشمن سر گرم نموده آن شیر اوژن عرصه دلاوری پس از ادای رجز نعره
حیدری از دل بر آورده و آن روباه صفتان چون شیر عرین حمله کرد فریاد کوس حربی وای او می راه عراق بر اهل حجاز

مجاز نیست ام لیلای مبتلا از آن خروش و غوغا گریبان طاقت چاک و سر بر سینه دست با فلاک کرده با قاضی الحاجات بطلب نجات
چنین مناجات میکرد. کای مرهم زخم سینه چاکان لطف تو دوای دردناکان یارب بمقربان درگاه یارب بپیمبران آگاه
یارب ببزرگ اقتداریت یارب بجلال کردگاریت یارب بصفات اکرم تو یارب بنشان اعظم تو یارب بمجد آن منبت (?)
یارب بحق علی ولیت یارب بجلالت محمد یارب بتبول بنت احمد یارب بحسن شهید الماس یارب بحسین خلاصه ناس
کن رحم باین دل فگارم یارب مده چشم اشکبارم باشد بلی یار یاور من شهادت علی اکبر من او تشنه و خنجر آمد از
او کشتن و خصم بیشمارند کام دل من ز رد الفرار اورا ظفری عطا بفرما علی اکبر بیک حمله چندین دوزخیرا بجهنم رسانید
عقاب تشنگی عنان طاقت از چنگش ربوده از عرصه جنگ با چندین زخم عنان عقاب بسوی خیمه معطوف داشت چون بخدمت
پدر رسید عرض کرد یا ابتاه العطش قتلنی و ثقل الحدید اجهدنی فهل الی شربة من الماء سبیل از شنیدن این آه حضرت سید
الشهدا انگشتر خاتم انبیا را در دهانش گذاشته علی اکبر مکیده و از بی آبی آب در دیده گردانید شبه رسول خاتم از کمی تشنه
بود اندر کنار دجله ز خاتم گرفت آب این سیل تیره بنگر ز یاد تشنگیش بس خاک ریخت بر سر ماتم گرفت آب الا لعنة الله
علی اعدا الحسین موجه سیم شهادت علی اکبر بنام خداوند غیب الغیوب که ذاتش منزه بود از عیوب بجز نیست
دبودش گر اهست و بود گر ز محض عنایت عین شهود بنامی که چالاک دستان کار از آن بار ها بند بر فتح بار
توانائی افزای یلان جگر بار بخشنده پردلان قوی اوست جز او گر او قوی گر او قادر هستی گر اقدر (?) بیک حمله
ز قلعه گیرد ز جا مصدقه یوم نطوی السما بزرگست و از هرچه برتر بود ظفر نامه الله اکبر بود چه باشد (?) آیات
در این سخن که شد راست موهای من در بدن ز پا تا سرم جوش آورده سر رگ گردنم از جنبش گشت پر
کمیت قلم خشک مغزی گرفت بجولان سخن عرصه باید شگفت بصمصام ماند زبان در سخن کشد خویش را از غلاف
دهن کجا صرصرم همرکابی کند که کلکم بجولان عقابی کند چنان اندرین دشت باید پژوه که چندین گروه
شود از گروه الا ای نغیتان (?) با فر و هوش برآرید از نای رومی خروش چنان کاو دم را گذارید دم که کاو
فلک گیرد از بیم رم بسر کوب طبل آید آنسان دوال که طبل آرد از طبل باز غزال فنون ساز صاحب دم
نار گیر فزود دم نفس در دهان نفیر چنان رایت امروز خیزد بپا که مه را کند پرچمش زیر پا سلحشور
یک تن بچندین هزار عجب یادگار است در روزگار که باشد همان یک تنه پهلوان که خامه دواسبه کند داستان
که میباشد آن پر دل نامور که از نام او کلک غلطد بسر که پیدا شد آن میر آزادگان که نامش طرز (?) زد نهد
در دهان همانا گل گلشن شاه دین فروزان دره (?) در معدن شاه دین سهی سرو بستان جان حسین بهی گلبن گلستان حسین
بصورت شبیه رسول خدا بصولت علی میر خیبر گشا که بزم جان پرور دلپذیر که رزم مرد افکن و شیر گیر نگاش (?)
فصیح آفرین روان نیوشیدن نطق او قوت جان چه آن دو چه از باغ اسرار بود ز سر تا بپا جمله آثار بود
بسر جعد سنبل نبود است آن چگویم که کاکل نبود است آن اگر گیسویش منبودی ز دود ولی ظلمتی بود بر روی نور

نور خطش تازه بر حسن دامن گرفت بنفشه بر اطراف گلشن گرفت عیان در رخش بود خالی سیاه بر پای او کلف بود
ماه چو آن خال دیده است در کنج لب فیا العجب گفت ثم العجب از آن خلعت البته حسن آفرین بجز ذکر و صدر ز حسن
آفرین جوان دو دلیر و مبارز فکن شجاع و غضنفر و لشگر شکن بر نام آن شاهزاده زبان بتعظیم علی اکبر نوجوان دیگر (?)
ذکر دون ناپایدار که بر کام دونان نمایه مدار عجب دور بی اعتباری بود که کارش همه کجمداری بود از این همه دیگر سخن تازه
شد بدستان سرا صاحب آوازه که چون شاه لب تشنه یعنی حسین که تعظیم او ماسوا راست دین بدشت بلاخیز کرب و بلا
ولا رعیان دید اندر بلا نهاده است چون قرعه سر گذشت نخست از سر وصل اکبر گذشت پی بدنه یار دلجوی خود
گلی کرد دسته ز مینوی خود نموده است آن خسرو تشنه لب علی اکبر نوجوان را طلب سلاحی باندازه پیکرش چار است
زیبنده و در خورش در انداخته گردن او کفن پس از دست بوسیش آن سروبن شد و زین بجنبانید زین عقاب
چه اندر نصف النهار آفتاب عقاب سبک پی بپرواز شد بما سایه افکن بشتاب از شد پس از چند جولان امیر یلان
رجز خواند کای قوم کافر دلان ز دنیا چه دیده دین باختید زیان بین که سودی چنین باختید همین پادشاهی که
بی لشگر است به پیمبر وسط پیمبر است شما را اگر اقرار دین خداست درین دین محمد ابن خداست شما چار صد
جوقه دمن یکی شما بیشمارید و ما اندکی شما آبدارید و ما تشنه کام تمامیم او شما ناتمام ز رستی از ما گرفت آب و تاب
چرا بسته بر روی ما گشت آب گشائید بر تشنگان راه جو مگیرید از روی آب آبرو بدین جمله کو سر بدربار برد
ز لگجام میناء (?) از ما برد منم کمین (?) تشنه الیوم دون شما هم گروهید از حد فزون ز مردیست آیا غرا (?) اینچنین
روا دار و آیا خبر را اینچنین شما جمله سیراب ما بارگی من و بارگی تشنه یکبارگی بحقتان (?) دادند هر جواب
شد و پاسخ از تشنه کامش آب دیگر باره اندر ز آغاز کرد کرامت دو آنقدر اعجاز کرد ز سر تا بن خواند که تا هان
نیوشنده را گوش شد چون زبان پس آنگه جلا کرده آئینه را ز آهن بداد از مار گنجینه را کشیده یکی صعب معنی
ز لفظ دمیده ز غار اژدهای شگرف برافراخت بازوی جانشکری کشیده ز دل نعره حیدری که
ایقوم و اهینه آیا کیم من شیر دل اکبر نامیم شجاعت کرده ام من ما مور ز میراث حد است و عشم و بذر چو خورشید را
پرورده سایه ام شجاعت بود کمترین پایه ام چه شیر و یم از شیوه حیدراست بدین شیوه نام علی اکبر است
شود شیر بر سکوم گرونیسه (?) شکر سیفشار م ز دندان شیر گر اچشم امروز مردی بود گر ایم هستی ردی بود گر امروز به
ایفرقه بد نژاد شهادت نبی بود ما را مراد در آن عرصه میگردید آشکار که شیری کند چند روبه شکار بگفت این و بگیخت
جا عقاب چه آتش زده شعله در دشتش آب پس از بجوانمرد رشید مانند خورشید در ظلمت هجوم آن تیره دلان ناپدید
گردید خروش الحذر از لشگر کفار تنگ و دار بلند شد سلطان مظلوم بر در خیمه ایستاده بود همیشه متحرک و آرام نمیگرفت
زینب عرض کرد که ای باعث سکون دنیا و سبب هستی ما فیها آیا چه روداد که زمام سکون از چنگت ربوده آنجناب فرمود
زینب علی اکبر مرا در میان گرفته بر و بخیمه بنشین و صبر پیشه کن که آنچه باید بشود خواهد شد زینب داخل خیمه گردید که صدای

که صدای نعرهٔ علی اکبر بخیمه گاه آمد حضرت تماشا بکرد که پسر دلاورش مانند صرصر بر دریای لشکر و زده میمنه را بمیسره
موج آسا بخیید حضرت آواز داد که ای خواهرم زینب از خیمه بیرون بیا زینب بیتابانه از خیمه بیرون رفت حضرت فرمود
خواهر بیا تماشا کن علی اکبر را که مانند پدرم حیدر جنگ میکند پس بزبان تسلیم و رضا به نالیش خداوند یکتا شد و عرض
کرد الها گواه باش که این پسر را فدای بهتان پیغمبر کردم و در میدان بلا گوی عهد را با چوگان وفا ربودم پس از
سلیم آن عقل باتم نگین سلیمان علی اکبرش را خاتم دار چندین دیو رجیم در میان گرفته چندان خدنگ پر دار پروانه وار
با پر بر بدن آن شمع ایوان اقتدار آمد که مرکب اندر رفتار و دست از کار واماند از زین نگونسار گشته فریاد برآورد یا ابا
ادرکنی از شنیدن استغاثهٔ آن مستغیث حضرت مغیث با حبشیار ماکید هر مسکین و وقار ببالین آن جوان جان نثار آمد

بذو الجناح برآمد شه سپهر وقار بهشتی که بکرسی گرفته عرش قرار چه شد گشوده از ایشان بدشت بال و نظر
کرشد ز دور نمایان عقاب خونین پر عنان گسسته و زین واژگون و شیهه کنان نفرت کند چه بر پادشاه علمیان شد
روان سوی صاحب نه از دلالت خویش بعید نیست که برگشت از خجالت خویش رسید چون شه لب تشنه بر سر اکبر
فتاده دید چه بر خاک پیکر اکبر چه پیکری که بر خلعت شهادت داشت چه حلقی که عجب بوته جر جهت داشت پیاده
گشت و دو زانو نشست در بر او ز روی مهر بدان زنهاده چون سر او نظاره کرد و ز سر تا بپاش پا تا سر چه دید آنکه
هرگز نبیند هیچ پدر کشید ناله که آه ای ضیای دیدهٔ من شوم فدای تو ای نور زند برگزیدهٔ من چه جام بود که هوشت
ربود جان پدر بهوش باش که هوشت نشسته بالا سر جهان گلی همه چون پیکر تو چاک ندید فلک چو قامت تو گلبنی
بخاک ندید مراست دیده بروی تو نور چشم حیا نگاه باز پسین است دیده را بگشا بی تکلم من از چه بسته لب را
بفرصت آمد ست عرضه دار مطلب را اگر چه با دل ناکام رفتی از دنیا ولی بکام دلت کشته آنچه خواست خدا اگرچه
تشنه لبی برده هوش از سر تو گرفته ساقی کوثر بدست ساغر تو بپای خیز که مادر زغصه محتضر است برآر سر که
برای تو عمه منتظر است بباغ زندگیت در بهار آمده دی برو برو که منت نیست آدم از پی که خاک بر سر دنیا
و زندگانی او پس از تو دل نخرند میل کامرانی او علی اکبر چشم را گشود سلام کرد حضرت جواب باز داده فرمود
نور دیده چه احوال داری عرض کرد پدر بزرگوار چه احوال بهتر از این در حالتی که تو در میان این همه دشمن تنها و بی مدد
کار باشی اما ای پدر معذورم بدار که کمرم را شکسته اند و قوت تواضع ندارم حضرت گریست و بدن مبارک او را در بغل
کشید فصاح الحسین سبع مرات پس هفت مرتبه نعره کشید چنانکه تا چهار فرسخ دور کربلا پیچید زینب بیتابانه از خیمه
بیرون آمد روانهٔ میدان شد چون نزدیکتر آمد برادر را دید که بر روی خاک نشسته گریان است زینب عرض کرد
یا اخی این علی حضرت فرمود خواهر برگرد بخیمه که کار پسرم تمام است زینب برگشته قدم بقدم پایش بدامن می پیچید و بر
زمین میافتاد و برمیخواست ز مرگ اکبر همه اهل بیت تا دامن نموده اند گریبان طاقت خود چاک ز بسکه
کنند پریشان بماتمش گیسو هنوز سنبل آشفته رویدا از آن خاک چنین مسموع شد که علی اکبر نگاهی بصورت پدر

پدر کرد و عرض نمود بابا جان یاد است را بروی من بدار و یا اینکه سر مبارک را برگردان که نظرت بجهرهٔ من نباشد حضرت
فرمود نور دیده چرا نگاه بروی تو نکنم عرض کرد پدر جان نفسم بشماره آمده وقت آنست که جان را فدای تو کنم پدر
اگر پسر را در جان کندن ببیند روشنی چشمش کم میشود این بگفت و روح از بدن شریفش بیرون رفت حضرت حسین
رو بآسمان کرد و عرض نمود ایخدا گواه باش که بعهد خود وفا کنیم آنچه عهد کردم که بطلب خون [illegible] تا از این جهان
کافر انگشتم که خون تاز کام را اکبر دالالعنة الله علی اعداء الحسین موجه جهار [illegible] ای ایم ای حسن
چنان عدل و ستم را که دد و نفره ممکن نبود عشرت و غم را گاه آرد [illegible] ت کند اهرمنی
خاتم جم را عشرتی کو که بر ویش زند لطمه عزائی راحتی کو که ز [illegible] اعجم را و عرب را
از جا گشته که شاه عرب را و عجم را خون روان شد بر مژ [illegible] نا طعنه زند
معدن یم را کرده آشفته ز انگشت عزا زلف عروس [illegible] از خط
و زلف جوانان مشکی سنبل و ریحان کشت در ماریک [illegible] محرم او
من د و تماشا سربی چادر بانوی حرم را ایخ [illegible] پی امر
علم را خاک بر باد ده و آب فرو ریز بر آتش ای [illegible] ند بر جاب
تو اعدا منویس آنچه نویسند بنام تو رقم را چشم ز [illegible] اشکی کند
نام درم را شکر نعمت بوجود خور و مهر تو نور زلم [illegible] بهمه سر
شکون از چه کرفتی باز کش خامه نمایک نقش این کسر [illegible] بدهی
یکسره از دست خدم را و حشم را بر تو سو گند بتو میدهم [illegible] قسم را
که در اول بستان داد من از خصم جفاجو ورنه گیرم ز تو گویم قسم بار دو [illegible] ست
از سکت باز مکش طعنهٔ احسان و کرم را آراستن اسباب عیش این عشرت [illegible] ه وصل
این حجرهٔ هجر انسباد بنا بر تدارک اسباب مواصلت فراقزده ایست که حجله حجله او را آ [illegible] ان را
زبان جهرمان تعزیه ساخت و انشای قباله بعیش او را دبیر تقدیر با قلم درد و غم بتحریر درآمد [illegible] ش را
مشاطهٔ روزگار بزرگ و نگار نمود بخت که دست نگار دستش گشود ناخنش را از خراش سینه بخون خضاب و
و چهره‌اش را بعید اب باشک حسرت شست با دسمهٔ درد و غم ابرویش پرداخت و چشمان سرمه سایش را
بسرمهٔ ماتم سیاه ساخت چهره‌اش را بسیلی سرخاب داد و خالش را در عهدهٔ طپانچه نهاد و ورق عذارش را ابزرگ
خجلت اندود پس جعد معنبرش را در ماتم جمعی پریشان نمود گلوبندش را غل جفا انگاشت و بالشش را اخضال اسیری
گذاشت ساعدش را در بند دست بند زنجیر دید و گوشواره را از برای دریدن گوشش بگوشش کشید معجر را از
برای یغما بر سر او بست و جا [illegible] بهت غارت باو آراست آن صنعت هر عیشش آراست و بان طریق زیورش

که صدای نیمه علی اکبر بخیمه گاه آمد حضرت تماشا بنگرد که پسر دلاورش مانند صرصر در دریای لشکر و زده میمنه را بمیسره
موج آسا بخیند حضرت آواز داد که ای خواهرم زینب از خ [illegible] با زینب بیتابانه از خیمه بیرون رفت حضرت فرمود
خواهر بیا تماشا کن علی اکبر را که مانند پدرم حیدر [illegible] تسلیم و رضا به نالیش خداوند بیباک شد عرض
کرد الهی گواه باش که این پسر را فدای پستان پیغمبر کر [illegible] اباچو کمان وفادار بودم پس از
تسلیم آن عقل سالم نگین سلیمان علی اکبر پس را خاتم دار حر [illegible] رنگ پر دار پروانه دار
با پر بدن آن شمع ایوان قد دار آمد که مرکب اذ فا [illegible] یاد بر آورد یا ابتا
ادرکنی ارشنیدن استغاثه آن مستغیث حضرت مغیث [illegible] ن نثار آمد
بذو الجناح بر آمده سپهر وقار بهشتی کر [illegible] ت بال و نظر
کرشد زود نمایان عقاب خونین پر عنان گسسته [illegible] یان شد
روان سوی صاحب نه از دلالت خویش بعید منیت [illegible] بر اکبر
فتاده دید چه بر خاک پیکر اکبر چه پیکری که بر غل [illegible] ت پاد
گشت و دو زانو نشست در بر او ز روی مهر بزانو نه [illegible] چه دید آه که
هرگز نبیند هیچ پدر کشید ناله که آه ابیتای دید [illegible] بود که هوشت
ربود جان پدر بهوش باش که هوشت نشسته با سر [illegible] چو قامت تو گلبنی
بخاک ندیده مراست دیده بروی تو نور چشم جوا [illegible] پا کلم من از چه بسته لب را
بفرصت آمده ست عرضه دار مطلب را اگرچه با دل نا [illegible] ت کشته آنچه خواست خدا اگرچه
تشنه لبی برده هوش ز سر تو گرفته ساقی کوثر به [illegible] ی خبر که ما در زعفه بخبر است برآر سر که
برای تو عمه منتظر است بباغ زندگیت در بهار [illegible] برو برو که منت نیز آمدم از پی که خاک بر سر دنیا
و زندگانی او پس از تو دل بخند میل کامرانی او پس علی اکبر چشم را گشود و سلام کرد حضرت جواب باز داده و فرمود
نور دیده چه احوال داری عرض کرد ای پدر بزرگوار چه احوال باید داشت در حالتی که تو در میان این همه دشمن تنها و بی مدد
کار باشی اما ای پدر بعد ورم مدار که کمرم را شکستند و قوت تواضع ندارم حضرت گریست و بدن مبارک او را در بغل
کشید فصاح الحسین سبع مرات پس هفت مرتبه نعره کشید چنانکه تا چهار فرسخ دور کربلا پیچید زینب بیتابانه از خیمه
بیرون آمد رو به میدان شد چون نزدیک آمد برادر را دید که بر روی خاک نشسته گریان است زینب عرض کرد
یا اخی این علی حضرت فرمود خواهر برگرد بخیمه که کار پسرم تمام است زینب برگشته قدم بقدم پایش بدامن می پیچید در
زمین بیفتاد و بر میخواست ز مرگ اکبر همه اهل بیت تا دامن زده اند گریبان طاقت خود چاک ز بسکه
گشت پریشان بماتمش گیسو هنوز سنبل آشفته رویدار آن خاک چنین مسموع شد که علی اکبر نگاهی بصورت پدر

پدر کرد و عرض نمود بابا جان یاد هست را بر روی من بدار و یا اینکه سر مبارک را بر گردان که نظرت بچهره من نباشد حضرت
فرمود نور دیده چرا نگاه بروی تو نکنم عرض کرد پدر جان نفسم بشماره آمده وقت آنست که جان را فدای تو کنم پدر
اگر پسر را در جان کندن به بیند روشنی چشمش کم میشود این بگفت و روح از بدن شریفش بیرون رفت حضرت حسین
رو به آسمان کرد و عرض نمود ایخدا گواه باش که بعهد خود وفا میکنم با تو عهد کردم که بطلب خون همین پسر چندان از این جماعت
کافر بکشم که خون تا رکاب مرا بگیرد الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجه چهارم عروسی قاسم دور گیتی هم ایت
چنان عدل و ستم را که بدو بفشرده ممکن نبود عشرت و غم را گاه آرد همه روی زمین زیر نگینش که در انگشت کند اهرمنی
خاتم جم را عشرتی کو که بر ویش زند لطمه عزائی راحتی کو که ز گردن نکشد بار الم را محاق آمده من ماه عجم را و عرب را
از جا گشته که شاه عرب را و عجم را خون روان شد بر مین بس زنش بر زد آتش کاندر آن ریگ روان طعنه زند
معدن یم را کرده آشفته ز انگشت عزا زلف عروسی کاندر آن حجره کند راست بهر تار همه خم را از خط
و زلف جوانان بنگر سنبل و ریحان گشت در مار یکش طعنه زند باغ ارم را حرمت سیر حرم بنگر و نامحرم داد
چیغ دو تماشا سر بی چادر بانوی حرم را ایخداوند همه خلق با مر تو خداوند در صف خلق برافراخته پی امر
علم را خاک بر باد ده و آب فرو ریز بر آتش امر یکباره بابن خلق نما تیغ دو دم را مپسند آنچه پسند بر جا
قواعد منویس آنچه نویسند بنام تو رقم را چشم زرد سر سیمین تو طشت زر شاید که از آن عز و شرف سکه کند
نام درم را شکر نعمت بوجود خود و مهر تو نورزند بغض من کفر نگر باز نما راه عدم را ای دو پسر همه سر
فتحه سکون از چه گزینی باز کش خامه نما یک نسق این کسره و ضم را البته کشور تجرید که آن بحر تجرد میدهی
کسره از دست خدم را حشم را بر تو سوگند بتو میدهم و دست بعیتیم که بدل نیست بعتیم دگر این حق قسم را
که در او بستان داد من از خصم جفا جو ورنه گریم ز تو گویم قسم بار دوم را کاین یا بیست که طوق از تو نهاده است
از سکت باز مکش لطمه احسان و کرم را آراستن اسباب عیش این عشرت سرای محنت انتساب و پیراستن بساط وصل
این حجره هجر انتساب بنابر تدارک اسباب مواصلت فراقزده ایست که خطبه خطبه او را منشی بلاغت بنیان با
زبان خسروان تقریر ساخت و انشای قباله عیش او را دبیر تقدیر با قلم درد و غم تحریر پرداخت عروسش را
مشاطه روزگار برنگ و نگار نمود بخشت که دست نگار دستش گشود ناخنش را از خراش سینه بخون خضاب داد
و چهره اش را بسفیداب اشک حسرت شست با وسمه درد و غم ابرویش پرداخت و چشمان سرمه سایش را
بسرمه ماتم سیاه ساخت چهره اش را بسیلی سرخاب داد و خالش را در عهده طپانچه نهاد و ورق عذارش را برنگ
خجلت آلود پس جعد عنبرینش را در ماتم جمعی پریشان نمود و گوی بند سینه اش را غل جفا انگاشت و بالشش را اخضال اسیری
گذاشت ساعدش را در بند دست بند زنجیر دید و گوشواره را از برای دریدن گوشش بگوشش کشید معجر را از
برای یغما بر سر او بست و جا [illegible] بهت غارت با و آرست آن صفت هر عیش آراست و بابن طریق زیورش

برورش براست پس صف مصیبت و بلا دف و رنج و عنا به ورسش چنین کف درد و غم اهمیسه دند مبارک نیست
آن عیشی که باشد با عزا توام کو را منیت ایزجهت که باشد باعنا بمدم قدر آبی بکار آورد شاید گلشن آید
قضا خواهد درین گلگشت از خون وجله بگشاید یکسو چشم گریانست دیگجا لعل خندانی عزائی شد بعیشی جمع و جمعی با
پریشانی عجب وصلی که او را هجر جدائی حاصلی نبود عجب شادی که در این بزم جسز غم دلی نبود بداماد اندرین آیه
نبود غیر نایوسی عروسش راد عشرت نغیر از دست افسوسی چون مشاطه روزگار شاهد سعادت را بزرگ اقبال
نمود و عروس شهادت آغوش بوصال قاسم داماد گشود آن جوان با فره هوش را سودای می نشیدن از بستر بزم
در سر بجوش آمد چون خود را در مرحله جانفشانی ثابت قدم دید بطلب رخصت مشرف بشرف ادراک تعلیم عم عظیم
الشان گردید پس از نیایش پسندیده اذن جهاد طلبید که شهزادة الاولاد آدم وای شرف دودهٔ هاشم سرای
دل از انبوه غم واندوه خنگ وشیشهٔ شکیب از فرقت بنی اعمام بسنگ حرارت شوق در جگر شعله کش و از
ملاقات علی اکبر مغز صبر در آتش عقده این دلگیر از خاطر بگشا و مرخص میدان شهادتم فرما وقت آنست که
ساغر از دست حیدر بنوشم و در ادای وصیت خلعت تحسین و آفرین از پدر بپوشم امیر سم زخم
سینه چاکان و اردی وجود در داکان ای جسم تو روح جسم امکان وی نور تو نور چشم ایمان معلول العلت
تو عالم مسجود بسجدهٔ تو آدم کعبه که مطاف پیچلافست اندر بطواف تو مطافست بر هست تو هست
بر هستی آدم ز تو یافت آدمیت شیرازهٔ دفتر وجودات و فر تو مو فتر وجودات و منشا اختراع
ابداع افراد گرفت از تو انواع ای علت از ظهور تکمیل ناقص همه را بتوست تجلیل اندر تحصیل غیر
حاصل یکدشت پر مذ حق و باطل هین ظلمت و نور مستعد بین اندر غرض تو متحد بین پس باز گشا سلوک
منهاج هر مرحله را رسان بمعراج خاصه من مبتلای غم را آماج خدنگ هر الم را از بی پدری لبی الیم
دلتنگ نیم اگر یتیم زیرا از تو شاه کشور جود هد تر پستند هرچه موجود برمن که عموی تاجداری یعنی پدر
بزرگواری زین نشاند چه دیده می بست بگرفت ره بلند زین پست بنوشت چنین خطا امانم کامروز بپات
جان فشانم حالی حسب الوصیه باب این غمزده را ز لطف دریاب این کشته شدن بود بنجام اضافر است
این برام حضرت امام معصوم از کلمات آن جوان مظلوم گوهر غلطان از متوج بحر ین عینین بر ساحل دامان
افشاند و مانند پدر بزرگوار از اسپ دار در کنار نشاند و فرمود ای بینای دیدهٔ پرنم وای سرور دل پرغم
همای سعادت تا بال بوج کمال گشاده سر شوریده ات را بسوی جد و پدر سودای وصال فتاده پر واضح است که
مه یاریم و ستار جان شستی و هند علایق هستی این سرای منیت از بگسستی حالی که در سر و فار دلبرای تقادار ی
و میخواهی مه یاری عم غریب سفارش پدر بجا آری مرا هنیز پدر از تو وصیتی کرد وامانتی که بتو برسانم بمن سپرد
من اولی در بیان آن گذارش و بجا آوردن آن سفارشم باش که بنای عشرت حجله تو بنیاد و ترا درین مرحله

قر
عا
او
زد
حد
کربلا
دربی
مختار
شهید
گرد ع
لباس
ما در قا
نور بخش
فراز غ
که حز
جهانی
رشید
اگر این سه
سینه
اگرچه بی عشرت بساطش اگر اوراکنی داماد امروز دلش را اگر نمائی شاد امروز نباشند از چه حاضر
دوستانش نباشد بکنعز از همسرانش چرا خویشان او حاضر نباشند رفیقان شادمان خاطر نباشند
بجلس کاینچنین کو مرغ وزد نمیدانم چرا مجمر نسوزد میان حجله گل افشان نباشد درین عشرت لبی
خندان نباشد اگر این سور باشد دف زدن کو و گر عیش است رسم کف زدن کو بود هنگام عشرت
با عزایش اگر باشد عروسی کو حنایش چنین رسم است کاید در کنارم عجب داماد شد فرزند زارم چه

برنورش هراست پس صف مصیبت و بلا با دف و رنج و عنا بود رستم چنین کف در دو غم امیدوند مبارک نسبت
یدکلشن آید
جمع وجمعی با
اندرین مهد
ابرکی اقبال
بدان ابستر
تعلیم عم عظیم
شم سرای
کمر شعله کش و از
ت آنست که
بر مسم زخم
ن معلول علت
ست تو نسبت
دفشانی انستاع
تمثیل غیر
ن ازکشا سلوک
ری لیسی الیم
بداری یعنی پدر
انم کامروز بیات
بنجاتم امضا فرمای
ن بر ساحل دامان
سر و در دل پرغم
ازهمای سعادت بال و بج کال شاد و سر سوز دیده ات را جوی خدود مدد نمود ای وصال بقاد په واضح است که
نه داریم دست از جان شستیم و هیند علایق ستی این سرای منیت از گسستی حالی که در سر و فاره دلبندی تقاداری
و میخواهی مدیاری عم غریب سفارشش پدر بجا آری مرا هنیز پدر از تو وصیتی کرد داماد که بتو برسانم من پیش
من اولی در پیمان آن گذارش و بجا آوردن آن سفارشم باش که بنای عشرت حجته تو بنیاد و ترا درین مرحله

مرحله عنه وازو شاد و داماد نمایم پس زینب را طلبید و فرمود که فلانه بقچه را حاضر نما و دخترم فاطمه را عروس فرما نخست خلعت دامادی که کرد برش بسر بنهاد همانا عمامهٔ پدرش سری نه بلکه با برج ستاره روشن عمامه نه که این ماه بود و آن چتر من ز بعد پیرهن باب در بدن پوشید که جامه زان بدن از لطف پیرهن پوشید حسین تشنه جگر در زمان بجای حسن نمود در تن نورانیش قبای حسن چه زان لباس تن نازنین او اوآرست میان او بکمربند مجتبی بربست پس عبای مه لقا نهاده در دستش بجای باب کشید از وفا در آغوش ز دیده اشک فشانید مبتلای محن نمود رو بسوی تربت امام حسن که ای حسن کجائی حسین بقربانت کو او بانش حسب اقتضای فرمانت نموده ام پسرت را بکربلا داماد تو هم بعالم تقدیس کو مبارکباد پس از آن مظلوم کربلا فرمود نور دیده قاسم حالی که دامادت نمودم و بکامرانی تو عقدهٔ ناکامی علی اکبر از خاطر گشودم برخیز در پیش روی من راه برو قاسم قدمی چند در برابر عموی ارجمند خرامید چون برگردید دیده گه فرزند رسول مختار چون ابر بهار گریه میکند گویا از خرامیدن آن سرو روان داغ علی اکبر نوجوان در دل سلطان شهید تازه کردید آنگاه خبر بمادر قاسم دادند که فرزند ابوالقاسم فرزندت قاسم را لباس عشرت در بر کرد عروس سیه زنان و مادر آن ناکام جوان روانه خدمت سید اهل جهان کردید چون بخدمتش رسید دید که قاسم را لباس دامادی پوشیده و بخدمت خود نشانیده منتظر آنست که زینب از عشرت ابوس فاطمه را عروس نماید مادر قاسم از آینه آن عروسی صورت ماتم دیده آه از دل کشیده عرض کرد که ای خورشید اوج عز و تمکین وجود نوربخش مشعل دین نبازوت قوی پشت جهان هست ز تو فخر زمین بر آسمان هست بود بقدر روان از مایه تو فراز عرش کبریا پایه تو بود منشین زتو کون و مکان را ز توست توان زمین و آسمان را بحکمت چاره جز از دعان نباشد که جز تو صاحب فرمان نباشد بهر صورت نه جز تو داور کس تواند ملک هستی داور و بس اگرچه تربیت بخش جهانی توان باید ز تو هر ناتوانی تو باشی روشنی بخش نظرها یتیمان را تو بهتر از پدرها مرا قاسم که فرزند رشید است شنیدم نوبت عیشش رسید است چه این گلبن دهد گل از بهارت چه شاداب این چمن از جویبارت اگر این سرو بستان تو باشد اگر این شمع ایوان تو باشد اگر این گنج از گنجینهٔ تست گر این راز نهان از سینهٔ تست گر این تابنده مه باشد ز بامت اگر باشد یکی کمتر غلامت اگر داری سر عیش و نشاطش اگر جویی پی عشرت بساطش اگر او را کنی داماد امروز دلش را گر نمائی شاد امروز نباشد لاجرم حاضر دوستانش نباشد کفو از همسرانش چرا خویشان او حاضر نباشند رفیقان شادمان خاطر نباشند مجلس کابین چنین کو هر فروزد نمیدانم چرا مجمر نسوزد میان حجله گل افشان نباشد درین عشرت لبی خندان نباشد اگر این سور باشد دف زدن کو وگر عیش است رسم کف زدن کو بود هنگام عشرت با عزایش اگر باشد عروسی کو خالیش چنین رسم است کاید در کنارم عجب داماد شد فرزند زارم چه

چه اندر موسم عشرت الیم است ببرد یاد رسش یعنی یتیم است ازینجا آنکه ضعیفه اهل بیت بگریه درآمد مظلوم کربلا فرمود
این هجران حسن مجتبی اولی عروس سیده ناکان ندارم که قاسم را یتیم خوانی و نپنداری که مرا بجای پدر سشخ ثانی
قاسم سیمای بصد دیگای علی اکبر است پس امر کرد که هر یک از دختران و خواهران و برادران ابواب تهنیت بگشایند
و داماد و عروس را مبارکباد نمایند حجله عروس بیاد داستان شمر و بریا کنند پس از ادای مراسم عیش و نشاط
و بعد از انجام بساط فرح و انبساط حسب الفرمان لازم الاذعان دست عروس با نوس را بدست داماد ناشاد
داده روانه حجله نمودند چون نزدیک حجله رسید استاده شد و یکباره نمود اچپ مبتلای محن بنزد فرزند ارجمند
حسن آمده فرمود نور دیده چرا گریه میکنی عرض کرد عمه چگونه گریه نکنم و حال آنکه بر جا جوانی داماد میشد همسران دور او را
میگرفتند و بر دورش از روی عیش و مهربانی میگفتند شب دامادی شده که مادرم گریه میکند و عمه‌ام بر سر میزند زیبقی
کلب مبارکباد گشاید و نه نجی که ببندد دلم را شاد نماید همه آنست که من یتیم اکاش پدرم میبودی و این
عقده از خاطرم میگشودی کشید آهی و در حجله اش نهاد قدم در این مقدمه شد عیش با عزا توام الا لعنة الله علی اعدا
الحسین موجه حجم وداع قاسم آن سر که در او خیال جانان باشد در کوی وفا چه گوی چوگان باشد
چون در ره عشق بانهد از پی کام اول کامش گذشتن از جان باشد در عرف دهر جز مذلت نبود گر جاه او
غیر مشقت نبود این باغ شد از جوی عداوت خرم کاندر وی یک برگ محبت نبود این بزم که جامش همه پر
زهر جفا انجام که دردی نبود بخشد و فا یک جرعه عیش اگر آید پدر حال بود با یک عزا اش بقا کردن
که بدور خویش سرگردانست سرگردانی که دور او دوران است گریه هر خالی که چه پسند خندان خنده هر جا
که وعده گریانست با مرگ فلک رسم وفا خواهد کرد با حرکت مقتضی او خواهد کرد هر جا که بساط عیش میند یکدم
اندر دم دیگرش عزا خواهد کرد منظور ازین حکایت بیان روایتی است که سید سلسله شهدا حضرت حسین در
کربلا قاسم بن حسن را داماد و در آنوادی غم واندوهش شاد فرمود حجره حجله اش که قصر بهشت را معترف بقصور
و حنای عروسش که حسن بخش چهره حور بود ترتیب فرمود پس آن ناکام کامکار دست آن عروس عزادار را
گرفته با کمال امید در حجله آرمید داماد در تماشای روی ماهش و عروس حیران نگارش داماد در انتظار
فراق بخیال و عروس در شکر نعمت وصال داماد تشنه جگر و عروس از او سوخته تر داماد اشک حسرت فشان
و عروس آه از دل کشان داماد عازم جنگ و عروس در التماس درنگ که یکبار از لشکر کفار فریاد هل من مبارز
من خند الحسین بلند گردید قاسم اسپان آن ادا و ادای آن آوا بگوشش رسید دلش از جا کنده و غیرتش گریبانگیر
اندیشناک از جا برخاست و خود را با اسلحه آراست عروس دامنش را گرفت و گفت ای پسر عم گرام دای داماد
ناکام چه بخل هجر در ملک وصلم می‌نشانی و چه تنگ عزم بر ناصبور عیشم میعشانی هنوز از باغ وصالت گلی نچیده‌ام جمال
عدیم المثالت را بسیر ندیدم حالی که همای سعادت بال باوج شهادت گشاده لحظه از یادت نبرده‌ام نبردم ترا از

ترا از یاد دم فراموش مباد حیف از پا افتد سرو قد رعنای تو ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو سر حق
در کوی والا گوهر تاج و نگین زینت تاج و نگین از گوهر والای تو میدهد در حشر خورشید شفاعت را ضیا در کلاه
خسروی رخساره سیمای تو تا کجا ایشاه باز اندر نشیمن گاه قدس سایه انداز و هیمای چتر گردو نسای تو کی حق
صحبت من کی فراموشت شود نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو کی بکام طوطی جانم نهد شکر ز نطق طوطی شکر
نغمه یعنی لعل شکرخای تو بی منت در جشه الماس چه باد اگرچه خود روشنائی بخش آب و نعمت خاک پای تو
آنچه بازم داشت جانا ز احتراق تشنگی جرعه بود از زلال جام جان افزای تو شرح احوال دل تو از مرارس از
دلت راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو هیبت باوس از شفاعت کامیاب پر خطا امید عفو جانبخش کنه
فرسای تو قاسم تشنه جگر ازین مفارقت بمراسم شرح من صبر و شکیبائی را سوخت و با آن پروانه بزم وصال
شمع صحبت افروخت مناسب اینکه ای جشن عم گرام وای ثمره شجره امام ای مایه چشمه حیات وای تشنه جرعه
فرات بهار عیش خزان غم پذیرفت و غنچه گل از شاخسار حیات شکفت منظر لشکر و عمویم بی یاور دشمن بیره
نهاد و همه را خیر کی بنیاد وصالت بشیره جان اما زمان خالی از امکان چگونه میشود من با تو بعشرت نشینم و عمویم را
در ورطه غموم چنین بسیر بزم با تو غیر رزم با عدو است مزه بوس و کنار کنار کجا لذت زخم کارزار کجا
با تو بحجله غنودن و با من ناز و نیاز نمودن اینهمه نیست که محبت عذار را یاری نمایم و سینه تیر اعادی کشایم نگاه
تو دلفریب و کامروائی با تو بالاترین نصیب اما چندان که در حضور پسر پیغمبر کوشش و جهاد با خصم بد
گوهر نمایم دست بازی زلفینت راحت ظل ممدود و دو مبازی با لعل مذابت ذوق بار مسکوب اما خود انصاف
ده میرسد با اینکه در برابر سرور تشنه لبان و سید شهیدان جنگ با عدو کنم و خود را ازین بی آبی در برد شتاق
کوثر صاحب آبرو کنم ای عروس بی غمگسار و ای مرهم دل از زخم دار هنگام آن رسید که خون از اعضایم جاری گردد
و در برابر عمویم در خاک بخفتم و بغلطم و دست و پا زنم با بار ادر قدم آنشهسوار عرصه شهادت نثار نمایم دست
از من بردار که عروسی ما در بهشت در خدمت جده‌ام زهرای بهشت سرشت افتاده است گر بحظ عذار من
جلوه کند هوای تو تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو بر گل زخمهای من مرهم گریه که خود پرده غنچه
میدرد خنده دلگشای تو بر سر نعش من اسیر آید زری ناز کو خود همه جانبیان میکشم از برای تو از پی مهر
میدهیم نقد روان و جنس تن اینهمه نقش میزنم در طلب هوای تو بر سر کوی تو هم از هوس وفا سری کاین سر
بر هوس شود خاک در سرای تو هست بر همه تن خرم نیغ همه لب بر برم قال و مقال عالمی میکشم از برای تو خاک مرا
کجا برد باد ز کوی تو برون کاتش و آب من بود در راحت تو رضای تو فیض گدای کوی تو هست بوصل ترک سر
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو گر همه کامیاب شد بلبل نغمه سنج من حافظ خوش کلام شه مرغ سخن سرای تو
پس فراق آن بر حسین و ناهید دل با نصراف انکاث کردید کوکب فلک جمال با استقبال خورشید اوج جلال آمد عرض

عرض کرد عموا اگر خواسته باشی که مطلبم را انجام و عشرتم را بانجام رسانی یکباره خاطر حزینم را شاد و مرا رخصت میدان
جهاد فرما که دلم از زندگانی سیر و مرحه زود تر بوم دیر است بعطیه کبری کامکار و از عیش دنیا برخوردار چگونه
شود جوانی چون من بی پدر و بیکسی چون قاسم تشنه جگر مرا بسند تمنای شهادت سرم پر شور سودای شهادت
به دشمن گرم جولانست امروز مرا آهنگ میدانست امروز کجا این بزم و عشرت دل گشاید که بوی خون ز خاک رزم آید
عدو طلب مبارز کو بمیدان من اندر حجله چون یوسف بزندان مرا خصم کوشش کام رفتست بپایت جانفشانی
زند کامیست بمیدان روبه آید چه نخچیر من اندر حجله چون شیری بزنجیر بمیدان نیزه هر سو برکشاده مرا
از چه در بالین جناده بمیدان راست هر جانب سنانست سرم دردی بستر بس گرانست بمیدان تنها
هر جانب عریان میان حجله من در پرده پنهان علی اکبر بخاک و خون طپیده من اندر حجله عزم آرمیده
زیاران عرصه هر جا جوی خونست من اندر عشرت از غیرت برونست چه ره صد دو شد از هر کناره مرا نبود
بغیر از جنگ چاره بیما دست من با دوت بدامان مرخص کن که کشتم سیر از جان دیگر زین بیش مپسندی
ذلیلم دخیلم عمو جان من جنبلم حضرت او را در کنار گرفته بوسید و فرمود نور دیده چه بسیار شتابی بسوی
مرگ خود داری پس دامنهای او را پاره کرده و جامه را بشکل کفن چاک زده در گردنش انداخت شمشیری بدستش
داده او را مرخص فرمود آنماه منیر مانند هلالی خارج از شعاع آفتاب حضور عم بی نظیر گردیده رو بسرا پرده حرم
نموده زبان بفقرات وداع گشود اهل بیت هر یک بفغان و عروسش که صدای نوحه عروسش بگوش آمد بیجا خود را
بدامن عشرت آستانه سایه عروس دوید که گره از زلف که مجموعه دلهاست گشوده و از اشک حسرت دو جوی عارض منیر
جاری نموده گریان و نالان هر لحظه دست بزانو میزد و بسکویه از هجران و وافراقاه همینکه آن خورشید فلک حسن
در برج محمله سایه افکن گردید عروس او را کفن در گردن دید رشته شکیبائیش گسیخته و در دامنش آویخته جای این
داشت که گویم گفتم در آید ماهم به حجله گاه صد شکر گویم با بخت همراه عیشم تمام است از روی دلبر عیشم
مدام است از لعل دلخواه گفتم که گویم با من نشینی کارم بکام است الحمد لله گفتم ز دامن دل غم هجر از وصل
جانان بعد تا حسن الله دیدم بهمانست آخر کفن پوشش از طالع خود گردیدم آگاه برمن پسندی تا چند زین
پس چشتی و صدم جانی و صد آه آستی را ادم چشم محبت خود سوی جنت بگشوده راه از آب کوثر زوصل
حوران که جام زرکش که لعل دلخواه باشند با من زین غم عزادار از قامتت سرو از عارضت ماه خورشید دیده را
دارم زد هست هر شب بنالد هر روز از آه این چیست اسند زین پس ره ایم در رس شبانه در سحرگاه گر سرو قدت
صد حیف صد حیف و ز ماه رویت صد آه صد آه این گفت و در پایش افتاده بیهوش گردید قاسم سر او را در آغوش
گرفته گفت ای عروس باوس امن صبر و شکیب از دست رفته و زمان دادن بار اندوه بر سینه دلم نه چه میبود که ای
سرو نازنین از دو مرده ترک تمنا نمایم و بال عیش در جنت الماوی گشایم عروس هر بیش آمده گفت قاسم کفن در گردن

گردن کردی آیا خواهی بمیدان رفت و حال اینکه گمان ندارم دوباره برگردی و اگر من بعد بیند روم دختران مرا سرزنش
می کنند که تو بد قدم بودی که دامادت را کشتند رفتن امیساعت را موقوف بدار و داغ دیگر بر داغ دلم مگذار
قاسم نوجوان در جواب آن محنت توامان چه بسیار مناسب بود که گوید عمت گرام سلطان دینجاه نور هدایت
دین قوم گمراه از یاری او در وبرنه بچشم گر تیغ بارد در کوی آنشاه بر قید فرمان بر خط اذعان گردن نهادیم
الحکم لله از بعد کیسه من زنده مانم استغفر الله استغفر الله هجرت بمن هم صعب است و مشکل لیکن چه چاره با جیش
گمراه از طعن عدوان وز درد هجران خون باید خورد در گاه و بیگاه تا جان بپای عمم نبازم سر بر ندارم
از خاک درگاه چون پیکرم را صد پاره بینی شکر خدا کن صبر از خدا خواه بعد از ادای اینفقرات برخاسته
عروس را وداع کرده از حجله برون آمد دختر سلطان تشنه کام بی آرام گردیده آمد در حجله دید که قاسم سوار
گردید گفت ای قاسم حالی که میروی دیگر ترا کجا خواهم دید قاسم سر آستین خود را درید و گفت در دنیا مرا زنده
نخواهی دید وقتیکه شهدا را بصورت کربلا در قیامت بیا و زندم مرا در میان شهدا باین آستین دریده بشناس
غمی که عیش جهانرا گرفت سرتاپا کجا شکفت گل عشرتی زباغ عزا الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجبه ششم
شهادت قاسم جهانرا ظاهرا رسم اینچنین بهست که هر جا عشرتش با غم قرین است بلی دیری که آبادی ندارد
بجز غم یادی از شادی ندارد بیماما اندرین دیر سپنجی نیرزد راحتش با چند رنجی بگرید هر کجا یک لعل خندان
بخندد هر کجا یک دیده گریان درین بازار راحت نیست با لبش نباشد میت عشرت در کتابش نباشد باده عیشی
بجامش بجز ناکامی هرگز نیست کامش الا ای هوشمندان سخن سنج درین مطلب کشایم قفل از کنج چه از ناسازگاری
زمانه عروسی را عزائی شد بهانه سموم فتنه در گلستان شد بهار آل پیغمبر خزان شد چه اکسیر وجود آدمیزاد
بود غم هر کجا خاطر از و شاد همین خلوت نشین خانه دل همین نقش تحشیش آتش از گل همین رمز خفی کونام شد
غم ندارد محرمی غیر از محرم همین غم کو بود سلطان بخشش چه شد شهر محرم پای تختش برای رتق و فتق حکم
دار شاد ز هر جا گرد طرح تازه بنیاد بهر کسوت زنسنده تر گرد بپاس عشرتی از تو بر گرد بر آن تا گسترانم
خود بساطی تدارک کرد اسباب نشاطی چه مضمونی ز عشرت یاد کرده بنام قاسم داماد کرده غم آندم شادمان
خاطر نمودش که رخت عشرت اندر بر نمودش عروسی داد ترتیب از برایش صلا در داد عشرت در عزایش
چه اندر دست شد دست عروسش چه شد هنگام عیش و دیده بوسش چه اندر حجله که فارغ غنودند بهم آغوش
عشرت را گشودند بمیدان کوس حربی ناله برداشت عزای عیش را دنباله برداشت هوای عشرتش آورد
سودا نموده جیش را با نقد سودا نبردی از گریبان سر بدر کرد عروسش را وداع مختصر کرد ز دامان شد ازلی
عرض گذارش مدیر با عموی تاجدارش زمین بوسید با صد خاکساری که ای صندوق سر کردگاری دلم زین
تنگنا بس تنگ آمد سبوی عشرتم بر سنگ آمد تنم از بیم در دیر آهنم را نگنجد جامه عشرت تنم را چنین

چنین ش را زره شایسته سخد که در هر حلقه صد داود گنجد چنین کردن حمایل زنشاید کفن درکردنم شایسته آید
مرحش ساز قیدا زپام برگیسه سپندی از چه شیر برابر بخبر نمود آنعرسش خرقت خاکساری که رخصت کرد حاصل بهرم
لباس جنگ چون بر پیکر آراست تو خود پنداشتی کمک کشور آراست بخیمه تاف آن مهر سش سعاعی نمود آمد نقابا
وداعی خصوصاً نوعروس آنشمع ماتم که گشتش حجله عیش حجره غم چه دیدش برکشود از مهرش آغوش در آغوش
کشیده و رفت از هوش پس از تسکین آن اختر نقابی شده مهر سش بسوی عرصه تابان یکی کرد و لشکوهی شد
بمیدان یکی کوه شکرف آمد بجولان بمیدان تاخت آنسان آفتابش که توسبد مهر و مه رکابش پس آنکه
خود رجز آغاز کرده باظهار نسب لب باز کرده که ایکافر دلان کینه بنیاد زرقیه بنده کی کرده آزاد نخستین بر خدا
اقرار باید سپس اقرار بر آثار باید بود ختم رسل آثار یزدان بود هستر اراد اقرار زوان زپیغمبر اگر دارید
آئین بعترت دوستی شد شرط در دین یمین سلطان بی لشکر حسین است که حبش با سوار افرض عین است
بود فرمان او واجب شما را بود فرزند پیغمبر خدا را چرا او را هستید از یاری او کمر بستید اندر خواری او
عیالش تشنه یکجرعه آبند که از سوز عطش در التهابند منم قاسم جوانمرد زمانه که تیرم را غلط نبود نشانه
به تیرم شاهباز جان شکار است سنانم چون راه پهلو گذار است بدریا گر گران آید کمانم ز تیغ آبدار آتش
فشانم درین بنگاه من فرزانه مردم همانا مرد با پدهم نبردم درین میدان مرا امیوم بدخو شجاعی
کو که باشد هم ترازو بود بابم حسن سلطان مسموم عمویم ابن شه بی یار مظلوم چه باشد جد من میر غضنفر
شجاعت دارم از میراث حیدر بر آن شیر اوژن کرجان بود بسر دلیر آید مرا در دشت نخجیر لیس آنجوان
دلاور بتکاپوی تکاور عرصه را سراسر گردید و از آنجاعت نامردها و دطلبید آنسیاه دلان از اشعه آفتاب
تابان والده و حیران گردیدند و تیغ زبان ملامت بمبارزت رو بر یکدیگر کشیدند یکی میگفت حیف از قامت سرو مثالش
دیگری در افسوس حسن و جمالش یکی میگفت اگر مرا تیغ بزنند و پاره پاره کنند شمشیر با وفرو نخواهم آورد دیگری
میگفت اگر هزار زخم بمن زند دست باو دراز نخواهم کرد یکی میگفت ز تشنگی لبش کبود است دیگری میگفت
لاله اش از داغ پدر زعفران آلود است ابن سعد دید که هیچکس از آن روبه صفتان بهماوردی آن شیر ژیان
قیام و اقدام ننمایند و در ترک سر با کمند مرش نمیگذارند ازرق شامیرا طلبید و گفت دل سنگین تو چون بوی
محبت نکند پس در نبرد حمله کس غیر تو سبقت نکند کو شجاعی بهماوردی این شیر شجاع پا نیز دنکشد روی نهضت
نکند اندرین عرصه کمان منیت چو تو بی رحمی که کشد هیچ جوانی ز مروت نکند قدمی پیش گذار و سرش از تن بردار
که درین باب کسی غیر تو همت نکند ای ازرق دانسته و آگاه باش که شجاعت بنی هاشم از شیخ و صبی دلیر و لشکر شکن
و شجاع و مبارز فکن در جنگ آوری فرزانه و در بهادری مردانه پیدا شده اند احقیر مشمار و صبی مپندار که اگر لحظه
کوتاهی کنی صرفه علاج از دست و تیر تدبیر از شست خواهد رفت ازرق کافر غافل از زور کیفر با ابن سعد مدار حب

شده است صدره فردوس جلوه گاه ترا نباشدت حرا چشم خونفشان پدر ای عرب اخوان بود که مبتلا
بشتر در برابرم شد کردید الا لعنة الله علی اعداء آل الحسین موجه چهارم از زم حضرت و قتل زید الطحی
چه دید تشنه جگر زاده پیمبر را فلک نمود بیاد اسنان محنه را کسی نداشت دیگر گذرای یاری او
قدم به پیش نهد هر جان نثاری او شدند کشته همه یاوران و انصارش چه کرم هر شهادت شد است
بازارش طلب نمود لباس رسول از خواهر شد است نفس نبی در لباس پیغمبر رسول با معراج
قرب روآورد براق وار شده ذوالجناح دست نورد چه آفتاب دیگر بار دشد علم بر کوه بسوی
دشت خرامید با هزار شکوه دو اسبه کینه نهاد سوی میدان رو حیث که مهلا مهلا الصمد شد هر سو
ظهر شده است جلوگیر مرکب رفعا فلک باهل زمین داده بانگ و اسفا بذوالجناح یک روح داده بانگ
نوشت که چون خیال جهان زاد به نیم جولان گشت بسوی عرصه ناورد عقب داشت عنان فشرده
بر جگر سنگ خاره کعب سمان خطاب کرد سوی آنگروه سنگین دل بصورتی که فلک ز انخطاب کشته
خجل که ای گروه نه اهند قدر و منزلتم نسب ز کیست مرا و ز کجاست مرتبتم منم که جد کبارم بود رسول
الله منم که باب جنابم بود ولی الله منم که طینتم از طینت رسول بود منم که مادر من حضرت بتول
بود بود عمامه ختم رسل مرا بر سر رشید الشهدا حمزه ام بدوش پسر باسب خاصه مصطفی سوارستم
ز مرتضی علی است ذوالفقار بر دستم مراست جد کبار آنکه بر شماست نبی ستم کنید آل رسول بی بیا
بقول جمله اگر مجرم نکرده گناه چرا بحرمت جدم نمیکنید نگاه کباب از عطش و آب در برابر من
و حال آنکه فراستن مهر مادر من ز دجله که حلالست آب بر دو ددام چه کرده ام که از آن کیدمم شد است
حرام از کلام فرزند پیغمبر و از سخنان حسین تشنه جگر تمامی لشکر بگریه در آمدند که ظالمی دیگر با شمر کافر فریاد
بر آورده ندا یا ابن الزهرا تو میگوئی پدرم ساقی کوثر است کوثر را سیراب کند می بینی فرات که چون شکم ماهی
بر روی هم میغلطد قطره به تو نخواهد رسید بر دایی کفند یا حسین لا تذوق الماء حتی تذوق الحمیم حضرت گریان
گردید و فرمود خواهد نوشید حمیم را هر که سزاوار است آنگاه آن ذلا و عرصه کارزار و آن مظهر شجاعت حیدر
کرار اندک تأمل فرموده پس ابن سعد را مخاطب ساخته فرمود ای ابن سعد یکی از سه مطلب مرا اختیار کن عرض کرد
یابن رسول الله آن کدام است فرمود اول آنکه راه دهید عیال پیغمبر را برداشته ازین ولایت بیرون روم
عراقین را بشما واگذارم عرض کرد بکجا خواهی عنان کردانید حضرت فرمود بحبشه و زنگبار رفته در کوهها
و صحراها منزل خواهیم کرد پسر سعد عرض کرد با حسین از کوفه تا شام برق مقبل و لشکر پیوسته بطلبت میآیند
راه گریز بر تو بسته بود دوم مطلب دوم را الجزما حضرت فرمود اگر چه بقدری تشنه ام که رطوبت در دهانم
باقی نمانده با حال از خود گذشتم جرعه آبی بدهید که بکام طفلانم برسانم زیرا که از تشنگی کباب عرض

مپابدم چون بمجلد بنی هاشم رسیدم دختری را دیدم با بدن تب دار و وجود بیمار بر سر راه نشسته و گریه میکند تجدید قیش
رسیدم گریان گریبان دست در بغل برد این کتابت را بمن داد که بنما برسانم مظلوم کربلا مکتوب آن
مبتلا را گرفته و مهر از عنوانش گشود دید فاطمه نوشته باباجوانم سلام بادا راح عیشت بجام بادا
فرزندی من چه آزمودی الحق پدری بمن نمودی کردر رسد پدر بطفلان نگیرد پدر ایشان بدامان
من با همه درد و رنج بسیار با این دل زار و جسم بیمار نبود پدری چه بر سر من گیرد که سر مرا بدامن
نه خواب کنم شب از نقاهت نه روز ز رنج استراحت چون بی پدران مادام الیتم دارم پدری ولی یتیم
در دل ز غمت مدام درد است رنگم ز فراق همیشه زرد است بابا دل تو نسوخت بر من فرزند تو نیستم مگر
من با آنهمه لطف و مهربانی با اینهمه رنج و ناتوانی یکباره ز من نظر کشیدی تقصیر ز من مگر چه دیدی
با عمه من بگو پدر جان کای عمه ما در یتیمان دانی تو که منیت مادر من شد سایه مادر از سر من آسایش
خاطرم تو بودی ای عمه که مادرم تو بودی دستم چه جدا شد از دامان خاطر پریشان و موپریشان
کس شانه نکرد از وفا مویم وز لطف کسی نبافت گیسوم بر من ننمائی اعتنائی چشمم بود داشت روشنائی
فکر من زار بینوا کن آخر لطفی بحال ما کن بر سرو ریاض آفرینش اکبر گل گلستان بینش برگو
بزبانم ای برادر الوعده وفا علی اکبر از هجر رخت دلم غمین است آخر نه برادری چنین است گر تب نکشد
مرا و لیکن هجر تو برد حیاتم از تن جسمم شده خاک رهگذارت مردم مردم ز انتظارت از دوری تو نماند
تابم وز گریه خویش غرق آبم عهدی که نموده کجا رفت زان وعده که کرده وفا رفت میمیرم و یاوری
ندارم زانرو که برادری ندارم گیرم در حشر دامن تو خونم بادا بگردن تو سلطان یثرب و حجاز زین
فقرات جانگداز چون ابر آذاری بگریه و زاری بود ناگاه دید عرب بر اطراف خود نگاه میکند مثل کسیکه گمشده را جویا
باشد حضرت فرمود عرب بگرد دختر بیمارم بتو سفارشی کرد عرب عرض کرد بلی وقتیکه نامه را از او گرفتم و سوار
شدم بمن سفارش کرد که در برابر پدرم جوانیست که چون نور چشم از نظرش دور نمیگردد عوض من دست
او را ببوس هرچه نگاه میکنم آنجوان پیدا نیست حضرت آهی کشید و فرمود درد مرا تازه کردی پا آنجوان را
بتو نشان دهم دست عرب را گرفته بسر کشته علی اکبر داد آه از جگر کشید و گفت علی اکبرم ای نور دیدگان پدر
پدر فدات که کشتی فدای جان پدر شده است پاره آماج تیر بلایت دمی نگر بسوی قامت کمان پدر ز آستین
پدر خون رود که اول عمر سپرده سر خود را در آستان پدر شهادتت ز شفاعت برایگان افتاد شده است لقد
حیات تو رایگان پدر ترا بشیره جان داده پرورش پدرت ولیک جان تو گردید ارمغان پدر کنون که
خدمت جدت رسیده جانا کن ز امت آدمشکوه از زبان پدر ز دست ساقی کوثر چه گشته سیراب ز تشنگی
بنما یادی از لبان پدر بنزد جده خود چون رسی فدات شوم پس از سلام کن شرح داستان پدر :

کرد قطره بتو نخواهد رسید مگر با یزید بیعت کنی یا از مشربت اصحاب عزی بچشی سیم را الغرض حضرت فرمود
سیم مطلب این است ای ظالم کیش که من نیستم غیر یک نفس بیش همه کشته گشته یاران من تمام محبت شعار
کسیر اگر دانی نیما ورد من مبارز فرستی بنا ورد من سلیمان صفت باز من یکتنم گر امروز در خیک اهریمنم
کن رو بهان ابشری دلیر مکن روبه چند را شیر گیر بدیوان یزدان منم شاه فرد به پیکار من فرد بفرست
مرد چه بشنید بن سعد پردون زدین پیام متین از امام مبین چنین گفت کای زبده روزگار بد مقبول
حق میشوم حق گذار ردم تا فرستم برزم تو مرد که فردا نشاید آید بنزد تو بکشتن دپس بیشتر دین
نمود رخ کفر برشکر کین نمود پس یزید ابطحی را نمیدان ابطحی فرستاد آنظالم از خدا بیخبر برزم فرزند
حیدر پای جرات پیش نهاد و دست تطاول گشاد ابن سعد گفت ای یزید سه چیز بزرگ از من بستان
وحسین علی را بقتل برسان اول انگشتری قیمتی انگشت خود را بتو دادم دوم شمشیر گرانبهای که مرا اسیم ابی
که بدو ارث ندم بدنبال کسی تا با و نرسیده باشم و کسی نتاخت بقفایم که بمن برسد آنخام طمع حرص آمال دشمن
سر آمده از جا راست شد و گفت همه آنست که ایالت بصره در نظر و ریاست آنکشور ضیای بصر است
ابن سعد را آنرا نیز قبول کرد آنگاه یزید روانه میدان گردید چون آنکفر مطلق مقابل آن دین برحق گردید
اول سخنی که از زبان کفر بیان آن شقاوت بنیان جاری شد این بود که ناسزا نسبت بسیده نسا گفت رنگ
مبارک حضرت متغیر گردید غضب ولی اللهی که جلوه قهر الهیست استیلا یافته بر روی رکاب راست ایستاد
و تیغ کج را از غلاف نجات داد حواله گردنش کرده ضرب خود را باختیار واپس کشید که جهادش مشوب
بغضب نگردد و صد ابکبیر بلند کرد و بر وی چهل ضرب شمشیر خود را بجهل تکبیر نگاه داشت زینب از صدای تکبیر
متصل برادر از خیمه بیرون آمده دید برادرش شمشیر فرود می آورد و خصم از زیر تیغ بیرون میرود فریاد
وا اخاه و احسیناه از دل برآورده داخل خیمه شد سرهای اطفال را برهنه کرد تمام دست برای دعا بلند نمودند
زنشت سینه تسی تیر استغاثه گشودند خصوص مثل سکینه مضطر که ای خدا تو حسین را ما بخشم
مظفر بضرب تیغ حسین کس نشان نداد خطارا که نسبتی بخطا نیست دست خنجر نمدارا ز تشنگی شده
از کار دست سبط پیمبر ها بخیمه که خواهر ببیند و آه برادر در آنحال طعن سنان آملعون خداوند سبحان
بپشت دست امام زمان رسید و خون جاری شد خون مبارک آن حضرت واسعه آب برما تره غضب ریخته و جهاد
آن مجاهد فی سبیل الله را برضای محض و محض رضای حق آمیخته نظر بفراخ دهانی آن تنگ سخن و زبان درازی
آن کوتاه دهن شمشیر ولی کردگار مشت دهن آن نابکار کرده دهان گستاخی زبان بسر رسیده زینب
صدای تکبیر شنید از خیمه بیرون دوید حجة الله را منصور و عدو الله را مقهور دید صیحه بنیاد کرد حضرت
از ناله زینب عنان ذوالجناح بخیمه کرد و اسید را دی میگوید در آنحال برادر را در بغل گرفته سر سینه اش گذاشته

چنان نعره کشید که گوش اهل هوش گفته سبحان من یسبح الرعد شنید چون ملاحظه خون دست برادر نمود معجر
از سر گشود که خون دستش را ببندد و همچنان غافل از آنکه نسخ حتی دیگر خون از گلوی برادر جاری کرده و کسی نیست
آنکه جمله فیض الکبیرا ببندد و زینب چون دست برادر نظر گشود از دل کشید آهی و اشک از بصر گشود
الا لعنة الله علی اعداء آل الحسین موجه بخشم رزم حضرت با کفار کرده چون خلاق ایجاد جهان از بلا بنهاد
بسیاد جهان بر ذوات منفرد بر ذات خویش داده هستی بیش و کم بر کم و بیش باب چون معدوم
خلعت از وجود بر دوزین شکرانه سر اندر سجود گسترانید است بس خوان کرم آنچه مهیاست ز انواع نعم
داد بر قدرت زان پس با رعام فیض باشد الله اندر وی تمام اندران می قرب راستی نهاد هستیش را
خشت هستی نهاد گفت کای صهباکشان انجمن کیست نوشد این صبوح از دست من هر که بگرفته است
آن ساغر بدست او شد از بوی آن مدهوش و مست جام پر می مانده جمله میکسار می نخورده زشیم
اندر خمار پس صلا آمد دگر از میزبان اگه جاشید زنخوان میهمان گرچه بگرفتند هر یک زین نعم
بی کم و بیش هر چه را بی بیش و کم زین میان باشد کس از پیغمبران تا بسبک نوشد چنین رطل گران
انبیا را قولی از قالوا بلی کرده هر یک را بدردی مبتلا آدم از جنت برون شد زین سخن کرم برایوب
آمد در بدن یونس افتاد است در کام سمک از زمین بگریخت عیسی بر فلک نوح را از گریه طوفان شد
پدید گشته اسرائیل را چشمان سفید بر طشت کین زیحیی سر فکند خویش را یوسف بچه اندر فکند
باز آن پیمانه بر جا ماند و بس هیچکس ننمود اندر وی هوس از صلای میزبان لم یزل دور دیگر داد
ساقی ازل هر کرا المجرعه آمد بکام هیچ دادش دندان اندر پای جام بر خلیل آن آتش افروخته آتش
نمرود را افروخته هر کسیرا داده بر دردی خبر در منا بنهاد اسمعیل سر مصطفی بر چهره زد رنگ او
فکند آب بر دندان او سنگ او فکند آمده بر فرق علی تیغ ستم ریخت در کام حسن زهر الم
هیچکس دیگر گذشت از جای راست ماند بر جا ساغر بیکم و کاست باز بر جا بود لبریز آن صبوح
گشت خوشباشش دگر باب فتوح کای می آشامان خمار قدم طالبان گنج اسرار قدم ای بچرخ
قدر تم تابان چو بدر ای ببزم علم هر یک بر لصدر کو کسی خواهم بری از هر افول تا نماید این قران
بر خود قبول مرد میخواهم که باشد درد نوش کاین شراب درد را نوشد خموش زانکه این جامی
بود لبریز درد تاب این نشاه ندارد غیر مرد این سخن بشنید چون از کردگار شاه دین برخواست از
جا مردوار پا بپای خم نهاده سرفشان گشته از لبیک پس گوهر فشان گفت کای یار گرامی این منم
در خور پیرایش باشد شتم پس در آنخمار حسین تشنه کام بی پی نوشید از آن می چند جام چندین بارش
شد ندا از سرخوشان خم تهی گردید زان درد کشان بود از بس تشنه دیدار یار چند خم نوشید در

خمار یار باز بودش تشنگی باقی بجا تا اثر بخشیدش اندر کربلا از شرار آن می افروخته خرمنش را
چند آتش سوخته یکسره مرگ برادر در برش یکسره مرگ علی اکبرش تیر حلق اصغرش مجروح ساخت
مرگ قاسم خرمن جانش گداخت العطش هر که شد از طفلان بلند بر شرار درد میگشت اوسپند
یاد غارتگر دن اموال او میشود هر لحظه پژمان حال او از اسیری رفتن اهل حرم سوختی از نار غیرت
دمبدم سهل میدانست سر اندر سنان گر نبودی بر همراهش زنان لب ز غیرت بر بدندان میگزید
یاد چون میکرد از چوب یزید باز میشد از شراب عشق مست یاد چون میکرد از عهد الست هر
بر نفس میکشید در از دعان دوست کای سرم اندر خط فرمان دوست باد از لطف عصمت یا حسین
کامیابت کامیاب نشاتین از آنجائیکه سرمست می الست ساغر لبریز از می کرب و بلای کربلا را استانه نوشید
و جام پر باده آماده از می محنت و ابتلای خونوار او لیرانه لبر کشید در عهدی که نتیجه اش مصداق ولنبلونکم
بشیٔ من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین بود کمر وفا در شکیبایی بست
و در فروختن اموال و انفس که طریقه اش را عنوان ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة
یافته در ارشاد جهاد یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعدا علیه حقا از جزای خود لبر خط فی التورٰیة
والانجیل والقرآن در وفای عهد از حجت ومن اوفی بعهده اذا عاهد از دوست صادق الوعد نوید من الله
فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به شنیده در بزم فیوض وذلک هو الفوز العظیم نشست و در اتمام حجت الهی مفاد
الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم والصابرین علی ما اصابهم از همه مصیبات خود گذشته ادای حکم الله بر افرقه
دین تباه نمود آن جماعت مردود در اجابت قوله الحق وله الحکم آن برگزیده حضرت ودود ما صدق صما و بکما
وعمیا ما وهم جهنم گردیدند بعد از آنکه حجت را با انا هدیناه السبیل اما شاکرا واما کفورا بانجام رسانید پس شمشیر
آتشبار بر جهت در ادای تکلیف جاهد الکفار والمنافقین واغلظ علیهم عرصه جنگ را از خون دوزخیان آتش
رنگ ساخت چه فرمانروای قضا و قدر گرفته بکف تیغ و دستی سپر نهان گشت ماهی بزیر سحاب
هلالی قران کرد با آفتاب نگاهید تیغ و تنگ آورد بور بر انگیخت نار و بر آمیخت نور جهان بود
بجولان جهان جهار است در بیجولان جهان نه خور بود آن هور خاور خرام که خورداشت هر جا
اندر خرام تنگ عرش و کرسیش میگشت فرش نگاهی که میگشت کرسی عرش بجستی ز همیز آن تنشهسوار
از این چار خندق وزان نه حصار چه بر دور چرخ پو میگرفت گهی از نم کام خون میگرفت گه پوی
هیولای آن پی سبک برون میشد از تنگ عنصر تنک چه آن مفخر آل عبدالمناف کشید آن برزم
تیغ از غلاف بظلمت چو انگشت گر بود هر که بود است چون خضر صافی ضمیر شد از گرمی زخم
آن هشدمرد ز تن جان که آید برد آب سرد ندارد فلک نام در خاطری ز جالشکری تا بجا لشکری

چنان شعله زد آتش آفتاب که آتش زده شعله از روی آب مدیش شمعی بسیجی شهید بما ناپایان داشت
باس شدید آتش چنان شعله زد سرکشی ز آتش چنان کرد آتش کشی که از آتشین شعله برآکنده عیان گشت
مصداق یشوی الوجوه زمین گشت از سطوتش مسکون شد از هیبتش چرخ سیماگون که آمد ز افلاکیان این
صفیر که ای روح بخشش روانباز گیر بود وصف شکن بر دلی در نبرد که پیشی گرفت از علی در نبرد که میباشد این
نوجوان دلیر بدید است مانای او چرخ پیر چه کس را نباشد باو دست رس جلال جهان آفرینست و بس
ولی تشنه کامست و بی غمگسار عطش حیف برداشت دستش نگار بود قامتش خم ز بار الم بر دوش تشنه
از او نوجوانی بکر گشته شد عزیزیش بخون خود آغشته شد گر بار مرگ برادر کشید که چون نخل پربار قدش
خمید بجز آه نبود دل حاصلش مگر داغ اکبر بود در دلش اگر جرعه آبش قند در گلو یک حمله گیرد
و مار از عدو سینه بحث او پر و مویش سفید قدش از غم مرگ یاران خمید صد افسوس کز غصه جان
بر لبست از آن زو که دل و اپس زینبست پس آمد لاور عرصه کارزار چند حمله آورد که کوچکترین حمله اش
نام هزوان و اعزا برا از صفحه روزگار سترد اما چون تشنگی بر او غلبه کرد خود را بشط فرات رسانید و مرکب
در آب راند خطاب بذو الجناح کرد که مرحبا بتو ای حیوان نیکو جولان آوردی حالی آبی بنوش که بسیار تشنه
حضرت فرمود ای ذو الجناح شوکرم عنان کزین سفر میخواهم اندر وطن اصل بتاکید روم سرشار رجا نیز
مکه از یک جولان از کربلا بخلد جاوید روم پس آنجناب کفی از آب برداشت که حرارت تشنگی را فرو
نشاند چون بنزدیک لب مبارک آورد ظالمی چنان تیر بر پشت دست مبارک آن بزرگوار زد که دست
و دهان او را بهم دوخت آب از کف مبارک آنحضرت جاری گردید و دهانش پرخون شد از آب شد تهی
چه کف انور حسین گردیده پر ز راح اجل ساغر حسین بارید ز انقلاب هوای جفا و جور باران تیر از
ستم بر سر حسین در خاوران چه کوکب مرگش طلوع کرد بر باختر شهنشه ز غم اختر حسین بگشوده بال
هیچو هما بس طیور تیر پر باز کرده در چمن پیکر حسین شد تشنه لب برون ز فرات آنچنانکه شد ز این
همت بلند فلک چاکر حسین یا رب گواه باش که کامی نکرد تر زآبی که بود مهریه مادر حسین پوشید چشم
خاطر خود را از زندگی آمد چه عهد سابقه در خاطر حسین پس آن امام تشنه کام پا از رکاب توسن زرین
ستام خالی نموده در زمین تسلیم و رضای خیوانزول وصول ارزانی فرمود با آن شدت جراحت و کثرت
نقاهت نیاز دوست را اعظم طاعت در اطاعت دانست با خاک کربلا تیمم فرموده بر سجده قرب نهاد دیگر
آن علت اختراع امکان و آن منشا اختراع امکان آن باعث هست ما سوی الله در مرحله لا مع الله
چون کشف حجاب تن نموده ابواب یقین بخود گشوده در پای وصال ترک سر کرد بی پرده نگار را
نظر کرد از آن نگهی که میبرد هوش کرده نظری و گشته مدهوش چون از مستی بهوش آمد

درگوش

در گوشش این سروش آمد کای عاشق حسن لایزالی شیدای جمال ذو الجلالی تا دیشب نکرده اوراق
امضا نشود برات عشاق با یار بگو بهعشه رازی چون مقام عشقبازی سخت است که ره دهد بلا را
آنرا که طلب کند ولا را آن اختر آسمان اسرار معشوق جهان و عاشق یار آمد به نیاز و راز میکرد
با دوست چنین نیاز میکرد کای کوی تو جنة الخلودم وی زهر تو شربت وجودم ای رحمت وصلت استراحت
وی راحت هجر تو نقاهت ای درد تو مرهم روانم عشم در تن ناتوان توانم تیر تو نگاه دلکش بر من
سنجاب لطیف بستر من بی مهریت عین مهربانیست جان دادنم اصل زندگانیست مرجان بقضا حتی شد نثار
تو یوسف و من ترا خریدار یک کشته شدن نبود لایق هستی چه تو خونبهای عاشق ایکاش که جان هزار میشد
تا جمله ترا نثار میشد چون بگذری از جزای جانم اید دست زجرم دو دستانم او نقطه وحدت و پرگار
پرگرد وی آن گروه اشرار گردند برد هجوم یک سر هر یک زپی جفای دیگر یک شوم بسینه خنجرش زد
وان دیگر عمود بر سرش زد تیری ز ابو الحتوف کافر جا کرد بر آنجناب بر سر پر کند خدنگ و خون تا رگ
جاری شده بر رخ مبارک با دامن جامه سر بکنون چون خواست که پاک سازد آن خون ناگه تیری سه شعبه بر زد
بر خرمن سینه آتش شرر زد خولی زده خنجرش بسینه زار خشم یتیم شد سکینه آنگاه سنان کفر بنیاد
بسته کمر جفا و بیداد نوعی ستم از سنان نموده کانز اشوان بپان نموده سنان بن انس خود را
ببالین آن مظلوم بیکس رسانید حضرت سر برداشت و فرمود اگر بقصد قتل من آمده جدم را چه جواب خواهی
گفت سنان از سخن آن عزیز قادر شنان خائف و ترسان برگشت در آنحال آن مظلوم را غشی عارض گردید
شمر لعین ببالین آن برگزیده رب العالمین آمد زینب مظلومه چون آنحالت را مشاهده نمود از خیمه گاه رو آن
قتلگاه کرد دید چون شمر را ببالین برادر دید آهی کشید و از سوز دل ناله کرد و گفت دعنا نعطی وجه برادر لی
دعنا نعالج جرحه بدوائی یعنی ای شمر بگذار پرده از غبار بروی برادرم بپوشم بگذار ببالیم مرهمی بجراحت
او بگذارم دعنا نودعه و نجلس عنده یا شمر قبل تفرق وشانی ای شمر بگذار وداع کنم جسم شریف برادرم را
و در بالین او ساعتی بنشینم پیش از آنکه میان من و او جدائی اندازی دعنا نظل جسمه یا شمر عن حر الهجیر
و نفحة الرمضاء ای شمر بگذار بروی نعش برادرم سایه نمایم یا او را به بپوشم تا آفتاب جسد نورانی مجروح او را
نسوزاند دعنا نرشح الماء فوق جبینه فلعله یصحو الی الاعمار ای شمر بگذار رشحه آبی بروی برادرم پاشم
شاید بهوش شده او را بهوش آورم پس زینب قدری بیشتر رفت و نگاهی بسید ان خاک چاک برادر نمود و
نگاهی بشط فرات کرد و رو بآسمان کرد و گفت یا رب فرات جاری و این تشنه دل کباب همت نگر
که تشنه ز آب روان گذشت الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجه ششم رفتن میدان و ظهور اسرار شهادت
مبشت کرب و بلا سترحق برای ظهور گشوده باب تقابل بروی ظلمت و نور بهشت گذرگی داشانده تیر خدنگ

کی برای هدف واکشاده سینه تنگ — درشت ماریه نخل ستم بار آمد بصید کین صیاد صد هزار آمد
مبنای قلب رسول خدا امام مبین — نموده روی بقلب سپاه دور از دین بسوی عرصه وان کشت سطح همز
چنانکه حیدر صفدر بعرصهٔ خیبر — گشوده سر خدا و ندا ز جمال حجاب گشاده گشت ز رخساره ذوالجلال آنجا
شده است سحض ولایت بخویش جلوه نما — همای اوج الهی شده است بال گشا درشت چون رخ او آفتاب گردان شد
فلک ز گردش خورشید خویش حیران شد — ادای حجت ظاهر نمود در میدان بی مبالغه آنکه گشوده بند زبان

چون حضرت ولی الله اعظم از برای ادای حجت و ظهور اسرار مخفیه در میان میدان ایستاد و زبان معجز بیان در اظهار حسب و شرافت نسب بر آن گمراهان گشوده ادای تکلیف کما ینبغی بعمل آورده و گوهر احکام حق را در مخزن تبلیغ سپرده دعوت راه نجات بر آن قوم در تولای خود بنحو شایسته نمود و بیان کلمات صدق و دلالات بطریق بایسته فرمود و بعد از ادای سخنان صواب منتظر جواب ایستاد که هر یک از سخنان ناسزا لب گشوده و رنجش قلب آن بزرگوار از دنو فطرت نمودند پس شمر فریاد کرد یا حسین اگه در دهر کسی را بتو ما نگم تمنای تو من ترک بنمایم کوه انعام کجا سید هدم ابن زیاد کربلا را اگر از خون تو دریا بکنم نکنم گر بسر نیزه سرت را بیقین از ره فخر و شرف سر بثریا بکنم آنمظلوم نگاه باطراف کرده آب در دیده گردانید آنگاه که آتش عشق از شور سینه اش زبانه کشید چشم از همه پوشیده با ضمیر منیر ملتفت گردید و فرمود هل من ناصر ینصر آل محمد المختار که فرشته نازل گردید و نوشته بخدمت آن بزرگوار آورد عرض کرد یا حسین امنیت رقم شفاعت خداوند ترا یاری میکند مخیر ساخت خداوند ترا نجات ابدی دنیا و لقای کبریا هر کدام را خواهی اختیار کن که مختاری آن تلخی صبر چشیده و درطهٔ هجران از ذوق شهد وصل جانان بر رشتهٔ عهد الست پابست وز ساغر نوید وصال سرمست گردیده بعید نیست که زبان خویش را که باعث ایجاد الفاظ بود این الفاظ از روی معانی ادا فرموده باشد که ای برید کوی جانان و ای قاصد مهربان یار آدم صفی نیستم که عهد الست را فراموش کرده راه ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما پویم نوح نجی نیستم که از گمراهی قوم رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا گویم ابراهیم نیستم که خلعت قلنا یا نار کونی بردا وسلاما پوشم و اسمعیل نیستم که جرعهٔ وفدیناه بذبح عظیم را فدا انشده بفدیه گوسفندی از ساغر ذبیح الله نوشم زکریا نیستم که در مقام شهادت برب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین زبان گشایم و ایوب نبی نیستم که از شدت جراحت و کثرت گرمان بپای رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین ادا نمایم موسی نیستم که در مجاهده اقبل ولا تخف انک من الآمنین خواسته باشم و عیسی نیستم که از دار نثار حضور دوست خود را به بنای چرخ چهارم کشم من حسینم اگر هزار جان داشته باشم یا پدر همه را امروز در حضور دوست نثار کنم فرشته عرض کرد یابن رسول الله مرا رخصت فرما که دفع کنم دشمن ترا حضرت بنا بر روایت اسرار الشهاده نگاهی قهرآمیز بعسکر

گرده چهار هزار کس سوختند آنگاه نفس ولایت را جلوه در معرفت ملک داده جای این مضامین داشت
کای فرشته رشتهٔ نه آسمان در دست ماست — عرش و کرسی زان بلندی از مقام پست ماست
ما بپا داریم نظم رشتهٔ کون و مکان — ورنه میپاشد ز یکدیگر نگر پابست ماست
ما بخلقان جان عطا کردیم و بستانیم باز — ترکش عزرائیل میدانی شهاب شست ماست

آنگاه که شور محبت در سرش جلوه کرد حسن لایزال محبوب ازل را بعین الیقین بنظر آورد و ادای حجت ثانی نمود و زبان هل من ذاب یذب الشر عن عترة الاطهار گشود از آنجائیکه مواد اشیا مطیع نفس مقدس ولی ما بودند زمین کربلا در مقام اطاعت عرض کرد مرا رخصت ده قارون صفت این قوم را فرو برم ریگ بیابان کربلا عرض کردند ما را اجازه فرما که چون اصحاب الفیل جو در ابر انجماعت زنیم آفتاب عرض کرد ای خورشید ولایت اذن ده تا همه را بگداز نم باد عرض کرد رخصتم نما تا تمام را پاره پاره سازم فرات الحاح نمود که اگر چه لبت تشنه و من پر آبم ما ذونم کن طوفانی کرده این فراعنه را غرق نمایم ابر عرض نمود که دستوریم ده که این گمراهان را از زمین بربایم حضرت ولایت هیچیک را اجازت نداده چشم از دائره جهات پوشید و ملتفت جهات گردید یا سبحان الله که پهلوی گران گشته تا محدب فلک اطلس ملائکه و فرشته با حربهای برهنه اذن جهاد خواستند رخصت نمود و بجانب چپ گردیدن و صافون بدین تمنا یافته اجازت نفرمود در مقام دنو مرتبهٔ اشیاء تصرف فرمود از ارواح و اعوان که از جمله زعفر بود در مقام التماس یافت پس در مقام علو درجه آن غالب و قاهر بر بالای سر شتافت مقربین را آماده جهاد دید خصوص جبرئیل پرواز صفت بر دور سر شمع ولایت پر گشاده که الحسین گهوارهٔ جنبانی کردم مشرف بشرف خدمت تو گردیدم بمقام قرب رسیدم مرا رخصت ده که جهاد کنم و یاری نمایم تا آنگاه محرم کوی دوست در کعبه حقیقی اطهار بعنوان فول وجهک شطر المسجد الحرام توجه به پیش رو کرده صفوف انبیا را آراسته دید که نور خاتم انبیا برا و بدعوت یا ایتها النفس المطمئنه جلوه نمود که ریش مبارک را بدست گرفته میفرماید یا حسین فردا بهشت شو که امتم را تو شفیع میباشی پس سر و دوش آسا از قفا ما له هو شرذا گوش رسید ملتفت گردید حوریان بهشت را دید که دور فاطمه را گرفته صدیقه کبری میگوید حسین مرا رخصت ده تا دشمنت را نفرین نمایم حجة الله خطاب کرد ای مادر اگر نفرین شایسته مصلحت بودی روزیکه طناب بگردن علی کردند و پهلوی ترا شکستند آنروز میفرمودی آتش خیمه ام از آتشکده میباشد که بدر خانه تو زدند و شهادت اصغرم روزی شد که محسن را سقط کردند چون شهادت منظور جلوه دوست در حضور است همین قدر میخواهم که ساعت دیگر از اسب افتاده پهلو بخاک گذارم قاتلم با تیغ برهنه ببالینم بیاید سرم را در دامن گیرد که از خون گلویم دامن رنگین کرده بمحشر فخر در شهادت بسر نمائی زمین ماریه ز الجسم پاک بستر شد نه بلکه زینت دامان جد و ما در شد الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجه شتم آمدن لشکر ابا لقی تلک کاسما زادعوی آزادگی

آسمان از دعوی آزادگی بیجاستی خامه را با چرخ دون پرور سر دعواستی چون بنای خلقتش در کجروی بنیاد شد
سفله آنکو میکند از روی کان سرزنی آنچه اندر کینهٔ آل علی بسته کمر من بمیدانم یهودستی و یا ترساستی
کر یهودی الفلک هر چه اندر روزه بیشت در پی آزار اولاد ابوشنطاستی شد مهیا توش بام ابن ...
منکر انجیل و ننگ ملت عیساستی که کشانت کشت زنار و صلیبت کشته خاج پیرو نسطور و اندر خدمت ملکاستی
از برای عزت اولاد حرب انگیخت خویش را در ذلت آل علی آراستی دور شد بهر یزید و با چه ... کین
چون حسین شد کشته دیگر از چه رو بر پاستی از تن صد چاک و ز خون شهیدان کربلا یکطرف کوهستی و از جانبی دریاستی
بهر عباس ار نازم که در پای حسین رتبه پیشش پیش از ید بیضاستی الفلک بر آل پیغمبر بدلخواه یزید
ظلم کردی بس تمام و جور بس یکتاستی حق و باطل لازم هم همچو خصم و کامیاب آری از هر عهد فرعونی هم موساستی

از نکات افعال اقوال ام معظم شهادت فرزند پیغمبر و اقدام تحریر بر تقریر روایت حکایت جگر گوشهٔ حیدر در ابنا ن خدمتگذار و خامهٔ فرمانبردار چنین بتقدیم رسانیده که چون بسیاری جراحت نقاهت آن بزرگوار در اسپ ار کرده در سواری طاقت نداشت پا از رکاب خالی کرده دست از جان برداشت آن نور مطلق از مقام تعینات گذشته در رفع علایق جسمانی پیاده گردیده بر روی خاک نشسته لشکر بر دور آن نقطهٔ توحید پرگار شرک گردیدند آنجناب در زمانیکه از اسب افتاد خاک کربلا را تلی ساخته سر که در بغل فاطمهٔ زهرا پرورش یافته بر روی خاک گذاشت نه مادری که سرش را در دامن کشد و نه برادری که بداد رسد نظم
فلک بروی زمین چون ز زین فکند هوش نمود چشم جو از سرمهٔ عمل روشن نهاد بر خط تسلیم سر چو اسمعیل بگلستان جراحت نشست همچو خلیل کمر گشوده چه آسوده گشت در بستر برای کشتن او قاتلش به بست کمر ز فرط تیر بر اعضای آن سپهر وقار دو بال داده خدایش چو جعفر طیار هزار و نهصد و پنجاه مرغ میمون پر ز وصل بهر وی آورده بوده اند خبر دمیکه جذبهٔ شوقش کشید ترسا را بچار میخ مصیبت کشید عیسی را در آنوقت آن علت وجود ممکنات و منشاء هستی کائنات مانند پدر بزرگوار خود هر زخم که از تیر یا شمشیر بر بدن از گل لطیفترش میرسید میفرمود فزت برب الکعبه هر لحظه دست بصورت مبارک میمالید و بعظم شهادت خود بر اسپها میبالید و میفرمود لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم که ناگاه از شدت جراحت و کثرت نقاهت و بسیاری تشنگی و حرارت آنجناب بیهوش شده ابن سعد بدگوهر باغوای لشکر بر آمده که کشتن پسر فاطمه بشتابید تا ثواب اخروی و جایزهٔ یزید را دریابید آن جماعت گمراه از این عمل اکراه داشتند تا اینکه ابن سعد را در میان لشکر نظر بجوانی افتاد که زلف سنبلیش را مانند صلیب چلیپا کرده در دو صورت انداخته و گیسوی رسا را زنار گردن ساخته ظاهرش بلباس کیش دلاران خویش را خود آرائی نموده باطنش بسلوک مسالک حقیقت اندیشان راه گشوده از نام علی در تورات جز الیا ندیده و از ابوتراب

در انجیل غیر از بوشنطیا نشنیده از محمد محمود در کتاب موسی رسی غیر از مود مود نخوانده و از ابوالقاسم در انجیل عیسی جز مخیطا یخ کس و چیزی ننامد طرف کلامش را چون اکلیل به بشوله در گذرانیده و قیقج قدمش ثریا و دبرانرا چون مدبران مقدم و مؤخر نشانید روح القدس عقلش مرحبای مرده تن بشیوهٔ روح نمی مشغول و از مسیحای وجودش و اعجاز سخن اسرار الهی معقول کشیش طبیعتش بر تجه شیشه کوبان و در ای دلش ز ناقوس پردهٔ لاحول گویان ابن سعد پیش رفته و گفت ای تازه رسیده مقدمت خیر عزم زنخ تو کلیش دیر ای در حرم کمال محرم وی بندهٔ خانه زاد مریم ای آنکه کامکار عیسی وی ذات افتخار ترسا زنار تو رشتهٔ طریقت خاج تو نشان حقیقت با اینکه با تو مهمانی بسیار عزیز و مهربانی شکل تو نمود نبود است موجود تو کاشف وجود است مانند تو منبت ظاهرا اما هستی بر در ما قدر تو گرچه هست مجهول لیکن هم بسیت معقول آزردگی تو پیدا است باری بتو خواهشم قبول است اندر دل سالکان چه درد است رد خواهشش نه کار مرد است آنکشته که تن بخاک دارد این لحظه سر هلاک دارد یا جان رفته است از تن او یا نزدیکست مردن او گر سرش بر خلق کشته ظاهر زانو بلطه کنیتش قاهر بوده بدیرش بسلک امثال ابطال و عدوی جان ابطال آنچه او کرده است در زمانه تا حشر نمیبرد کرانه بس بیگناهان که کشت بالش شاید که خدا کند حسابش سهل از همه این لجوج طاغی کشته امام عهد باغی در دین شما چنین نباشد شخصی که ز اهل دین نباشد ابطال است رد بر محکم باید کارش نمود درهم این نیز بدین ما در افتاد پس شد دو دیده و از سر افتاد در کشتن این جوان سجل باشد بسیار بمیل از دل اما باید شده است بدنام چون ظاهر او دست اهل اسلام افرعه هر کسی کشیدم لطفی است که در خور تو دیدم بردار سرش زتهمت ایمرد این کار چه نیست کار هر فرد صد فخر کنند از تو ترسا گردد خوشنود از تو عیسی البته بنا بخاطر من بردار سرش ز بهر من هر ترتیب محل اجتناب است پیغام گشتنش ثوابست بردار زجسم آنجوان سر تا بر تو کنم نثار گوهر از لطف نمای خاطرم شاد خوشباش که هرچه بادگو باد آن انسان ظاهر انیس فطرت بر آن ترسا خلعت عیسی حقیقت پوشیده در آمد تا آنکه جوان ترسا را با آن دل سردی سر گرم نموده روانهٔ قتلگاه گردیده در زمانیکه ارواح انبیا در خدمت بوده محمد مصطفی بتماشای کربلا چشم داشتند که ناگاه نصرانی نجیب آن بار گران آسمانی با اینکه دلش لرزه و تنش رعشه داشت پای دلیریش قدم جرات پیش گذاشت مریم دختر عمران آه کشید سیل اشک از دیده کشاد عیسی بن مریم چون دید بر خود لرزید دست بدیده نهاد زنار را ز چپ و راست کمرش را گرفته میگفت در یاری و نصرتش میان را تنگ کن و خاج رشتهٔ اطاعت در گردنش کرده میکشید که حال اور ابین و با دشمنش جنگ کن تا آن زنگیش دار با نشویش بسیار داخل قتلگاه فرزند رسول مختار گردید

کرده چون ترسا نظر بر قتلگاه منخسف دیده است از خون چند ماه دیده اندر خاک رخشان گوهری تاب
اندر باختر بس اختری ریخته از بس خون پاکان تیغ کین گشته چون پیراهن یوسف زمین خارا از خون
خوبان لاله زار گلشن هر تن زناوک پر زخار یکطرف قاسم فتاده چاک چاک اکبر از یکجانب اندر روی
خاک یکطرف عباسش آمد در نظر شاهباز بس بی بال و پر دید یکجانب شهید بس صغیر لعل شکرخای
از عطش ان شیر دید اندر بحر خون بس پیکری فلک ان بی بادبان و لنگری خفته اندر خاک گردون شوکتی
عرش مقداری و کرسی هیبتی بسترش از ریگ و جسمش چاک چاک بود بالینش علی از تل خاک نوح
شخصی دیده در طوفان خون کشتی جسمش فتاده واژگون بر تنش هر جا که میکردی نظر بود زخمی بر سر
زخم دگر پیکرش از زخم شمشیر و سنان گشته از پا تا بسر چشم و دهان تیر پیکر خفتنش نامیگذاشت
خواست بنشیند کمر قوت نداشت داشت آن زخمی که در پیشانیش کرد رنگ از خون رخ نورانیش گریه
پیکر داشت زخم پیکران بود اندر سینه اش زخم گران تا کند دل اندران صحرا نظر بر گشود از ناف
تا حلقوم در آن همین زخمش فشردی چشم چون دامنش میشد پر از مرجان خون هر زمان از خون سر
می شستی رو از پی طاعت گرفت از خون وضو با چنان زخم و جراحاتی چنین میسود بر دم مناجاتی
چنین کای مدیر بار وجوب ممکنات با کمال رتبه خود جلمات بر زبان توحید اگر جاری بود چاره در
وصف تو ناچاری بود شد ز احبت کرم بو البشر گرد خلعت از خلعت چون سپهر انبیا هر یک بشیر یعنی
تمام بهره ور گشته از آن انعام عام می پذیر از بنده ای رب جلیل گر حسین تشنه خدمت بس قلیل
با تنعم چون تو برداری ز خاک تن چه باشد تا گرد و چاک چاک چون تو میباشی هر مبدا آمال سر چه
باشد تا گرو دیا مال دادن جان چون بود شرط وصول داده ام جان گر ترا باشد قبول این بجا
کرده چون صید مگس شاهبازم چند در بند قفس نیست اندر وصل یار اکراه من شد تن فرسوده
سد راه من جسم اگر یاری بپای جان کند آنچه باشد مدعا دل آن کند ایخدا بردار این سد ام زراه
بند جسم از پای جانم بر گشا نصرانی پیش رفت و با ادب تمام ایستاد عرض کرد ای پادشاه بی لشکر وای
غریب بی یاور اگر آدم ابو البشری آدم را هیچکس با نیزه نشان نداد و هیچ آدم آنقدر سیل خون از
چشمه سار تن نگشاد دکتر از نوح نیستی عجب که طوفان در فکر هلاک نشت پر جراحت تر از ایوبی لیکن دل زخم
دردناک نشت نزول عیسی را در هیچ کتاب ندیدم و موسی را با این کیفیت در هیچ خطاب نشنیدم احمد آخر
الزمان که حبیب الله است از او چنین گمان نیست و حیدر صفدر که ولی الله است نسبت با چنین ستمی در عهده
امت آخر الزمان نیست اینهمه خلق یقین عارف بشان تو بودند که بجای خود ایستاده اند و من غریب
ناشناس را بکشتن تو فرستاده اند اگر از اهل اسلام بودی بر غیرت مسلمانان نمی گنجید که نصاری

ترا کشد بلکه اعانت تو میکردند این نحو که همه در پی اهانت تو اند خدا کند که تو از امت عیسی و از جماعت ترسا
نباشی زنگ ضلالت از آینه دلم بزدای و بشارت براه نام و نسب خود دلالت فرمای آنجناب بر [illegible] شمشیر نگریده
و گفت ای نصاری آیا تورات و انجیل را دیده و گل معنی از گلستان الفاظشان چیده یا نه ترسا گفت بلی با انجیل
عیسی سر فراز شدم و بر تورات موسی نیز از اهل راز گشته ام حضرت فرمود کسیکه خدا او را نسبت بهمه خلق
برگزید در انجیل کیست و نام مبارکش در تورات چیست نصرانی از روی تفخیم و تعظیم گفت محیطاریخ بزرگترین
خلایق اولین و آخرینست که در توراتش فارقلیطا میگویند و همه جا انبیا و مرسلین تفاخر باو می کنند
و توسل باو میجویند حضرت فرمود نام گرامی وزیرش را بگو در عالم گمراهی طریق آگاهی بپو ترسا عرض
کرد نایب و پسر عمش او را در انجیل ابو شنطیا دیدم و در تورات خاک قدم ایلیا بر دیده کشیده ام حضرت
فرمود پسران ایلیا را میشناسی عرض کرد یکی را اهسن میگویند و دیگری را اهوسن که در تورات نخل زادش
میگویند حضرت فرمود ای ترسا محیطاریخ نام جد بزرگوارم محمد مصطفی است و ایلیا اسم پدر بزرگوارم علی
مرتضی است اهسن برادر مسمومم و هوشن من مظلومم آن جماعت اقرار بجدم نمودند و بر من دست ظلم گشودند
ترسا نمود عرض فدای تو قتل زاد کو مادرت ترا اگر از بهر قتل زاد اینان که بهر قتل تو شمشیر بسته اند
از امت کدام نبی و ز چه دسته اند زینسان که اجتماع شد اندر فضیحتت با اهل شرع چیست خلاف شریعتت
گفتا این سپه که می نکنند احترام من باشند جمله ز امت جد کرام من اینند دشمنان دین که ولا ادعا کنند
با صاحب شریعت و بر من جفا کنند من در وفا بجبه تسلیم رو کنم طاعت همین خوشست که از خون وضو کنم
گفتا چرا زبان تو خشکست ای جناب فرمود العطش جگرم سوخت بهر آب گفتا مگر نداری خاطر کدری فرمود
از آنجهت که ندارم برادری گفتا بغیر آه دگر حاصل تو نیست گفتا مگر که داغ پسر در دل تو نیست گفتا
مدام اشک تو بر ره بود روان گفتا صغیر دارم دل واپسم از آن گفتا چه شد که صبح تو از در شام شد
فرمود آه کز حرمم احترام شد گفتا چرا نمیشوی آرام ای شهید گفتا که نه جراحت من سوزشش شدید
گفتا بسینه خاک فشانی برای چیست گفتا مگر که خون جراحت نماید ایست گفتا که مانده است ترا قوتی بهش
گفتا نماند جز رمقی پیش در بدن گفتا چرا نمیرود جان زتن بدر گفت از غم اسیری طفلان بی پدر
تعبیر خواب گفت ترا هیچ هست یاد گفتا مسیح دوش نویدت بخلد داد گفتا بمن بگو که شهادت کنم قبول
گفتا خدا یکیست محمد بود رسول نصرانی پا در جاده مسلمانی گذاشته بعد از اجرای شهادت تمنای شهادت
کرده با شمشیر کشیده رو بلشکر ابن سعد کرده گفت ای بیغیرت جماعت مگر زندگی دنیا را بر خود مسلم دیدید که
شمشیر بروی فرزند اشرف اولاد آدم کشیده اید وای بر شما در روزیکه در حضور پیغمبر خود در روید با دامن
آلوده بخون فرزندش جواب چه خواهید گفت هزاران شکر بر خلاق داور مرا روح القدس گردید

رهبر شدم پیزار از زنار و از خاج ز دین مصطفی شد بر سرم تاج برون از قعر دوزخ برده ام جان
شد جنات عدن ماز بیشتران چو ابراهیم آتش گلشنم شد بمردم روح ایمان بر تنم شد نصاری گشت
از در دستش مسلمان چه دل دارند دیگر اهل ایمان پس آن تازه مسلمان کوشید تا شربت شهادت نوشید
رضوان الله علیه متوجه شدم شهادت حضرت چرخ دون پرور بکف از ماه نو خنجر گرفت ظلم بی پایان که پایان داد
بازار سر گرفت جمع شد گیسو سیل ذلت و بیچارگی در سر عزت اولاد پیغمبر گرفت کاتب قدرت زنسبر از ان
خود در کربلا سرشته زان پس که نام جمله در دفتر گرفت خازن جنت برای زینت خلد برین گل ز حلق اصغر عود
از کاکل اکبر گرفت باده اندوه را در ساغرش پرتر نمود طاقت هر بیکس را که محکم تر گرفت آتش
گردون تیغ پر جسی بر اولاد علی از پی بر داشت دست زد ز دیگر سر گرفت تا بمعشوق ارمغان سازد عاشق
جان و سر بیکری کرده قبول سر سری بیکر گرفت داده با انگشت خود انگشتر اندر راه دوست آنکه سایل
در نماز از بالش انگشتر گرفت چون بفرزندان زهرا خیل غم آورده طیش از پس آسایش و آرایش از چشم
گرفت گشت از خواهر برادر گشت فرزند از پدر کودک از مادر برادر از کف خواهر گرفت آفتاب برج عفت
ز اشک خونین بر عذار ماه خود را در شفق چون سیمی اندر زر گرفت بسته بر دستی طناب و خون ز دستی بر کشاد
جامه در خون نهاد و معجری از سر گرفت چون بود آسایش اندر رنج را زانرو کامیاب رنج دنیا را پی آسایش
محشر گرفت سبحان الله زبان خامه را آیا چه رسیده باشد که در تحریر تقریر این قاصر لا حول و لا قوة الا بالله
خامه زبان آیا چه در کشیده است که در تحریر تقریر این روایات کاسرات دیده را چه شد که چون ابر آذاری
از اشک جاری دجله بدر یا میکشاید و دل دریا شکوه را چه آمده که چون غنچه بهاری بشکنجه دلتنگی تنگدلی مینماید
دل صفحه از نیل این واقعه نیلگون و دهان دوات از طپانچه این داهیه پر خون پس را چنان کسر دست داد که جبرانش
جز افتادن نشاید و صداع مصیبت بر سر چنان حصر شد که صفحه وار لحظه سر از زانو برنمیدارد سینه آتشکش
میکند و دیده آب پاشی بدن بخاکساری نفس بباد پیمائی گردد گل صهبای طبع جرعه نوش جام عشق
الصلا العشقبازان زانکه شد هنگام شد دم جانباختن هر کس که نوشد جام وصل وقت ناکامی رسید هر کس
که خواهد کام عشق عاشقان آغاز وصل آمد که دار دمیل با وصل جویان البشاره شد دم انجام عشق هست
چون در کوی جانان جانفشانی زندگی ترک ناموس است و ننگ هر کو که خواهد نام عشق شام عشق است
هر کرا باشد امید روز وصل روز وصل است هر کرا بگذشت بر سر شام عشق عاشقان پیغمبر مداز وحی جبریل
خدنگ انبیا را صورت خونین بود ار قام عشق بیخانمانی اول مرحله عشاق و جانفشانی نخستین مرتبه
مشتاق خودداری ثابت قدمان گذشتن از عیال است و سبکباری عاشق پیشگان ترک مال و منال
سربازی پابستگان سلسله محبت بسرافرازی کوامیت عادل و چهره خونین در سرخی یکرنگان بسر غروی

شاهد بیت صادق خودداری از خود گذشتن مقام حبی الله سبکبار از ترک علایق هویت مرتبه نابغ ابتدا
از آنجهت بود که زبده اکوان حضرت حسین در تصویر ابداع صور ممکنات صورت بی صورتیش مرآت و در تش
سماوات و ارض مثل نوره کمشکوة در سلسله نظم بحر طویل ممکنات نقد امکان خود در انجمن اتحاد جانان از زودی
وجوب سودا کرده تا پرده مغایرت درید و پیراهن مواهبت پوشید و از علوانق دراق الاعلای کربلا باده نحن فیها
بود را ثم راه نزله اجری نوشید و در ادای سر الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله برادران و فرزندان که
روح روان و راحت جانش بودند در طریق اخلاص به پیشکش دوست فرستاد و در صبر و شکیبائی بجالبین صدق
الصابرین فی البأساء و الضراء و حین البأس اولئک الذین صدقوا و اولئک هم المتقون سر نهاد در مصیبت نور
دیده اش علی اکبر از پیغمبر صبر الکت یا قرة عین نوشید و در پوشیدن کفن بقامت بلا در سش اندر سش حیدر
خلعت تهنیت ابلاک یا حسین پوشید در روز نیزه و زلهجنی بعث دو دو مرتبه با انصار در مقام معکم اینما کنتم مرتبه
شهادت دریافت و در لیلة الاسرای نینوا همراهی قرب اعوان در مرتبه اقرب الیکم من حبل الورید بعث داد
مرتبه بمعراج قرب شتافت چون حجب خدائی بالنبی هی احسن بر خلق با حسن وجه بانجام رسانید و برهان مخلوقیت را
با خالق تمام کرد پا از دایره آفتاب خالی کرده از بساط افلاک در بسیط خاک کسی نداشت که در وا انیس خویش
نموده رو بتیغ و بسوی مادر خویش که ای نوزهره زهرای آسمان عفاف ز مهر من بسوی ماه مهر پرور خویش
اگر چه گشت گرفتار تیغ غم پسرت ولی فدای تو غافل مشو ز دختر خویش ز امت پدرت هر آنچه مدرت
جریده ام همه تیر و سنان به پیکر خویش پس خاک ور بگرا بیج نمود و سر خود در ابرو خاک گذاشته گاهی بیهوش
میشد و زمانی که بهوش میآمد از کثرت جراحت و شدت حرارت میغلطید و می طپید نمود رو بسوی عرش
کردگار مجید کرا شهید توئی شاه حسین شهید پی رضای تو یاران خود فدا کردم گواه باش که بر
عهد خود وفا کردم مراش که ز تیر وفا شود غربال مرا سری که بخاک رضا شود پامال بجز رضا تو چه باشد
دگر جزای حسین همین بس است که باشی تو خونبهای حسین جناب علت ایجاد آسمان و زمین بذوالجلال
مناجات مینمود چنین که گرگ کفر بر آن یوسف حمله ور گشتند ز دو سو سر شم گرد و پرده در گشتند
زده اند با و هر یکی عنادی دگر نداشته بغیر از عناد یاد دگر یکی عمود بفرقش زد آنچنان ز جفا که پر ز خون شده
عمامه رسول خدا یکی زد دستش بستم تیغ کین چنان بر سر که بر دو زخم سرا وستی ز فرق پدر سر سرش به تیر ستمگری
نشان کردید که خون جبهه بر رخساره اش بدان کردید ز خون خسوف نمود چه صورت قرص منوده وامن
خود سیل بسته خون سر سش که شد رها ز کمان عناد یکی میشوم سه شعبه تیر جگر دوز سوی آن مظلوم بر زخم
ساز سش از مرگ نوجوان اکبر نشست بر دل آن ساحتش خدنگ دگر در آشیانه شان آنش زن ظلم و ستم
نهاد تیره به پهلوی آن امام امم چنان فشرد ز راه عناد و روی غضب ز جنب راست برون کرد سر

سرزجانب چپ کشید از ره کین نیزه را چه از تن او زروی کینه عصا وارزد بگردن او فتاد چنبره گردنش
زقوت سر که برشکست از این عرصه چرخ ز چنبر سنان بن انس نیزه بر پهلوی آن بزرگوار نهاد چنان فشرد که از
پهلوی دیگرش بیرون رفت حضرت سر برداشت که قاتل خود را ببیند آن بی مروت نیزه را از پهلوی مبارکش
کشیده بر گردنش نواخت که چنبرهٔ گردنش را شکست آنجناب بروی خاک غلطید در آنحال زمین بلرزه در آمد
آفتاب منکسف گردید روی هوا تیره و تار شد یکی از لشکریان فریاد کرد و گفت بخدا قسم پیغمبر را دیدم با سر
برهنه گیسوی خود را بروی دست گرفته گریه میکند دیگر ناله کشید و گفت بخدا یاران علی بن ابیطالب را می
بینم با عمامه ژولیده یکی دیگر آهی کشید و گفت واصبتا فاطمهٔ زهرا ایستاده است با چادر سیاه نگاه بحسین
خود میکند و بر سر میزند در آنحال شمر ولد الزنا کمر بقتل آن مظلوم محکم بسته با خنجر برهنه بسوی آن جناب روان
شد که خطاب از خداوند جلیل بجبرئیل صادر شد که ای دربارگاه دوست محرم رو خلد برین را کن مجرم
بجنت رو لوای غم بپا کن حریم کعبه را یاد کربلا کن فما عرش برین را صورت فرش لباس نیلگون
میپوش بر عرش بغلمان گو لباس غم بپوشند بمرغان چمن گو تا خموشند بر و خون در رگ یاقوت
افکن عزا در کشور لاهوت افکن بمروارید گو با چشم خونبار کجا شد اشک غلطان بر جنان بکن
در جنة المأوی عزایت بحیدر گو که شد بیکس حریت نما بر دختر پیغمبر یاد بزهرا با ادب گو تعزیت باد
بر و گیسو پریشان کن بحوران که زینب میکند گیسو پریشان بنرگس گو چشمت از چه ترمیست کم از چشم
کلثوم است خبر بیست چون شمر ملعون خود را بآنجناب رسانید حضرت فرمود کیستی و برای چه آمدی گفت
منم شمر ذی الجوشن که در سنگدلی مشهورم حالا آمدم که ترا بقتل رسانم حضرت فرمود دهانت بگشا و سینه ترا
ببینم بنما آن نامرد سینهٔ پر کینهٔ خود را باز نمود و دهان نجس را گشود آن عزیز الله فرمود صدق رسول الله
شمر پرسید از حسین در چنین حالتی سبب از نگاه کردن سینه و دهانم چه بود حضرت فرمود جدم من خبر داد
که قاتل تو کسیست که دندان او مثل دندان خوک و پستان او مثل پستان سگست و در سینه داغ برص دارد
چون در تو نگاه کردم نشانی که جدم فرموده دیدم فهمیدم که تو قاتل منی اکنون که مقاتلم تو باشی
شد قطع که قاتلم تو باشی اولادم را الیم سازی طفلان مرا یتیم سازی گردد ز تو خانمانم ویران
ویران شود از تو رکن ایمان طفلم همه بر تو دستگیرند در دست تو خواهرم اسیرند اکنون که ترا چو
صیدم رحمی رحمی که تشنه کامم بر تشنه مزن ز کینه دشنه صیاد نکشت صید تشنه اینجا
که نام او فراتست آبش همه مایهٔ حیاتست یکجرعه مگر بود حرامم با اینکه بود مهر مامم کام و لب
من کباب است وز بی آبی دلم کباب است شمر ولد الزنا گفت تو چون مرا نسبت بسگ و خوک دادی
جزای ترا دهم پس لگد بیحرمتی چنان بر سینهٔ آنجناب زد که به پشت در افتاد آنگاه فرو روی راهنمای مبارکش

نشست

نشست حضرت پا را حرکت داد او را بر زمین انداخت باز بر روی ران مبارکش نشست حضرت او را بر زمین افکند
دفعه سیم همینکه بر زمین افتاد شعاوتش بنهایت رسید نیزه خود را بالای ناف مبارک آنجناب نهاد و چنان قوت
کرد که از پشت مبارکش بیرون رفت آن مظلوم بر خود پیچید فریاد کشید که با جداه و اابتاه و اااماه
اندر سرای قدس بنازید بیمردون بر سینه ام نشسته منای سر کند مادر کجاست تا که بدامن نهد سرم
بهرم بوقت نزع که کار مدد کند جانم بلب رسیده و کس منت نامی لبهام خشک گشته و با نیزه تر کند
کس نیست تا کشد بسوی قبله پای من یاران کسی بزینب مضطر خبر کند اکنون بکعبه گو که کند التماس شمر
شاید شود که در دل سنگش اثر کند کردی چه طفلهای مرا بی پدر خدا یارب که طفلهای ترا بی پدر کند
فلعنة الله علی قاتل الحسین موجهٔ اول غارت اهل بیت موجهٔ دوم ورود قتلگاه موجهٔ سیم کیفیت جمال
ملعون موجهٔ چهارم ورود کوفه موجهٔ پنجم حکایت بنی اسد **موجهٔ اول غارت اهل بیت** تا فوج ناصریه
سردار کربلا جان باخت در صف نگار کربلا زان پیش پای نماند زیر تسلیم سر بنهد غیر علم بپای علمدار
کربلا برشد دکان و باغ ولایت گشت بده سر از باد در آوردها ده زمشار کربلا نارست گل ز باغ نبوت گز
هر طرف خولی و سید لاله بگلزار کربلا از خوان عیش قسمت آل نبی نماند جز خون دل بوادی خونخوار
کربلا فریاد از آنزمان که رسید او دشمنان رو در نجف نمود گرفتار کربلا کاید ست قدرت از چه
شدی دفت آستین بنگر جدا دو دست سپهدار کربلا بر یوسف عزیز تو قیمت گران شده است از نقد
تیغ و تیر جبار زار کربلا خشکید نخل دین و بجث یزید داد خشکیده نی ثمر سالار کربلا خفته است زینب
دامن بتوای مدر بخون بنگر دمی بدامن گلنار کربلا شد وقت آنکه موی پریشان کنم که تا سنبلستان
شود خس و خار کربلا ای باب کامیاب نداری مگر خبر از قصهٔ یتیمی بیمار کربلا تفحص اینگونه فضا مارتهٔ
صحبت گذاری و تجسس این اسیر کربلای ماتم داری بنا بر غارت اهل بیت اطهار است و کیفیت آن حکایت چنین
روایت بنظر رسیده که چون آفتاب فلک هدایت و خورشید آسمان ولایت از افق مشرق بدین شفق مغرب زمین رسید
تنش را خاک چون جان عزیز در بر کشید و سر مبارکش تا نوک نیزه از نیابت زینت کوشوار عرش گردید ابن سعد
شقاوت کیش بلشکر عداوت اندیش امر کرد که اهل بیت را اسیر نمایند اسبابشان را غارت کنند لشکر هیجا چون
موجه دریای فتنه از جا در آمدند یکی بر مرکبش صیاد جولان یکی مرکب دوانیدی بمیدان یکی با نیزه اسپ
سنگر دبازی یکی از عیش اندر ترکتازی یکی بر اسب میزد تازیانه یکی میخواند از شادی فسانه
یکی از خنده قهقاهه در عیش یکی از ساغر بیداد سرکیش یکی بر کف برهنه خنجر پیش بود یکی را افشانده در
سرش بود یکی میداشت اندر بوسه بارک یکی بر دیگری گفتی مبارک یکی کف بر دهن میزد در شادی
یکی گویا زمادر تازه زادی یکی با ساقی خود ناز میکرد یکی آغوش عشرت باز میکرد یکی میزد در شادی

۷ باز دامن برداشت جانب کعبه زاب … افلاک از سبط خاک

پای بر خاک یکی از لشکر دشمن سوی افلاک یکی دشنام دادی کشتگان را یکی گفتا که من کشتم فلان را
یکی در فکر غارتگر دنشان یکی اندر پی آزردنشان یکی گفتا زدم شمشیر ایشان یکی گفتا زدم من تیر ایشان
یکی گفت که من حلقی بریدم یکی گفتا منش در خون کشیدم یکی گفتا زدم بر سر عمودش که پر خون گشت از آن ضرب
خودش یکی گفتا که باید حمله ور شد حریم مصطفی را پرده در شد ولی در خیمه سلطان مظلوم زنان در ناله
چون زینب و کلثوم یکی میگفت یاران اکبرم کو جهان شب شد فروزان اخترم کو یکی میگفت آه ای نور عینم
یکی میگفت یاران کو حسینم یکی میگفت عباس رشیدم یکی میگفت قاسم نا امیدم یکی میگفت کای عم
فکارم یکی میگفت بابا جدا رم یکی میگفت اکنون دستگیرم یکی گفتا که غارت در میان است یکی گفتا
ز رسوائی امان است یکی گفتا فغان زین قوم ناسناس یکی گفتا نباشد اگر عباس یکی گفتا حسینی در میان
نیست وگرنه آنقدر نامهربان نیست یکی میگفت بابم تف شد یکی میگفت بابم در نجف شد
یکی گفتا پیمبر نیست آگاه یکی گفتا که حیدر نیست آگاه یکی عطشان برای جرعهٔ آب یکی نالان که
جان عمه دریاب زینب چون خبر گشت آن قوم را آن مقام دانست چادری بر سر کرده و بند هایش محکم
بست و شمشیر برهنه در دست گرفته بدر خیمه آمد نهیب بلشکر داد که پیش نیایید انجماعت از صولت
دختر اسد الله الغالب عنان مرکب کشیدند زینب ابن سعد را طلبید و گفت ای پسر سعد کردی عجب
حمایت آل علی عجب اف بر تو باد و غیرتت ای ننگ در عرب با اینکه مرکبان تو سیراب گشته اند
آخر شده برادر من کشته تشنه لب چشم از تنگ بسته از بهر تو که باد همواره کور دیده ات اندر
ره طلب ای پسر سعد چون حسب و نسب من آگاهی از تو سؤال میکنم که آیا ما را راهیست که بمدینه
مراجعت کنیم یا مجال میباشد که در کربلا مقیم باشیم ابن سعد گفت البته از نسبت شما برسول خدا مطلع
میباشم ولیکن باید بشام رفته باشید چون زینب مستمند ناکام بشنید ز شام بر جفا نام زد
دست بدست از سر درد یکباره باهل بیت رو کرد کای زمرهٔ مستمند دلریش بر سر پوشید چادر
خویش شد موسم دستگیری ما آمد وقت اسیری ما زین واقعه دست و پا نمایید زیور ز بدن جدا
نمایید اطفال حسین چون شنیدند چون سایه بپای او دویدند افتاده یکی بپشت پایش
از خوف یکی شدی فدایش از ترس یکی گذشتی از جان میبود یکی چو بید لرزان زد دست
یکی بگردن او آویخت یکی بدامن او آن بی پدران خورد ساله کشته بدور ماه هاله سجاد فتاده
زار و رنجور صحت چو مدر بسترش دور ناگاه چو سیل کوهساران پر شد همه دشت از سواران
مجموع مصمم شرارت بگشوده تمام چشم غارت زان قوم ستم چو ابر مرداد بارید تگرگ جور و بیداد
ای کشوده دین شده اخراج رفتند بخیمها بتاراج آن قوم ز نقد دین نبوده کرده تمام جنس یغما

از مجله و از لباس قاسم بردند همه اساس قاسم وز کیسه تاخت شدند یکسر در خیمهٔ شاهزاده اکبر هر چیز که بود از مکلف
گردیده بر آسیه تکلف عباس بود و خصم بکار بر نقطهٔ خیمه گشت پرگار نتوانست کسی ز صولت او گردد داخل بخلوت او
آخر دست از جان کشیدند بردند در آن هر آنچه دیدند زینب چو بدید این لغابن بر چهره ز غم فکند
ناخن بگریخت بخیمهٔ برادر در بیت نشست چون مقصر بر بسته ره علاج آن قوم شد باز
در لجاج آن قوم آخر عمر بن سعد بر شمر کرده چو عمر نقبه نقشش امر کاتش بحرم سرا فشد وزد
همچون در مصطفی بسوزد آتش زد و از خدا نترسید یکذره ز مصطفی نترسید از فتنهٔ آن بردون
ز آزرم شد چهره شعله سرخ از شرم آتش ز غزا نهاده بر سر از دود سیه سیاه چادر شد دور
چو آب از شریعت برگون زده آتش از طبیعت انجماعت دیدند زینب طفلان اهل بیت را بدور
خود جمع کرده در سرا پرده حسین نشسته است کسی نتوانند داخل شود با امر عمر بن سعد آتش بسرا پرده افروختند
اهل بیت از هر سمت بیحواس شده برون ند بیرون مانع میشدند امن بعضی از طفلان را آتش گرفت فریاد میکردند واابتاه
واجداه واجدتاه واعماه واعلی اکبراه زینب آتش بدرد آمد رو را با آسمان کرد عرض کرد یا رب برادرم
چه سر کربلا گرفت تن بر قضا نهاد و طریق رضا گرفت از بهر آنکه بر سر کویت فدا شود تنها شد و
دل از همه اقربا گرفت ما را بتو سپرد و سر خود فدا نمود خود آگهی که شمر سرش از قفا گرفت کرده
خلیل اگر پسر را فدای تو آخر ذبیح ناشده از تو فدا گرفت هفتاد و دو فدا بتو داده برادرم بهر
کدام یک ز کسی خونبها گرفت گویند این سپه ز سر نا سزا با کاینقوم باطلند و بر ایشان خدا گرفت
آنقدر استغاثه که کردم برادرم نشنید هیچ و بر جرس من درا گرفت کرم که عزتی تماید ابا تراب
ز بنیان که خصم او سر جور و جفا گرفت اما تو چاره سازی و ما جمله سوخته ایم عاصی ایم و آتش دنیا ما
گرفت از بنیان زینب و لوله در عالم ملکوت افتاد و خطاب آلهی رسید که ای جبرئیل بشتاب بزمین کربلا و شهپر خود را
حایل کن میان آتش و اهل بیت رسول که طفلان حسین نسوزند الا لعنة الله علی اعداء الحسین موقف دویم ورود اهل بیت
بقتلگاه چه راه جبل اسیران بقتلگاه افتاد زده دل کلف غم بروی ما افتاد فغان که زینب مظلومه را ز درد و الم
نظر به پیکر مظلوم بیگناه افتاد بر کشیده و از سوز دل چنان نالید که شور در حرم اقدس اله افتاد در آن دمی
که بیکه عزیز شه دین بروی پیکر سلطان دین پناه افتاد چنان کشید ز دل ناله کز فی کفو از بنده درگاه داد خواه
افتاد ز تار زبانه و سیلی ز باد شه ستمش چو چشم شمر جفا جوی رو سیاه افتاد بلند گشت چنان شور اندران صحرا
که آسمان بقیامت در اشتباه افتاد یکی کشیده بر قامت علی اکبر یکی بروی تن شاه بی سپاه افتاد آنگاه کم
الله ابا انا کون ابا چه رو داد برحمة الله فی الارضین حضرت امام زین العابدین در وقتیکه با غل و
زنجیر خوار و اسیر با وجود تب دار و حالت بیمار داخل قتلگاه گردید بدن حجت خدا را از

زخم خنجر و تیر دید از هر طرف نگاه نمود و از روی درد اشک از بصر جاری فرمود رو بجانب مدینه کرد عرض کرد

یا جداه این حسین تست که با خجالت افتاده آیا چگونه راضی شدی که آفتاب بر این جسم مجروح بتابد بنوعی که

از دهان زخم خون بجوشد آنگاه گذار زینب بقتلگاه افتاد از هر طرف نگاه کرد برادر را نیافت گفت الحسین

شد کور اگر از فرقت یوسف یعقوب   از دیدن او دیده بینا آمد   ای یوسف زهرا چه قبول است دین دانی

که بدیدن تو دیده بینا آمد   آیا میشود یکبار دیگر ترا در بر گیرم ای پسر مادر من بدن حضرت متحرک گردید از زیر

حلقوم آواز داد انا خواهرم زینب یا زینب نگاه کرد دید گلبرز من نیز از جا متحرک گردید پیش رفت و جسد چاک چاک

برادر را در بر گرفت لب را بسینه پر جراحتش گذاشته بیهوش شد بعد از لحظه که سر برداشت خون از لبهایش

میریخت آنگاه چند خطاب کرد اول بسوی جد بزرگوار در مدینه   کای جد پاک این تن پرخون حسین تست

وین جسم زخم خورده افزون حسین تست   این بیکفن فتاده بسر بروی خاک   یعنی برادر من محزون حسین

تست   این کشتی شکسته طوفان که خون او   هر قطره اش همدم جیحون حسین تست   انجم عرش رتبه

کز زخم تیر و تیغ   باشد پر از ستاره چه گردون حسین تست   این برگ گل که از خس و خار سنان و تیر افتاده

پاره پاره بهامون حسین تست   یا مصطفی ز گلشن جنت برون خرام   بین این تن ز خون شده گلگون حسین

تست   آنگاه آهی کشید و رو به بقیع کرده بزبان شکایت بگفت   الخفته در بقیع سوی نینوا ببین

ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین   در خلد باز کن در دار البقا را   در کربلا نظر کن و دار الصفا ببین

یعنی که جسم پاک جوانان خویش را   صد چاک و بیکفن بصف کربلا ببین   آنگه ترا ز شیره جان میمکید شیر

خشکیده لب شهید گروه دغا کن   بعد از ادای این فقرات رو بنجف کرد   کای باب تاجدار من ای شحنه النجف

بیدار دشمنان و تو خوابیده وا اسف   یکباره حجاب از نظر و حجاب بین   ما را میان این همه با چشم لوکشف

اینک حسین تست که بیقدر کشته شد   از جور دشمنان تو ای سرور شرف   تیغی نشد برهنه که شد جسم او نیام

تیری نشد بچله که شد پیکرش هدف   در بحر خون حسین تو چون مردمک طپان   مژگان صفت بدور وی اعدا کشیده صف

پس از آن رو ببدن چاک چاک برادر کرده صیحه بنیاد کرده گفت ای بخون طپیده من خاک بر سرم من

زنده و تو کشته چه دلسخت خواهرم   چیزی ندارم اینکه کنم سایه بر سرت   معذور دار زانکه گرفته چادرم

آوخ برهنه شد مشار جور کوفیان   این پیرهن کفن بشدی ایکاش در برم   سازم کفن بجسم تو یا زخم حجاب

باقی نماند غیر یکی کهنه معجرم   آورده تو جمله ما را در این زمین   خود کشته مقیم ولی من مسافرم

آسوده خواب کن که دو انم بشام لیک   بار غمت گران و ضعیفست پیکرم   آنگاه طالبی پیش آمد و گفت

ایدختر علی برخیز که رفیقان رفتند زینب فرمود ای بیمروت رفیقم همین است که در روی خاک افتاده است

پس بناچار برخواست سکینه مظلومه پیش آمد بدن پاره پاره پدر را در بغل کشید و گفت یا ابتاه من ذا الذی ایتمنی

علی صغر سنی ای پدر آغوش خود را باز کن که آرزو دارم یکبار دیگر در بغل تو خواب کنم شمر لعین پیش آمد او را بعنف

از آن جسد مطهر جدا کرده آنگاه شتران برهنه حاضر کردند و امر کردند که سوار شوید زینب دست سکینه را گرفته

آمد که سوار شود دختر امیر المؤمنین امر با بن سعد پیدا کرده که جماعت را بگو دور تر روند و نگاه نکنند که ما

زنان یکدیگر را سوار کنیم پس آمد نزدیک ناقه که سوار شود از هر طرف نگاه کرده کو یا یاد آورد با حشم سواری

که علی اکبر زیر بازوی او را میگرفت و سوار میکرد   شد سوار ناقه آن زار حزین   بر کشید از سینه آه آتشین

کرد رو بر قتلگاه از روی درد   بر کشید افغان گرم و آه سرد   کای برادر سوی زینب کن نظر

بر کجا بر ناقه عریان نگر   آه ای مظلوم بی یار الوداع   خواهرت را بین گرفتار الوداع الوداع

ای تشنه کام سر جدا   ای تن مجروح صد پاره الوداع   بار غم بر ناقه بست از روی درد سید سجاد

بیمار الوداع   از وداع اهل حرم ولوله در صحرای کربلا افتاد و بعید نیست که حجة الله امر بشهدا در مشایعت کرده با

و ایشان نیز در عالم معنی اجابت کرده شهداء الا لعنة الله علی اعداء الحسین   نوحه چهارم ورود کوفه چه شد شهید

ستم پادشاه اهل حرم   امام دین و شه بی سپاه اهل حرم   کنا بکار جماعت که بیکناه را نموده اند سیاه

گناه اهل حرم   سیاه گشته لباس حرم از آنروزی که دیده است لباس سیاه اهل حرم   مدار چرخ دگر از چه

نگشت چو گشت   ز کربلا بسوی کوفه راه اهل حرم   چگونه چشم گشودند اهل جور و دغا   برای سر بسوی نگاه اهل حرم

فروغ روز بود در آتش دل اسرا   بود سیاه شب از دود آه اهل حرم   اگر ظهور کند ظلم آل پیغمبر

که روز حشر شود دادخواه اهل حرم   در آفتاب صف حشر کامیاب باد   که تا بدون رود از ظلم جاه اهل حرم

چون اهل بیت رسول خدا را از کربلا روانه کوفه نمودند روز یازدهم محرم بود که اهل بیت را روانه ساختند

نیمه شب دوازدهم ایشان را بکنار سه رسانیدند خبر با بن زیاد دادند که اسیران را در کجا منزل دهیم گفت

شب صبر کنید روز بشود بازار را آئین به بندند مرد و زن لباسهای فاخر بپوشند در کوچه و محله

اجماع عام و اجتماع تمام نمایند آنگاه اسیران را سر و پای برهنه در کوچه و بازار بگردانید تا خلق از ابو تراب

یا بوس گشته دست توسل بدامن دولت بنی امیه زنند آن شب اهل بیت سید عرب اشک از دیده فشان با

حالت پریشان دور سرها حلقه زدند و سرهای شهدا در بالای نیزها وقت سحر بود که سکینه را شوق لقای علی اکبر

بسر افتاد آمد در پای نیزه نگاهی بسر برادر کرد و گفت ای روح روان خواهر ای جسم و جان خواهر

در وصل تو انتظار دارم   از غم دل بیقرار دارم   ای اکبر گلعذار خواهر   رعنا سرو بهار خواهر

خواهم ز لب تو بوسه چند   زین پیش بر او هجر میپسند   نیزه خم شد سر علی اکبر آمد در بغل سکینه بوسید

و بوسید علی الصباح که شبش بر اهل بیت روز قیام در روزیکه صبحشان در کوفه شام بود اهل بیت در کعبه

ولایت را حلقه مراد و در محراب درد و عنا سجاده قدم سید سجاد بود نشسته و در جمن دلها

نکست کو ز عهدی که کرده بود قبول بزروی قهر جان کشت ظالم آنظلوم که کشت کشتن مظلوم ارث آل رسول

بعد از قبول شدن قربانی هابیل بدرگاه خدای جلیل قابیل ضلیل را جامه نیل آمال نیل آمده چون راه چاره را

بجز قتل برادر از هر طرف مسدود یافت شتابانه بکشتن شتافت بمصداق وان کثیرا من الخلطا لیبغی بعضهم علی

بعض پاره بعیانش لطغیان رسید شمشیر بقتل برادر کشید و او را شهید کرد آن نامراد برادر تشنه بنیاد و آن بخنده ا

بنده از جزد آزاد آتش کینه وظلم افروخت مظلوم برادر خود را بآتش غضب سوخت و نسوخت

بس که عقده دل از شهادتش بگشود زبعد انکه غبار از رخ مراد زدود نخست کرد تفکر ز بیم رسوایی

که نعش کشته او را چسان کند مفقود بعقل بسکه تدبر نمود آن بعقل ره معالجه مسدود یافت آمرزد

که ناگاه بامر حضرت معبود وآن ستار عیوب ودود کلاغی هابیل وار سر کلاغ دیگر را بمنقار ربود و زمین را حفر

نمود و بدن او را پنهان کرد آن بی بنیاد ظلم اندیشه وآن کجنهاد عداوت پیشه چون الحال را دید بوم شوم خیالش

طریق کلاغ در پنهان کردن کلاغ دیگر بفر اندیشه کشید تا انکه بدن انجان پاک را چون جان پاک در جسم بدن

بخاک کرد کردیدم از این قضیه دلخون دارم کلها ز خسرخ واژون آن کو بنهاده پا بمیدان

کشش رفت سر سران بچوکان کرده زهلال تیغ هابیل کاور بحث حرام خون قابیل آراست برادری

خنجر تا برکند او سر برادر قابیل اگرچه کشت کشته سر را در پای دوست هشته جسمش نفسی بخاک

نغنود کش امر بر غ کرد معبود شد هادی آن ظلوم سفاک تا انکه کند نهانش در خاک

عریان تن و بیکفن بنود او صد چاک و برهنه تن نبود او بوده است چه آفتاب تابان نابود همین

رضای یزدان زغصه دگر شدم زبان دارم زبیان داستان شرم کاندر صف کربلا جوانان

برخاک در آفتاب عریان سرها همه زینت سنانک شهزاده زضرب ناوک آن یک

تن اوفتاده بی سر وان دیگر سر جدا ز پیکر آن یک بدست ورزوی خاکی افتاده بجسم

چاک چاکی وان یک بجا بدست لکی وان دیگر بر کلو خدنکی کردون تن ز آفتاب سر دور

افتاده بخون چو بیت زنبور بر جسم ز فرط نیر شستان چون شیر نهفت در نیستان جز ریگ زمین

نداشت بستر بالین بدنش نه خشت نه سر مانند کوهسار چشمه از خون بتنش هزار چشمه

نه سایه بغیر آفتابش شد خون گلو بحلقش آبش جز بزرگی نشد معینش غیر از خنجر نه دل انیسش

بر جسم ز زخمهای منکر کردید چو کرسی عرش اکبر آرزو زکسی نکرد کفنش یکمرغ نرفت بهر دفنش

نه مادر و نه برادرش بود در ورطه فتاده خواهرش بود نا برد کسی بقبله پاش با بینه نسبت چشمهاش

کر سوخت بحال او دل کس زینب بود و زینب و بس بعد از انکه هابیل آل عبا از کینه قابیل فرقه

زنا در زمین کربلا فتاد کسی نبود که بدن شریف آن اولاد آدم را از خاک بردارد و بخاک بسپارد

قابیل آدم آخر الزمان ابن سعد مردود عداوت بنیان اجساد خبیثه کشتگان دوزخ مکان خود را بهاد به خاک

سپردند بروایت طریح و دیگران سه روز و دو شب و بروایات و اسانید دیگر ده روز شب فرزندان پیغمبر

عرب با بدن عریان در خون و خاک غلطان بودند تا اینکه جماعتی در آن بادیه منزل داشتند از بنی اسد از بهر

الغالب یاری و مدد نجسته بامداد و دفن اجساد فرزندانش کمر همت بستند ولیکن از خوف ابن زیاد بی بنیاد

پای دلیرشان قدم جرات در پیش نگذاشت زنان آمدند بر فرس فراست و غیرت سوار از کور

جگری مردان کمر شیردلی در میان بستند بیل و کلنگ بر داشتند و از بادیه رو بمعرکه گذاشتند و گفتند

در این زمین بلا گر غریب و بیدادستیم عرب تر نه ز اولاد زنده احدستیم برای دفن جگربند احمد ار شاییم

نشیم ز امت احمد که کافر ابدستیم ز خوف ابن زیاد ار حسین برهنه بماند صنم پرست شدستیم و منکر صمد

ستیم فتاده کالبد شاه دین بخاک و زخجلت هنوز خاک نگشتیم و جان بکالبدستیم کی احتراز از این

روبهی که ابن زیاد است چو شیر بچه کیستیم اگر بنی اسدستیم بحشر گر طلبم حصه از شفاعت جدش برای یاری

او نیز صاحب رسدستیم نشد که جان بفدایش کنیم از پی نصرت سرش بنوک سنان رفت و ما مرجسدستیم

ز آب دیده بشوییمشان و خاک بسپاریم اگرچه از نسب و نام جمله نابلدستیم بحشر اگر بشمارند ناصر شه دین را

یقین که جمله ما نیز داخل عددستیم ای مردان اگر شما را از شاه مردان آزرمی هست و خوف ابن زیاد در ادر

جمیع جوالجات یاری و نصرت بنجر جش آورید ولیکن ما را از روی سیده نسا شرم است که بگوید شما از دختران

عزیزم کلثوم و زینب عزیزتر بودید ما را امر حقی کنید که قدم در این باغ گذاریم و این گلهای آتشین شاداب

که از بی آبی بباد رفتند بخاک بسپاریم چون مردان مردانگی زنان را دیدند با خاطر پریشان جمع کردیدند و دا

قتلگاه شدند دیده اند از طرفی پاره پاره بخون پیکر چند طرفی بکفن افتاده بخون سر چند منخسف چند

مهی هلی والی وحی پر ز کوکب طرفی خاکنشین نیر چند یکطرف مهر بخون منخسفی خفته بخاک طرفی در

طرفیش زده صف اختر چند یکطرف از نظر افتاده در چند یتیم طرفی طرفه درخشنده بخون گوهر چند

خنجر و تیر ز دستی و زشستی که نمود از بدن روز لپری پاره تن و خنجر چند چون آنجماعت آن اجتماع را بدان

طریق ملاحظه نمودند اشک حمرا از بیاض دیده بر لحیان جاری کردند بر هر قامتی نشانه قیامتی هویدا بود و بهر علامتی

از معجزه و کرامتی پیدا بود الفرقه پیشوا در وادی نینوا جویا و بهر گوشه بطلب کشتگان پویا اما بر نعشی را

که بجهة کفن و دفن آماده میساختند متحیر بودند که او را نشناختند گفتند آیا میشود کسی پیدا گردد که بنام و نسب

ایشان آگاه و ما را آگاه سازد خضر راه شود ناگاه در دامن صحرا آفتابی را بر اسبی دیدند که از سحاب نقاب گرفته

قرار بر اسپی ناکه آفتاب گرفت زگرد در درخشان رخش سحاب گرفت برای آنکه نه بیند فرات روش را

زبهر رفع خجالت برو نقاب گرفت اگرچه بود لبش تشنه و دلش بریان ولیک آبله پاش جمله آب

گرفت بوقت نزع ببالین باب چون بنشست ادب نمود و بر رخسار خود نقاب گرفت ز درد بی پدری سیم او
سطلا شد ولی آبش ز تب خویش طلاش ناب گرفت چون آنسوار بنزد آن غزه افکار آمد بروی سلام کردند و عرض نمودند
کیستی و کجا بوده ای بکجا میروی فرمود از اهل یثربم اگرچه وطن اصلیم در بطحا بود ولکن اکنون بدمشق میروم و چون
دانستم که میخواهید که این کشتگان را دفن کنید و از نام و نسب ایشان بیخبرید بیاورید که من ایشان را چون برادر و پدر
میشناسم تا شما را خبر دهم پس آن جماعت گردیدند یک یک کشتگان انصار را می آوردند پیش آنجوان نام و نسب
ایشان را میفرمود و دفن میکردند تا اینکه رفتند و بدنی در خاک و خون مانند در غلطان دیدند او را برداشته بنزدش
آوردند و پرسیدند اینجوان کیست آنسوار آه از جگر کشیده و فرمود بود این مهرلقا کوکب رخشان حسین
بود در رتبه همین تن بجدا جان حسین بود این شمع فروزنده ایوان پدر بود این سرو برازنده بستان
حسین این که شد زینت دامان پا بان یاران متصل بود همین زینت دامان حسین آنکه از
آتش او فاطمه افروخت چو شمع کشته خاموش بود شمع فروزان حسین عرش اکبر ز غمش دیده گریان
دارد نامش اکبر بود و شمع شبستان حسین بنی اسد میخواستند او را دفن کنند آنجوان فرمود که او را
بگذارید که وقت دفن او نشده است بعد از آنکه رفتند گردیدند و بدنی دیدند که از زخم شمشیر و تیر او را برداشته
بنزد آنسوار آوردند و عرض کردند ایعالیمقدار این بی نام را چه نامست فرمود ای جماعت اینکه اینسان چاک چاک
شد اندام او بشنوید از بخت نافرجام او شهد روز نوجوانی را فلک زهر کرد و ریخت اندر
کام او زاد چون از مادر او را پرورید هم ز شیر محنت او را مام او چشم نگشود بر روی پدر
چرخ زد طبل عزا بر بام او شست لوح بخت او گردون بآب ریخت چون الماس اندر جام او باب او شد
کشته و گشت او یتیم در نسیمی عزا شد فام او اندر تربت کربلا بود روز در دمش شام او
گشت داماد و ولی در حجله اش لحظه افزون نشد آرام او گشت عروسی را عزا گرد آسمان بود آن آغاز
این انجام او گردش ایام در خونش کشید آه آه از گردش ایام او هست اینفرزند امام حسن
قاسم ناکام باشد نام بس او را بخاک دفن کردند و گردش بسیار نمودند تا در کنار فرات جسدی را یافتند و بنزد آنجوان
آمدند و عرض کردند که بدنی در کنار فراتست که تمام اعضای او پاره پاره است و ما را توانائی برداشتن بالای او
و جمع نمودن اوراق دفتر اعضای او نیست شما زحمت بکشید و از نامش ما را اطلاع بخشید آن سوار
همراه ایشان بر سر نعش رفت دید اندر لجه خون گوهری دید اندر خاک جسم پیکری ماهی زده
غوطه اندر لجه بسمل افتاده همای بی پری آنچنان پاشیده اعضایش ز تیغ کش نشاید
گفت باشد پیکری گفت باشد این رشید نامدار هم برادر بر حسین هم یاوری گر حسین بودی علی
این حمزه اش گر حسین محمدش بین ابن حیدری صف شکن عباس علمدارش بود کاینچنین گردش سنان و خنجری بس

جسم او

جسم او را در همان مکان دفن کردند و بسیار گردیدند دیگر بدنی ندیدند و آمدند و گفتند ای جوان دیگر بدنی نیست فرمود
نیکو جستجو کنید شاید دیگر جسدی باشد باز رفتند و برگشتند و عرض کردند دیگر جسدی نیست آنجوان
فرمود در کنار این میدان گودالیست بروید و ببینید چون آن جماعت رفتند و بدن مطهر را دیدند بیجا
صیحه کشیدند آنجوان همینکه نظرش بر آن آفتاب عالمتاب افتاد با چشم پر آب و جسم کباب پا از رکاب
خالی کرده با ادب تمام در برابر آن پیکر ایستاده گردن را کج کرده عرض کرد السلام علیک یا مهجة البتول السلام
علیک یا شبل الرسول فدای جسم عریان تو گردم هلاک چشم گریان تو گردم مگر از حالت آگه نبود زینب
که جسمت بیکفن در آفتابست مگر آگه نباشد مادر تو چرا یکدم نیامد بر سر تو تو بی مظلومی اعدا شریرند
تو خوش آسوده اهل بیت اسیرند نمودی جمع بر دورت شهیدان ولیکن گیسوی زینب پریشان ترا در
کربلا تا کی مقام است که روز عشرتت در کوفه شام است تو دست از سر حرم از پا کشیدند پیاده
بسکه در صحرا دویدند ز دیدار تو شد محروم زینب جدا از تست چون کلثوم زینب بپا یا بنیت
مالامال دشمن کجا دیدند این اطفال دشمن پس فرمود ای جماعت اینست نور چشم پیغمبر و اینست جگر گوشه حیدر
و اینست نازپرورده فاطمه اطهر پس او را بدست خود بخاک سپرده و جسد علی اکبر را در پائین پایش دفن فرمود و خواست روانه
شود عرض کردند تو کیستی که آگاهی بنامی سامی معرفت باجساد گرامی این شهیدان داشتی نقاب از چهره کشید دیدند حضرت
سید الساجدین امام زین العابدین است الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجه اول ورود مجلس ابن زیاد موجه دوم مجلس ابن
زیاد و آوردن سر حضرت موجه سیم آوردن سر علی اکبر موجه چهارم آوردن سر عباس و قاسم موجه پنجم تکلم زینب
و حکم بقتلش کردن موجه ششم گذارش سید سجاد و حکم بقتلش نمودن موجه هفتم نامه نوشتن ابن زیاد بمدینه
موجه هشتم نامه نوشتن ابن زیاد بیزید موجه اول ورود مجلس ابن زیاد یارب این نیرنج این دیر سپنج
تا بکی باید کشم اندوه و رنج روز محشر از شبم پیداستی زانکه روزم چون شب یلداستی
دایم از بیداد چرخ بدسگال کوکب بختم بود اندر وبال خامه در این داستان سینه کاه
باز سوی کوفه بگشوده است راه چونکه سلطان اسیران با جنود با حشم کوفه بنهاد از ورود ده چه
کوفه کز در و دیوار او چشم خفت باز بر دیدار او ده چه کوفه کز در و بامش عیان بار شد
بر طعن و دشنامش زبان ده چه کوفه باد او برق تپش ده چه کوفه خاک او برآهنش
ده چه کوفه اول داغ دلش زانکه بوده کوفه اول منزلش شد بکوفه وحشت شاه لوکشف
کرده رو بر قبر سلطان نجف کی پدر این محشر عظمی ببین چون بما هستی پدر بر ما ببین
ای پدر رسوا شدم در روزگار تا سکینه در خواب نازی سر برار ای پدر بی یارم و
کو یاربت یا علی کو اختر عصمت داربت جان بابا با یتیمان تو بیم آخر اندر کوفه مهمان توایم

رسم مهمان داریت کو ای پدر بر غریبان یاریت کو ای پدر زینب کرم پدر از جان گذشت کی توان
از نه ناز طفلان گذشت زین سخن کرد انزینب مبتلا کوفه را بر قوم کوفه کربلا تازه شد از کوفه داغ
کاباب کوفه باد ابر سر اهلش خراب آه آه از روز یکه اسیران آل پیغمبر را وارد کوفه نمودند کوفیان
شهر را آئین بستند دست و پا را خضاب نموده و ابواب عشرت بروی یکدیگر کشوده در کوچه و محله
اجماع و اجتماع آورده که آل علی را بحالت اسیری تماشا کنند یکطرف مردان کوفه جانب دیگر زنان
جمله اندر بام و در زن در تماشا بر زنان بلبلان باغ دین زاغ آشیان و بسته پر کرکسان جیفه کین جمله پر پر
زنان مرد و زن از عیش کف بر کف زنان زینب از غم دستی از خجلت بدل دست دگر بر سر زنان خنده
با مردان زنان در طعنه طفلان سنگ زن عابدین بیمار و طفلان زار و بی معجر زنان کشته زینب چون
بشهر کوفه داخل اهل او کشته اند از هر سر و بر شش نشتر زنان ابن زیاد ستم بنیاد امر کرد اهل بیت را
در بازار بگردانند تا تمام خلق ایشان را تماشا نمایند و سرداران در بارگاه حاضر شدند هر یک را انجمن و آن سر بزن
نواخته و هر کدام را در خور ستمشان مخلع ساخته شاد و خرم بر سر بر ظلم و ستم غنود آنگاه از شمر پرسش کرد از شرح کربلا
نمود و بهر فقره که گوش زد میکرد دیدار از روی خرمی و نشاط میخندید و میگفت چه بسیار خوبست که نسل ابو تراب
را از روی زمین بر داشتم پس از آگاهی کار هر یک از شمر پرسید که بورود کربلا چه کردی شمر گفت
ایها الامیر بدان و آگاه باش چون پا بدشت ماریه از کین نهاده ام تا جان بقصد جان حسین ایستاده ام دست
ستم گشادم و بستم بروی ش آب در کشتن شرح سایه بپای دستاده ام تا آنکه افتاده بدستم محاسنش خنجر بخون
حنجر او آب داده ام تا آخر نفس که همی گفت العطش رحمی براو نکردم و آبش نداده ام از شنیدن
این سخنان خلایق تعجب از سنگدلی آن ظالم نمودند و او بقیه گذارشش را نقل داشت الا لعنة الله علی اعداء الحسین
موجه دوم مجلس ابن زیاد و آوردن سر حضرت پرسیده ام دمی ز دل آثار کوفه را کای عمر رسیده شرح کن احوال
کوفه را گفتا چگویم آنکه مبادا کسی کند از کس طلب حکایت کفار کوفه را کز بعد قتل سر و ر بطحا حجاز زبان
بستند چون ز کرب و بلا بار کوفه را نموده بر سوی و ناسوده در بری کز پا برون کنند خس و خار کوفه را
نا گشته اند وارد کوفه بصد تعب دیدند پر ز کرب و بلا دار کوفه را تا از شهادت شه دین و سپاه او
از کین خبر رسید سپهدار کوفه را بنمود امر تا که زخونش کنند رنگ کوفی تمامی در و دیوار کوفه را
بیرون شدند از ره آئین و بسته اند آئین ز شوق کوچه و بازار کوفه را پس رحم قوم کوفه که طغا نکرده اند
از جور آب آتش بت دار کوفه را بر زاده زیاد تسلسل ز راه کین دادند دور ساغر سرشار کوفه را
رفتند اهل بیت بدار العماره اش آوخ چه دست داد گرفتار کوفه را دیده سعد برادر خود در الطشت زر

آغاز پرشکایت این حکایت

شد زیب بزم کافر غدار کوفه را زین قصه کاسیاب زبان از بیان بکش کن شرح ظلم مردم خونخوار کوفه
سیاد بنای مصیبت این مصیبت رسیده مصائب ابتلا و آغاز پر شکایت حکایت دیده پر کرب و بلای صحرای کربلا
بتصنیف افکار این فلکزده افکار بر روایت مسلم لجکار در جا ثبت که چون مار پروردگان سراپرده عزت و ناز و محرم
حرم سراپرده یثرب و حجاز زا بر شتران بیجهاز نشانیده بعقیده مخذله دار الخرابه کوفه کشانیده ابن زیاد کفر بنیاد
از وضیع و شریف انجمن آراسته و اشراف اهل بیت اشرف اهل بیت را با اوضاع اسیری در مجلس خواست آن ظالم
شوم کینه بنیاد آراسته بزم جور و بیداد بزمی نه که خوصه جفائی بزمی نه که در لطه بلائی بزمی نه که
مجمع عداوت بزمی نه که مجلس شقاوت بزمی و چه بزم گلشن غم بزمی و چه بزم از ستم غم بزمی نه که
آشیانه درد بزمی و چه بزم خانه درد گلریزوی از عذار اکبر ریحانش خط غبار اکبر آهنگش همه فغان پر
سنبل همه گیسوان زینب نقشش همه گریهای کلثوم سازش همگی نوای کلثوم از گریه شهر بانو آتش
و زتب تن عابدین کباب بزمش شده جمله مشک افشان از کاکل قاسم پریشان چون آهوان حرم بدین
صفت در مجلس آنخطا کار سیفت حاضر شدند ابواب مروت و حیا را بسته و در شماتت و جفا را گشوده روبن سعد
نمود و گفت خوشا سعادت تو که امام زمان را در امتثال فرمان لازم الاذعان از خود دلشاد و مرا از قید و عقده
انجماعت آزاد کردی اکنون که باده عشرت بجام و گردش فلک بکام است سرهای گردنکشان بطحا و گوا
رخشان فلک طه را المزاوج سنان بجنبش طشت گذاشته در پیت و بال مجلس حاضر کردان و باکنایات
و استعارات تفاخر و تجبر حزن این بیکسان که چون خوشه پروین همه در هم نشسته اند بسوزان داده فرمان
آن ستمکار لعین هر چهار سر سلطان دین دید پس آن شوم سکین دل سری کرده جا چون سکه در طشت
زری از خجالت کشته آن طشت طلا زر دبر در دیر قان مبتلا شه پاس از حمره آش شکل فرح
ابرویش زوتیغ بر قوس قزح نرگسش از گرد غم اغبر شده سنبلش از تشنگی پژمرده شده بود
بوده اندر طشت زر سیماب وار مضطر در حرکت آن سر بعز ار معجزش این بود اندر طشت زر هر طرف
مینگرد در مجلس نظر دید چون رو دی سکینه بیر زمان اشک از چشمان خود کردی روان بر رقیه چون
نظر میداشتی چشم بر آن بی پدر میداشتی بسته چون دیده است دست آن بی پدر دست اگر میداشتی
بیرد و سر چون نظر بر روی زینب میکشید از خجالت لب بدندان میکزید بیرزمان میکرد بر عابد
نظر زیر لب میگفت کای جان پدر کس ندارد رحم بر احوال تو آه آه از خستی اقبال تو جسم بیمارت
نشان تیر شد گردن زار تو در زنجیر شد مجلس آن تیره دل روسیاه از شعاع آن سر مبارک روشن گردید
گفت با ابن سعد این بیت الله از کدام آدم و این روح الله از کدامین مریم این نوح از کدام طوفان دیده و این
یعقوب از کدام هجران کشیده این موسی از کدام عمران و از کدامین داود است این سلیمان این عقرب کدام

جبرئیل و این ذبح کدام اسمعیل این نور از کدام خورشید و این قرآن از کدام مجید این ابجد از کدام علم و این لوح
از کدام قلم این وصی کدام نبی و این ولی کدام وصی این بزرگ اصل را چه حسب و نسب و این نجیب نسل را چه نسبت
سید عرب است ابن سعد گفت این هابیل آدم آخر الزمان و این اسمعیل خلیل الرحمن این یعقوب کنعان بطحا و این یوسف
زندان کربلا این شبل الرسل و این مهجه البتول این گوشوارهٔ عرش خدا و این خامس آل عبا این اول تشنه لبان و این
آخر کشتگان این زکریای ارهٔ درد و الم و این یحیی طشت جور و ستم این سر حلقه خوارج دوران و این طاغی باغی امام
زمان این فخر دودمان آل عبد المطلب و این حسین بن علی بن ابیطالب است ابن زیاد نه از روی احترام و ادب
بلکه از بابت شوق و طرب سه مرتبه برخواست و نشست بعد از آن رو کرد و بسر مبارک حضرت و گفت ای سر خوش
آمدی که بنازم سر ترا خوش سعد آفرید خدا اختر ترا دیدم که بر سر تو چه آمد ولی بگو با من هر آنچه آمده بر
پیکر ترا داده ی اگر هوای امامت بگو بهند هر رواج دین پدر منبر ترا باشد به هر عزت و ذلت در این
بسم کرده خدا چو اول من آخر ترا بودی تو ام مراد و جوانمرگ کرده ناحق شبیه ختم رسل اکبر ترا
سربار کردنست که گردن کشد سرش کردی چنین و برد سپه افسر ترا خنجر عجب بحکم من از تن سرت گرفت
با اینکه بوسه دادی حنجر ترا شکر خدا که کشته شدی تشنه لاجرم بر باده برو زجرا کوثر ترا سید اشتم امید
که شاه بمنت آورده برادر نام آور ترا آنقدر از شرافت مادر مناز زانکه در مانت نشاند فلک
مادر ترا آورده حرم تو بر سم شان و چیخ آورده سر برهنه برم خواهر ترا بودی عزیز دختر پیغمبر و کنون
بر من کنیز کرد خدا دختر ترا دیدی ادعات به نیا ترا چه کرد خواهیم دید ما حصل محشر ترا امروز هر آنچه
بودم از کرده ام بگو تا از من انتقام کشد حیدر ترا پس با چوبی که در دست داشت اشاره لب و دندان
آنحضرت آدمیان کرد و گفت چه نیکوست لب و دهان تو که هر گز لبی و دندانی بدین خوبی و مرغوبی ندیدم در آنحال
زید بن ارقم چون مار بر خود پیچید و گفت الحرام زاده خدا دستت را قطع کند که مذهب جاهلیت را دایر و کفر
باطن خود را ظاهر کردی شقاوت را بغایت و عداوت را بنهایت رساندی این لب و دهان بود که پیغمبر آخر الزمان
میبوسید و همین سر منور بود که گه بر سینه میکشید اگر حسین علی با جرم بکرب بلا رفت خدا گواه است که
محض ازلی رضای خدا رفت گر رفت بهر احسان او شده است فراموش نمک که خوردی از او حق آن نمک
کجا رفت چه لطف کرده است ای کجنهاد صاحب این سر دلیش در عوض از تو بین چه ظلم و جفا رفت
کس بکه چوب بیابت و رو انداشت زرافت تو چوب بر سر او میزنی حیات چرا رفت بعد از آن با آن داد و فریاد
عرض بنیاد کرد و گفت ایها الناس مرا از صاحب این سر حکایت و از ابن مرجانه کافر شکایتیست در غزوه و اعزاز
نخست با یکا فر بهم رسیدت در دست امیر المؤمنین اسیر شده بود هر چند پیر کبیر از قتل او در گذشت و او را اسیر کرده
و به زندان سپرد زین پس غزائی از غزاها از بهر علی شده است بر پا شد راست چه رایت به ایت

خم شد سپاه خصم رایت آمد دراز معارف بوده است موافق مخالف گردیده اسیر دست حیدر
مانند یهودیان خیبر بهر ادبش شه عدو بند در بند کشیده بود یک چند در بند کشیده ماندنش دیر
بخشید از او گذشت تقصیر هر کس بشفاعتش اقامت کرد و نگرفتش استقامت شد لعنت کرد کار او را
بردند بپای دار او را چون چوب بپایش آشنا شد این بر شفاعتش بپا شد بر پایش نهاده بیت باری
وز بهر شفاعتش بر آری از لطف نهاده دل بسوزش رو کرد بسوی پیر پورش کای باب شفیع عاصیانم
منت بنهای پدر بجانم گر چوب بپای او نهد سر بر پوستم اگر زنند بهتر با بانیش ببخش تقصیر
عذر ستش زحسین خویش بپذیر کرده بخشش چه پیشاه دین گوش از خون برفت از هوش کای جان عزیز و نور عینم
مظلوم ستم نصیب حسینم قربان شومت که بهر یاری چوبش تو بپا روا نداری اما ز قضای آسمانی
اینشوم ز روی شادمانی بندد برخ تو از ملامت آبی که بود بمهر امت باران تراشهید سازد
از روی تو نا امید سازد چون دست بکشتنت گشاید طفلان تو بی پدر نماید هم همسر داز برادرت
معجر ببرد ز خواهرانت بر اهل تو میکند مدارا مانند فرنگی و نصاری اینشوم چه دین زرد باز زد
اندر بدن تو اسب تازد زین لطف تو چون شود فنا آنروز چنین کند تلافی بیرون شود از طریق ایمان
چوبی زندت لب و دندان دیدی چه گفت امیر حیدر درباره این لعین و این سر بر کرسی صدق قسش حرف گرد
گرد آنچه که ذاتش اقتضا کرد **موجه بیم آوردن سر علی اکبر** بنجال کوه نیار دبغیر ظلم ثمر زخاک کوفه
نروید بجز نهال شرر زدجله آتش همه جاریست آب جور و ستم ز آب او همه نبود بجز نفاق اثر فغان و آه
زنسپد او ابن مرجانه امان ز جور عبید الله آنسگ کافر ستم نماند که آمد ز نا زاده روا نداشته نسبت
بآل پیغمبر لطشت جا سر کشتگان اسیر زنان گشوده بار بمجلس نموده عشرت سر نماند فتنه که بر پا نداشت
در آنروز نماند جور که ظاهر نشد از آن ابتر فغان و آه از آن ساعتی که از ره کین نظر فکنده با نور سر علی اکبر
تیرها گشاده زبان زبیته دلی در مطایبه بگشاد زان بسرانور امان و درد که لیلا بسینه زد ناخن
دمی که بر سر پاک پسر نمود نظر درین مقدمه از کلک کامیاب بپرس که بسته از پی تحریر آسوار کمر
چون انوار آسمان نبوت در نخل سنان چون آتش موسی بر شجر وادی ایمن طالع شد سپاه دل سیاه
کوفه و شام با اظهار کفر تمام را دارد کوفه نمودند و با حضور مجلس ابن مرجانه گشودند آن شقاوت نهاد پر عداوت
و آن عداوت بنیاد سراسر شقاوت چندی اظهار خرمی و بشاشت کرد و پس فرمان داد که سرها را یکیک
پیش آوردند تا اهل مجلس تماشای صباحت منظر بنی هاشم نمایند با مر آن ملعون سر را در طشت گذاشته
نزدش بردند ابن زیاد نگاه کرد دید که سر مطهر دمه دلخسته اش چو زهر خار دو پیوسته اش
زلف بر رویش چو پر بر روزی شبی خفته اندر مهتابی عقربی عارضش از خون سر آغشته صفحه

بسم مطلا کشته وه چه عارض مصحف حق غفور بر سر مویش عیان آیات نور خال رویش گندم
آدم فریب زلف مشکینش چلیپا و صلیب وه چه زلفین سیاه و ایام غم وه چه گیسوی سیه
شام غم عارضش از خط چو ماه هاله دار روز زلفش کوکب دنباله دار لعل بی آبش ز لعل اکنون
حقه رمان درج پر زخون خط ریحانش زخون شد پر غبار کرده یاقوتش علامی اختیار ابن زیاد نگاهی
بآن سر کرده لب بدندان گرفت ورو بابن سعد کرده گفت این کوکب رخشان از کدامین آسمانست و در
چندم فلک اینماه تابانست این پسر کدام پدر را خلف واین گوهر از چه صدف گونه گلگونش در کدام
گلستان دمیده و سرو بر و مند بالایش از چه بوستان سر کشیده نرگس فتان نیم مستش از کدام خمار بخواب
شد و لعل دلکش می پرستش از چه بهار بی آب شد فرقان رویش را با کلک سپک که از خون ترجمان نوشت
و کدام سنگدل پدر از این پسر جوان گذشت عمر بن سعد گفت ای امیر این شاه فرد کتاب اهل بطحی و این چ
انتخاب دیوان آل طه این امیرزاده عرب و عجم و این سر حلقه جوانان آل هاشم این همعنان سلطان بدر
و حنین و این شمع فروزان ایوان حسین ابن شبیه ترین در صباحت به پیغمبر و این فرزند رشید حسین علی
اکبر است وقتی که کار را چون دل زینب بر حسین تنگ نمودم و جمعیتش را چون گیسوان کلثوم برادر پریشان
کرده بودم این عالیجناب را پا بر رکاب گشاده و این آفتاب را بر علم عقاب نشانده بجنگ ما فرستاد
بسعی بلیغ و کوشش بیدریغ پرداختم تا پیکرش را بتیغ نهان و سرش را بنوک تیغ عیان ساختم ابن زیاد
آهی کشید و گفت حسین از تمنای بجای خود این بچه ها را مبتلا کرد اگر او را زنده میآوردید بر جایزه و انعام
شما میافزود لا والله که دلم راضی بکشتن این نوجوان بیگناه نمی بود جائیکه ابن زیاد لعین سیاه دل
با آن عناد سوخت بر آن بیگناه دل جائیکه کفر محض بر آن نوجوان بسوخت جائیکه خصم را دل
نامهربان بسوخت کرده سرش اثر بدل سنگ خاره اش چون شاه دین بدن پاره پاره اش
اکبر که خورد دشمن جانش نداشتش بر خاک چون فتاد ز زین سرو قامتش سلطان تشنه کام
ز دور ایستاده بود سیلاب خون ز دیده حق بین گشاده بود رو کرد سوی باب جگر خون صدا ز نان
در زیر دست قاتل خود دست و پا زنان کز لطف سوی ام ای پدر مهربان نگر بابا بپا اکبر خود
یکزمان نگر چون دیدن رخ تو بمن آسته است تعجیل کن پدر که تنم پر جراحت است بشتاب
ای پدر که کباب از تشنگی دریاب جان باب آبم ز تشنگی بابا گذشتم آنکه علی اکبر توام آخر نه
من شبیه به پیغمبر توام بر من نگر که اکبر بی یار م ای پدر در زیر دست قاتل خونخوارم ای پدر
دستم نمیرسد که بپای تو او فتم در خاک و خون برای رضای تو او فتم جز زخم تیر منیت بجسم
کباب من بابا بپا که بود همین روز باب من اما ز مرگ من کمرا درم شکست گوید که سرو قد

می کرم شکست بر شاه دین از این سخنان دل بسر آمده چون جان بسر ز جسم علی اکبر آمده دیده
بخاک نخل بر و مند قامتش از پا فتاده قامت بیچون قیامتش آهی کشید کای پسر نوجوان من
جان داده بیسام فدای تو جان من حسبت ز زخم شد گل صد برگم ای پسر بابا شود فدات جوانمرگم
ای پسر میداشتم امید که داماد بینمت اندر مدینه خرم و دلشاد بینمت بود آرزویم آنکه دم
نزع در برم بنشینی و بدامن خود بر نهی سرم با دست خود کشی بسوی قبله پای من چشم مرا ببندی
و کیسه ی عزای من گردون بعکس خواهش من اقتضا نمود آخر هر آنچه گشت مقدر قضا نمود در
پیش چشم من بدنت پاره پاره شد در پیش چشم من بدنت در شماره شد جان پسر ز قد دلارات
حیف حیف جان پدر ز صورت زیبات حیف حیف بابا بسر و این کنعانی پدر حال تو چیست یوسف
زندانی پدر بابا خجل ز روی تو ای گلعذار من کشتی فدای امت جدکبار من بعد از تو در جهان بچه دل
زندگی کنم حاشا که من بعد تو پاینده گی کنم ای تشنه لب برو که منت آمدم زپی نشکفته غنچه ات
که بهارت شده است دی داغ دلم ز درد تو درمان پذیر نیست چون من اسیر در کف چرخ اسیر نیست
بعد از ادای این سخنان صدای ناله و شیون حضار بفلک دوار رسید بعد از آن پسر مرجانه گفت سر
دیگر را بیاورید زان پس احضار سر دیگر نمود از ره بیداد عشرت سر نمود الا لعنة الله علی
اعداء آل الحسین **موجه چهارم آوردن سر عباس و قاسم** بکینه زاده مرجانه شکسته بر دی
خاک نشاند اهل بیت پیغمبر طلب نمود بر خود سر شهیدانرا نهاده اند بطشت اختران تابانرا نهال چ
طلب بزم جان چنیث سنجر بحیرتم که رسد آفتاب و ماه بمر بطشت برده پس آنکه سر دو یحیی را
برابر برده یهودی صفت دو عیسی را اشاره کرد بآوردن سر دو جوان یکی چو قوت روان دیگی چو
راحت جان سبحان الله از آن مرد و د هر چه داستان تمام العظمة لله از آن ملعون هر چه دستان
سرائیم در غایت بیشرمی و نهایت بی آزرمی آل رسول و دختران بتول را بی چادر مجلس حاضر ساخته
پس از آنکه لاف و هذیان بسیار بر داخته بنوعی که از هر حرکت کوه غم و اندوه در دل اهل بیت ساکن
میشد و از هر گستاخی چندین خنجر جانکاه در سینه اسیران میرسید گاهی بر میخواست و زمانی می نشست
چندی تشنیع اسرا و گاهی توبیخ سرها زمانی با اهل مجلس مطایبات و آنی زدن بسرها کرده اظهار خرسندی
آه آه دستیکه بعد از زبان بحس میکشید اسامی سرها را میپرسید و نا سزا جوابها میگفت چنانکه ام
کرد بیاورید سر جوانان را پس سر نوجوانی را در طشت گذاشته نزدش بردند نزد سرو
اهل ستم سری بردند سری نه بلکه یکی مهر انوری بردند سری که عارض او بود گلستان بهشت
نمود طره بر خسار ه سایبان بهشت سری که گشت بناکام چون ز جسم جدا فکنده جسم بگردن

زطره‌شال عزا سری که طلعت او همچو آفتابی بود سری که زلف بر خسار او سحابی بود
سری که دور فلک بوده دوره بصرش هزار مرتبه گردیده عرش دور سرش بهشت
از گل رخسار او گلستانی زلعل دلکش او خلد شکرستانی شده زخون گلو لاله‌اش گلناری
فشانده آینه روش خطار نگاری سری که حضرت ذره و آدم بی پدر پیش نشسته همچو پدر مردگان
بحال پریش زبس گفت زداغ عروس دل افکار که چشم او شده چون جسم عابدین بیمار مدام
با مجلس دو چشم فتانش که میگریست سوی عمه های گریانش از اینکه همره خود مادر پریشان
داشت بعید نیست که از در دلب بدندان داشت ابن زیاد از دیدن آن سر پیچ و تاب دکوه
دلش چون دریای سیماب گردید و گفت ای پسر سعد این سکه از کدام صاحبقران و این خاتم از
کدامین سلیمان این اسمعیل از کدام خلیل و این سید کدامین جلیل است و این از کدام چمن و این
مبتلا از کدام ممتحن است و کشته از کدام ایوب و این یوسف از چه یعقوب است ابن سعد گفت
ای امیر این الماس پاره از معدن شهید الماس و این جنس و فرزند جنس و ناسس این ثمر از شجر امامت
و این غنچه از گلستان خامت است و خه از چمن پیش و این معلول از علت آفرینش این شهزاده
از پادشاه ملک ولایت و این خضر از شاهراه هدایت این پیغام و نشان شهره ایام و اینده یتیم را
قاسم ناکام نام است چون فرصتی نماند برای عموی او این تشنه لب خرید بجان آبروی
او داماد بود و دست کشید از عروس خود دلگیر و تشنه کام روان شد بسوی او گردش کفن
بگردن و اذن جهاد داد تا جان خود نثار نماید بکوی او آه از دمی که مادر پیرش بحال زار در پایش اوفتاد
دبوسید روی او گرده ز سرمه چشم سیاهش چه بحث خویش مشک تتار شود بهر تار موی
او از نشاه شراب عطای تو یا امیر پر گرده ام ز باده محنت سبوی او از گشتنش پیر
و هم کشته گشتنش هرگز تمام می نشود گفتگوی او الحاصل از برای تو آورده ام سرش تا روی
من شود سپرت چون گلوی او ابن زیاد را از سخنان او بسیار خوش آمده اشاره بسر دیگر کرد که این
شیر صولت از کدامین شیر اوژن و این پیل زور از کدامین پیل افکن است و این جوانمرد از کدام مرد
و این با فر و برز از کدام فرزانه این دارا از کدام دادار و این ناکام از کدام کامکار این بیرمند
از کدام خداوند و این عدو بند از کدام ظفرمند این چابکسوار از کدام چالاک و این متریخ
شکوه از کدام افلاک این جهانگیر از کدام جهانستان و این فلک قدر از کدام عرش آشیان است
ابن سعد گفت ای امیر این مسمار از باب علم و این مظلوم از شهر حلم این جوان محبوب از مصدق لافتی
و این ناتوان محجوب از قائل لو کشف الغطا این کمان ابرو از صاحب ذوالفقار و این جنس نفیس نقد

نقد حیدر کرار این کرو کشتگان بدر و حنین و این نگین خاتم انزع البطین این فرزند اشجع اولاد
آدم و این در حسن و صباحت شهیر بماه بنی هاشم این حسین بن علی را برادر و همین یاور و این علمدار
لشکرش عباس دلاور بنام است منزل چه بدشت کربلا کرد این سر علم حسین بپا کرد
این بود که یار و ناصرش بود زیرا که امیر لشکرش بود این مایه اعتبار بودش کز باب یادگار
بودش تا از برش اخوان جدا شد پشتش ز فراق او دوتا شد عباس چه از کنار او رفت
یکبارگی اعتبار او رفت اما بچه در دمی مبتلا شد اما بچه سان اسیر ما شد پس گرده مجلس ما
پر زهش کاو فتاد زبونیه که شکوهش مهلت چه نداد آسمانش در آخر توسش شد خزانش کاز
ابر کمان مطار پیکان بارید بجسم او چو باران چون قلزم رزم گشت مواج جز تیر نباید
با ناج ز انو رطه تافتیده آهن خونش را سیمه چشیده آهن گویم ز چه شرح حالتش را
گویم بچه رو حکایتش را یک بیکس و صد هزار ناکس یک طاوس و صد هزار کرکس آخر سرش
از بدن جدا شد کار تو بوفق مدعا شد روز اهل بیت در کوفه شام و شبشان چون روز قیام
میگذشت فلعنة الله علی اعداء الحسین

موجه چشم تکلم زینب و حکم بقتلش کردن

دور از وطن
زتن سر شاه زمن فتاد زان پس بکوفه آل علی را وطن فتاد از بسکه آهوی حرمش گرد آشیان
آن شهر پر خطا همه رشک ختن فتاد هر که سکینه آب طلب کردی از عطش بس اخگر طپانچه کش
اندر دهن فتاد زین العباد یوسف زندان کربلا یعقوب آنخزانه بیت الحزن فتاد آنکو سرش
گرفته ببر مخشت بود و آنکو ز لطف دست گرفتش رسن فتاد زینب سر برادر خود دید چون
بطشت آهی کشید و رعشه آتش اندر بدن فتاد از پا فتاد بسکه بزانو زد و زد دز پس
طپانچه زد بسرش از سخن فتاد گفتا کسی نداد نشان ماه بر زمین گفتا کسی نگفت که خور در لگن
فتاد در طشت زر سر تو و قربان پیکرت کاندر زمین کرب و بلا بیکفن فتاد ای مهربان
برادرم آخر بخواهرت بنگر چه حالتست و کجا کار من فتاد بر نور دیده شد سجاد خود ببین
کز ضعفش همچو پرده نظاره تن فتاد بر هیچکس هیچ زمانی نیوفتاد کاری که بر حریم امام زمن فتاد
پرداخت کامیاب ز نو دهر الم بر آل حیدر آنچه ز دور کهن فتاد بقیه وقایع غم انداز و وادی
محنت و ابتلا و تتمه واقعه جگرسوز اسرای کربلا گذارش خامه حیران و نگارش خامه دور زبان
در جا نیست که چون کبوتران بام رفعت از شومی ایام محنت و مشقت وارد مجلس ابن زیاد شدند
میان مجلس آن گلبنان جمع پریشان نشسته زار و تر دامان اشک دیده تر ایشان شده از دامان
تماشاییان و زینب و کلثوم برقه بر گریبان ز انفعال سر ایشان چه نور عیسی مریم بدار شست

حکایتی بیان در زبان نمی گنجد
برای شرح قلم در بنان نمی گنجد
حکایتی بیان در زبان نمی گنجد
برای شرح قلم در بنان نمی گنجد

عیان شد زوند حلقه بدورش مخالفان چو کشتشان نمود مجلس فرعون چو نور آیت موسی تمام وادی
این شعاع آتش ذیشان نشسته موج بکشتی طشت وز اکبر و اصغر نموده جمع بدور خود از قبله
و خویشان زمینه‌ای گونی با اهل بیت ستمکش بغیر جون جگر کس نداد احضرشان پس آنکه دو
ناکس بر اطراف مجلس نگاه کرد از بابت تماشا نظرش بر اسیران آل طه افتاد آفتاب عریانی را دید که قامت
چون سرو آزاد از خجالت نامحرمان گیسوان را مانند بید مجنون بر اطراف صورت پریشان کرده است ابن
ابن زیاد گفت مخدره سراپرده کدام سلطانی و مطهره سراچه کدام کیانی عورات کدام موسائی
و مریم کدامین عیسائی بانوی کدام حرمی و حرم کدامین محترمی حوای کدام فطرتی و آسیه کدام خلقتی
که چنین گستاخانه بمجلس آمدی و بر من سلام نکردی آن مهجوره محنت کشیده و آن مظلومه الم دیده با چشم گریان
و دل بریان آهی کشید و گفت ای مرد دون نشناس و ای ملعون نمک نشناس منم داغدار دیار الم
منم خوار ایام جور و ستم منم بخت برگشته روزگار منم بیکس و مضطر و خوار و زار منم بانوی زمره
غمکشان منم تیر چرخ بلا را نشان اگر دستگیر سپاه توام ولی دختر پادشاه توام منم
آنکه گردید بختم سیاه منم آنکه شد روزگارم تباه منم آنکه از من نمود احتناب که چند سرم بی
حجاب آفتاب کنون از جفای تو سیمعجرم نباشد کنون چادری بر سرم ندانی که من کیستم المعین
منم دختر زار ضرغام دین برین در بدر بیکسان سرورم برین بی پدر طفلکان مادرم چه پرسی
امروز از نام من ز جور تو برگشت ایام من چه روز مرا چرخ دون شب نمود مرا مادرم نام زینب
نمود نموده فلک بیحرم نیلگون حسینم شده غرق دریای خون منم دختر پادشاه حجاز که شد
مرکبم اشتر بیجهاز به بینان که ما دستگیر توئیم بدین سان که جمله اسیر توئیم مگر آنکه ما اهل بطحا
نه‌ایم مگر آنکه ما آل طه نه‌ایم بمجلس کشاندی مرا بسته دست مگر ما یهودیم یا بت پرست
چگویم که خاک الم بر سرم بر این سر من خسته دل خواهرم پس ابن زیاد مردود گفت اید خترابی
تراب دیدی که خداوند چگونه دادگری کرد و فلک الافلاک از این گردش بجای خود یاوری کرد پایه
کفر را است و بنیان ایمان را محکم نمود بساط صدق و هدایت را انبساط بخشید و اساس کذب
و شقاوت را عقرب پر چیده است کجاست برادرت که ترا باین روز نه پسندید و کجاست مادرت که بروز
تو نشیند زینب فریاد بر آورد که ای بیباک سفاک و بیدرد و ناپاک بخدا قسم که کافر شدی بخدا
و رسول و ظلم کردی باولاد بتول خود را بآتش عمل خود سوختی و دین را بدنیا فروختی زود است که
این دولت باطل از دست تو میرود پس وای بر تو در روز که پدرم انتقام خون فرزندان خود را
از تو کشد از شنیدن این جوابهای سوز آتش عداوت آن منافق مشتعل گردیده اشاره بقتل آن معصومه نمود

تا اینکه بشفاعت عمرو بن حریث مخزومی معاف داشت و چشم داشت و چشم تجسس باطراف مجلس گماشت موجه
ششم گذارش سید سجاد و حکم بقتلش نمودن دردا که چرخ سیر گردید از مدار آوخ ز دور
خویش نشد خسته روزگار گردد بکام زاده مرجانه آسمان در باغ کفر و کینه بود فصل نوبهار سجاد
سرفکنده نشسته بروی خاک ابن زیاد شوم برآورنگ اقتدار مرهم چگونه گیرد از این زخم بی‌علاج
پنهان چگونه ماند این ظلم آشکار و احسرتا که زاده مرجانه لعین و محنتا که ابن زیاد ستم شعار از
حضور خواسته سرها و اهل بیت ز نفقه جان زینب غمگین شده فکار بنابر روایت معتبر عبیدالله کافر
مگر اهل بیت پیغمبر را در مجلس احضار نموده از صبح تا شام در میان بارگاه نگاه میداشت وقت غروب
امر میکرد که ایشان را در زندان برده گردنشان را قید و زنجیر نهاده و پایشان را در دست بند داده
شرح جفای آن بیحیا نسبت بآل طه زیاده از آنست که بطاقت خامه یا گنجایش نامه باشد این بار که آل
اظهار را احضار نمود و بار چندین ناظم را بروی بیرنگ گشود در مقام تماشا نظر عزت آل آدم
بسلیمان دودمان هاشم افتاد بدید آن تیره دل در مجلس خود نور تابانی بلالی یافت بار دیگر
جوباه اندر شبستانی دو دستش بسته با زنجیر محنت دید در مجلس یمان فرعون ثانی موسی بن
عمرانی ز مظلومی و بی یاری او گفتی که یحیی این است دلش از داغ هجران چون دل یعقوب کنعانی
تن رنجور او مبدا شرح درد ایوبی سرشک دیده‌اش میکرد نقل نوح و طوفانی فلک گفتا مقابل
شد با ابراهیم نمرودی خرد گفت یوسف گرده جا در چاه زندانی معقد دیده اندر بزمش آن
نا رادمانشادی که بالیش اهرمن بر بسته چون دست سلیمانی برابر گشت با هم نور محض و ظلمت
محضی مقابل گشت با هم عین کفر و عین ایمانی عیان شد نقطه توحید اندر بزم آن مشرک
بدورش حلقه ماتم زده جمع پریشانی ز روی خودستائی کرده رو با سید سجاد بدان لا به که
فخر از بوالبشر میکرد شیطانی بعد از آن گفت ای مریض تب دار و این علیل بیمار این اسیر بی
پناه و این حقیر بیکناه این غریب دربدر و این یتیم بی پدر این مقید زنجیر جور و ستم و این
نشانه تیر محنت و غم این اسیر نجیب نسل و این حقیر بزرگ اصل این صورت خزان بهار کدام
چمن و این هیأت کدورت مایه سرور کدام انجمن است ابن سعد گفت این یعقوب کنعانی درد
و غم و این یوسف زندان رنج و الم این علیل بجز ایوب درد و بلا و این ذبیل مهجور نوح طوفان کربلا این
فرزند زاده امیر بدر و حنین و این گرفتار را علی بن الحسین نام است ابن زیاد گفت شنیدم که علی بن
الحسین را خدا کشت آنجناب لب بجواب گشود و فرمود این علی بن الحسین که میگوئی خدا کشت
بلکه آن برادرم علی اکبر بود که با مر تو او را کشتند و خون او را در پیشانی تو نوشتند در صف

روز حشر چون بیچون دست آرد ز آستین بیرون خون اکبر طلب کند از تو هر که باشد بحشر صاحب
خون آنگه او رهند استود تو اش داری از کفر نسبت ملعون میکشی زاده پیمبر خود لعنت حق
تر است ای سگ دون قاتل کشتگان تو میباشی کشتی این فتنه را تو پیرامون تو دون سعد شمر
دون که شود گردش چرخ بحتستان وارون در خبر آهسته آید ما صدق انما المجرمون منتقمون
ابن زیاد بر آشفت و گفتا شرم نداری که بدین هذیان طرازی و یاوه پردازی با من میگوئی آیا عزت
نمیگیری از این سرهای دور از تن و ازین زبانهای خاموش از سخن زود است تا بگویم ترا بایشان ملحق
سازند ای آنکه خدا داد ترا اینچنین زبان آخر بباد داد سرش را همین زبان میکرد ادعای
خلافت بغیر حق کافر بما شده است کشیده بدین زبان تیغم زبان کشید بقطع زبان او صد
شکر قطع کرد از و تیغ کین زبان بر خاز بان خویش بدندان ز حفظ سر ها ن مینهند و گرنه سرت
بر زمین زبان جناب سید الساجدین فرمود ای پسر زیاد مائیم که اشرف آدمیان در حسب و نسبیم
وافصح قوم در لسان عربیم ما هرگز از تو نمیترسیم و همچنانکه لا به منبر اهیم نسبت کفر بعین ایمان عین کفر است
جائی که خدا با من باشد از تو چه اندیشه چه پروا و زبانیکه بحرف حق گویا شود از تو کافر مطلق چه محابا زیاده
از آن مهنت که تو حرامزاده بی پدر که یتیم کردی پدرم منحی مازی آن تیره دل گمراه مانند خود ره سپار
اشاره بقتل آن بیکناه نمود آنظالم ناکس دست آنمظلوم را گرفته بگوشه برد حضرت گردن کج کرده
شهادتین را جاری نمود آمیز دو دست را بالا برد ناگه شنید از همه کشور کش کش از بام
و کوچه برزن و از در کش کش گیسو سکینه دامن او را گرفت و گفت کاین سکینه مرهت را در
کش کش ما جمله را بکش که ز جان سیر گشته ایم رحمش نما به این لاغر کش کش ما بی برادریم
درین شهر مانده است این یادگار را ز علی اکبر کش کش گیسو گرفته در دهن انگشت خشم و گفت
با قاتلش جناب پیمبر کش کش و زیکطرف گرفته ز غم دست بر کمر میکرد اشاره حضرت حیدر
کش کش گیسو ستاده فاطمه بکیش کای لعین فرزند را برابر ما در کش کش جبرئیل با جمیع
ملایک زیکطرف بر خاک میزدند ز غم بر کش کش گویا ز سدره درگاه قدس کرد آمد ندا
ز خالق اکبر کش کش امابند گشت سر شاه دین بطشت کشته صد البد از آن سر کش کش
این حجت خداست ز دست باز دار آنقدر بس که کشتی و دیگر کش کش منما تو قطع نسل من از
کینه و ستم بگذر از این اراده و کافر کش کش در آنحال خوف عظیم در دل آمیز دود و رحیم متولی
گردید از سر قتل آن امام زمان در گذشت تدارک اهل بیت را از کوفه بشام گرفت الا لعنة الله علی
اعداء الحسین موجه هشتم نامه نوشتن ابن زیاد عنید در مدینه بولید پلید ای کا

دفتر مصیبت ای کلک محرر مصیبت ای منشاء داستان محنت دبابه گش بیان محنت انجامه
بر نگارش غم سر لوح همه گذارش غم ای غازه گر عذار غمها مشاطه عارض قصه ها بر نام کرد
رقم فکندی بر نامه او قلم فکندی تاکی تو بدین نمط نویسی تا چند کنی غلط نویسی بر لوح وجود
اهل عالم از عزت و عیش و ذلت و غم بر عکس نهاده قلم را سر مشق نوشته الم را ای چون
سر خامه سر زناش از بند جدائی بناش پیچون کام سیه دادت بر آب سینه و دیده
دادت تیر قلمت مباد در شست وین اسپر لوحت افتد از دست بود بجد نکته از ره کین
آماج بغیر آل یس زیحرف نوشت کلک ماتم بر صفحه عیش قصه غم چون باره اهل بیت عزت
افتاده بزیر بار ذلت کشتند بسپهدان ظلام از کوفه عنان گرا سوی شام هر کو بر شاهکان
عصمت یعنی همه اختران عصمت از پیت و بال کوفه زایل در برج هبوط شام مایل زینب که
گذشت از ره دانش در کرب و بلا سپرد جانش بشست از سر زندگی خود دست بر نیله محنت
خویش بنشست کلثوم و سپاه کینه آرا کشتند چو مریم و نصاری طفلان همگی بپاره غم
خفتند بگاهواره غم بگرفت جناب عابدین جا بر تختی چرخ همچو عیسی آنمظهر کفر و کین نمرود یعنی
پسر زیاد مردود بنوشت ز روی جور و کینه این قصه بوالی مدینه خواهی شوی از قضیه مخبر بر
دفتر کامیاب بنگر کتابت حکایت محنت و غم اهل بیت پیغمبر و حکایت کتابت جور و ستم علیه اللعنه کافر دین
بدین منوال بنظر رسیده که بعد از آنکه برق فتنه روزگار ناساز کار خرمن زندگی آل علی را پر دهشت متشرف
کارخانه درد و رنج آنجور سرشت اشک و غم اهل بیت را از کوفه بشام معین ساخت ابن زیاد در اینجا خاطر رسید
کرا بو تراپیان از حکایت شهادت بی خبر و از برای مدد و حمایت تجمع آوری لشکر نمایند مبادا در بین را
دوست و دشمن ناگه کر ملاقات نمایند و اهل بیت را از ایشان بربایند صلاح آنست که واقعه فساد را بولید
حاکم مدینه بنویسیم تا باعث امن و امان دولت یاس و حرمان گردد که اگر این قضیه شایع نشود اجر ما نزد
یزید ضایع خواهد شد فلهذا نوشت نامه آن شوم بجهاد دغل بدست خویش نمود آن جهود شب عمل
حکایتی که بپایان در زبان نمیگنجد برای شرح قلم در بیان نمیگنجد بحیرتم که چسان شرح کرد آنکافر
بر آنستم که نموده بآل پیغمبر نوشت سوی ولید اینکه بحث یارم شد هزار شکر که شیر فلک شکارم شد
زمین دولت فیروز آل ابوسفیان شده بزاده زهرا تلافی عثمان بهار شد ز گل گلستان مصطفوی
رسید فصل خزان ریاض مرتضوی چه داد باد بهر فتنه دور گردون نموده جام حسین از بجای
می پر خون چون نامه عبید الله عنید بولید پلید رسید بار عام داد که هر کس خواسته باشد معامله عبید الله
و حسین بن علی را اطلاع یابد در مسجد حاضر شود از صدای آن منافق مخالف و موافق روانه مسجد شدند

دختر آمدن قاصد بفاطمهٔ صغرا رسید آن بیمار بستر الم و آن گرفتار قید محنت و غم جده اش ام سلمه را
طلبید و گفت جان جده چرخ جانم را بلب آورده است لشکر غم بر دلم طیش دیگر آورده است
شد جگر خون از غم هجر پدر روز دیده ریخت چشم تر تا سوز از نوی جگر آورده است دست هجر پدرم
فلک بشکست دور گردون فکند جسم بیمار مرا بار کمر آورده است آه بیگاه مرا شاید اثر پیدا شده است
یا که نخل انتظار من ثمر آورده است بی خبر گشتم ز خود تا این خبر آمد که هان قاصدی از کوفه در یثرب
خبر آورده است این غلط بیمار چه بر در بار ما گشود بار نامه گر هم از نزد پدر آورده است منیت
اندر روی این قاصد ز فیروزی اثر این خبر داغ غنیمت بر جانم اگر آورده است طالع بیدار دشمن را
فلک بیدار کرد بخت اندر خواب من خواب دیگر آورده است از چه بهر من نیاورده است قاصد
نامه گر ز اکبر نادیده کام نو سفر آورده است راست خواهی چادرم آور بمسجد رو کنم تا ببینم
نخل امیدم چه بر آورده است فال بد نیکو نمیباشد ولیکن گوئیا اختر اقبال رو در باختر آورده است
تا ببینم روز امید مرا آورده شام یا بشام انتظار من سحر آورده است جده بشنیدم که قاصدی
از کربلا خبر آورده است و نامه دارد تا زود است عقدهٔ انتظار از دلم بگشا و روانه مسجدم نما تا
منم رشته کار پدرم بکجا کشیده و از بابایم چه خبر رسیده ام سلمه گفت نور دیده ضعف بدن آزارت
میدهد تو در خانه بنشین تا من ام لقمان دختر عقیل را روانه مسجد کنم که او راه سفری هست برود و خبر
خوشی تحفه تو بیاورد پس ام لقمان را طلبید و گفت خواهر جان چادری بسر نما و راه مسجد را بپیما و ببین
خطیب را چه داستانست و نامه قاصد بچه عنوانست و بگوشه چشم ایمائی کرد یعنی اگر خدا نکرده خبر
بخلاف مقصود است اظهار کردن باین طفل بیمار نامسعود است مطلب را نیک تحقیق کن و بر وفق مرادش
از روی مصلحت تصدیق کن فاطمه ام لقمان را طلبید و گفت ام لقمان ای طبیب سینه بیمارها بر تنم
از درد یاران جمع شد آزارها دور گردون بر مراد ما نمیباشد که من بخت نامسعود خود را آزمودم
بارها تا بحال از من فرو نگذاشت غم چیزی ولیک ما و محنت بعدها داریم با هم کارها اشتیاق
روی بابا کار رسن از دست برد آری آری شوقها دارند با هم یارها قاصدی آمد شنیدم انم بهار
باغ ماست یا بود پیک خزان فتنه در گلزارها زود رو بنگر پدر را آمدن نزدیک شد
یا که داد اندر قیامت وعدهٔ دیدارها جان بیابت میفشانم گر کنی شادم ز غم پیک دارد مژدها
لیک از کو جبارها ام لقمان چادر حکمت بر سر کرده روانه مسجد شد در زمانیکه بزرگ و کوچک حجاز
از مخالف و مؤالف در صحن مسجد جمع گردیده و خطیب چون کلاغ شوم خبر بر شجرهٔ منبر بر
آمده و فریاد کرد ابشروا یا اهل یثرب بخت یاور افتاد اشربوا زین راح گر ز احسان غم

او فتاد ور زمین کوفه آنجائی که نامش کربلاست در سراب اتفاق بر دو لشکر او فتاد آل مروان
آب بستند و آل بوتراب تشنه گردیدند آبی دیدهٔ تر او فتاد رو بر و گشتند در روز دهم پایان
و کفر اتفاق جنگ بر مؤمن و کافر او فتاد محشر کبری احباب از روی خود بگرفت چون قرعهٔ
جان باختن بر نام اکبر او فتاد بعد جنگ و کوشش بسیار شد از زین نگون دفتر جسمش ز تیر
اوراق و ابتر او فتاد یوسف آل نبی شد طعمهٔ گرگان شام پس شکست فاحشی بر آل حیدر او فتاد
عیش عالم از خجالت رو بخاک غم نهاد قاسم داماد چون از تکاور او فتاد دانه جسمش ربودند
آنچنان مرغان تیغ کز نشانش خاکی از خونش معطر او فتاد بعد قتل جملهٔ احباب و انصار حسین نوبت
نوردهٔ عباس دلاور او فتاد دست امید حسین از دامن عمرش گسیخت هر دو دستش چون بتیغ کین
ز پیکر او فتاد قصه فرزند زهرا چون بگویم آه آه جسم صد چاکش بجز خون شناور او فتاد
شد سرش از تن جدا از خنجر شمر لعین اتفاق این حکایت پیش خواهر او فتاد تن بخاکش پایمال
و سر بنیزه سربلند سر ز تن مهجور شد تن دور از سر او فتاد اهل بیتش شد اسیر و زینبش
بیچاره ناق دست در زنجیر و سر عریان ز معجر او فتاد از شنیدن این کلام خروش از خاص و عام بر آمد
مهاجر و انصار صدا بناله و افغان بر آوردند ام لقمان مویه کنان و موی کنان بیرون آمده روانه
گردید و میگفت یا رب اگر فاطمه از من سؤال کند چه جواب گویم چون داخل خانه گردید دید که فاطمه اشک فشان
نوحه سرائی میکند و ام سلمه اشک بیزار دل آسائی مینماید ام لقمان پیش رفت و از روی مصلحت
بر رویش گفت خوشا کوکب مسعود و بخت سعید که ایام غم بر تو آخر رسیده گردید قاصد خبر آورد که
پدرت با برادران مراجعت کردند و همین زودیها بوطن میرسند فاطمه نگاهی بصورت ام لقمان کرده
گفت من چند بار طالع خود کردم امتحان هرگز مراد خود نگرفتم ز آسمان گر این قضیه راست بود
خاطر از چه رو گلزار عارض تو شده صورت خزان دارم امید آنچه تو گفتی ولی مرا لبهای
خشک و چشم تر ترت کرده بدگمان ای ام لقمان اگر قاصد نامه از پدرم آورده چرا بخانه ما نیاورده است
و اگر گوئیان با پدرم یکدل و یکجهت میشدند بابایم باین زودی بمنیا آمد بگو در نامه از برادرم علی اکبر
و عمویم عباس و عمه ام زینب چه شنیدی ام لقمان گفت همه صحیح و سالمند و میآیند فاطمه رو
بام سلمه کرده و گفت جده بیا ر در بر من رخت فاخرم جده بپوشان جامه نیکوی در برم
آوردند ام و تو بکش شانه ام بموی با بوی خوش نما ز محبت معطرم ردی مرا بشوی و بکش
سرمه ام بچشم آرای جسم زیور ز خدا ندام ز نورم هر سکینه مقنعه و چادری بیار حاضر نمای
تاج و کمربند اکبرم مشکی ز گیسوان من از بهر عمه آر آور کلاه و جبهٔ بهر اصغرم بگذار

جده سند بابا بدیده ام کرسی بنم رسیده بعم دلاورم جده کنون که پدر با یاران میآید وغمهای بریم
بزودی از دل سیه باید اساس عیش مهیا کن وتدارک خوب برپا کن ام سلمه بمقتضای خواهش او عمل کرده
آنچه او در امتنا بود بجای آورده فاطمه از ترکیب سرکنگبین عیش وغم در ناشتائی هجر پدر بدفع صفرای شوق
دیدار میسنود که جمعی از زنان بنی هاشم کریان ومو پریشان وحسین گویان وخروشان داخل شدند چون فاطمه را
بآنحال مشاهده نمودند درد او را بر غم خود افزودند وهر یک بنوائی میسرودند ومیگفتند یکی میگفت
حیف از قد موزون علی اکبر یکی میگفت حیف از روی گلگون علی اکبر یکی میگفت صد حیف از حسین وزینب
زارش یکی میگفت حیف از سید سجاد بیمارش یکی میگفت آه از قاسم داماد ناکامش یکی میگفت
حیف از عبد الله وآن سیم اندامش یکی میگفت از عباس افسوس از وفای او یکی میگفت حیف از دست
از بسکه جدای او یکی میگفت زینب شد اسیر لشکر شامی یکی میگفت بنود مصطفی پیغمبر شامی یکی کفتا
حسین شد کشته بودی در کجا حیدر یکی میگفت نامد از نجف تا کربلا حیدر یکی کفتا عزا ایش در جنان خیر
النسا دارد یکی کفتا نبی در کردنش شال عزا دارد یکی میگفت یاران حیف طفلان یتیم او یکی میگفت حیف
از طفل صغرای الیم او یکی میگفت کشته خانه ایمان خراب آخر یکی کفتا فغان آمد بنای دین بآب آخر چون
آنطفل بیمار از قضیه قتل برادران مطلع شد بیهوش کردید الا لعنة الله علی اعداء الحسین موجه شتم نامه
نوشتن ابن زیاد ایملک دانی چه بر آل پیمبر کرده کین آل مصطفی بر خود مخمر کرده کاسش از هم
میکسستی رشته دورت از آنکه دور بر کام عبید الله کافر کرده هیچ دانی بر علی کوئی چه در محشر جواب
آنچه بر آتش جبا زاهجو محشر کرده داکا امداد بر نسل زنا کردی دلی مقصل پیداد بر اولاد حیدر کرده
پروریدی شمر را اکه عمر واندر کربلا آنچه خود میخواستی زاندست وخنجر کرده تشنه لب کشتی حسین را و چه
کردی غیر آنکه خویش را بدنام وزبیراز امکدر کرده آب ابستی بروی عترت شیر خدا کو چرا شرمی
نه از ساقی کوثر کرده بر بساط آل عمران چون نظر کردی زدی آنچنان چشمی که تغییر مقدر کرده
بس نبودت آنچه کردی شرم بادت از چه رو دیگر این هنگامه را هنگام دیگر کرده زاده مرجانه
شوم ستمگر راز کین ای ستمگر صاحب دیوان ودفتر کرده میکند شرح جنایت را اگر کامیاب
آنچه بر سلطان مظلومان مکرر کرده مرتب نگارش بدایع جور وستم ومکتب گذارش وقایع درد
والم بحریر خامه خونفشان وتسطیر کلک معجز نشان در جامیست که چون اهل خانه خدا واهل بیت
سید بطحا با مراین زیاد بی اعتقاد چون خانمان باد رفته کان را در خرابه کوفه کاشانه دادند وآن
کنجهای خزانه را دور از خزانه منزل در ویرانه دادند ابن زیاد بد خلق کافر ابو طلیق شاعر را طلبید
وگفت اشعار چند مطبوع ودلپذیر در حکایت شکست فرزند بشیر ونذیر از بابت بشارت فتح باحضرت

امیر بنویس تا باعث رواج اینداء یه وعلت ابتهاج پسر معویه گردد آن محرر حکایت جور وستم وآن مثنوی وقایع
درد والم صفحه نگار صحیفه معاندت توام گردید باین مضمون کای جهان آرای گردون اقتدار وی پسر
بخت ودولت کامکار تا بحکمت لشکر شام وعراق در زمین کوفه کردند اتفاق دست بگشادیم بر
جور وستم آب ابستیم بر روی حرم لشکر بر خاتمچو پای ثبات بسکه افشردند در ضبط فرات کشته
دشت نینوا آتشکده آب شد از دست آتش زده دیده طفلان آل بوتراب غیر چشم تر ندیدی
روی آب کشته بر فرزند حیدر کار تنک خورده آخر شیشه صبرش بسنک راه فکرش بسته شد از چار سو
بر نهاد آخر بخاک جنک رو کرد حسین تشنه بر وجه حسن نوجوانان را بدست خود کفن مثل اکبر سرو بستان کمال
همچو قاسم یوسف مصر جلال این یکی از تیغ وخنجر چاک چاک وان یکی شد زینت دامان خاک این یکی
مادر بمرک او نشست وان یکی از خون حنا بر دست بست این یکی در نوجوانی کشته شد وان یکی در
خون خود آغشته شد این یکی کردید بختش واژگون وان یکی شد غرقه دریای خون آنجوان پشت پدر را
بر شکست وانجوان مرکش دل مادر شکست آنجوان از حجله اندر کور شد وانجوان از حجله کامش دور
شد آنجوان از دل پر از آه وفسوس وانجوان از کشته بیوه نو عروس میر لشکر زور بازوی علی
گلبن گلزار مینوی علی حضرت عباس شیر روز جنک بود چون حیدر امیر روز جنک سر بکف بنهاد
وپا در کارزار کشته بر لشکر قیامت آشکار چون ید الله دست آن عالی تبار بود شمشیرش نظیر
ذو الفقار کار بر ما تنک شد از دست او کشته دل آماج تیر شست او چون نهاده بر خط تسلیم
سر لشکر ما کشت بر او حمله ور آخر از شمشیر دشنه کشته شد بود سقا لیک تشنه کشته شد
بعد قتل جمله فرزند علی کرده رو در جنک مانند علی کرده بود دستی عصای موسوی کو سیاره ذو الفقارش
پیروی ذو الجناحش طایر دراک بود آن سبک پیما چو روح پاک بود بود اگر این مرکب هوا
او دلدل حیدر بنه بر تدارد او آنچنان افشرد پا در رزمگاه وآنچنان کرده بهت چالش با سپاه
کز نشار تیغ آن والا گهر لطفها در صلب کردند الحذر کر علی میدید این نیروی او میزدی
صد بوسه بر بازوی او عجز ما کردید بر قدرت بدل آنچه مشهور است در ضرب المثل رنج راحت
وان چه شد مطلب بزرک کرد گله توتیای چشم کرک عاقبت شد کشته شمشیر ما کشت آن شیر دژم
نخجیر ما اهل بیتش شد اسیر ما تمام زین حکایت چیست فرمان والسلام بعد از آن نامه را چون
بساط عیش آل علی بپیچیده بجبه یزید فرستاد آن صدر مسند شقاوت چون از عنوان نوشته آن امیر
اورنک عداوت اطلاع یافت در ساعت فرمان داد که بجبهه آمزده دمناق بر طبق سؤال جواب موافق
بنویسند که ای عداوت شعار خاندان مصطفوی وای شقاوت دثار دودمان مرتضوی خوشا کام بخشی

دولت میمون وزهی میمنت دولت روز افزون که سر برخط امتثال فرمان لازم الاذعان حضرت نهادی
و در تلافی خون بناحق ریخته عثمان بپای حقیقت ایستادی مرحبا و اهلا مارا با توازین فرمانبرداری
اعتمادیست تازه و ترا از ما در این خدمتگذاری جایزه ایست بی اندازه چون مدت دولت ابی ترابیان
باتمام رسید و رشته سلطنت آل ابوسفیان باستحکام شد بهتر آنست که بهترین وجه سرهارا با تفاق اسرا
باحتیاط تمام با سرداران سپاه ظلام و لشکر پالشکر خون آشام از کوفه بشام بفرستی که هر یک را
در خدمتش همتی و هر کس را موافق همتش منتی رسد اما اهل بیت را بچه کیفیت روانه کن تمام بسته خور
بیک ریسمان چو دسته گل فشانده جمله زیچادری بگل سنبل ندیده قطره آبی بعیبر دیده تر نخورده
لقمه نان غیر قرص داغ جگر از آفتاب که رفته بگردن حیدر ببند بازوی زین اعبا در اجور
برهنه ساز همه دختران حیدر را نبرد هر یک اسیری بدار گیسر را بدینوسیله تماشائیان منظر
برای سر برنان بیشتر کنند نظر ببند بازوی کلثوم را بگیسوی لیش اگر حجاب بر دیش شود بکن
مویش اگر که نام حسین بر دزینب مضطر برون بیار ز بانش زکینه از پس سر بگو بخلق که سب
ابوتراب کنند باهل بیت علی ظلم بحساب کنند کسی که گفت علی قطع کن زبانش را کسیکه گفت
حسین برشکن دهانش را چه خلق از نسبشان سؤال بنمایند بگو که آل پیمبر بگو نصارا هند البته بورود
نوشته اهل بیت را روانه کن بصورتیکه بدتر از آن در عالم تصور صورت نه بندد و بهر شهری که
داخل میشوند اول بگو که شهر را آئین ببندند و مرد و زن در بام و برزن از دحام عام و اجتماع تام
بنمایند و دیگر امر کن هر که لباس فاخر دارد روی تفاخر بپوشد و بعیش و سرور بکوشد و دیگر
امر کن تا خلایق دست و پا را خضاب کنند و در حین مصافحه از بابت تهنیت سب ابوتراب کنند
و دیگر اینکه زنان را بی چادر بر شتران برهنه نشان و مردان اسیر را با پای برهنه در میان خار مغیلان
پیاده بدوان تا تلافی صفین و بدر و باعث تشفی صدر گردد و اگر از این قرار بگوتا هیت آگاهی حاصل
شود محل عتاب شاهنشاهی واقع خواهی شد که در عهده نشناسند عزت که بدبختی و ذلت گیرد دولت
شام سعید بنگر و روز سیاه را الا لعنة الله علی اعداء الحسین **لطمه دهم** مشتمل بر چهار موجه موجه
اول خروج از کوفه موجه دوم ورود بعلبک موجه سیم ورود بعسقلان موجه چهارم دیر راهب

موجه اول خروج اهل بیت از کوفه چون کتاب کفر و کین آن یهود داد بر آن بیت پرست
عزور و او چه از عنوان آن آگاه شد بود گمره بیشتر گمراه شد خلق را بر عیش دیگر امر کرد
جمله را فحشا و منکر امر کرد منشی غم چون ز نو مطلب نوشت جمله را در عهده زینب نوشت
تازه داد ارزدی کین دیر کهن در خرابه اهل سپا زاد طعن چون بر آمد رنجبان مزدوج شد

ازدرد

ازدرد و نامه نقل کوچ شد اهل کین را گرد چکم آن اهل کین کاهل بیت شاه دین را اهل کین جمله
از کاشانه بیرون آورند کنج از ویرانه بیرون آورند در خرابه گرده روشن لعین چون
عمر در خانه خیر غام دین آنعمر کز شقاوت در شکست این عمر زین العباد را سر شکست آنعمر
گر سوختی از کینه در آتش اندر خیمها زد این عمر آنعمر گر پهلوی زهرا شکست این عمر بر زینب
کبر انگشت آنعمر محسن که بی تقصیر کشت این عمر هم اصغر بی شیر کشت آن عمر گر با علی دلبر گرفت
زین عمر آن ادعاها پا گرفت آنعمر گر بسته بود دستی طناب از ره کین بر گلوی بوتراب آنعمر را
کفر کرد بخیر کرد گردن سجاد را زنجیر کرد آنعمر گر بسته بود از راه کین ریسمان در گردن حبل
المتین تازه کرده این عمر جور و عناد از جنابه عرش عزت پا نهاد آنعمر بر مسند حیدر نشست
این عمر بر چشم پیغمبر نشست سینه کش آنعمر را شد مقر بجراحت بود اما این عمر کرده اندر سینه
از کین گذار بود زخم کاریش پیش از هزار یکطرف داغ برادر در دلش وز دگر سو داغ اکبر در
دلش الحاصل با مر ابن زیاد پلید اهل بیت شاه شهید را از خرابه بیرون آوردند و تدارک شام کرفتند
چون سرهای شهدا را بر نیزها کردند و اسرا را بر شتران نشانیدند نظر زینب بسر مبارک برادر افتاد زبان
مقالش بدین اشعار مترنم گردید اخی یا هلالا غاب بعد کماله فمن هده امنحی نهاری کلیلة اخی
یا اخی زود سکینة نظرة تسیر بها یا خیر حی ومیت حاصل مضمونش اینکه غروب کردی ای ماه چارده
من بحکمته چه شود بعد کار زینب من زبعد تو شده روزم شب ای برادر جان کنون که با سر
بی تن شدی بشام روان مرو مرو بفدای تو ایمه کامل سکینه تو نشانه از دیدنت کند حاصل اخی
فاطمه الصغری لقد کاد قلبها یذوب اسی فاعطف علیها بنظرة یعنی ای برادر جان رقیه از همه طفلان تو صغیره
تر است کنون یقین شده او را اسیر و بی پدر است ز هجر تو شده نزدیک تا هلاک شود برو دگر
ز تو در انتظار کنیز است اخی یا اخی ای المصائب اشتکی فراقک ام هتکی و ذلی و غربتی برادر جان
حسین بستم نظر ز عترت عم تو امان خود سیر است زینب تو برادر ز جان خود نالم من از اسیری
خود یا عزای تو چون من نگشت دور کس از خانمان خود جانا ندانم از غم تو گریه سر کنم یا ذلتی که
دیده ام از دشمنان خود ام الثوب مسلوبا ام الجسم عاریا ام النحر منحورا انیص صقیلة ام الطهر
مرضوضا ام الشیب قانیا ام الشعر منشور العظم المصیبة ای برادر به بی چادری خود گریم یا بدن
برهنه تو بگلوی بریده تو بنالم یا با استخوان شکسته تو بموی پریشان خود ناله کنم یا بریش پر خون تو
چه بسیار بزرگست مصیبت تو بر من ام الطفل مذبوحا ام القلب طامیا ام الدمع مصبوبا بکل تنوفة
ام الجسم لم یدفن ام النحر دامیا ام الرأس مرفوعا کبدر بالدجنة برادر بگو کدامهای خود دسال تو که

کشته گریه کنم یا جگر تشنه ترا یا اشک چشم خود را که در پیابان هار و بهشت یا بدن ترا که کسی دفن نکرده است یا حلقوم
مبارک ترا که بخون آلوده است یا سر ترا که چون ماه چهارده بر نیزه کرده‌اند اخی یا اخی قل للئام ترفقوا
لسلب حریمی وارحموا حال عترة اخی یا اخی سب النساء اساما وضرب الیتامی یابن امی لعبوة برادر
لشکریان بنی امیه را بگو با ما مدارا کنند و بگو طفلان ترا آنقدر زجر نکنند سفارش کن از ما باین قوم ای پسر
مادر من حسین اخی یا اخی لیت هذا الذبح منحری ویالیت ذاک السهم کان مهجتی برادر جان ایکاش
خنجر شمر بگلوی من میرسید وایکاش تیری که به پیشانی تو آمده بسینه من میرسید اخی بلغ الکرار طه
سلامیا وقل ام کلثوم بکرب ومحنة برادر جان وقتیکه بخدمت جدم رسیدی سلام مرا باو برسان و بگو
یا جدا یا رسول الله ام کلثوم تو اسیر شده است و در دست نامحرم افتاده است اخی بلغ الکرار
منی تحیة وقل زینب اضحت تساق بذلة برادر جان پدرم علی را سلام برسان بگو بابا زینب اسیر شده است
و او را بخواری و ذلت سر چه تمامتر در بازارها میگردانند بعد از آن اهل بیت را از کوفه روانه شام نمودند
اهل بیت کرم سفر نمودند الا لعنة الله علی اعداء اسیس موحبه دوم ورود بعلبک ز کوفه چون
بسوی شام شد روان زینب نوان و غمزده با خیل با نوان زینب سفر نکرد بسلطان دین اگر چون آن
برادر عباس مهربان زینب شهید در نظرش گشت نوجوان اکبر اسیر در سفرش گشت نوحه
خوان زینب در آنسفر شده سقای تشنگان عباس درین سفر شده سردار بیکسان زینب در
آنسفر چه یاد بود همسخن قاسم در اینسفر لب نان گشت همزبان زینب چه بود زانسفر همواره همنشین
بحسین در اینسفر شده با شمر همعنان زینب در آنسفر چه نموده لقاد سیه ورود در اینسفر شده
وارد بشام میان زینب چه گشت در ستم آباد اسقلان داخل بصد هزار تعب گشت ناتوان زینب
چه دید خیل تماشائیان امان طلبید زخجلت از سر سلطان انس و جان زینب بر زیر لب سر سلطان
دین نهان بگفت بروی نیزه که ای وای ناتوان زینب پدر به بی پدران زار و مبتلا خواهر
پناه بیکسان عمر سیدکان زینب جدا ز شهر و وطن خواهر بلاکش من قرین درد و الم زار و خسته
جان زینب میان اینهمه نامحرمان پریشان مو سیه بسر ز غم مرگ محرمان زینب زبی نقابی
رخسار خود خجل خواهر ز انفعال سر افکند کی بکان زینب جز آب دیده و لخت جگر برای خدا نداد
کس بجناب تو آب و نان زینب چه کامیاب در این گلستان کم از زغن است امید آنکه ستار ز بلبلان
زینب ورود این نوان ماریه حکایت محنت توامان در اسقلان امضمون خونچکان بنابر ورود
اسیران کربلا باسقلان ستم بنیان است و آن کیفیت اینورود بدین نشر عه یافته که چون سپهر اشرار اسیران پیمبر
ند سلطان بی نظیر را خار و اسیر از کنیزان و بانوان نوان و ناتوان بدلخواه آن سیاه دلان از کوفه

باسقلان فرستادند فدای آن بیکسانی از هجوم آن قوم شوم چنانکه دل زینب از اشک فراتر گردید و آوازه پرده دری انبوه
مخالفان عرب بنت بحجاز یان حسین بسبب اوج گردد و نینه گردون رسید نوای دلکش آن خار یان بیات
عزا که بوسلیک بر قع منبر قع نبودند در چارگاه ربع سکون نغمه در غم راست نمود و آواز نا بهنجار غم فزای
لیلاوی بزرگ و کوچک عشیران همایون سلطان عرب و عجم دوگاه آنروز نامطلوب را بیکدگر مغلوب
فرمود غبار آمد یا از ملاقات جواهرات رحمت ایزدی بکحل الجواهر دیده امیدوار رحمت ایزدی گردیده
ریگ روان آن ریگ زار از اشک جاری آنفرقه افکار از اشک مروارید غلطان گشت و خاک آن گل زمین
از گریه اسیران غمین در ترجمه من سلالة من طین از طینت آدم گذشت سنگ کوه آنکوره از آه آتشین دوده
پس در کوره خجلت چون موم گداخت آب و آنکوه از سخت دلی آن گروه سنگدل خود را از سنگ سخت تر ساخت
در سبزه آن چمن آب از باران چشمان گریان ریاحین چمن شهنشاه در سر شاه اسیر غم عزا دمید و چمن انجمن را
از آبیاری ابشار الابصار تو یحیی الارض بعد موتها رسید شد ز رعنائی هر گل همه صحرا خرمن
گشت هر خار بنش از گل رعنا خرمن از خط تازه جوانان همه ریحان شده سبز گشته سنبل همه را
زلف سمنسا خرمن شده از اشک خطا هر سر موی نافه شده هر گندم خالی همه دنیا خرمن رفته هر
چشم زدن سیل روان در دریا آمد از هر نظری نرگس شهلا خرمن گشته آغشته چو پیراهن یوسف
خونین ز اشک گلگون شده بس لاله حمرا خرمن موج هر گریه زده تا بثری دجله موج سوخت هر
شعله آهی ز ثری تا خرمن بالجمله اسیران آل احمد را بعزیمت اسقلان از بعلبک گذرانیدند در ناحیه آن
وادی کوهی بود سخت تر از نهاد ابن زیاد در بی ایمانی و ثقیل تر از دل یعقوب اسقلانی چون اهل بیت را
بپای آنکوه آوردند شمر پلید و ابن سعد خبیث حکم کردند که آن بیکسان را پیاده از آن کوه بکذرانند
در آنمکان چه عترت پیغمبر آمدند چون کبک خوشخرام بکوه اندر آمدند جمعی زنان خسته و اطفال بی پدر
پای برهنه جمله از آن معبر آمدند افتان گهی چو سایه و خیزان گهی چو آه چون پا ز کار ماند بسی با سر آمدند
درخاوران قله آنکوه بیکسان چون آفتاب یکسره بی معجر آمدند شد حق و باطل از خلل دهر هم سفر
ایمان و کفر همره یکدیگر آمدند عطش در دلهای اهل بیت در التهاب و آبله در پای اسیران
پر آب دستها از طناب جفای شمر مقید و گردنها از پالهنگ ستم ابن سعد مقلد چشمها از مرگ
برادران اشکبار و زبانها در ترانه التماس شاربار طفلها از خستگی پیاده روی وامانده و دندان
از محنت برهنه سری سر افکنده و سیماها از لطمه رنگ زردی زر آمود و گیسوها از غبار پریشانی گردآلود
قطره هر عذار از رشحات جان بسیاه قلم سیلی و سینه هر دلفکار از نشتر دلفکاری نیلی اطفال از خستگی چون
طره حوذ در پیچ و تاب و جهان از انفعال گریه در نظرشان عالم آب مینمود هرگاه از رفتار وامانده میشدند

کفار تازیانه بر ایشان میزدند زینب از بار محنت خمیده عصا وار دست آن یتیمان غم رسیده را میگرفت
چون فرصت آیینه رمش ندیدند خود را بشتاب بر زمین میکشیدند و سید و دیدند سکینه مظلومه وا مانده گرد
بروایتی زینب و بروایت دیگر بیمار کربلا او را بدوش گرفته الحاصل عیال دربدر حسین و اطفال بی پدر مفتخر عالمین
با حالت پریشان و سید الساجدین چون شیر دستگیر زنجیر بر زمین کشان با دل پر اندوه چون بوسط کوه رسیدند
زینب افتاد و یارای حرکت نداشت بیمار کربلا فرمود عمه چرا بر نمیخیزی آن مظلومه غم رسیده و مهجوره الم کشیده
آه از دل کشید و عرض کرد جان عمه دیگر یارای حرکت ندارم گر جان خود در سپارم اسیران پریشان همه بر
یکجا جمع گشتند رو بآسمان کردند و عرض کردند کای داروی درد دردداران وی مرهم زخم دلفگاران
ای ذات تو از نقایص عاری شایسته تراست کردگاری جز تو نبود دگر کس پناهی غیر از تو کجاست داد
خواهی هر دیو و ددی که راز دارند بر درگه تو نیاز آرند ما زمره مستمند ناکام آخر نه کمیم از دد
و دام کز سوز عطش در التهابیم فریاد ز تشنگی کبابیم آخر بچه ناصواب ما را باید که کشیم این بلا را
در قید گروه نا قبولیم با اینکه نبیره رسولیم راضیم که با چنان عزیزی ما را بخرند در کنیزی
نصرانی اگر کسی فروشد چشم از عیبش کسی بپوشد ما خود نه کمیم از نصارا پس از چه نمیخرند ما را باز آن
بستان تو جان زینب بر بند ستم امان زینب چون از آن مهلکه با کمال پیش ازین در تحریر بر زبان
زیاده ازین در لفافه برآن کاسه و قاصر آید اهل بیت رسول خدا را گذر افتاد رسیدند بوادی عسقلان ح
رسانیدند یعقوب عسقلانی که در عداوت اهل بیت شمر ثانی بود در آن سفر همراه و سرکرده هزار مشرک خود
گمراه بود امر نمود که آن بیکسان را پیاده با قید و قلاده در آن صحرای پر خار و مغیلان بدوانند و کس
فرستاد بشهر که با هالی شهر بگویید که ببندند آیین بازارها گشایید در بازارها بگخانه چون
در رسید بار عام تسلسل بود لازم دور جام چنان مست کردند خلق از شراب چنان گرم هنگامه
از رباب که غیر از غنا کس نگوید سخن بجز نام می کس نگوید سخن در آرایش آیند زالوان ثیاب
نگارین نمایند دست از خضاب بهر کوچه از مرد و زن صف زنید نوازید چنگ و نی و دف زنید
چراغان کنید آنچنان زان بلد که چرخ ثوابت فتد در حسد چنان مطربان را برآید خروش
که پیر فلک پنبه گیرد بگوش صبا یا رباب رعونت نواز بکار الشنگولی و عشوه ساز هوائی
کو را کند بود از کمال زناری که خاید بود در مثال چنان خاک تن را آب آورید که از آتشین باد
خواب آورید همه طفل پر سنگ دامان و کف بدارید یک فوج در پیش صف زنان چنگها
بر بانگ شتها گیرزان همه خاک در مشتها که آیند اسیران ملک حجاز نوای حسین کرد بیگانه ساز
سر چند در نیزها سربلند زن چند بی پرده و مستمند بیا دخترانند چون اختران بگردون

جنازه بی محرمان غلامان چندی علیل آمدند دلفگار و خاطر کسیر آمدند مدارید از ظلم ایشان
درنگ بر آن قوم بارید یکباره سنگ بر ایشان بگویید دشنامها فشانید شان خاک بر بامها
دف و نی نوازید و طبل و دهل کف و چنگ و رقص و سنج و شغل با ایشان بگویید جز ناسزا که بزیر
از جور جز ناسزا هر قدر کایشان بوند اشکبار نمایید شان از جفا سنگسار و زین سوی سردار لب
عمه سان سفارش چنین کرد کای بیکسان رسید و چون تیر محنت بدل ز بی چادری همه چون
من خجل سرشک ار چه بارید ابر سر افکنده دارید مانند ابر نگه بازپوشید از چپ و راست
که این شهر خود ورطه مرگ ماست نداریم چون معجری غیر مو نمایید گیسو پریشان برو چه شد
ماه و خورشید در انقلاب شما ماه گیسو بر آفتاب اهل حرم خداوند بیچون و کبوتران بام امامت را
آن فرقه شقاوت بنیان پیاده و سر و پای برهنه وارد عسقلان نمودند اهل آن بلده پر فساد و فتن بزرگ
و کوچک از مرد و زن در بام و برزن ایستاده تماشا میکردند چون آن روز نامیمون را مبارک ترین
ایام انگاشتند هر یک بدیگری تهنیت و مبارکباد میگفتند که ناگاه غلغله در میان خلق افتاد که البشاره
البشاره آنچه سنجیده ایستیم بر وفق مدعا و اسیران حجازی پیدا شدند پس بر هیچ یک بواسطه تقرب انکار
با آن علامات ایمان از دیگری پیشتر میگرفت و هر بر عداوت و کینه بنا بر سنگفشی آمده ایشان از دیگران
زیاده میشکفت شدند مرد و زن عسقلان کین بنیان برای سیر اسیران کشور لعیان
تمام جمع بهر کوچه نگهبان از دور عیان شده است هر نیزه لمعه از نور بدیده اند سر نو خطی
بروی سنان که میگرفت ماه و آفتاب عنان ز خط بعارض انور فتاده سایه نور که گرد مصحف
ز دیش دمیده آیه نور نموده اند نظر پس بسوی دیگر سر که داده خشک لبی از انقلاب دهر ثمر
چه باحیات امید کرده اینه و روز بدل ز خط ردیش عیان گشت سرنوشت ازل عیان بود سر
دیگر نیز بدر نمایان گشت سنان بی بر و برگ آفتاب گردان گشت عیان شده است که بود
آن سر بی تمثال ز لطف و هیبت خود مظهر جمال و جلال سپس به خیزد سر شیرخواره گشت پدید
چو میوه گشت گران مشترش تیر خرید اثر شده است چنان بیت مه رسیده بی اثر بلند شده
از فضل گل و میوه زلی عیان شده است بی گوشوار عرش آنکه بود عرش خدا با نگاه که
نی راه چه سر سوره اسری شده است زان سر عیان بیعه قصه معراج بس همین برهان
چگونه نی نکند فخر بر تمام شجر چنانکه بر سر کشیده عرش لبس بدیده اند بس از سر سر رعنائی
زنان عترت طه اسیر لطمالی تمام بر شتر سوار گشته سوار گشته شتر صالحند اشتر دار
نه چادری که بر خسار خود حجاب کشند معجر بست که ابری بآفتاب کشند ز قد رنها که بنالند هر زعد

بهار نه قوتی که گریزند همچو ابرا بهار گذشته اشک روان جمله را ز دامانها نشسته سربه‌سر همه از شرم در
کرباپناها یکی بزم مرثیه نالیده از فراق پدر یکی به سینه رسیده شعله ز احتراق جگر یکی ز موج بصر گشته
غرق اشک بلا یکی با آتش تب در خلاص شده چو طلا یکی چو آهوی مسکین بدام ظلم اسیر یکی چو شیر
عرین بر بگردنش زنجیر که ناگهان زچپ و راست مرد و زن کثیر هجوم کرده با اهل حرم پیغمبر یکی زسنگ
جفا رنجه داد پیکرشان یکی شکست زسنگ جگری سرشان زنان ز انگ قلب دردناک یکی فشاند
بر سرشان از عناد خاک یکی ز بسکه ساخته میان بیشان سیلی که بر گل بشستشان رست ز نیل گیسوام
کشیده اند ز بیداد فرقهٔ گمراه تمام از دل پر درد آه یا جداه فشاند زینب غمدیده اشک در
دامان خطاب کرد که ای گمرهان بی ایمان ز نار کین که از ید فشیده بار ارا کسی ستم نکند اینچنین نصارا را
تمام عترت پیغمبریم و در الیم گناه چیست که مستحق این ستمیم زینب فریاد برآورد ای جماعت بی‌شرم
دا الیفرقه بی آزرم ما در دین خدا چه تقصیر کردیم که با اینگونه جفا و جور روا میدارید آخر نه ما اهل بیت
پیغمبر آخر الزمانیم وای بر شما پسر پیغمبر را کشتید و عیال او را اسیر کردید اینگونه در بازارها میگردانید
مرویست که اول طلوع آفتاب داخل دروازهٔ شهر نمودند تا غروب در بازار گردانیدند خدا بداد دیت
برسد از خجالت نامحرم بس مشت زد بسینهٔ خود کز دل او فتاد الا لعنة الله علی اعداء الحسین ۱۲۹

موج سوم ورود عسقلان الا ای چرخ چون پرکار حیران شوی زین گردش وارونه ویران
گدازی جان عالم را چو زر وعنی که باشد مشعل مهر نور روشن چراغ بیکسان را میزنی دم که افروز شبی
بزمت شمع انجم کنی در خاک آسایشگه عرش که سازی اطلس اندر کسیت فرش کشالی بس
کمر از فتنه و جنگ که بندی منطقه اندر کمر تنگ کنی بس خنجر و ابزار اکاه و یران که باشد بردوام
اورنگ کیوان به بندی بس کمر مشکین نطاقه که برجبیت نهد زرین علاقه ز خنجر بس جدا سازی
ز شیر دهی بهرام چون بر دست خنجر کشی اندر پی خورشید سالی که خواهش راست قرص شیر
ابی زنی به شیشه بر عیش سنگی که باشد زهره‌ات ناهید چنگی کنی تنها مده از تیر تدبیر
چه اندر چله کام آوری تیر کنی پر باده ز هر پر چه ساغر که ماه دور ماه تو داید الا ای
چرخ وارون شرم بادت زواروی گردشی آزرم بادت کنی از باد چند آتش فروزی
که آب خاکیان ز آن شعله سوزی تو خود زین کجروی خود را خجل کن ز خجلت تا کمر خود را بگل کن
تو گیرم ای بساط افلاک باشی چه غافل از بسیط خاک باشی جزای فتنه پیدا او باشد بر آنکو
باعث ز ایجاد باشد با آتش غفلت اسپند کردی بکام دشمنان تا چند گردی تو خود دندان
پیغمبر شکستی گهی ز سنگی و گوهر شکستی شکستی پهلوی خیر النسا را زدی ضربت سر شیر خدا را

چه الماس ستم در جام کردی حسن را زهر کین در کام کردی یزید شوم پر او زنگ عترت حسین
تشنه بر خاک مذلت یزید شوم بر سر تاج تمکین سر سلطان بنیزهٔ کین زنان خصم بر سر
معجر زز سر اهل حرم جاری ز معجر ز بی نانی طفلان جگرخا ز دندان جیانان جگرخا ز بس چشم از
عطش گوهرفشان شد که چندین سیل در صحرا روان شد بشام از کوفه چون آمد رهشان شده پس
اسقلان منزلگهشان نه زوی خوش شدلی بسند گفتار برای همیشه آئین ببازار شده زنگ ازحنا
بس کف در انگشت که شد کف الخضیب از غم کفش مشت سرور آغازی سر مرد و بیرزن گشوده
پردها در بام و برزن ز تصویر اسیران اندران بوم شد از زنگ اسقلان شامات شد روم
فلک تا خود دلیرا شاد سازد بسا اهل دلی ناشاد سازد گر آب کام من چرخ حبابی دهد تنگم بود
زین کامیابی فلک سر رشته هر کرا که کشد بکمند تسلیم و رضا در گردن بیند با کمند نیرنگ بر گردنش نکشید
وسپهر پرده در هر کرا پردهٔ عفت بر چهره نکرد با دست رسوائی از هم میدرد گوهر گوهرشناسی ار
گوهرشناس در بازار بدگوهری او از خزف بی بهاتر و خزف بی بهای هر بها خزفی هنگام بها از گوهر
ابها قیمت رساتر بر آهوان بطحا که چرخ روباه بازسگان دمشق را الشیران حجاز نگاشت نگاشت وسرهای
شهدا را که فلک را مح رمح عزا در مصیبت ایشان بر دلهای شیعیان گذاشت گذاشت بی پرده بی
پردگان چهرها بیکه پرده داری سراپردهٔ عفتشان جبرئیل امین نمود نمود و در راه رسوائی بر آنانکه حضرت
جل و علا راه تقرب شان بملاء اعلی گشود گشود اهل بیت رسول خدا را بی پرده چون برده داخل شهر نمودند
مرد و زن تمام بر سوم شومی اهل شام اجتماع عام در هر کوچه و بام نمودند اول طلوع آفتاب اسیران بی
نقاب را وارد آن دار الخراب ساختند در هر کوچه و بازار میگردانیدند از زنان و مردان و جوانان
و پیران هر یک بقدر عداوت و باندازهٔ شقاوت آزار و اذیت نسبت با ایشان میرسید نظم
نه سنگ کهی کی بر سوی ما درشان گرده آزرده ز دشنام کی خاطرشان میزده بر رخشان
بی ادبی سیلی جور میکشید از زه بیدادگی معجرشان فوجی از سنگدلی سنگ عداوت برکف که
شکستند از آن سنگ جفا پیکرشان کافری چند که چون شمر ستمگر ز غلاف برکشیدند پی کشتنشان
خنجرشان پس ز ن چند ببام آمده قطامه صفت خاک میریخته انداز ره کین بر سرشان ظلم کردند
بر اولاد پیمبر بجفا و ز خدا شرم نکردند و ز پیغمبرشان میزد از راه ستم بر سرشان مشت یکی
میربوده ز ره جور یکی چادرشان بسکه گشتند ضعیف از الم گرسنگی که بجان گشته بدن پیرهنی در
برشان سر فکندند پس از شرم و ببارید ز اشک که شده دامنشان پر همه از گوهرشان آنچه
بیداد کشیدند ز بیدادگران داد ایشان بدهد روز جزا داورشان آل پیغمبر را بی جا در دمشق میگردانیدند

قصر زن یعقوب

زن یعقوب اسقلانی با جمعی از کنیزان بر پشت بام خود از برای تماشا نشسته و بر گلگشت خاطر اسیر غم اندوه
گشته که ناگاه اسیران پیدا گردیدند آن ضعیفه نگاه کرد و گفت لا اله الا الله از جبین این اسرا آثار بزرگی پیداست
آیا از دودمان کدام بزرگ و از خاندان کدامین سترگ باشند که بدینسان اسیر و خوار بر شتران بی جهاز سوارند
انصاف این است که اگر گناه ایشان بعدد زمین و آسمان میبود جای این نداشت که باین ذلت در میان این همه
خلق بی عزت باشند پس حکم کرد یکی از خدام که برو ناقه کش را بگو که ایشان را باین طرف آرند تا از ایشان
پرسش کنم که از کدام سلسله اند که بدینسان در دام و سلسله اند چون اسیران را بپای قصر زن یعقوب آوردند
کفار اشقیا بر آن بیکسان از روی قهر بر آن بیکسان هجوم آور شدند از هر طرف بر ایشان سنگ و چوب
میزدند زن یعقوب بر ایشان خوب نگاه کرد گرد از آن پس نظر بجانب یاران گفت کیانند این گروه
نزاران کشته زهر سر بر روی نیزه گلستان جمله اسیران همه همچو هزاران فارس افلاک را پیاده
نموده آه عنان گیر جمیع ناقه سواران موی پریشان بر وجود دود بر آتش دیده زهنده چو
ابر بهاران ناخن اندوه بس زده بسینه دست نگارین زخون دل نگاران مرگ کدامین ندیده
کام کشیده داغ مصیبت بجان لاله عذاران نیزه پر بار همچو نخل خزانی چهره گلنار همچو باغ
بهاران منیت گمانم که باشند مسلمان ورنه اسیر ند از چه رو بدیاران شیر فلک با همه غزال شکاری
همچو غزالان ندیده شیر شکاران چون اهل بیت را بپای قصرش آوردند حکم کرد که ایشان را نگاه دارند
بعد از آن رو کرد با ایشان نظر حق بینش بروی زینب افتاد زنی دید که با آن زنی در کوی قضا سر دانه تسلیم و
رضا نهاده و مضطر بی نکرید که با آنهمه انقلاب خاطر در کذر و فا با جمعی پریشان خاطر با خاطر جمع ایستاده بیاد
نظر آورده که در میدان فرمان دوست کوی اذعان از چابکسواران بجا لای دچابکسواری ربوده گرفتاری
یافت که در نکنای بلا با وصف بلای آن تنگنای آسوده خاطر غنوده آزاده سروی زنجیر کرد نه قمری اسا
طوق اطاعت دست انکاشت و رعنا صنوبری که آویز گیسوان ایامی را در پای لیلای محبت از مهر کی
بید مجنون پنداشت حرم محترمی همچو حرم پای تا سر همه پوشیده سیاه محرمی بر کف نا
محرم چو محرم همه اش ناله و آه مه بجلوهٔ خورشید آمد رفته خورشید بجلوهٔ ماه جرم او کرده گنه را
مجرم کنهش جرم نموده بگناه بی بی پناهی که پناه آبادش کشت بر پشت پنه کوه پناه دعوی
عصمت او را آری هست بی عفتی خصم گواه از در از حرمتی آید نظر محرم وی الحق کوتاه بر سر نیزه
سری در نگهش نموده است از حفظ نگاه پیش پیش همه سرها آن سر بود سر دار بدنبال سپاه
جای تعظیم بر او سنگ زنان که ندانند که دارد رتبه شاه آن ضعیفه از دیدن آن مخدره افسرده خاطر گردید
عرض کرد که ای بانوی این ستمکشان و ای خدنگ بلا را نشان مرا با تو عرضی است لحظهٔ توقف فرما زینب فرمود

ای زن چگونه توانم و حال آنکه می بینی بر ما هجوم کرده سنگ و چوب میزنند پس اگر میتوانی تماشائیان را
از ما کنار نمائی لحظهٔ آرام گیریم زن یعقوب حکم بغلامانش کرده خلق را از اهل بیت دور کردند بعد
از آن رو بزینب کرده گفت که ای ستمزدهٔ زار مبتلا گفتا ازین سؤال ترا چیست مدعا گفت از روی
صدق بغیر از این جواب گفتا بغیر راستی از ما نگشته باب گفتا که بوده است شما را وطن کجا گفتا که در مدینه
پیغمبر خدا گفتا شدید منکر پیغمبر از چه رو گفتا ز ما مپرس تو اقرار خود بگو گفتا که موی شید و یا خود پرست
ستا گفتا نخست رو بشد اسلام شد زما گفتا که بر شما چه گنه رفته احتمال گفتا بگو و از تخلق کن
سؤال گفتا اگر شهادت بخشید بر خدا گفتا دهند خلق شهادت بحق ما گفتا پس از چه جرم اسیرید
اینچنین گفتا از آن جهت که بود کفر خصم دین گفتا که رنگ روی تو زرد است از چه باب گفتا ز شرم
نالهٔ طفلان ز قحط آب گفتا که شد چرا قدت از بار غم کمان گفتا که پیر کرد مرا مرگ نوجوان گفتا
بگو که داشت جوانمرگ تو چه نام گفتا بمیرد عمه اش اکبر ندیده کام گفتا که جاری است بروت سرشک
غم گفتا که بی برادرم و بارم اشک غم گفتا چه شد برادر تو ای ملک خصال گفتا سرش بنیزه و تن
گشت پایمال گفتا که چیست نام تو و کیست باب تو گفتا که آه زینبم و دخت بوتراب گفتا
ز حالت تو من یافت غصه راه گفتا بگو کنند بما کمترک نگاه گفتا چه حاجتست ترا تا روا کنم گفتا
دمی بسایهٔ دیوار حفتم گفتا چه خواهی ای زن بی اقربا بگو گفتا که کهنه معجری از حفظ آبرو گفتا چه
مطلب است ترا بهر طفلکان گفتا که آب جرعه و لقمهٔ زنان گفتا مبر ز حاجت خود التماس گفتا کسی
بغیر خدا نیست دادرس پس مرد و زن و بزرگ و کوچک بر ایشان هجوم کردند یکی ناسزا میگفت و دیگری
سنگ میزد یکی خاک بر ایشان میفشاند و دیگری آب دهن بر ایشان میانداخت کاری کردند که چشم روزگار
ندیده و گوش فلک نشنیده الا لعنة الله علیهم موج حجهار زهم دیر زا ای بست درین دیر هر که رهبانی گزینند
بکنج عافیت خوشدل نشیند اگر خواهی بخود چشم جهان بین بسان مردمک در پرده بنشین زغولان
همچو آدم بی نیا گم نهان شو چون پری زین دیو مردم چو رهبانان نشین در گوشه دیر که پنهان از کنی
در شکنا سیر بکنج خویش شو در کام خورسند در این در بروی طاغیان بند مخند چندی که بر دور
تو بارند بدورت سر یک حلقه دارند بکنج انزوا بنشین و خوش باش بدیری شو نهان چیار
وش باش از آن شد اژدها را آتشین دم که در غاری نهان باشد ز آدم نشین زجمع فرد از هر
کناری که فرد خویش فرد جمع داری ازین یاران که بر باعث سرمند تو خود و برانه بوم اجمع
بوسند بعمر بعد باشی در مکافات تدارک کی توان از بهر مافات سخن را طول دادی مختصر
کن عزای خویش گیر و نوحه سر کن جهان بعد از تو پنداری خراب است گمان داری که دریا

چون حبابست اگر داری بسینه گوهر ناب فرو شو چون صدف در سینهٔ آب بجمع و خرج آمال و امانی
چه دل بندی که بندی دل بفانی بدین مشت دغل کت زر و سیمند بشمع گل بسوسند و نسیمند گر قسم آسمان
کرد و بکامت زشهد نوشش پر کردید جامت کجا دست آید آگوهر بپاکی که شو چشم را بس مشت خاکی
الا ای دانش آموز خردمند بجان خود ستم ایقدر مپسند گو زنی چند با این شیر غرتان چو طفلان چند
این افعی بدامان گر از دست آیدت از خویش شو دور که گردید انحراف از خویش مپوز حجاب
خویشتن از خویش بردار تو خود را وارهان وین خویش بگذار گذشت از خود سلوک عشقبازیست
نیاز دوست از خود بی نیازیست بیا دوست خود را متحد کن بگنج هجر و وصلی مستعد کن چه خود را زین
میان بیگانه بینی نماند دوست را در خانه بینی چه دید عشق محک کامل عیارست گذار دوست سر اندر
کنارست بیا تا کامیاب از این مطالب گذارد داستان دیر راهب رهبانی حصاری خامه در
دیر انقضیه دیرباز و حصاری کلک جبرکار در معبد ابیضیه دیرسازی چنین رهبانی گزیده که گوهر انجیل امید خارا
بدین روس بتنزیل کشید که چون دیر دیرپای دوران هارون گشته نسبت بموسی فرزند علی عمران
پاره هارونی نهاد و در بربی اولاد آدم که سراندیب اتکادرا رهرو دیرابداع زاد و مپاسند موسی گزیده
در دیر سوار کی کش دصحرای کربلا کوه تجلی آن مسیح و شجر سنان نخل تکلم آن ذبیح عطش سینه اش آتش محبت
و دست انگیزش دست آویز لوبه مودت قبطیان کلیم خاتم و یهودیان موسی ابوالقاسم بهود حقیقت آن برگزیده
حضرت دو دو کرده اند و از بلیس اعتراف و اطاعت بهویه ابلیس و یهودیش کردیدند سهم نماند که
از کوفیان و ابن زیاد بذا دروا با سیران و سید سجاد بقید و سلسله با هم تمام سلسله دار شد آل
عبا غم عبای سلسله دار بدور چرخ مسلسل چه دیده اند چنان کشید دور و تسلسل هم خط بطلان شده است
حلقه زنجیر در گلوگیری چنانکه چرخ از آن حلقه گشت زنجیری بهر گذر که نمودند اهل بیت عبور رقم
بصفحه آن قطعه گشت آیه نور بشام شد چه طلوع نجوم آل رسول بشام حشر و انجم کند ز درد افول
ستاده اند بیا نیزه در کشیدن سر درین مقدمه لی گشت سرکش و لی بر همای لطف چه تکمیل را بهانه نمود
بدیر راهب از آن سایه را روانه نمود شامیان ظلام و سیاه دلان کوفه و شام از قضای فلک دیر گرد
زود سیر فلک فلاکت سیر را لشکر در ساحل دیر نمودند و در آسایش که هر نفسش نکال ابدی و عذاب سرمدی
بود در راه نجات بسته و باز نجاه کشودند شور شغب مخالفین عرب طنبور رسالی مغربی آغاز و نوای در غم عشیران
همایون حسین پرده ساز نمود رامش آن ترانه پر ابتلا دیر راهب را صحرای کربلا ساخت و مضراب جگرکاو
کاوه دلان سنگ جگر رخنه در رگ جان دیرانی انداخت لاحول کنان از جا جسته و سعادت فطرتیش بوجدان
معنی کمر ظهور در استعداد بسته از هارون با ستمداد و از موسی باسترشاد چون خورشید صبح در عصر از روز

بحق گوشه مشرق بام طلوع عید و از آنشه خلقتان شب ظلیت داستان نزول آمد یا زرده دریاز داستان گشته جواب
گفتند هم شدیم تمام بگروه کوفی و شامی زکربلا بسوی شام میبردیم تامی بدمشت مادیه افروخت
چرخ آتش نمرود جلیل آل خلیل شده دیده بود سلامی یکی ز اهل حجاز از ره عداوت و طغیان کشیده رایت
گردنکشی بسوی امامی ز اسم سامی او زراهب ار سوال نمائی حسین بود که نامش بود مبارک و نامی
شده شهید و سرش گشته زیب نیزهٔ عدوان اسیر گشته پس از قتلش اهل بیت گرامی شده است کشته
هر آنکس که بود یار و معینش ازین زیاده ندانیم زانگروه اسامی راهب پرسید که همان حسین که
مادرش دختر پیغمبر آخر الزمانست گفتند آری گفت آنجماعت سردار شمار انگوبید ده هزار اشرفی
ارث بمن رسیده است از من بگیرید و این سر را بمن دهید و وقت رفتن بشما واپس دهم زاهم داد و پس در اهم
معدود که ثمن بخس یوسف آل احمد بود ارسال نمود و در خزینه خاطر را به سمرون آنذر کالی گشود
حقه را بزیر افگندند و سر را بلند ساخت صدای هاتفی بشنید که گرامی دار دیدا منیر گرامی را آن نظم
چه پا نهاد در آن دیر آن سر انور نهاد دیر ز رفعت بعرش پا بر سر چه نور وادی ایمن بدیر گرد
ظهور برای موسی عمران شد است صومعه طور شده است دیر براهب بهشت بر آدم بدیر آمده
آن سر مسیح بر مریم رسید مژده ز عیسی بجانب رهبان که ای ز دیر تو در رشک جنت و رضوان
ز درد اینسر اگر گشت خاطرم بیمار ولی ز درهم تو یافت شربت دینار چه سرمه بود گزین صره
در بصر کردی عجب مشاهده حق را بچشم سر کردی ازین سری که شده روح بخش جسم برت مدار
عرش ز کسب شرف بگرد سرت ز بدره تو گند افتخار بدر بجوز ز صره تو بر او فتاده سکه زر
شده است زین سر پرنور آشکار مسیح نهفته درین سر هوش صد هزار مسیح غیاب من ز حضور و ذلست
ای راهب خفای من ز ظهور دلیست ای راهب دم مسیح اگر مرده میمود احیا دم مبارک این سر کند
مسیح بپا شده ز نفخه جبرئیل عیسی مریم که جبرئیل بدربار او بود خادم مکن خیال که عیسی ز چرخ کرده
نزول نزول یافت بدیر آفتاب اوج رسول مسیح نیست که دیر تو پر ز نور نمود بهوش باش مسیح
آفرین ظهور نمود بدیرت این سر انور چه آشکار شده است کلیسیای تو از کعبه خاکسار شده است
ز رتبه نیست بمریم کنیزی همسر او مگو نگر بدر عیسی است مادر او رسد بدرگهش از رفعت سلیمانیش
مسیح الملک افتخار در بانیش چه کربلاش بود نور دیدگان نجف خدا خواجه تاشیش آدم بنوح یافت
شرف ز خادمی درش شد چه رستگار مسیح بر آستانش نشسته بچرخ چار مسیح بسینه گیر و زروی
ادب منه بزمین که بود بالش او بال جبرئیل امین خزان قلب گر از نفحه اش بهار کنی بیاد رگ
گلش را ز بوسه خار کنی ز لعل نوشش تو بنشین لبش مدارا کن دیک برگ سرو را زغمش مهیا کن

اگر تراست سر کامیابی از او رشش برق کوشش که پر از جراحت سر ش زسر تخته کی امنیر چه پسر فراز شده است
بستر ضیب زبالش زینده باز شده است از فسری کرتن خاکیش مرا جانست زجان خویش خریدار شوکه
ار زبانست زجام لب می بوس از لبش لبالب کن نگاه از او برا او عرض مطلب کن راهب بعد از کشف
حجاب قلب آن پاک سر را از سینه بدامن بنهاد و از مشک و گلاب در اتحار بغل و آهو گشاد بر روی سجاده گذاشته
و دست نیاز در حضور آنکار ساز به بی نیاز بر داشته عرض کرد الهی بحق عیسی بن مریم زبان این سر انور که مفتاح
خزائن اسرار مستتر است بروی من بگشا و نقش مرا از نا تمامات کلمات این کلمه تامه تکمیل فرما فی الفور سر آن ذو س
معجزات متحرک گردیده و در رطب اللسانی از ینبوع زبانش ماء الحیوة عذب البیان جاری گشته که ای راهب چه
مطلب داری عرض کرد ای خدا و ندا اهل وفا و ای خدای و فی را ابله رضا سر از خاک بر ندارم تا از خاکم بر نداری
و خویش را از اهل نجات نشمارم تا بعهد شفاعت در عهده خویشم از اهل نجات نشماری باز آن ملیح بیان ملح
اول بنمک فشانی و حلاوت لسان حلوای آخر بشیرین زبانی فرمود به این جدم در آ و آغوش بشاهد شفاعتم
کن راهب عرض کرد اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون صبح شد راهب ببام دیر آمد
و ابن سعد را طلبید و گفت ترا بخدا قسم که این سر را در صندوق گذار و قدرش را حقیر مشمار خود در استحق عذاب
ابدی منما و دست اذیت نسبت باین سر گشاد آن ظالم عنید سر سلطان شهید را بنوک نیزه نموده روانه شام
گردیدند چون پسر سعد سر بدره زر را گشود دید همه سفال شده در یکرو نوشته است و لا تحسبن الله غافلا عما
یعمل الظالمون در روی دیگر و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون لطمه یازدهم مشتمل بر دوازده موجه
موجه اول ورود اهل بیت بشام موجه دوم حکایت سهل ساعدی موجه سیم تتمه گذارش سهل ساعدی موجه چهارم
مجلس یزید موجه پنجم کیفیت طشت سخر موجه ششم کیفیت ابو برده اسلمی موجه هفتم کیفیت نصرانی موجه هشتم حکایت
خالد بن یزید موجه نهم خطبه خواندن امام زین العابدین موجه دهم وفات رقیه موجه یازدهم نادم شدن یزید
موجه دوازدهم ماتم داری اهل بیت موجه اول ورود اهل بیت بشام زد چرخ طبل فتنه چه بر نام اهل
افتاده طشت حادثه از بام اهل بیت بر ممکنات ساغر گردون چه دور زد بنمود پر ز درد عزا جام اهل بیت
بگشود دست صید چه صیاد روزگار اول فکند بر سر ره دام اهل بیت اندر دمشق شام شده روز
یکسان و اندر شام روز نشده شام اهل بیت آرام داد چرخ ستم گر بشامیان یکباره شد برون
ز دل آرام اهل بیت سیکرده اند لعطش اطفال بی پدر میشد زیاد هر نفس آلام اهل بیت از درد
و داد روز شبها ساخته اند و ز آه و نوحه شام شد ایام اهل بیت نه در بقیع و نه بمدینه نه در نجف
از روی احترام و ز اکرام اهل بیت بر مصطفی و حیدر و زهرا کسی نداد از شام تا بدر پیغام اهل بیت
زان جز آن سخنم دوران نگرده دمع غیر از هبوط و کمی نداد قام اهل بیت چون سرنوشت کاتب

تقدیر زد رقم دیباچه شد بدفتر غم نام اهل بیت بستر ز خاک یافت تن زار بیکسان بالین خشت گشت
سر انجام اهل بیت از بهر آنکه کام دهد بر عدو فلک چون کامیاب تلخ کند کام اهل بیت گستردن
بساط این بساط گستر انجمن رنج و عنا و آرایش انجمن این انجمن آرای بساط درد و عزا در جائیست که چون دست
حادثه روزگار بساط نشاط عزت اهل عزت را بر چید و گردون دون پرور آرایش انجمن عزت اهل بیت
بساط نشاط گستر انید یزید پلید بزم عیش آراست و اهل عزت را با ذلت در مجلس خواست چید پس آن
سنگدل بزم خوشی انجمن آراست نغز و دلکشی آه زینب بود دو مجمرش گیسوی اکبر مجمر عنبرش
جامش از اشک یتیمان پر ز آب و ز دل بریان طفلانش کباب با فلک از طالع خود داشت ناز لیک
بختش با فلک شطرنج باز رخ بپوشید است زینب از حیات زانکه بود اندر میانه شاه مات نقل بزمش
خوی شرم اهل بیت آب سر دش اشک گرم اهل بیت در ترنم ساز بزم آن یهود بود لیلا در سرود
رود رود سنبل او گیسوان فاطمه چشم نرگس خونفشان فاطمه سید سجاد در آن انجمن چون سلیمان
در میان اهرمن پس کتید آن شوم غافل در میان پرده زنبورهائی از پرنیان در پس پرده زنانش
در حجاب سر برهنه دختران بوتراب دخترش در پرده شد خلوت نشین موپریشان دختران شاه دین
هر زنش بنهفته اندر پرده رو زینب بیچاره را معجر ز مو چادری بر هر کنیزی در سری بر سر
کلثوم دستش معجری از جفاب داد دادای آسمان چنبرت بشکسته بادای آسمان خجلت هر لحظه
باد ابر مزید آنچه کردی دور بر کام یزید خون بخشا دو دو دتن در گردنش باز بنگر بازی و می
خوردنش آن زدو سیاه نیاه کار اهل بیت رسول مختار را مانند اسیران فرنگ و زنگبار داخل مجلس نمود با آنهمه
از دحام در میان خاص و عام سرهای زنان اهل بیت خیر الانام برهنه بود اما آن خدا بیخبر عنید سر سلطان
شهید را بمجلس طلبید سر مظلوم کربلا را در طشت طلا گذاشته نزد دش بر دند آن کذاب بخوردن شراب
مشغول بود و شطرنج میباخت هر گاه که بر حریف غلبه میکرد سه پیاله شراب میخورد و دردش را در طشتی که
سر مبارک آنجناب بود میریخت و در مقام سرزنش با سر مبارک مضمون این افراد میگفت دیدی چگونه
کرد خدا بت ذلیل من دیدی چسان شد نذریت دخیل من دیدی سرت چگونه بپای من او فتاد
دیدی چگونه خون تو گشته سبیل من دیدی خدای من بچسانت ذلیل کرد دیدی چسان شده است خدایت
کفیل من این بود آنکه مر پدر خویش را از فخر تفضیل داده بود ز باب جلیل من گردیده سرخ چهره بچشم
ز خون تو گشته سیاه معجر زینب ز نیل من ما را بکوثر پدرت احتیاج نیست خون تو میخورم که
بود سلسبیل من دردشراب را بفشانم بطشت تو زانرو که تشنه لب شده بودی قتیل من تعجیل کن
پی عذاب شدید خود صبر جمیل بنگر و اجر جزیل من حقیتم بفتح و ظفر حجت بس است نطلات شاد گشت

تو باشد دلیل من از خون نوخطان و جوانان الحسین گردیده دشت کربلا رود نیل من داری عجب
بی و دهانی دلی چه بود خاموش شد زبان تو از قال و قیل من آن بیمروت بد بغیتیم سخنان گستاخانه و حرکات
بی ادبانه میکرد و ابتهاج چوبی که در دست داشت بلند کرد از روی مستی و غضب بر آن دندان و لب فرود آورد
یکبار غلغله خروش اسیران گوش کیوان را گرفت زینب فریاد برآورد و احمداه و اعلیاه و اابتاه مگر از حال ما خبر
ندارید که کار ذلت بکجا رسیده است مادر تو در ریاض جنان جلوه میکنی آگه مگر ز زینب خونین جگر نه رسوا
شود دختر زار تر از یزید ای بانوی سراچه عفت خبر نه ما را سر برهنه تماشا کنند خلق مخبر مگر ز زینب بی بال
و پر نه یا مرتضی بخاک نجف خفته مگر آگاه زین ستم زده دربدر نه ای باب تاجدار چه تقصیر کرده ایم کز ما
کناره کرده بفکر نظر نه کشته تن حسین تو صد پاره و سرش شد زیب طشت زر مگر آگه ز سر نه چوب
ستم یزید زند بر لب حسین حیدر شوم فدات بیان خبر نه گیرم که منت زینب بیچاره دخترت بر امیر
جدا شده از تن پدر نه بر ما نمیکنی ز چه آخر دمی نظر دانم یقین که از دو جهان بیخبر نه از سخنان آن مظلومه
نالان اهل مجلس گریان شدند یزید رو بزینب کرد و گفت این کیستی که از من حیا نمیکنی و در مجلس گستاخانه سخن میگوئی
زینب فرمود ای پسر حرم مردود ایکاش از تو حرامزاده حیا باید کرد و حال آنکه از پیغمبر خدا حیا
نکردی و از پدر و مادرم زهرا و حیدر شرم ننمودی مادر غم پسر شهر و تو در شهر امین خوار است سلیمان
و عزیز است اهرمن برادرم چه تقصیر کرد که او را کشتی و اهل بیت او را اسیر کردی وای بر تو جواب جدش رسول
الله را چه خواهی گفت یزید بر آشفت و گفت الضعیفه اگرچه از ما تمردکان چنین سخنان بعید نیست و لیکن خلافت
و ریاست از جانب خداست یذل من یشاء و یهدی اگر برادرت حق میبودی هر آینه غلبه مینمودی خدا مهلت نمیدهد
کسی را که بر بندگانش فساد نماید و خلقانش را گمراه کند برادرت اینز ما نزاع محل فرصت سمرد با وجود بودن من
میخواست بر خلق امام باشد خدا راضی نشد او را بجزای عملش رسانید و شما را رسوا کرد و دروغ شما را ظاهر نمود ای کاش
اشیاخ بنی امیه میبودند و میدیدند که چگونه انتقام شان کشیده شد زینب آهی کشید و گفت ای یزید رسوا نمیشود
مگر فاسق و دروغ نمیگوید مگر فاجر فخر میکنی که دنیا را بر ما تنگ کردی و برادرم را شهید نمودی زود است که با شیاخ
خود که در جهنمند ملحق شوی و هزار مرتبه آرزو کنی که ایکاش دستهای تو از مرفق خشک میشدی تا مرتکب چنین کار
ناصواب نمیگشتی یزید غدار زنان تر ابیوه و طفلان تر ایتیم کناد یزید پلید بر آشفت و گفت الضعیفه بی ادب
اگر خون زنان شوم نمیبودی هر آینه ترا قتل میکردمی سر کش برادر تو بمن چون عناد کرد بیچاره
کشت زندگیش را حصاد کرد او گرچه در هلاکت خود سعی کرد لیک بر ابن سعد لعنت حق کاین فساد کرد
هرگز رضا بکشتن او من نبوده ام کرد است آنچه بردی ابن زیاد کرد شکر خدا که آل علی را ابتر فکند ما را
ازین مقدمه مسرور و شاد کرد پس مرد سرخ موئی از اهل شام اشاره بسکینه کرد و گفت یا ایها الامیر این دختر را بمن

بخش که در خانه کنیز بدارم یزید ساکت شد ملعون دوباره تکرار کرد زینب بر آشفت و گفت ایها الظالم قطع الله لسانک
چه میگوئی بر یزید نور بلاد است که دختر پیغمبر را کنیزی کافر بد بر یزید گفت اگر بخواهم میتوانم زینب گفت هرگز
نمیتوانی مگر اینکه از دین بدر روی و کفر پنهان خود را ظاهر کنی از شنیدن این سخن خشم بر یزید استیلا یافت و گفت
پدر و برادر تو بود که با دعای بیجای خود همه شما را مبتلا کرد کفر من کاولاد پیغمبر دهد نسبت بکفر باز میگوید
که من از امت پیغمبرم آن تن صد پاره را امپر بخاک افکند و باز چوب میزد بر سرش ابخاک عالم بر سرم
الا لعنة الله علی اعداء آل الحسین همچو شوم گذارش سهل ساعدی چون شام غم آل نبی منزل او فتاد جمازه زشک
اهل حرم در گل او فتاد از چار موج حادثه قلزم ستم کشتی آل حیدر در ساحل او فتاد افشاند روستای فلک تخم
کفر و دین چه سبز گشت و گندمش از حاصل او فتاد منشور ری صحیح بدیوان ظلم گشت چون حجت فدک
ز ستم باطل او فتاد هر چتری و بال نمودند از اینکه مه هر کوکبی هبوط هر محمل او فتاد فریاد از آن زمان که زیر
آسمان در برج شام ماه حرم اهل او فتاد کاسه بس زغصه که بدرش هلال گشت بارید بس سرشک که
سیل ساحل او فتاد زینب کجا و شام کجا یثرب از کجا کار ستم رسید و عجب مشکل او فتاد دامان شام را چه بدست
نظر گرفت دامان حشمتش بکف قاتل او فتاد از بسکه سر فکند زخجلت شد کمان بس مشت زد بسینه خود کز
دل او فتاد روئی که آفتاب از و داشت انتساب در شام ظلمت هم چو وی کامل او فتاد شد کامیاب جبل گلزار
اهل بیت ناقابلی ببین که عجب قابل او فتاد مطلب اتمر جلد بمسای سیدای مصیبت و ابتلا بنا بر ورود شام سرای
آلام قافله کربلا در اشکال سفر اهتم من السفر سهل ساعدی در آن ایام بدین مقام است که اهل بیت رسول خدا را در
روزی که یزید پرستان بچیا دار دشام کردند از صغار و کبار در کوچه و بازار چشم انتظار که اسیران آل طه را
بچشم عبرت تماشا کنند چون آن دو ز زار و ز سیار کی میدانستندی دست و پا را خضاب بستندی لباس فاخر که
دوشیزه ی پوشیدندی و بعیش و سرور کوشیدندی بساط عیش گشودند بهر خاطر شان در انتظار که آید
کی منظر شان برادرانه نمودند اتفاق بهم چه غم که هست بدلشان غم برادرشان زبانشان همه از نما
و طعنه بلند چه باک اینکه بود عترت پیمبرشان ستاده فوجی و در دست هر یکی سنگی که از برای خدا
بشکنیم پیکرشان گروه دیگر از آن قوم خاک در دامن ستاده اند و فشانند خاک بر سرشان زنا سرا بدر شان
یکی گشوده زبان ز کفر گفت یکی ناروا بمادرشان پی تصدقشان نان یکی گرفته بکف یکی زند بدو دستی گرفته
ساغرشان برای بستن شان دست زمره رسنی تقلبشان بکف چند بود خنجرشان سهل میگوید در آن سفر
من بشام بودم چون هنگامه اهل شام را آن گرمی تمام دیدم هرچه فکر کردم نفهمیدم ایشان را چه خبر است و تغییرات
از کدام رهگذر است باز گفتم شاید عیدی باشد که در میان ما دار نیست دیگر سبب دیگرم در خاطر نیست
در هر کوچه و محله پو پا و بهر کس میرسیدم از وجه باب میشدم تا اینکه گذارم بگوشه افتاد چند نفر را دیدم که چون

رمد میخرو شند و چون دیگ میجوشند چون سیماب لرزان و چون شمع فروزان پیش رفتم و سلام گفتم چون مرا
دیدند بروی من خندیدند تبسم زیاده شد گفتم یاران شما را چه روی داد که همه اهل این شهر شادی میکنند و شما گریه
میکنید گفتند تو اهل کدام دیاری که از خبر عالم گیر خبری نداری گفتم که از وطن بی نصیب و در این شهر غریبم از مرو
خلق مستحضرم و از گریه شما بیخبر گفتند از کسی چه مگر دوستی اعتبار گفتم از آنجهت که من ز اهل این دیار
گفتند دوستی بدلت یا که دشمنی است گفتم رحب و بغض که بقول مثبتی است گفتند با رسول خدایت چه در سرایست
گفتم که هر که منکر او گشت کافر است گفتند کاشنائی تو هیچ با علی است گفتم که بر نبی وصی و بر خدا ولی است
گفتند کیست نایب شاه نشه چنین گفتم نخست حسن بود و بعد از آن حسین گفتند هیچ دیدی حسین را در آن دیار
گفتم که بارها شده ام پیش خاک رهگذار گفتند نسبت تو چه باشد بمصطفی گفتم منم صحابه پیغمبر خدا گفتند چیست
نام تو و کو کی آمدی گفتم دو روز نام مرا سهل ساعدی گفتند سهل کار عجب مشکل اوفتاد گفتم چرا که آتشم اندر
دل اوفتاد گفتند حسین که گفته عازم شام شد گفتم از آنجهت که چنین از دعام شد گفتند کافتاب
ولایت رسد بشام گفتم خوشا که نعمت این شهر شد تمام گفتند هست همره او جمله حرم گفتم که زینب از
همه پیش است محترم گفتند زینب آید بر سر نیزه معجرش گفتم فکنده لطف حسین سایه بر سرش گفتند شد
فسرده گل عاطر حسین گفتم خدا ببخشد علی اکبر حسین گفتند آه ز اکبر گردن خضاب حیف گفتم منور چشم حسین
از چه باب حیف گفتند کشته گشت و عجب نا امید شد گفتم حسین کجاست که اکبر شهید شد گفتند وا حسین
که او هم هلاک گشت سر بر سر سنان و تنش چاک چاک گشت از شنیدن این خبر مشت بر سر زدم و خروش
وا ماماه بر آوردم و گفتم اهل بیت را از کدام دروازه داخل شهر میکنند گفتند از دروازه ساعات روانه گردیدم
چون بدروازه رسیدم از انبوه خلایق کناره نمودم و دیده براه انتظار گشودم ناگاه یکی در بلندی فریاد کرد
که ای اهل شام مژده باد شما را که اسیران اهل حجاز پیدا شدند در دم زیاده گردید بیشتر رفتم دیدم که نامردگان
کربلا و ستمدیدان سلسله ابتلا قریب چهل کجاوه و محمل پیدا شدند در پیش روی اسیران سران چند نظر آوردم
دیدم سری بنیزه چه در بام آفتاب یک نی طلوع یافته در شام آفتاب نور خدا به نیزه عیان گشته لمعه
آن سر میان جمله چو در هفته جمعه خشکیده نی ز لاله حمرا نمود گل بر نخل طور آتش موسی نمود گل نارسته بود
خط عبیرش بگرد لب روزش نگشته تشنه که بر رویش رسیده شب بر گرد روی ماه خدش گشته هاله اش گرد
سیه بمرگ جوانی کلاله اش چون صورتش شبیه بخیر الانام بود فهمیده ام که اکبر نادیده کام بود تا که نظر نمود
مرا بر سر دگر تابان بروی نیزه سر انور دگر کشته عیان ز پیچ و تاب زلف داماد پیش نمود
حکایت خضاب زلف آن سر میان جمله سران انتخاب بود گیسوی او بگردن دلها طناب بود از شرم
گرد بسوی زنان نظر تا بر عروس خویش نبیند برهنه سر چشمش بهم نهاده و اشکش روان برد تا نگه

بمادر پرسش گشوده مو نارسته خط بگرد عذار از کدورتش بنشسته بسکه گرد یتیمی بصورتش ز انسر که دیده ام
ز انسر که دیده ام بسنین جفا بود دانستم آنکه قاسم با در جفا بود زان پس نظر به نیزه دیگر نموده ام پس چشم خود
بسوی سری بر گشوده ام چشمان بس بزرگی و مژگان بس بلند ابروی بس کمانی و زلفین بس کمند ز انسر بیاخت
مردم چشمم کم ز خوف اندر مغاک دیده فرو برده سر ز خوف پیشانیش چو صفحه ورویش صحیفه لبهاش لب
لطیف و دهانش لطیفه یک قبضه رسته بود ز صورت محاسنش اما چو لاله سرخ شده از خون گرد لش
افتاده دیده ام چو بر آن طاق ابروان دیدم که هست صولت حیدر در او عیان گر خود پر از جراحت شمشیر
و تیر بود لیکن شبیه بس بامیر کبیر بود بوده است چون بهمره سر دار کشتگان دانستم اینکه علمدار کشتگان
دیدم بنی سری ز همه مستمند تر گیسو و گردن از همه شان سر بلند تر مخبر ز اهل بیت و سرشک از بصر فشان
لبهاش در تلاوت قرآن شکر فشان این آیه از کلام خدای قدیم را میکرد ذکر قصه کهف و رقیم را
پیشانیش شکافته تا ابروان او مانند تارک پدر مهربان او بر پشت ابروش اثر سنگ بد عیان گشته
استخوان فرو شده خون بود از و روان آن سر شام بود چه اندر شب آفتاب تابان بروی نیزه چو در
عقرب آفتاب بوده است خون جبهه روان بر محاسنش نی شد ظهر خون از اثر خون گرد نش چشمش شبیه
چشم رسول مجید بود اما ز بس گریست بر رنگ سفید بود ز معجزی که گشت عیان از سر حسین دانستم اینکه
هست سر انور حسین بعد از مشاهده سران نظرم بدختران و زنان افتاد که بر محملهای بی ساتر نشسته بعضی
بناله وا ابتاه و برخی بفغان وا اخاه در آن میان جوان بیماری دیدم بر ناقه عریان سوار و پاهای او در زیر
شکم شتر بزنجیر استوار پیش رفتم و سلام گفتم بر من نگاه کرد جواب سلام باز داد و فرمود عجب که در شام بر ما
سلام کردی آیا از دوستان ما باشی عرض کردم فدات شوم سهل بن سعد از صحابه جد توام اگر خدمتی داری
رجوع فرما آنجناب گریان شد و فرمود ای شیخ خدا ترا رحمت کند اگر چه لب تشنه و گرسنه ایم ولیکن عمه های من
چادر ندارند ای شیخ در رضای الهی ثواب کن بر عمه های غمزده فکر حجاب کن بر دختر پیمبر خود آر معجری
باشد اگر ز یاد تر اکهنه در بری گر پیکرم گداخته آتش تب است روزم سیه ز موی پریشان زینب است
پس عمامه خود را پاره پاره کردم و با ایشان قسمت نمودم و عبای خود را نزد بیمار کربلا بردم و عرض کردم
بدوش مبارک گیرید که شما را از حرارت آفتاب نگاهدارد فرمود ببر آنرا نزد زینب و بگو که این عبا را
بیمار کربلا فرستاد عبا را بردم نزد زینب و باو دادم و گفتم شبیه تو سید الساجدین فرستاده است دیدم گریان
شد و گفت عمه فدای مروت تو که در چنین حالتی از من فراموش نمیکنی ولیکن چیز از زندگی ندارم
در وادی کربلا چه آمد زین بعد بیار بنگر او خون زخمش هنوز جاریست یا پنبه گرفت حنجر او
از گرمی آفتاب آیا ابری زده سایه بر سر او خواهر که امان نداشت آیا آگاه شده است مادر او

درخاک نموده اند دفنش پوشیده کفن کسی براو آنجسم لطیف پرجراحت وان زخم سنان و خنجر او
حالش چو پسندای پسر این درد رسیده خواهر او ازنوحه آن مبتلا فغان واویلا از حجاب واعداء لعنه
کردید الا لعنة الله علی اعداء الحسین ع موجب سیم تتمه گذارش سهل ساعدی شد شام درورود حرم پر قیل
وقال نوعی کرستخیز برون رفته از بال شد عید شامیان همه بی شه سر حسین تحویل فشه بین که بد
ایلان نموده سال آنروز ترک شد سفر شام آفتاب ماه حرم نموده چه در عقرب انتقال ازخون بشود ا
زمان دامن شفق برابر جهان شده بر کسوه آل آن از خیال باطل خود خواندشان غلام وین یکی پی
پی کینه در اندیشه محال بس ناسزا و طعنه که گفتند شان زکین پیران سالخورده و طفلان خورد سال
گردیده اند عزیز ذلیلان روزگار گشتند خوش ذلیل عزیزان ذوالجلال درشام غم چه بار گشوده اند بسته اند
اندر نجات خویش همه راه احتمال چون ابر سر فکنده و چون آفتاب عور چون مجرمان خجل چو که کار زانفعال
عیشی که کرده اند نبوده است غیر غم راحت که یافته نبوده است جز ملال جز حقه در سوال نگفتند شان جواب
جز لابه از جواب نکردندشان سوال القارنشاه دین بود انشاز کامیاب از پادشه معترزو از بند انتقال
بقیه حکایت هم و غم مسافران کربلا در دمشق پر مشقت و آلام و تتمه روایت سهل بن سعد در ورود اهل بیت بشام
محنت فرجام چنین بنظر رسید که چون رنود کفر و نفاق دست بر قافله حجاز در عراق زدند سر مردان شهید
و جوانان نا امید را با نفاق زنان اسیر و طفلان صغیر بنا برارمغان یزید بی ایمان وارد شام کردند من در
آنسفر شام بودم از بسیاری خلایق تعجب نمودم و از منزل ره ببازار سپردم از دحام کثیر و اجتماع صغیر و کبیر را
دیدم بکوچه نشناختمش که مسکه شادی نزوندی و خانه نیافتمش که بیات عیش نخواندندی پیر جوانی از سپری
بحرف کفر از پیری و بر سری از جوانی بشکفتی و شادمانی صفی کف میزدندی و گروهی بشکوه و خود پسندی
گیاه رسش بچوگان بازی و صغار بسته بی تازی شادی و عیش شامیان شوم و وجد و سماع آنفرقه ظلوم خاتم جنگ
از انگشت نا پیدا بیگی ربوده و فوج جشن و سرود و اجتماع اناث و ذکور ابواب هم و غم بروی دلم گشوده حیران
شدم که ازین نشاط اهل شام را چه در نظر و این خرمی از کدام رهگذر است پرسش گشتم از هر گوشه جویا شتابان
هر طرف هر کوچه پویا که یارب این چه عیش وازدحام است ندانم این چه روز اهل شام است مگر انعم
نا پیدا است این شهر و یا این قوم را عید است امشهر چه عیش است اینکه عزم در باره دارد مراچون نقطه در
پرکار دارد همه در عیش و من در دوام محنت برایشان روز و بر من شام محنت همه سرمست از صهبای
پر خون مرا باشد دلی مینای پر خون همه با یکدگر در شادمانی مرا نبود بجز غم همزبانی سرم شد
گرم از سودای آهنگر فرو بردم سر از دریای آهنگ که اندر گوشه بعد از پرسش حال خبر داده مرا
پیری کهن سال چه پیر هر موی او یک جدول شیر تنش لاغر تر از اندام تصویر زمرگ نوجوانان پیر

شد زانده و اسیران در بدر شد که ننمودت کسی چون راه ازین عیش ندالیسل چون آگاه ازین عیش
نمودند عید این جمعیت عام که یثرب شد خراب آباد شد شام حریم آل احمد دستگیرند حسین شد کشته اهل
البیت اسیرند حجازی دست شامی مبتلایند هم از دروازه ساعات آیند نخستا زین سخن یکباره گشتم
روانه جانب دروازه گشتم سران چند دیدم در سنانها شکفته اندر نیستان گلستانها عیان در چشم من گردید
یکسر بپا یک نیزه چون خورشید محشر خطش بر گرد عارض سبز گشته دو مصراع از جوانمردی نوشته همانسر
بس شبیه مصطفی بود علی اکبر سیمین لقا بود سری دیدم بنی چون آفتابی که زلفش بود بر عارض سحابی
عجب ریحانش در گلزار رسته عجبتر هر طرف سنبل دو دسته سر دور از تن اندر نیزه ناکام نهان مخفی باشد
قاسم نام سپس دیدم سری اندر سنانی جهان جانی و جان جهانی ز هر سو داشت بس زخم مرتب که تا
شده پر برج و کوکب لبانش بود خشک و دیدگان تر همان سر بود عباس دلاور نکه در نیزه کردم
سیری را بچشم خویش دیدم محشری را سنان چون نخل مریم گشته پربار مسیحی را یهودی برده بردار
چه بود آن آیة الله عین آیت لبانش از تلاوت در شکایت لبش سیراب اما تشنه کامی رخش پر خون
ولی خورشید شامی بخود گفتم که این سر از حسین است که او عرش خدا را زیب و زین است از مشاهده
آنسرهای منور بسیار بر سر زدم و پیش رفتم دیدم لب مبارکش حرکت میکند چون گوش فرا داشتم شنیدم
که این آیه را میخواند که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا گفتم وای وای ای پسر فاطمه
حکایت شما عجبتر از حکایت کهف و رقیم است خدا بکشد کشندگان شما را بعد از آن در میان خلایق نظرم باسیران
افتاد زنان بی نقاب و طفلان چون آفتاب را دیدم که از تشنگی لعل رمانی ایشان عقیق یمنی گردیده عرشمقدارانی
که کمند پر پیچ و خمشان تا کنگره عرش رسا میرفت و آهوروشانی که در تشنه آهوان شان بر آهوی ختن
خطا میرفت گلعذارانی که در گلگشت رعنائی زیبائی گلشن از گلشن زیبائیشان خجل و سرو قامتانی که در چمن
رعنائی رعنائی سرو از سرو رعنای شان پابگل بعضی وا اخاه گویان و برخی وا پدرجویان خواهران از داغ
برادر در زمزمه و سوروه مادران از درد پسر آهنگ رود رود دیدم زنی بنا فه عریان چو آفتاب
بی پرده در میانه غلغان چو آفتاب هر موی او ز مویه زبان گشت چون زبان سر و ش زبار درد
بحال گشت چون کمان سیمش زتاب رنج بزر یافت انقلاب از اشک و آه خویش چو زر اندر آب و تاب
بر عالم جنازه عیان آسمان غم گردیده بار بر شتری کهکشان عمر زخمی دهن گشوده به پیشانی سرش
برده تا سی از تن پاک برادرش بود مدام چون نظرش بر سر حسین دانستم آنکه هست همین خواهر
حسین دیدم سوار بر شتری ناگهان زنی کرده غزان بمحمل جنازه گلشنی نا بودش از جفای خصان
نیم سر بسر دستی بسینه میزد و دست دگر بسر سیلی ز بس بصورت آن بیقرار خورد مینا بسیم خورد

زمصیبت بکار برد دوران بخ بیخ غم چه نجم اهل شام زد چون ماه چارده شبه خرگه بشام زد جز دست غم ندا
زشرم حسان برد بر روی خود ز زردی خجالت گشوده مو چشم از غم برادر او ابر نوبهار کلثوم بود خواهر
عباس نامدار دیدم بناقه دختر دیگر چو قرص ماه امّا دلش ز تاب مصیبت چو نخل آه حزم تر از بهار و کدرتر
از خزان رعنا تر از صنوبر و چاچی تر از کمان گشته ز آرزو دل آن نوعروس ریش آموده نیل در کرد
با دام عیش خویش یکسو عزا عروسی و داماد همسفر یکسو غم برادر و یکجا غم پدر گردیده زلف دست
مصیبت بگردنش خاک دمشق آمده پیراهن تنش گیسوی او چو سلسله در پاش دستگیر چندین هزار
سلسله در خم خمش اسیر چون بخت او چو معجر او سیه فام بود آن نوعروس قاسم نادیده کام بود دیدم سوار
ناقه جوانی چو نخل آه لاغر بر از هلالی و رخشنده تر ز ماه لامع ز جبهه اش همه انوار احمدی ساطع ز روی
او همه نور محمدی از بسکه ضعف یافت بر آن بی پدر اثر جسمش لطیفتر شده از پرده بصر از احتراق
تب تن آن زار مستمند چون نخل طور شعله آتش از او بلند پاهایش از پیاده روی کرده آبله زان بیکسان
بپای دلش چند سلسله از بیکسی اهل حرم بیقرار بود فهمیدم آنکه سید سجاد زار بود زان پس نظر
فتاده مرا سوی محملی بوده فراخش تنگ تر از خانه دلی طفلی در او نشسته گرفتار نوحه گر نالان ز درد
بی پدری زار و نوحه گر اندر رهش فتاده هزارانه میسرود افغان بنالهای یتیمانه میسرود کاندر میان
جمع پریشانم ای پدر وز تشنگی رسیده بلب جانم ای پدر زین بیشتر مخواه که باشم ذلیل خصم آخر ترا
عزیزه دامانم ای پدر بستی همیشه محمل زرین برای من بنگر سوار ناقه عریانم ای پدر جان میدهیم برای
اهبر نان و آب گر آب میدهند گریانم ای پدر کشتی اگر چه تشنه نشنید و دلی ببین از تشنگی بسینه
بریانم ای پدر ماند آرزوت در دلم و تا بروز حشر دیگر ترا نبینم میدانم ای پدر پای برهنه شمر ستمگر
دوانده است اندر میان خار مغیلانم ای پدر بوده لبم چو غنچه خندان بگلشنت اکنون ببین بدیده
گریانم ای پدر در پرده وصال تو آسوده ام کنون بی پرده در میانه خلقانم ای پدر از تشنگی چه باک
که هر ساعتم گشد طعن زنان و خنده طفلانم ای پدر بودم ز حال بی پدران غافل و بدل حالی نشست
درد یتیمانم ای پدر خواهم ز کامیاب شفاعت کنم برت عذرش ز من پذیر دم انجامم ای پدر سهل میگوید
از سخنان آن طفل گریان غلطان بگریه در آمد من پیش رفتم و گفتم ای ستمکش مبتلا وای یتیم کربلا تو کیستی فرمود
منم سکینه عزیزه حسین عرض کردم خدمتی به بنده خود رجوع کن ودر میان خدام این دربار سرافرازم فرما
فرمود ایشیخ رحمة الله علیک نیزه دار را بگو که سرها را از میان اسرا بیرون ببرند که نظر تماشائیان بر ما
کمتر افتد سهل میگوید مشت زری بحاملان سر دادم که سرها را بیرون ببرند زر را گرفتند و حاجتم را روا نکردند
لعنة الله علی اعداء الحسین موجه سخنم کیفیت زهیر مسخره شد کربلا زیاد حرم از بلای شام روزی

کرده

که رفته اند بدار الجفای شام از محنت مخالف و از فرقت حسین شد راست هر طرف ز حجازی نوای شام
از شام شام جمله در افسوس کربلا وز روز کربلا همه اندر عزای شام گردیده آبشان همه از اشک دیدگان
داده فلک ز لخت جگرشان غذای شام زین اهل بیت خسته چه در بستر مرض جلاب خون دل شده او را
دوای شام بر اهل بیت دست کنیزی دراز گشت از قوم بیمروت دور از وفای شام بگشوده اند چشم
غلامی بسویشان و احسرتا ز مسخره بیحیای شام دار السعاده خطه بطحا خراب گشت آباد شد ز ظلم
شقاوت سرای شام آتش اگر بخاک ندارد دلی از چه رو روئید نخل فتنه ز آب و هوای شام چون دست
کربلا بود و دامن حسین قید تمام سلطنت باد ابتلای شام بر اهل بیت شام چو روز قیام بود گویا ز شست
زینب هنوز از عنای شام کوته نگشت قصه شامی بکامیاب هرگز کسی مباد فتند در بلای شام
دست درازی خامه گستاخ زبان و گستاخ دستی کلک طلیق اللسان بنا بر مسخر فلک سفله پرور دون نواز
و سپهر دون پرور سفله پرداز در مقامی است که چون آهوان حرم را صیاد فتنه یزید پلید در دام الم
کشید روز ایشان چون شام و شامشان مانند روز قیام آمد و بدکردار اهل بیت اطهار را بمجلس عام بار داد
سپاه بی ایمان همه را بیک ریسمان بسته بنوعی که اگر یکی بر زمین میافتاد همه بر زمین میافتند و بدین هیات همه را
داخل دار الشقاوه خود نمود دایره اسرا در گوشه سید سجاد را نقطه توحید ساخته از خجالت نامحرمان
سر بزیر افکنده گریه میکردند یزید سرها را بمجلس خود طلبید و بعیش مشغول شد مرد کیست که یزید را
مسخره بود زهیر نام هر وقت که بمجلس آن ناکس میرفت بلا به و مسخره بر او میشکفت و هرگاه که تمسخرش
می پرداخت بلغو و هذیان خورسندش میساخت قضا را آنروز ببارگاه آن گمراه رفت هر چند
یزید را الصحبت در گرفت صحبتش او را در نگرفت زهیر حیران گردیده میشرفت اوضاع امروز را
ورای روزهای سابق دید نیکو مشاهده نمود بعد از تماشای سرها نظرش بزنانی افتاد که از خجالت
نامحرم بر دور هم نشسته گریه می کنند دید بانوی لبان مریمی یا که حوائی جدا از آدمی
بود چشمش گریکی اشکش هزار دیده گریان او ابر بهار همچو دام عنکبوتی پیکرش غیر معجر
نبودی بر سرش جامه اش از خون دل گردیده آل قامتش از بار غم مانند دال ارغوان
زارش ز درد بیکران زعفرانی شد چو باغ زعفران گشته از ضعف بدن آن بی مثال در بدن
چون شخص تصویر خیال در نظر آورده خوار و مضطری جسم او از سایه اش لاغرتری در
فصاحت نطق او چون مرتضی قامتش چون قامت خیر النسا وا اخاگویان و آه از دل کشان
وا حسین گویان و اشک غم فشان طفلکان چند در پیرامنش خوشه چین ناله دور خرمنش
این یکی از وی تمنا داشت ناب دیگری در العطش از بهر آب اینکه بودی متصل اندر فغان

بود اُن زینب پنجاه نمان دید خاتونی برخ ماه مسلم زد چو ماه چارده در شام شام فتنهٔ ایام چشم
پرفنش صبح صادق مطلع پیراهنش سایهٔ او از نقاهت با عصا میکشیدی خویش را اندر قفا
کس نشد آگاهیش از سر دهان آب حیوان کرده کوثر نهان داده از سنبل گل رویش ثمر سرو
خشکش داده بر بادام تر یکطرف از چشم او جاری فرات وز دگر سو چشمهٔ عین الحیوة کنده از
درد برادر موی خود برده از شرم آستین بر روی خود ازجفای کوفیان در نینوا در نوای
یاحسین اندر نوا دامنش از اشک گلگون پر دُرر غرق بحر خون بهر دم تا کمر در صف نامهربان
شرمندهٔ از خجالت سر بزیر افکنده لیک گر عباس میگفته است کس او بنالیدی بمانند جرس
پس نظر نمود سوی دختری بر سپهر حسن کامل اختری چهره‌اش چون کهربا گردیده زرد ناله‌اش بسیار
گرم و آه سرد نرگسش از سوز اشک افسرده شد سنبلش از تشنگی پژمرده شد چشم بر سرهای
بی‌اش داشتی لاله در صحرای دامن کاشتی بسکه رویش از طپانچه خورده کف ماه او آورده همچون
مه کلف بود آن در یتیمی بی‌بها موی او واللیل و رویش والضحی آلفته بر رخ ز ناخن داده
پنج آفتابش ده هلال او ده پنج بود چون رعنا عروس آن بی‌پناه سر بسر چشمش شده بخت
سیاه شده به تیر محنت قاسم هدف اشک او ناسفته چون در نجف نیل ماتم غازهٔ رخسار او
بر دو کف آئینه دیدار او بود بی‌دم از غم داماد خویش مو پریشان‌تر از آن جمع پریش
زلف او بر رخ ز خویش اندوخته خشک گشته چون گیاه سوخته ساغر ناکامیش چون نوش کرد
خال را بر حسن نیلی پوش کرد مینمودی گر بدامادش نظر شرم میکرد از برادر وز پدر اینکه
روز رشش زین مصیبت شام بود او عروس قاسم ناکام بود دید زین پس در میانشان زنی
تن بر دوش چون متن پیراهنی پیکرش نازکتر از جسم شال جسم او لاغرتر از شخص خیال قدّ او
از بار محنت چون کمان اشک او جاری بدامن هر زمان گرچه بودی بیوه لیکن در نظر بود گویا
آن زن مرده پسر متصل سیماب سان بیتاب بود مردم او غرق بحر آب بود بسکه از زن رفته
تاب آن مبتلا زد دل او تکیه بر آه عصا چشم گریانش مدام کور بود دیده‌اش چون نرگس
بی‌نور بود دست او شد بستهٔ زنجیر مو موی او شد دستگیر دست او گرچه چشمانش ز گریه کور
بود لیک بودی متصل در رود رود گشته بخت او سیه مویش سفید روز مرگش بود هرش روز
عید میزدی هر لحظه از درد پسر دست بر زانو و دستی هم بسر بود این زن بهر اکبر چون
ملول بود لیلی مادر شبه رسول زهیر از مشاهدهٔ آن زنان حیران گردیده پیش رفت و نگاه بسیار
کرد و گفت اگرچه معرفت بحال ایشان ندارم لیکن از وجنات‌شان آثار تشخص می‌بینم پس در میان ایشان

یکی را انتخاب کرده برگردید رو بسینه دید کرد و گفت ایها الامیر از مبارکی این فتح و خوش آیند دستان
کمینه را نوازش نما و بعطا کردن کنیزی از این اسرا چاکرت را سرافراز فرما یزید از سخن او در تعجب
ماند سکوت کرد زهیر سکوت یزید را موجب رضا فهمید پیش رفت دست دراز کرده بازوی ام کلثوم را
گرفت و گفت برخیز که یزید ترا بکنیزی بمن داده است ام کلثوم بدستی دامن زینب و بدستی دامن بیمار کربلا
گرفت و گفت مرا دریاب سید الساجدین بی‌اختیار شد فریاد کرد زهیر مائیم خاندان عزت و جلالت و دودمان
ولایت و رسالت هرگز غلامی و کنیزی نکرده‌ایم دست از دختر علی بردار زینب بیطاقت شده رو بنجف
کرد و گفت بر ما ز لطف ای پدر مهربان نگر آخر گشاده‌ئیست باکیزه‌گان نگر قربان عترت تو
شوم یا ابا تراب عترت نادمی دراین بیکسان نگر ای دست حق که دست تو تا فوق دستهاست
شو دستگیر و جانب افتادگان نگر گشته عترت تو اسیر و برهنه سر در معرض مشاهدهٔ دشمنان نگر
ما را کنیزی می‌طلبند این ستمگران ما و کنیزی آه بالامان نگر چون نوش اهل بیت اطهار بفلک دوار رسید
زهیر از کرده پشیمان شد الا لعنة الله علی الظالمین **موجهٔ ششم کیفیت ابو بریدهٔ اسلمی** خیمه گلنار زد
خور از شفق بر بام شام ابر پوشید بر تن برد نیلی فام شام شام کرد آغاز روز کربلا انجام خود
زین مصیبت تا کجا خواهد کشید انجام شام از کمند نینوی رستند آهوی حرم لیک صیاد قضا افکندشان
در دام شام گرد از بیمار دشت نینوی شخصی سؤال کای بکوفه در دکش دی ورد نوشش از جام شام
درگه امین سر برین روز خشاشد شامتر بر کشید آه و سه بار آه زد بر لب نام شام گفت ما را صبح
از دروازه داخل کرده‌اند سر میدادند در بازارها تا شام شام گشته‌ایم آسوده اندر شام در
ویرانهٔ گشته از دلها برون آرام در آرام شام میکشد تا صبح روز حشر گر گویم تمام قصهٔ
ظلم جفا بنیان غم فرجام شام کور بودی بر اسیران به ز شبهای دمشق بود روشن‌تر بیاد بجور
از ایام شام عمه‌ها گیسو پریشان سر برهنه خواهران در تماشا خنده زن یکباره خاص و عام
شام کفر نصرانی به از ایمان شامی کامیاب لشکر فرنگ است صد بار از اسلام شام
دشمن نوازی سپهر دوست گداز و دوست گدازی آسمان دشمن نواز بنا بر عداوت گستری نسبت
بجهداری وفا است کاری در مقامی است که بکامجوئی دشمن خدا و رسول رضی بناکامی اولاد
بتول گردید یزید را بر اورنگ سلطنت نشانید و اهل بیت سلطان سهشیه را با پالهنگ بمجلس او کشانید
خاک بطحا را در آبادی دمشق بر باد دهید و ویرانهٔ یثرب در خرابی یثرب آباد میکنید بالجمله مطلب
در جائیست که چون یزید پلید را مهمات شهادت سید جوانان بانجام رسید اهل بیت عصمتش را با
بی‌احترامی تمام در مجلس عام خود طلبید سپاه ظلم با نوان حرم را چون دستهٔ خشک مریم بیک ریسمان بسته

بیمار کربلا را با تن رنجور و دل خسته داخل آن رسن با غل و رسن نمودند یزید سر بزیر انداخته ملتفت اسیران نمیشد بعد از ساعتی سر بالا کرد نظرش بسید الساجدین افتاد پرسید این جوان کیست گفتند علی ابن الحسین است یزید گفت یا علی چگونه شناختید خدا را که ما را عزیز و جلیل و شما را رسوا و ذلیل کرده است باب تو سر گرفت با گو سرش کجاست کربلا شد این پدرت پیکرش کجاست میکرد فخر ساقی کوثر مرا است باب شد کشته تشنه لب پدر و کوثرش کجاست میگفت هست با در من دختر رسول امروز گو رسول و دگر مادرش کجاست جدش اگر چه بود نبی دوره ادگذشت ورنه بمن بگوی که پیغمبرش کجاست میکرد فخر بر خلایق روزی آنکه حیدر مرا پدر بود آن حیدرش کجاست بیدولت و سپاه محالست خسروی آخر بگو چه شد زرش و لشکرش کجاست کر ما رسیده ایم بفیض لقاش لیک عباس آن برادر نام آورش کجاست داده عبث بقتل جوانان هاشمی گو قاسمش دگر علی اکبرش کجاست بیمار کربلا از سخنان آن بیحیا بر خود بپیچید و از جا بر خواست زینب دامنش را گرفت و گفت عمه بقربانت با او درشتی مکن که میترسم ترا بکشد کند داغ دیگر بر سینه داغم گذارد جناب سید الساجدین فرمود عمه بخدا قسم جواب او را میگویم که دلم را بدرد آورده است زیاده از آن نیست که بپدرم ملحق سازد پس فرمود ای یزید هیچ میدانی ز بیرحمی چها کردی یزید زین مصیبت عرش را ماتم سرا کردی یزید آل ابراهیم را از آتش کین سوختی فتنه نمرود را از نو بپا کردی یزید حیدر کرار را با خود بخشم آورده پنجه اندر پنجه دست خدا کردی یزید دختر پیغمبر آوردی بمجلس بیحجاب کفر پنهانی خود را برملا کردی یزید از برای دولت دنیا شدی بیرون ز دین خویش را رسوا و ما را مبتلا کردی یزید دختر زهرا است بی چادر میان خاص و عام نیل چادر بر سر خیر النسا کردی یزید چون ز خون نوخطان شد کربلا گلزار خلد گلشن خلد برین را کربلا کردی یزید عیش قاسم را عزا کردی شود عیشت عزا بازوی عباس را از تن جدا کردی یزید اهل بیتی را که پیغمبر ردای غم نداشت جور بس ناحق و ظلم ناروا کردی یزید ظلم بین کز بار مرگ نوخطان هاشمی نخل یکتای قد با هم دو تا کردی یزید کشته از جور تو عریان پیکر پاک حسین مصطفی را جامه طاقت قبا کردی یزید خانمان مرتضی را کرده ویران دلی در جهنم خانها بهر بنا کردی یزید از سخنان آن بزرگوار چون دوش حضا بلند شد یزید گفت یا علی بخدا قسم که من در کشتن پدرت تقصیر ندارم خدا کشت این مرجانه را که این فتنه بر پا نمود پس این آیه را تلاوت نمود که وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم یعنی مصیبتی که بشما میرسد بجهة آن چیز نیست که دستهای شما کسب کرده است آنچه بشما رسید از عمل پدر تو بوده است حضرت فرمود که این آیه در حق دیگرانست آنکه در حق ماست اگر انصاف باشد اینست که

وما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم حاصل مضمون آنکه نمیرسد بشما مصیبتی نه در زمین و نه از جانهای شما مگر آنکه در دفتر ثبت کرده ایم قبل از آنکه شما را خلق کنیم تا آنچه از شما فوت شود آزرده نگردید و آنچه بشما وارد شود شاد نشوید آنگاه رئیس اهل ظلم عبد الرحمن الحکم گفت یزید خوب کردی که نسل فاطمه را بر انداختی و نسل سمیه زانیه را زیاد کردی یزید آهسته با او گفت آرام باش که این مجلس جای این نوع سخن نیست پس چوبی که در دست او بود بر لب آنحضرت میسائید ابو برزه اسلمی که از صحابه کبار رسول مختار بود در آنمجلس حاضر بود از حرکات بی ادبانه یزید دلش بجوش آمد فریاد کرد یزید خدا دست ترا تا مرفق خشک کند گر اینها را نمیشناسی ای یزید ای ظلم کیش بیحیا از تو ویران خاندان مصطفی بس بود آنچه کردی ای جهول از جفا نسبت با ولاد رسول دیده ام پیغمبر عالی نسب بارها بوسید این دندان و لب بود این شیرۀ جان نبی بود جسمش زیب دامان نبی کشته پامال ستوران پیکرش چیست ای بیرحم تقصیر سرش گوشوار عرش اکبر این سر است زینت دوش پیمبر این سر است ای برون از دین و منکر از کتاب گر باو فخرت بود از جد و باب نسبت جدت بجد او کجاست جد تو سفیان و جدش مصطفی است جده ات هند جگر خا العین هست او را جده ام المومنین باب مردود تو از نسل زناست لیک باب او علی مرتضی است مادر این بود خیر النسا مادرت بود است مشهور از زنا کفر نصرانی به است از دین تو لعنت حق بر تو و آئین تو یزید از شنیدن این سخنان جگر شکاف خشمگین گردیده از جای خود برخاست شد و حکم بلا زمانش کرد که بزنید او را که ما را رسوا کرده است کفار مطلق آنگو های سخن حق را بسیار زدند و از مجلس بیرون کردند آنصاحب غیرت میرفت و میگفت خدا دست ترا قطع کند که دل فاطمه را بدرد آوردی ایزد اگر بحشر عملت را جزا دهد دوزخ تمام را بتو باید خدا دهد فلعنة الله علی من ظلم الحسین و اصحابه

موجه هفتم کیفیت نصرانی

یک نی چه آفتاب ولایت کشیده سر بر اختران یثرب شد شام با خبر شاه شهید بسم سفر و خواهران اسیر سلطان دین بهمره و زینب برهنه سر لیلا کشاده گیسوی اکبر بخاک و خون کلثوم سر برهنه و عباس بیخبر زهرا اسیر جنت و زینب بشهر شام حیدر یتیم پرور و اطفال بی پدر در کربلا تن شه دین زینت زمین در شهر شام گشته سرش زیب طشت زر گردند در دمشق چه آل علی وطن عزت گرفته یکسره از نزد شان سفر آبی که دیده اند نبود است جز سرشک نانی که خورده اند نبود است جز جگر اطفال گرم گریه و اعدا ستیزه جو لرزان چو بید زینب و دشمن نظاره گر گردیده بار چشم تماشا باهل بیت از کوچه و محله و بازار و بام و در از نیل غم بسینه کشیدند داغ مرگ

هر خواهر از برادر و دبیرها در ارسیر آل نبی شام چه گشتند میهمان جز سنگ و خاک روبه ندیدند ما حضر از شام
طول قصه کشد تا بروز حشر تحریر کامیاب بود شرح مختصر مجلس آرائی این مجلس آرای اخبار مخبران صحیح خبر بنا بر
بنا بر آراستن مجلس مسندان اساس نهید معتبر در آرایش بزم یزید ظلم نهاد و اجلاس آن مجوس پر فتنه و فساد است
و تحقیق این خبر بدین روش در نظر است که بعد از تفریق مجلس مجلس نشینان جلوس ارکان جلوس مجلس مجوسیان آل
ابوسفیان انعقاد پذیرفت و پس از دست برد سموم کینه آل مروان در گلشن زندگی اهل بیت رسالت غنچه
آرزوی کفر و ضلالت در شاخسار تمنا شکفت یزید پلید لعین بعد از آرایش مجلس عداوت و کین و پس
از اجتماع فرقه مجلس نشین پرده حیا از پیش نظر انداخت و آل طه بی پرده در مجلس حاضر ساخت با غریبان
آسمان کی آشنائی میکند بخت با برگشته بختان کی رسائی میکند عاشقان را وصل چندان در نظر شود ولی
هر چه با یاران کند آخر جدائی میکند کعبه گر ویران شود دیر مغان آباد باد جا بود هر جا کسی کار جائی
میکند دست بر زنار زن چون سبحه در پا اوفتاد زانکه هر بدست و پا کدست و پائی میکند نرم شد
بر من دل سنگ رقیب از جور یار دوست گر خاموش شد دشمن صدائی میکند دل باُمید وفا کوته مکن
زان پر خلاف بر خلاف بیخلاف آخر وفائی میکند میکند زنجیر آهن ناله در پای اسیر آری هر کس را
بود شوری نوائی میکند کفر نصرانی بود بهتر ز ایمان یزید هر که دارد از خدا شرمی حیائی میکند
عشق اگر باشد نصارا میکند کار وهب گر تو مردی شام کار کربلائی میکند مروی است که در گذشت بزم
آن دوست اهل کنشت و در دوزخ مجلس آن دشمن اهل بهشت کنشتی چون عطارد ممزج الاحوال منتظر اخذ سعادت
و نحوست مهدی و دجال نشسته بود که آن بزرگ اهل طغیان سر سید جوانان را با مقیدان سلاسل جور و عناد
و نفاق سر حلقه سلسله عباد حضرت سید سجاد در مجلس طلبید فرمان بر لب زربار عداوت بنا بر فرمان کفرهای
بارگاه شقاوت بنا فرمائی خداوند مجید و فرمانروای سیاه و سفید اهل بیت شاه شهید را حاضر کردند پسر
سمیه زانیه سر فرزند فاطمه را در پیش نهاد و بدین لابه و هذیان زبان سکالیدن گشاد ایکه بر پای خود
این قید بلا بستی از سر طاعت ما رشته خود گسستی خط صلحی که نوشتند امیران بجنت تو پی
جنگ من از خون گلویت شستی عجب افتاده ز پا سرو قدت از تیغم با وجودی که تو در باغ شجاعت
رستی خود گرفتار و زنان در بدر اطفال اسیر با منت اینهمه تشنه نمی بایستی با سر آورد منت اگر ان
بسر بیعت خویش یک صحیفه همراه نداری دستی جرعه بر گلو افتاده ترا از تیغم تا دم صبح قیامت
ز ایاغ مستی بعد از آن چوبی که در دست داشت اشاره بلب مبارک آنجناب کرد و گفت تشنه شدی
حالکولی که تشنه آب بودی نصرانی از گستاخیهای یزید نسبت بآن سرور از گرفتاریهای آن اسیران دربدر
در آتش غیرت چون سمندر گردید و پرسید که ای یزید صاحب این سر را چه اسم و گناهش از چه قسم است

که کارش را باینجا کشانید و عیالش را بدین روز نشانید پدرش را چه میدانید و مادرش را که ام نام میخوانید
یزید از بابت اثبات شقاوت اظهار عداوت کرد و گفت که جد صاحب این سر پیغمبر و مادرش پیغمبر ما را
دختر است این پسر بتول عذرا و پدرش پسر عم مصطفی جد و آبا ایش از دودمان سترگ و خود نیز از
خاندان بزرگ آن محتشم از بنی هاشم نسب و این گردنکشان از گردان عرب آل هاشم در پهلوانی مشهور و از
نیروی شجاعان معمور چون خود را در سلک اقران زبر دست یافت ما را نیز از امثال قرنای خود دانسته بسوم
شتافت شوق ریاست پای دلش را از دست برد و سرش را در خط تسلیم آورد این سر که نهاده ام
بر خوان شده زینت بزم و منظر خویش شیرازه عمر خود گسسته اوراق نموده دفتر خویش تفضیل بجد
و باب من داد جد و پدر و برادر خویش از دست و زبان بباد داده از این سخن عاقبت سر خویش
افراختن ریاست پرداخته زخنجر خنجر خویش شد تشنه شهید و وعده میداد بر خلق بسوی کوثر خویش
از وی دل من بسوخت لیکن افسوس علی اکبر خویش با آن همه غیرت و حمیت کو تا نگرد بخواهر خویش
کامروز چگونه گیسوان را از شرم نموده چادر خویش چون مادر او بتول عذراست بالید همی بمادر
خویش امروز دگر خبر ندارد از موی پریش دختر خویش از سخنان یزید نصرانی چون بید بر خود
لرزید و گفت ایمرد بیحیا ای دشمن رسول خدا با اینکه اقرار داری که مادرش پیغمبر را دختر است
چرا با او در عناد گشودی و با لب تشنه آتش شهید نمودی از عیسی اگر دختری باقی میماندی نصارا او را
میپرستیدندی پس لعنت خدا است بر کسی که از دین خود کفور و از آئین خویش دور گردد در روزی که مادرش
دامن ترا بگیرد و طلب خون او کند چه خواهی کرد لات و عزی سوگند که صد بار کفر یهود بهتر از ایمان تست
جا دارد که عبده طاغوت در ذکر بحابه و تهنیت بر از ینکه بر تو و اجداد تو لعنت کنند از سخنان نصارا
یزید بغضب در آمد و گفت ای نصرانی ترا کاری بکار ما نباشد این سر که در میان طشت می بینی در هر حال از همه
خلق اشرف و اولی بود چون پا باندازه دراز نکرد سر در کنارش نهادم تا چه رسد مضاری که اگر فرمایش پیغمبر ما
که فرمود اکرموا الضیف ولو کان کافرا نعم نمیشد بسر ایت میرسیدی نصرانی آهی کشید و گفت یزید پیغمبری
که درباره کافر چنین سفارش کند آیا درباره فرزند خود سفارش نکرده باشد پس اشاره بسوی اطفال کرد
و گفت که سرم ندیدان گناه کارند این بی پدران گنهی دارند صد لعن بچون تو میزبانی اینست طریق میهمانی
این زمره بیکس پریشان مهمان تو نشستشان شرمی ننمودی از پیمبر آزرم نکرده ز حیدر از فاطمه گر
حیا نداری خونی ز چه از خدا نداری آوخ که بدستان ذوالمن گردیده ای لعین تو دشمن
گر قول نبی صحیح باشد ردتش کفر صریح باشد این کس که تو کشتی ای ستمکیش بنود پسر پیمبر خویش
اهل حرمش را اسیر کند طفلان همه بر تو دستگیرند ای سنگدل بدون ز ایمان رحمی رحمی باین یتیمان

خود کیست انکه دشمنانند آخر امروز میهمانند در نزد کسی که اهل دین است مهمانداری به این چنین است
در حشر که میکشد حسابت لعنت بتو باد و جد و بابت یزید چو این سخنان نصارا بشنید در غضب در آمد و گفت
ای نصرانی تو مردی غریب و از عیال و وطن بی نصیب ترا چه رسد که با من چنین گستاخی کنی بحال خود باش
و از سوء این هذیان خاطرم را محزون مساز و گرنه حکم کنم تا گردنت را بزنند نصرانی گفت یزید گستاخی اینست که
تو نسبت به پیغمبر خود کردی حالی که با فرزند رسول الله حیا و شرمی نکنی از کشتن من چه باک داری اگر بروم بفرنگ
حکایت ترا نقل کنم تا همه بر تو لعنت کنند یزید حکم بجلاد کرد که این بی ادب را بکش که ما را رسوا خواهد کرد
همینکه جلاد گریبان او را گرفت نصرانی برخواست و دوید سر مبارک جناب سید الشهدا را در بغل گرفت و عرض
کرد لبان لعل تو یا آنکه شربة جانست دهان تنگ تو یا چشمه سار حیوانست بجای طشت چو
یوسف سرت اسیر ولی هزار یوسف اندر چه زنخدانست ز ماه قید شدم تا فتاد دست بکمند بپا
که او دل عهد نخست پیمانست اگر غریب ندارد دستری و سامانی مرا سریست که در خاک پات ساماست
ز دختری که اسیراست اگر غلط نکنم چو مریم است و همین بس ز آل عمرانست اگر که کفر بود حب تو قبول
رقیب مرا خوشست که آن کفر عین ایمانست مسیح وار بکن زنده مرده خود را که زنده هستم امید وصلت
تا بتن جانست پس جلاد سر آن تازه مسلمان را از بدن جدا کرد رضوان الله علیه و لعنة الله علی اعداء آل
الحسین موجه بیست و هشتم کیفیت خالد بن یزید شد شام مصر یوسف کنعان کربلا چون شد جدا گوهر زنان
کربلا آه از دمیکه کرد یزید لعین طلب در بزم خود سران و اسیران کربلا در باغ التماس چه گلها که چیده اند
از غنچه دهان یتیمان کربلا گشته دمشق با حشر احشر حجاز بند شام مغرب مه تابان کربلا تا کربلا بهشت
بسامان رسد ولی خواهد رسید تا بچه سامان کربلا آه از دمی که با تن مهر در اقتحام آیند و بحشر
شهیدان کربلا این کوثر و بهشت و شفاعت نمیشود تا وان خون تازه جوانان کربلا حاکم اگر خدا و محاسب
اگر نبی است در حشر پا نهند که بدیوان کربلا آنقدر بگریست که طوفان رود زیاد گر میگریست
نوح بطوفان کربلا ما را بقدر عزت اگر کس شود ذلیل بنده لبی تشنه بعزیزان کربلا باغ بهشت را چکند
هرکسی که او چیده است یک گل ز گلستان کربلا چون دست کربلا بود و دامن حسین پس دست کا ماست
بدامان کربلا اظهار حقیقت این سعید علایق مجاز بنا بر ظهور حق مشوای برحق اهل حجاز در ملا عام بدین مقام اثبات
که چون سپاه دین تباه لا یوفی یعنی جماعت بر عداوت کوفی حرم سلطان مظلوم را به دستی شامیان شوم بدولت
و خاری تمام از کوفه بشام بردند خرابه و آباد و آنخراب آباد از تشریف حسنات حسینیان [illegible]
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد آمده و ارباب ادب آداب آداب ادب از تادیب سرای ادب آداب
ایشان تادیب داشت با کمال بی ادبی و بی ادبی عاران ادب آداب مصدوقه ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب

کشتند حرم محترم که محترم محرم حریم حرم احترام در حریم احترام آن محترم حرم نامحرم بود بحرمت در میان نامحرم گردید
شهری آن بوم بر بوم آن شهر از شهران بومی یوم شهری بوم شد و از تصویر صور سر و اسیر صور تصویر بر دو سر اسیر
از رنگ افرنگ سار روز شامات از رشک روم شد جماعت تماشائی بتماشای حجبات مبارکات جمعه جمعه در هر گوشه
و کنار شنبه گرفته بعضی بگریه مخفی و برخی بخنده آشکار فوجی اندوه پنهان و گروهی عیش اظهار اظهار داشتند ارکان
خدم بتا کشی تنبور بزم یزید زنان اسیر را با تار گیسوان میکشیدند و رقاصان چشم بنواخت ترنم با انگشت مشت
از دهان یتیمان بسته می شکستند بزرگزادگان حجاز با دل اندر غم سر بزیر افکنده زیر افکن عزا با زیر بزرگان غم نغمه در
در غم نوای حسینی راست کردند یکی نشسته بیک گوشه دلفکار و خموش یکی فکنده ز شرم آستین بعارض
دلکش همه زنان چو مریم اسیر قوم یهودان همه بقید عفاریت دختران پریوش یکی ز گریه شده
غرق آب مردمک آسا یکی لبان سمندر ز تب فتاده در آتش هزار ناخنه افکنده بر بدیده خورشید
ز بس بناخن خجلت نموده چهره منقش پس خالد پسر آنجلد در سقر بمجلس پدر حاضر بود و نظرش بسید الساجدین
افتاد بسیار بچشم حسرت براو نگریست و سر بزیر انداخت بیمار کربلا همینکه او را در نزد پدر دید بی پدری خود را
بیاد آورده سیل اشک از دیده جاری ساخت یزید عنید گفت یا علی میتوانی با پسرم کشتی بگیری آنجناب در
جواب فرمود مینت بر این تن بیمار پرستاری چه مینت کس را چه پرستار بهر کاری چه کار قوت بود
این کار و ضعیف است تنم خود بگو گرد آسوده گرفتاری چه پای پر آبله ام را ز چه کشتی شاید ناتنمند
ناید ش تب داری چه قسمتی از عیش بود آنچه ترا در نظر است من عزادارم عشرت بعزاداری چه جز
فتادن ببستر بستر و سر در بالین می برآید دگر از دلشده بیماری چه ای یزید اگر راست میگوئی هر یک از ما
کاردی در دست گیریم و باهم محاربه نشینیم آنکه غالب آید بمغلوب را سر برباید شیر از نجاست نکند روی در
گریز روباه را چه زهره بشیر آورد ستیز سازد نثار جان گرام عزیز خود هر کسی که جان گرامی
بود عزیز عیش آن بود که مرده شود دست در بغل تیغ برهنه را که عروسیست بی جهیز دونان
برای دولت دنیا کنند فخر خوش باد طفل را که بدامان بود مویز یزید خاموش گردید در آنوقت
نقاره خانه آن ملعون را نواختند چون صدای نای و نقاره بلند شد در گوش اهل بیت حسین طبل شادی روز
عاشورا را حکایت میکرد هر یک بدیگری پناه میبردند شد عالم عیش بر کناره از نغمه در غم نقاره
آه از دل کرد نابرآمد گر نای دم لعنت برآمد هزار کشیده از جگر برگ از حسرت قاسم جوانمرگ
طبل از الم علی اکبر میکوفت هر دو دست بر سر اعدا همه زان صدای دلکش چون کبک ز عیش
خنده در غش اما حرم از زنان و طفلان با هم نگران دو دیده گریان دیگر چه فساد در حسابست
کاندر زیر سر ربابست زینب چه شنید آن ترانه میخواست ز مرگ خود بهانه آنقدر که گز

و نالها کنید آن بیکس و مبتلا بنالید   هر چند که کوس بزد لبسینه   بر سر میزد زغم سکینه چون ناله
طبل بود همسر   نالیدن دختر پیمبر   آنروز یزیدیان خرم   با دیده نم شده بهم کشته همه
اسیر و دلگیر   در درد دل خویش را ز نخچیر   سجاد شکسته حال نالان   چون شیر نهاده پا ببالان
از همهمه نقاره خانه   زد آتش غیرتش زبانه   با رایت حق بیانماید   حق از باطل جدا نماید
اما سر در کمند طاعت   بود است بپاش بند طاعت   مردی که چنین کسی سزاید   کاندم نکند گزند
بر آید   خالد رو بآنجناب کرد و گفت الجوان اسیر شنیدی آوازه سلطنت ما را که خداوند ما را عزیز و شما را رسوا و ذلیل کرده است آیا استماع آواز دهل نمودی که چگونه فریاد در حقیقت مانمود و هیچ گوش
بفریاد طبل گشودی که بچه قسم زبان آواز در بطلان شما گشود نقار نقاره از کوه وزن ریاست پدرم
بقدر نقیری و صفیر نفیر از همهمه کیاست بابایم بصوت صغیری در جه بزرگی اجدادت بچه اندازه است
دگرنای سلطنت آبایت بکدام آوازه است آن سوخته آتش تب ازین خیالات خام گوهرنکنیش بجواب سنگینی آن
سخنان سبک حرکت نموده فرمود ای پسر یزید فخر میکنی که بدربت بر دولت باطل کامکار و با ورنگ ستم و ظلم
برقرار است زود است که تمام از دست شما میرود   مردکه یاد حق را اگر هی پنداردش   راه نادانی خود را
اگهی پنداردش   هر غنی کامال این محنت سرا بسیار یافت   او گرفتاری دینار اشهی پنداردش   مست در
اندام مستسقی بجز نفع هلاک   طفل نادان گر به بیند فربهی پنداردش   هست در تسلیم دست او زیر سنگ دست
خصم بید ستی ما راکوهی پنداردش   غم بود بر دور ما لبریز دایره را اگر   یک سبو ناخورده یک خم را
تهی پنداردش   ای پسر یزید راست گفتی امروز که بر روی خاک باز نخیر نشسته ام و تو بی باک بر سریر آسوده
هر بجا که کنی جا دارد ولیکن زود است که نوبت جد و پدرم برسد حق و باطل بر همه معلوم خواهد شد در آنحال
موذن صدا بتکبیر بلند کرد آن بیکس اسیر از شنیدن نام خدای کبیر رو به پسر یزید شریر کرد و فرمود
این نوبت جد و پدر من گوش دار تا چه خواهی شنید چون باشهد ان لا اله الا الله رسید آنجناب سر دو دست
بر سر نهاده و فرمود شهادت میدهد گوشت و پوست و جمیع جوارح و اعضای من که نیست خدائی بجز تو ای
پروردگار من و چون بکلمه طیبه محمد رسول الله رسید بی اختیار آهی کشید   و گفت ای جد بزرگوار احمد
وی حضرت مصطفی محمد   بر عترت خود عنایتی کن   بیمار ترا عیادتی کن   در مرحله وفا گذرکن
در ذریه خویش را نظر کن   گردم قربان همت تو   دادم بسنان ز همت تو   ما گر پدران ترا ذریریم
هر چه اسیر و دستگیریم   ما را که شفیع عاصیانیم   بنگر عاصی ابن زیادیم   بعد از آنکه موذن از کلمات
نام حضرت ذوالجلال والاکرام و جناب خیر الانام پنبه غفلت از گوش خاص و عام کشید و در رسیدن آفتاب
بنصف النهار زمان ستایش پروردگار رسید یزید لعین دست زین العابدین و سید الساجدین را گرفته آن

پیرو اهل ضلالت باتفاق پیشرو اهل دلالت روانه مسجد گردید فلعنة الله علی اعداء الحسین **موجه شدن خطبه خواندن**
امام زین العابدین بازم ای یاران غمی ملتهب کرد   دل بروی در دفع الباب گرد   در دم آید هر دمی
دنبال درد   میرود در دم باستقبال درد   راحت و عیشم همه رنج و غم است   طیبشم کو باز خاک ماتم است
بی بر وفا آرام دارم نه شب   لب بود پر شکوه و جانم بلب   شکوه من نیست از اهل جهان   داغها دارم بدل
از آسمان   ای شبه گون آسمان نیل رنگ   ای خم پر زهر و جام پر شرنگ   ای مخالف چرخ دی و دون بون
ای دغل بازای سپهر واژگون   ای بظاهر نغز باطن شوم زشت   میهمان کش میزبان بد سرشت
ای بهشتی صورت دوزخ نهاد   سبز پوش زشت کار بد نژاد   شمع دین سوختی در فانوس کفر
میزنی ناقوس دین ناقوس کفر   سبحه و زنار داری بر دو دست   ای مسلمان شکل باطن بت پرست   میدهی
فرمانروائی دیو را   دست بندی چون بنو را   گر نه با اهل ایمان در نبرد   رشته کفر از گردت پای بند
پس چرا با حسین کرد و شهید   از چه با بت کام دادی بر یزید   آتش از این نام بر خرمن زدم   باز پین
بر آتشم دامن زدم   چون ببزم خود یزید بد شعار   اهل بیت مصطفی را داده بار   دختران حیدر صفدر
همه   بسته بازوشان بیکدیگر همه   نی بسر معجر نه بر صورت نقاب   سر برهنه جمله چون آفتاب
زینت آنمجلس این بنود عجب   ماه دایم میشود طالع بشب   داخل آن بزم شد زین العبا   بی عمامه
پا برهنه بی عبا   دست در زنجیر و غل در گردنش   این چنین نزد یزید آوردنش   بر طشت زر
سر سلطان دین   در حضور خود طلب کرد آن لعین   دادلش چون باده بر دربار او   در تلاوت لعل گوهربار او
آن لبان بوسه گاه مصطفی   چون تلاوت کرد آیات خدا   خشم غالب گشته بر آن بی ادب   چوب میزد
بر لبانش از غضب   زهرخندی کرد و گفتا یا حسین   لیت اشیاخی ببدر و حنین   تا مکافاتی
چنین چون کرده ام   در دل خیر النسا خون کرده ام   باز بودی آن لب معجز بیان   از کلام ذوالمنن
گوهرفشان   بسکه رسوا شد نهاد آن بیحیا   آن سر پرنور را در زیر پا   در فغ رسوائیش رسواتر
نمود   رفت تا بهتر کند بدتر نمود   کشته با رسوائی دارین جهت   کاملا مولوی پیش از تو گفت
تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد   بیان سرافت حسب و نسب احادیث معتبره و کاهش
صدق الفاظ و عبارات در ریزش معانی و مصداق چون گوهر در جا ثبت که چون یزید ولد الزنا اهل بیت
رسول خدا بمجلس خود طلبید پس از آنکه بمضراب بیدینی رایت نوحه هر یک را بعرش افراخت و بعد از آنکه
لبوهان جور و ستم دلهای ایشان را مجروح ساخت جناب سید الساجدین امام زین العابدین را برادر نک خود
که کفر خنجر تراز دیر فرنگ بود در راه کشود و بملایمات بذله چون نوشدارو وی پس از مرگ بسیار پرسش نمود
از آنجائی که میخواست درجه سلطنت خود را با دخاطر شان و کفر ظاهر و باطن خود را فاش بر خلق جهان نماید

بردات

دست آن علیل تب دار و آن مظلوم بیمار را گرفته با خود بمسجد برد شیطان صفت قاده بجلد ابو البشر نمود
بکفر او شک و من شک فقد کفر این آدم آن نه تا که بداند زخصم دوست بود ابلیس اگرچه از آن لعینتی
بتر تا حشر کفر و دین بکنند آشتی بهم فی الجنة فریق و فی السقر چون داخل مسجد گردید آن ناتجیب
نانجیب ترا ز خود خطیب را امر کرد که برو بمنبر و بیان کن فضل آل ابوسفیان را آن شیطان پرست از خدا بیخبر
و آن راست نامین بخت نصر چون آیه دفرعون و هامان در منبر قرآن قرار گرفته زند زردشت را بر کتاب حمید
و قرآن بو مسیلمه را بر کلام مجید تعدیل کرد لب به ثنای آل سفیانیان گشود و چندی هم مذمت آل عمران نمود
جناب بیمار کربلا را از آن ناشایست سخنان بر طبع دریا شکوهش برای تکلم موج چون کوه برداشته
فرمود ای نامود نقرقه بسته از صلیب الخاک در دهان تو ای نادوا خطیب معنی منبر آنکه محل
ادای حق است فخر در نورد و بگردان از ورق ذم علیل و مدحت نمرود میکنی بر روی آفتاب گل اندود
میکنی انحراف از برای تو بیجاست ای خطیب آنجا نه جای کفش دلخواست ای خطیب کردی
ذلیل و هیرز بالیدن چنین حق لال سازدت ز سکالیدن چنین جبریل را دهی زعزازیل کهتری
ایمان همی برداری و بر کعبه کافری زین لقمه بزرگ دهانت دریده باد بس کن زبان سرا که زبانت
بریده باد پس با ناله و آه رو را بیزید رو سیاه کرده فرمود یزید مرا رخصت ده بروم در منبر سخنان چند
ادا نمایم که مشعر بر حمد حضرت غفار و نعت احمد مختار و باعث هدایت حضار گردد یزید مضایقه کرد که مبادا
سبب ظهور فضل و جلال آن ستوده ذو الجلال و علت شیوع شرک و کفر ابوسفیان و آل او گردد حضرت
تکرار فرمود آن ملعون ش در شنید اعیان مجلس از آن رد و بحث ملتمس شده که بفرست او را در منبر تا
فصاحت بنی هاشم را تماشا کنیم یزید او را رخصت داده آن جناب چه پا به پله منبر گذاشت آن
پژمان فلک گرفت بدندان خود لب دژمان ذلیل گشت ضلالت چه دید یادی گل شکفت خرمن خرمن
زدی ایمان گل سیاه روز بود شب که رخ نموده فلق رسیده حق چه بمرکز بمرکز آمد حق بهار مرده
دلان را خزان گلشن شد چراغ مؤمنان آشکار روشن شد شده بعرشه منبر ظهور نور خدا
تجلی طور عیان گشت آیت موسی میان ظلمت شب آفتاب شد طالع اهل هاویه شد نور مغفرت ساطع
بروی عرشه منبر هر آنکه او را دید بخویش گفت که شد مصطفی بعرش مجید ز آسمان و زمین از
سروش و فرخ زاد رسید دسته بدسته گل مبارکباد پس آن کامکار عصمت جبلی علمی دانی و آن
برخوردار عدن علوم لدنی مرجع تاویل ثم استوی علی العرش گردیده و در عرشه منبر آرمیده نگاه
جگر شکاف باطراف کرده دست بصورت کشیده و فرمود خجسته تر سخنی کز زبان شود انشا بود
نیایش بی منتهای بی همتا ز مینبار لیش الحمد و بعد از آن الحمد ز کردگاریش شکر او بعد از آن شکراد

از

زمجد حضرتش الحی و بعد از آن الحی ز اقتدارش ابلا و بعد از آن ابلا حیینا اثنتی احیا و بعد از آن افنا
امتنا اثنتی افنا و بعد از آن احیا بود ز قدرت او نور و ظلمت و شب و روز باو سزاست ستایش
که اصبح و امسی پس از ستایش یزدان پاک و نعت رسول که هر که کرد باو اعتراف قد اهدی
کسی چگونه تواند که شکرش کرده خدا ستوده مرا در اکه اطیب و ادنی محمد آنکه بی قرب کردگار مجید
شده ز اقصی در عرش لیلة الاسری ز بعد نعت پیمبر درود بر حیدر که غیر فاطمه او را نبود کس همتا
آیا گروه بدارید جمله گوش بمن سخن لیبر چه توان گفت بشنوید فتشا ایها الناس با اهل بیت رسالت را
خداوند هفت خصلت عطا فرموده و بهفت فضیلت بر سایر خلق برگزید عطا کرده با علم و بردباری و جود و مردی
و فصاحت و شجاعت و محبت از ما در دلهای شیعیان و آنچه ما را تفضیل داد بر سایر خلق اینست که از ماست
محمد مختار و حیدر کرار و جعفر طیار و حمزه کامکار و سیده زنان و سید جوانان هر که مرا شناسد شناسد و هر که
مرا نشناسد بگویم تا بداند ایها الناس منم فرزند مکه و منا و منم فرزند زمزم و صفا منم فرزند خاتم پیغمبران و مهتر
ساعیان و بهتر طائفان بر صد و حاجیان کیست که انکار کند از این سخن ایها الناس منم فرزند براق نشین
شب اسرا و رفرف سوار میدان سدرة المنتهی و صدر گزین بزم او ادنی و نماز گذارنده با ملائکه در آسمانها
السید الابطحی والتهامی الهاشمی والمکی المدنی برازنده خلعت اصطفا ابو القاسم محمد مصطفی منم فرزند آنکس کز
وجودش خدا ایجاد کرد ارض و سما را منم فرزند آن کز حکم او حق اطاعت داد تقدیر قضا را منم فرزند
آنکس کز شرافت شد اندر لامکان مهمان خدا را منم فرزند آن کز دست و تیغش خدا الاسیف گفت
ولا فتی را منم فرزند آنکس کایزدش بر سر نهاد تاج هل اتی را ایها الناس منم فرزند شوهر
بتول و برادر رسول آنکه شمشیر بر بینی کفار زد تا قایل شدند بوحدت الهی و رسالت رسالت پناهی منم
فرزند صالح مؤمنان و وارث پیغمبران و برازنده ملحدان و پادشاه مسلمانان و نور جهاد کنندگان
و زینت عابدان و تاج گریه کنندگان و حامی مسلمانان و کشنده مارقان و قاسطان و زبان حکمت عارفان
و اول سابقان و اشرف آدمیان و افضل فاضلان شمشیر آبدار آتشبار خدا و تیغ زهرآلود الهی شجاع زکی
و پسندیده ابطحی شیر بیشه شجاعت و غنچه گلستان فصاحت (گلشن و بلاغت) فاتح بدر و حنین و وارث مشعرین و والد
سبطین غالب کل غالب و مطلوب کل طالب علی بن ابیطالب ایها الناس منم فرزند بضعه احمدی و بقیه نور
محمدی سیده زنان بتول عذرا فاطمه زهرا پس فرمود ایها الناس اگر میخواهید روشن تر از این
بگویم منم فرزند حسین شهید منم فرزند حسین غریب منم فرزند حسین مظلوم پدر مرا الکلم یزید در کربلا کشتند
و بدنش را که ملائکه هفت آسمان بالا بردند بخاک و خون آغشتند جسدش را اسب تاختند و سرش را بر روی
نیزه بلند ساختند ایها الناس اگر خود را امت پیغمبر میدانید آخر ما ذریه پیغمبر شمائیم مردان ما را کشتید

وزنان ما را اسیر کرده با سر برهنه در بازارها میگردانید یدا ایها الناس پیغمبر آخر الزمان پدر مرا بوسه بر لب
و دهان میداد و همین یزید چوب بر دندان پدر من میزد شاه انجد اقسم از و سؤال کنید که تقصیر حسین چه
بوده است چون سخن باینجا رسید خروش وافضیحتاه از خلق بلند شد یزید دست و پا برده بدست و پا کرد
اشاره بمؤذن کرد گفت که اذان بگو مؤذن صدا بالله اکبر بلند کرد حضرت فرمود جاء الحق و زهق الباطل
بزرگست خدا و از و بزرگتری نیست چون اشهد ان لا اله الا الله گفت حضرت فرمود گواهی میدهد جمیع جوارح
و اعضای من که نیست خدائی بجز تو اخدا چون گفت اشهد ان محمدا رسول الله حضرت صیحه زد و رو بمؤذن کرد
فرمود ایمؤذن ترا بحق همین محمد که لحظه ساکت شو پس رو کرد بیزید فرمود ای یزید راست بگو این محمد جد من است
یا جد تو اگر جد تست دروغ گفتی اگر جد من است اقرار بجدم داری پدر مرا کشتی و ما را اسیر کردی حق ما غصب
نمودی ظلم در حق اولاد پیغمبر خود کردی خدا حکم کند میانه من و تو پس عمامه از سر مبارک بر داشت رو را بقبر
پیغمبر کرد عرض نمود فدای قبر تو یا مصطفی سلام علیک دمی ز لطف نظر کن با سلام علیک تن حسین تو
پایمال شد بکرب و بلا سر حسین تو شد زیب نیزه اعدا اگر فضل تو ذریات جلیل شدند ز جور امت تو
عترت ذلیل شدند زتب هنوز تن من پر از تب و تابست هنوز آبله پای من پر از آبست پس از تو
با همه عزت ذلیل و خوار شدیم نکرده ایم گناه و گناهکار شدیم درین مقام خروش از خاص و عام بر آمد
یزید از بیم رسوائی بنماز برخواست حضرت از منبر فرود آمد الا لعنة الله علی اعداء الحسین **موجه دهم**

وفات رقیه یارب از بیداد چرخ نیلگون دارم از محنت دلی لبریز خون درد و غم اینسان نشسته
بر دلم شد سرشته ز آب غم گویا گلم راحت عیشم نه غیر از رنج و درد از دم گرمم نه غیر از آه سرد
کرگلی باشم ولی پژمرده ام جان بتن دارم ولی دل مرده ام جان چه جان از رنج تن جانش بلب
تن چه تن از رنج غم زار و نزار جان چه جان از حسرت محنت فکار تن چه تن از هجر جان در تاب و تب
جان چه جان آمد بتنگ از دردش تن چه تن از هجر جان بیت الحزن جان چه جان از خجلت تن تنگدل
تن چه تن آزرم جان گشته خجل خجلتی دارد تن از جان جان ز تن زان میان گردیده دل دار المحن
دل چه دل از تاب محنت مضمحل دل چه دل یک لطمه خون نامش دل دل چه دل صد پاره از تیر الم
دل چه دل مجروح از سوهان غم غم چه غم غمهای آل مصطفی غم غم لب تشنگان کربلا
باز در گلزار محنت رو کنم تا دماغ دل زغم خوشبو کنم ده چه دشت کربلا گلزار خوش وز
خط خوبان چو ریحان زار خوش گلشنی از حسن خوبان خوش طراز در تماشا کرده نرگس چشم باز
لاله اش از دست قاسم رنگ تر غنچه از قلب عروسش تنگ تر از عذار اکبر هر سو گلستان
طره زینب در و سنبلستان معجر کلثوم نیلوفر در و کشته نیلوفر سیه معجر در و از قد عباس

هر سروش سهی لیک سروش چون بنا رد کوتهی قدرة الله بانی بنیاد او پسیح میدانی چه شد
بنیاد او کامیاب این رشته را کوتاه کن بحر چشمانم ز موج آگاه کن چون پیشتر بیان جماعت
کوفه و شام و گمراهان فرقه اهل ظلام اهل بیت کرام خیر الانام را وارد دار الجفای شام محنت انجام نمودند
ابواب عیش و سرور بر روی هم گشودند اما اهل بیت پیغمبر در خرابه بی سقف در بسر میبردند و سر سلطان
مظلوم را بصندوق دار یزید میشوم سپردند یزید در محافظت سر شاه شهید تاکید بلیغ نموده شبی از
شبها رقیه دختر کوچک ناز پرورده فاطمه زهرا از فراق پدر خود چندان نالید که بیهوش شد چون
بهوش باز آمد شروع بگریه نمود و میگفت بابا در کجائی که نزد دم بنیائی ای پدر با تو تمنای وصالی
دارم ظاهر آنست که تعلیق محالی دارم گرچه بر بخت سیاهم نشود روز ولی نالم شب
ز غمت تا که مجالی دارم از چه بتقصیر یزیدی ز من خسته پدر آخرت هیچ نظر نیست که آلی دارم
پس آن طفلک برخواسته در میان آن خرابه گردید مکان مناسبی که مخصوص یتیمان بی پدر و خرابه نشینان در
بدر بود در آنجا نشسته و نیم خشتی بر زیر سر گذاشته غریبانه نالید و میگفت آه من زچه رو اثر ندارد
گویا پدرم خبر ندارد تفصیل بیان دردمندی گنجایش مختصر ندارد با کوه اگر کنم شکایت
دانم بیقین که بر ندارد ای باب شهید مستمندم قربان تنت که سر ندارد بر دختر خود بیا
نظر کن مرغیست که بال و پر ندارد جز راه شکایت پدر جان بیچاره ره دیگر ندارد
گذشت بدختر یتیمت یک لحظه که دیده تر ندارد اطفال بسنگ میزنندم گویند که او پدر
ندارد بابا بنگر بدختر خود جز موی معجر به ندارد گویم که ای پدر غم خویش کاو داغ
تو بر جگر ندارد بین حال رقیه ات پدر جان تاب هجرت دیگر ندارد جز ناله خود بسوی
ای باب یک قاصد معتبر ندارد آن طفل محزون بدین مضمون ناله کنان بخواب رفت دید پدرش
آمد و او را در بغل گرفت و گفت نور دیده چه احوال داری رقیه عرض کرد پدر در کجا بودی که مرا تنها
کردی آیا میشود ساعتی بنشینی تا درد دل خود را با تو بگویم شکایت بسیار از شمر غدار دارم آنقدر سیلی
بصورتم زده که چهره ام را نیلی کرده است و از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام نه نانم دادند نه آبم میرفت
که از عطش بمیرم المیدم جز تازیانه کسی بحالم نمی پرداخت ای پدر چگونه راضی شدی که معجر از سر عمه ام زینب
ربودند و او را از جور سیاست مینمودند بابا جان نمیدانم از باء چه گناه سر زد که قوم کوفه و شام ما را بسنگ
میزدند و ناسزا میگفتند اما ذلت اسیری و محنت آنقدر دشوار نبود که از بی پدری جانم بلب رسید
بمن بگوی که از دست غم ذلت چونست ز دل بپرس که از دست قاتلت خونست در ز
آمدی که شدی ای پدر ز دیده نهان دو دیده ام ز فراقت دو رود جیحونست گوهری که تو پروده

بدامن خویش نگاه کن که بویران شام کنونست بگیسوان پریشان من هر آنکس دید بجویش گفت که
اینسر و سیه مجنونست ای پدر سفارشش که درباره من بزینب کردی که مبادا کسی طفل مرا برنجاند حرمت زینب که
نداشتند و اورا پیش از مادر جز میکردند ای پدر گوش سکینه را دریدند و گوشواره که تو در گوشش کشیدی از گوشش
کشیدند آیا میشود مرا نیز دیده ام فاطمه در دل خود را باو بگویم حضرت دست بسر و صورتش کشید و فرمود
نور دیده زیاده ازین دل مجروح پدرت از ناله تنگ مباش و با ناخن بطاقتی چهره صبر و شکیبائی را مخراش
ای در یتیم من فدایت خون شد دل باب از برایت من نقل اسیریت پدر جان بر جده تو گیم
شکایت ایجان پدر برسان سلامم بر عمه زار مبتلایت میگوی باد رختیمان ای آنکه شده
بکربلایت معجر ز سر لباس از بر غل در گردن رسن بپایت دانم که ستمگران امت کردند
ز دشمنی جفایت جز صبر مدار پیشه خواهر برداد دلت رسد خدایت در انحال رقیه بیدار گردید
و سری که در دامن پدر داشت بر روی خشت دید آهی کشید و گفت سخت ناشر کرد ناله و آه
حیف یاری نکرد بخت سیاه آنطفلک از هر طرف نگاه کرد و کسی را ندید شروع بگریه کرد و میگفت بابا کجا رفتی
بیا که طاقت جدائی ترا ندارم اندرین گوشه ویرانه عزیزان زبرم سخت دیر آمده و زود نهان شد
پدرم دیر آمد زپی پرسش حالم بابا لیک زود از نظرم رفت چو نور از نظرم گر نهان گشت رخش
در نظرا ما از دل کی برون میرود آن زردی چو داغ از جگرم حال بابا بسرم دست محبت ببند ایشت ریث
دانشاند عجب کرد مشقت بسرم همه طفلان پدر دار یتیم خوانند من طفلی بچه تقصیر چنین بی پدرم
چشم تر سان بسوی شمر و بدل داغ پدر دل بجای دگر و دیده بجای دگرم غیر قرص جگر داغ که نام
میداد لب خشک آب کجا یابت بجز چشم ترم ازپی بحر فراوان نظری دیدمت آه ای پدر گوکه
دگر باره کجایت نگرم در انحال زینب بیدار گردید و دست یتیم پروری بر سر همه طفلان کشید چون
رقیه را بجایش ندید بیتابانه در آن ویرانه میگردید و میگفت ای نور دیدگان عمه وی در تن عمه
جان عمه ای بار الم کشیده من وی صدمه شمر دیده من ای زینت دامن برادر وی غنچه گلشن
برادر کشتی بکجا نهان فدایت یک لحظه بیا که جان فدایت آنطفلک مستمند محزون بارید
ز دیده دجله خون بر خشت سرش بسبت حالی نالید بصد ضعیف نالی کالعمه داغدار مهجور وی
کشته زیار و افرباد دور ایزمی باد ریتیمان لطف تو طبیب با مریضان ازروی کرم بنزد من
آی افتاده ام عمه جان در بیچای ای ازدرد پدر زبود خوابم آمد بسرم ز لطف بابم شرح
غم خود باو بگفتم دری ز یتیمیم نسفتم گردید پدر ز من جدا زود دیگر بچه رو بگو توان بود العمه
امشب نسبت بشهادت بشتر در خیال پدر افتادم و چند دجله اشک خونین از دیدگان گشادم سر بر خشت تحیر

گذا ش

گذاشتم و دیده براه تفکر گماشتم ناگاه پدر مرا دیدم ببوسیدش و دیدم مرا در بغل گرفت با او بصحبت بودم که بیدار
شدم عمه تو میگفتی پدرت بسفر رفته هست بابایم در همین جا هست او را آواز کن شاید ترا جواب بگوید زینب گفت
نور دیده حال شب است صبر کن روز بشود پدرت میاید رقیه گفت عمه جان امشب پدرم را بیاور و گرنه خود را
از گریه هلاک میکنم اهل بیت همه بگریه در آمدند در انحال آن یتیم رو در ابار گاه یزید گرد و گفت یا ابتا یا ابتاه در
طاهر دمشقی میگوید یزید سر بدامن گذاشته بخواب بود چون صدای آنطفل بلند شد سر جناب حسین از صندوق
بیرون آمده در میان هوا ایستاده بصدای بلند فرمود لبیک ای تشنگیش بی قربانی من من
مبتلای امت و تو مبتلای من اجدادت از یزید بستانند داد تو صبرت خدا عطا کند اندر عزای
من از مشاهده اینحال بدنم بلرزه در آمد یزید از اضطراب من بیدار شد پرسید طاهر تراچه رسید گفتم
یزید خدا خانه ترا خراب کند ترا با پسر فاطمه چه کار بود چنین معجزه امشب از سر حسین دیدم اگر مروت
میکنی سر مبارک فرزند زهرا را بجه اهل بیتش بفرست شاید آرامی بگیرند یزید امر کرد که سر را ابر بند
برای اسیران طاهر ناشش آن سر منور را در طبقی گذاشته بنزدیک خرابه آوردند و گفتند ای خرابه نشینان
در بدر و ای اهل بیت پیغمبر شب شما را روز آمد و بر سال اندوه شما نوروز مژده باد ای سپه غم که
سپهدار آمد صد بشارت که سر بی تن سردار آمد نقد جان جمله بیارید پی قیمت او یوسف از
بهر خریدار ببازار آمد روز از ترس رقیبان نرسد یار بیار حالیا نیمه شب از پی دیدار آمد
بلبل دلشده از بهر وداع گلشن چون خزان گشت گلستان سوی گلزار آمد زینب دوید آنطبق را
گرفته بنزد آنطفل گذاشت و گفت نور دیده پر تو حسن نگار است که در خانه ماست یا نزول مه
و خورشید بکاشانه ماست ماه و خورشید چنین رتبه ندارند ولی گنج ما یافته دان که بویرانه ماست
چون سرپوش بر سر او پوشیده بودند رقیه گفت عمه من از تو پدر میخواهم تو طعام آوردی اگرچه بسیار
گرسنه ام اما قسم خوردم که نخورم و نیاشامم تا پدر مرا ملاقات کنم زینب پیش آمد سرپوش از روی
آن سر نهانی برداشت رقیه را نظر بر ریش پرخون پدر افتاد یکبار آنسر را در بغل گرفت و گفت بابا
بسیار خوش آمدی بدیدن ما اما دیر کردی وقتی رسیدی که تشنگی و گرسنگی کار مرا ساخته است
رسیدی در برم دیگر پدر جان که از عالم شوی مخبر پدر جان مگر آگه نبودی جان بابا که گشته
دختر مضطر پدر جان گهی بینم میان قتلگاهت تن صد پاره و بی سر پدر جان گهی در شام
می بینم سرت را که باشد دور از پیکر پدر جان نوشا آمدی بر دیدن من چه شد عباس
نام آور پدر جان نیاوردی بهمره قاسمت را کجا باشد علی اکبر پدر جان پدر جان یک نظر
بر دختر کن نباشد بر سرش معجر پدر جان بیان دردمندی جان بابا نمی گنجد بصد

دختر بهر چه جان بابا جان آرزو داشتم که یکبار دیگر مرا در دامن خود بنشانی الحال آمدی دست نوازی
تا در کردم در آوری و گردن بنداری تا من دست در آن کنم بخبش منزل ما خرابه هست لایق تو نیست دلم از
زندگانی سیر شده است و بنزد برادر آمدم دیر کردید اکنون که ترا ملاقات کردم حکایت اسیری خود را
بگویم پدر بشنو که دیگر کسی که درد پذیر برای دلم گردد پس آن صغیره مجروحه بوسه بلب و دهان پر خون پدر
میزد او را مخاطب ساخته میگفت یک تیر پیش چرخ کهن در کمان نداشت صیدی بجز غزال حرم
در کمان نداشت در شام حال دل بسر باب عرضه کرد آن طفل خورد ساله که تاب و توان نداشت
کای باب رفتی از برم و خود نگفته کاو تاب دوری از پدر مهربان نداشت در قتلگاه گشتم و نشناختم ترا
چون جسم بی نشان تو با نشان نداشت معجز نداشتم که بپوشم بجسم تو زان آفتاب گرم مثل سایبان
نداشت جز قرص داغ سینه و جز سیل چشم تر این بی پدر بوجه دگر آب و نان نداشت در قتلگه
پای تو کشید هست قامت البته شمر مذهب اسلامیان نداشت زینب بپا نداشت عراست
تعلگاه آری پدر بجبش که عمه امان نداشت کرار بود و در کشت ولی بود لا علاج کاو تاب
تازیانه شمر و سنان نداشت بر کودک تو رحم نکردند و کشتنت یا قاتل تو کودک شیرین زبان نداشت
دیدم یزید چوب زدت بر لبای پدر این لب لعین که طاقت آن خیزران نداشت از عمه هر چه
آب طلب کردم ای پدر غیر از سرشک دیده زلال روان نداشت زین بیش گر نکرده رقم
کلک کامیاب معذور دار ناطقه تاب بیان نداشت لب بر لبش نهاده و در دم ز هوش شد
پس عندلیب گلشن ایمان خموش شد زینب دید پایش سرد شد چون دست بسینه او نهاد دید دلش
طپش ندارد او را از روی آن سر منور برداشته و گفت ای خواهرم کلثوم بیا که یتیم را برداریم
تسلیم شد کم داغ دیده ایم که این داغ ما شده است شام خرابه باز بما کربلا شده است چون
شد شکسته قافله ما بین که غم پیر جا شدیم قافله سالار ما شده است طوفان بخشت کشتی ما و غم حسین
بر کشتی شکسته ما ناخدا شده است غساله در آن حوالی بود آوردند همینکه بدن آن طفلک را برهنه کرده برروی
تخته گذاشت دید در گردنش مانند طوق زخم بزرگی دارد پرسید این چه زخم است زینب گفت
عمه اش بمیرد گردنش نازک بود زنجیر بزرگ و آفتاب گرم زنجیر از حرارت آفتاب سرخ گردید
و گردنش سوزانید الا لعنة الله علی اعداء الحسین ؑ موجبات دهم نادم شدن یزید
جهان که هیچ ثبوتی جز انقلاب ندارد بزیر سر همه جز ظلم حساب ندارد حسین ذلیل و یزید
پلید با همه عزت که در نهاد بجز فعل ناصواب ندارد مناقب است اگر بشاه تشنه نگرید
ز چشمه چه تمنا رود که آب ندارد بجز یزید دل عالمی بسوخت بر اشان مثل بود که خراجی دهد آب

خراب ندارد ز فعل زشت ببین هیچ انفعال نورزد ز کار کفر که هیچ اجتناب ندارد ز اشک آه
اسیران چنان خوشست دل او را که هیچ آب مجال می و رباب ندارد زمین زبان شماتت دراز دار
بگردون که او ز شرم نقابی بر آفتاب ندارد کنون فلک بزمین میزند طپانچه خجلت که شرم دار
چو زینب برخ نقاب ندارد زمین نمود ز گردون عجب ز روی حقیقت چه هیچ یا که حجابی بما حجاب ندارد
سر برهنه کلثوم را فلک بزمین گفت که چرخ نیز چنین ما و حجاب ندارد زمین ز مدحت بر حسین گفته
بود فلک را مجلد ز می این بیت انتخاب ندارد سپهر گفت زمین را بهوش باش که گیتی به پیری آمد
یادی جو کامیاب ندارد معاودت نمودن این مسافر غمت مضامین در اوطان نثر و نظم و مراجعت یافتن
این شهر بند عنوان در دیار الفاظ هشیار و عزم بنا بر معاودت مسافران دیار غربت شام بمدینه حضرت
خیر الانام هست و سرگذشت اینکوه و دشت را همراهی بشیر جز قلم راه شناس قلم چنین نوشت که شبی یزید
فتنه بنیاد در خانه چون فتنه بخواب بود هند که عاشقه حسین و معشوقه آنمردود دارین بود در منزل خود
از خواب با وحشت و اضطراب بسیار بیدار گردید صدای فریاد آن مدنهاد بگوش هند رسید از شرار
بیمار کربلا آتش افروخت و از شعله آه زینب مبتلا چراغ افروخت چون داخل آنخانه گردید دید از شدت
کشاکش چون افعی زده آتش از هر طرف میغلطد و فریاد میکند هند او را بیدار کرد و پرسید ترا چه روی
داد یزید گفت ای هند مرا با پسر فاطمه چه کار بود خدا بکشد زاده مرجانه را که مردود خدا و ندلم نزلی
و مغضوب نظر محمد و علی کرد هست خواب دیدم که قیامت قیام نمود پیغمبر خدا کرسی از نور نشسته و سر حسین
در میان هوا ایستاده فریاد میکند ایجد بزرگوار حکم کن میان من و یزید پس رو کرد بپدرش علی که از یزید
سؤال کن که چه بد کردم باو که مرا شهید و عیال مرا اسیر کرده است حیدر صفدر را دیدم که بدستی
ذو الفقار و بدست دیگر جهنم را مهار گرفته ایستاده است یکمرتبه فاطمه را دیدم نوحه کنان پیش آمده
دامن مرا گرفت میکشد بسمت علی و طلب خون پسر خود مینمود چه کار زشت بود که کردم و دل پیغمبر را بدرد
آوردم ای هند با ناخن تدبیر عقده از دلم بگشا و فکر تدارکی در اینکار نما هند گفت یزید من در بدایت
سن در خانه اشراف بنی هاشم نشو و نما کردم ایشان از قاعده اهلیت سر مدری که دنیا را داغ نماید پسر
خود را ولی عهد و قائم مقام و نائب مناب خود مینماید حسین حجة الله بود و حکم خدا را تمام نگذاشت
یقین است که ودیعه امامت را بسید الساجدین واگذاشت این زمره دوستان خداوند اکبرند
از مرد و زن عزیز و جلیل و مطهرند در علم و فضل معدن سر الهیند در اصل و نسل زبده مخلوق داورند
کوه وقار و کوه بحر بشر اند دهر سخاوتند و سپهر تفاخرند در فلک عصمت و پاکی مسلمند
و ز لوث زشت کاری و تقصیر طاهرند از بس مجاهدند براه رضای حق طفلان شیرخواره ایشان

بهادرند. راه رضای ایشان همه باشد رضای حق آنانکه منکرند باین زمره کافرند باید که اهل بیت را یاد
و دل شکستهٔ ایشان را بدست آوری تا از تو راضی شوند شاید باعث نجات تو گردد والله عملی که از تو سر زد
جزای عظیمی مهیا شده است یزید این سخن را بغایت پسندید و سید الساجدین را نزد خود طلبید چون حضرت
تشریف آورد آن ملعون راه معذرت گشود و طبقی چند زر سرخ و سفید با لباس و زیور نزد آن برگزیده
مسند پیغمبر حاضر کرد و گفت این لباسها و زیور بعوض لباس و زیوری که از شما یغما کردند و این زر و جواهر
تاوان خون برادر و پدر تست امری بود که بسر من جانه مرتکب گردیدم تقصیری نیست اگر باشد بگذر و هر چه
تمنا داری بخواه که بدلخواه میسر است از دیدن آن حال و شنیدن آن مقال آه از نهاد آن مظلوم بیگناه بر آمد فرمود یزید
خدا ترا لعنت کند که دلم را بدرد آوردی و خاطرم را دوباره آزردی فعلت را در جزا خلافی نه و عملت را
بدل تلافی نیست ای یزید ایکاش دوزخ نهاد لعنت حق بر تو و ابن زیاد کشته باب مرا ای
بی سیر بی پدرم کردیدم از تو بی پدر کشته شد لب تشنه با هم چه حساب رفت میان بنای دین
آب بود با هم قوت جان رسول روح حیدر زیب داماد بتول ای ستمگر تشنه کامش کشته در
میان خاک و خون آغشته از توای ناپاک شد آن پاک سر زینت افزای سنان و طشت زر
قیمت آنخون نه سیم و زر بود از کفایت عذر تو بدتر بود دارد آنخونبها تعلق با رسول وارث ثالث
هست زهرای بتول اختیار عفو با حیدر بود خون با هم خون پیغمبر بود لیک زین نزلی که کردی
برگ و ساز دین لباس و زیور آوردی فراز در نهادت آتشی افروختی زین دغل کز ظلم و کین
اندوختی کی بما زیبا شود حاصل عرض نیست این نوکهنه ما را عوض آنچه از ما برده اند تقوم
زشت کو باد اپس دهندای بد سرشت ای یزید آنچه در عفو تقصیر خود گفتی اگر بقول تو باعث
ابن زیاد درین فعل گذشت ترا از گناه نکرده در عفو چه استدعاست والا کسی که فرزند پیغمبر را بکشد
دانگهی امام از رحمت احدی ناکام و در دوزخ ابدی سرانجام خواهد یافت و آنچه سیم و زر در تاوان خون
شهیدان تشنه جگر آوردی هیچ باد بروی تو که خون پاک شهیدان راه خدا را الحشم کم دیدی ای یزید
نیست بمجموع ممکنات برابر قطره از خون پاک آل پیمبر قیمت خون حسین تشنه توان کرد آنکه
بخواند کتاب مدحت حیدر غایت کفر از تو گشت ظاهر و باهر تا بدهد داد کز نهایت کفر قیمت
بگردن تشنگی شهیدان هست همه هشت خلد و طوبی و کوثر اما ای یزید لباسی که در عوض ملبوس
یغمارفته ما آوردی ما را با لباس تو کاری نیست بلکه امر کن که همان لباس و زیور یغمارفته ما را پس آورند
که در میان آنها پیراهنی است که تار و پودش را جده ام فاطمه بدست خود رشته است بر [illegible]
تو زانیدو که آن پیراهنی است که دانه پنبه اش از کشته حکمت و آب او از چشمه معرفت نوشش از شجره

جلالت و شکوفه اش از شاخسار رحمت چرخ او چرخ برین و دوک آن مژگان حور عین از چوب طوبایش
ماکو و دو روش از رشتهٔ ذکر یا هو کارگاهش سرای ازل و نساجش استاد لم یزل خیاطش حضرت جلیل و خیاطش
از رشتهٔ جان جبرائیل رنگش از خم بلا و محنت و بافته اش از حبل المتین ولایت اندازه او چون آرایش بهشت
دلپسند و گریبانش چون صبح قیامت بلند رتبه اش او پوشش بدن انبیا و بلندیش باندازهٔ قامت مصطفی
میراث جدم پیغمبر و خلعت ولایت جدم حیدر عمویم حسن مجتبی را لباس سعادت و پدر مظلوم را پیراهن شهادت
باب شهید من بتن آن پیرهن نمود پیراهن شهادت خود در بتن نمود آن پیرهن چه شد بتن بیمثال او
گشتیم ناامید همه از وصال او آن پیرهن چه در بدن نازنین نمود آن لحظه چرخ پیری را بعین
نمود چشم بدی که چرخ با آل خلیل زد دور انجمن معجز زینب به نیل زد واضح تر از نشانه بگویم برای
تو مجموع او مشبک تیر جفای تو او مجلس مصیبت ما راست نقل و بس بزم عزای ما همه را هست
نزل و بس نیکو نشانه ایست بمحشر بما درش باشد دلیل روشن جد مطهرش ای یزید اگر کفر باطن تو
ترا گریبانگیر گردد که مرا هم شهید نمائی محرمی بجهة اهل بیت مهیا کن که ایشان را بمدینهٔ رسول خدا رساند ای یزید
مطلب دیگرم اینست که سر مبارک پدرم را بمن دهی تا ببرم در کربلا ببدنش ملحق سازم شی که آمده
بر ممکنات منشا هستی نداشت در صف کرب و بلا ز زخم درستی حریم پاک نبی را که دودمان جلالند
چه کرده اند بکریسمان ز ظلم ببستی نمودی تی تا نام بلند در عالم ولیک نام تو شد در جهان بلند به پستی
سری که بود لبش بوسه گاه احمد مرسل لبی که گفت سخن را براستی و درستی برای آنکه جفای تو تا تمام
نماند بخیزران در دندان او ز کینه شکستی ز بازگشت وطن میدهی نویدم و دانم تو هیچ عهد نبستی
که عاقبت نشکستی ز قتل عم کبار و برادر و پدر من مرا در آتش سوزان نشاندی و نشستی شکست
سنگ جفای تو شیشهٔ دل ما را باحتیاط ره اکنون که آبگینه شکستی در شفاعت جدم با سوا آزار
کس امیر ای زینب ده در همچنین که تو بستی یزید از شنیدن کلمات حقیقة الدلالات شرمسار گردید و گفت
یا علی آنچه مطلب تراست حسب فرمان امتثال است ولیکن دیدن سر پدرت برای تو محال است آن مظلوم بیمار
همینکه این سخنان ناهنجار را شنفت از روی درد بر آشفت و گفت ای یزید ترا گمان که سر پدرم را نخواهم
دید پس بپا خواسته و عمامه از سر برداشته و رو بآنخانه که سر حضرت در آنجا بود نمود و عرض کرد شهید
وادی کرب و بلا السلام علیک فدایت ای تن از سر جدا السلام علیک منو ندحی از اتحاد ما انگار
ز پشت پردهٔ غیبی در آ السلام علیک بدفع خصم گواه پدر زر دی وفا جوابی از لب معجز اد السلام
علیک راوی میگوید سقف آنخانه صدائی کرد و شکافته گردید و سر مبارک سرور تشنه لبان مانند بدر
تابان در بام خانه ایستاده رو را بسوی بیمار کربلا کرد و فرمود نهال نورس باغ پدر علیک سلام

اسیر دلی پر درد در بر علیک سلام شده است مطلع تو کربلا و مغرب شام ندیده راحتی ای نوسفر علیک
سلام حسود کو سر خود گیر امتی و جا بزا جدا که سکینه از یک گر علیک سلام آوردن آنحال خروش از خلق بر آ
برید و پاره و سیاه تدارک اهل بیت از شام بمدینه رسول الله کرفته الا لعنة الله علی اعداء الحسین مو جه و زد هم
ماتمداری اهل بیت عرش بنالد هنوز از غم اولاد نبی نموده است نا اهل دمی یاد نبی آبروی همه باشد
زنبی بسته آب بر رخ عترت ذریهٔ اجداد نبی کنده شد خانه ایمان نبی از بنیاد شده با اینکه همه دیر زبنیاد نبی
در و دندان ره بیداد و رسن بسته زجور هیلوی دختر و در گردن داماد نبی از غم ناله اولاد نبی اندر شام
آید از قبر نبی ناله و فریاد نبی مجلس مجلس اعدا دگر داشته و نبود مگر امداد بآل نبی امداد نبی لعنت حق
بسته بر آن بعتی نافر بود ظلم کرده است بعز بوری فرجاد نبی کی شود حشر که زهرا طلبد خون حسین از یزید و
اوبقلمداد نبی در قیامت همه را ایمن جله زهرا ناله انجذ احمدی آخر کجا دادینی کامیاب هیچ نگویند
مراد گویند بنده بنده ذریهٔ امجاد نبی بنگاه سازی این مصیبت سرای سرای مصیبت و عزاداری این مصیبت
دیده بنگاه محنت بنا بر ماتمداری اهل بیت رسول مجتبی و در شام سیه روزگار بدین طریق گوشزد خیال رقیق
گردید که چون یزید بد مذهب اهل بیت سید عرب را چندی در شام بخواری نگاه داشت و در بی عزتی عزیزان این
خاک بی عزتی دا این بر دیده عزت خود انباشت چون در فعل شنیع خود تنبه حاصل نمود زبان بعذر
از گناه گشود و در دو بزینب کرد عرض داشت که امید خیر علی خواهشی لطف نمائید تا برآورده نش توانم و خدمتی
رجوع دارید که بتقدیم رسانم بخدا قسم که خیال قتل برادرت نداشتم اگر میدانستم هرگز نمی کذاشتم خدا
بکشد پسر زیاد را که حق نمک شما را از یاد داده و دست بچنین ستم گشاده زینب فرمود ای یزید ما را از تو
هیچ تمنائی نیست اگر باشد روا نخواهد شد بخدا هر که بود کس نخندیدا بر شما بس بود شاهد بر فرقه
گرفتارشان آنچه بر آل نبی از تو رسیده است بس است تا کی سعی نمائی بدل آزار ایشان مرجع عام
چمن طایفه بودند و کنون کس نپرسید ز صحتمندی و بیمارشان کشتی هشاد و دوش را و بیاد نکس
از جانب پی دلسوزی و غمخوارشان بی برادر شدم و فرصتم آنقدر نبود تا دمی نوحه نمایم بعزاداریشان
زینبمان چه سپارش که حسین کرد و عجب خجلم از رخ طفلان و پرستارشان شادی از قتل حسین
و بجد است یکی هر من و بودن و خوابیدن و بیدارشان کنده دم بس نمانده است که باید
جزا تو بید کاری و ایشان بکو کارشان ای یزید اگر راست گفتی قاعده اینست هر برادری که بمیرد
خواهرش تا سه روز عزای او میگیرد برادرم را ناحق شهید کردند و مرا فرصت ندادند که بدن پاره پاره
او را اسیر سپیم اگر از فعل خود منفعل و از کار خود شرمساری بجهة ما خانه مهیا کن و زنان دوستان ما را
مرخص ساز که با ما در نوحه هم آواز گردند تا روزی چند بعزاداری برادر ارجمند عقدهٔ دیرین دل

خود را گرفته باشیم اسباب ما که خلق یغما برده اند واپس دهند آنچه که از ما برده اند از نوجوان
برادرم عباس یک لوا و ز اکبر رشید کمربندی و قبا از بهر آنکه زینب دهد بزم ماتم بر ما دهند
جامهٔ گلگون قاسم در این میان نیست یکی پاره پیرهن کو آورند بهر من آنجانهٔ کهن کز یوسف
و چو یعقوب بو کنم هر رخنه اش ز رشته جانم رفو کنم هم آن برادر نام آورم را دیگر کلاه و پیرهن اصغر
مرا کن امر آورند و با بین بکیسان دهند بر جسم مردگان جفا دیده جان دهند یزید گفت ای دختر علی
آنقدر بیطاقتی و گریه منما و چندین اشک از جویبار دیده مکشا حال کار از دست رفته از ما بگذر آنچه امروز ترا
تمناست بجا است و هرچه که خواهش تست رواست پس خانه بجهة ایشان آراسته و با سباب مصیبت پیراسته
حکم کرد که آنچه از پرده نشینان بنی هاشم و قریشند لباس ماتم بپوشند و بی پرده بماتمداری بکوشند دختر سلطان
بدر و حنین مسند بصاحب حسین را گستراهند و سید الساجدین که شایسته جای پدر بود بجای پدر نشانید
ام کلثوم را در مکانی که مناسب او بود قرار داد و علم برادرش عباس را بر دوش او نهاد و سکینه را بماتمداری
پدر مأمور و خاطرش را از پیراهن و کلاه علی اصغر مسرور نمود لیلا را با آهنگ سرد دامر جلادی رود رود
مادر قاسم را از داغ فرزند امر بعزا مهود شده است نقطهٔ توحید عابد بیمار نشستن اهل مصیبت
بدور دایره وار نموده اند بهر گوشه گرم ساز عزای شده است زیر و بم تار نوحه پرده کشای
یکی بناله که ای وای اکبرم کجاست سیاه روز مرا خشنده اخترم کجاست سپهر عقدهٔ داماد نیش
ز دل نگشاد نشسته ام بعزایش مرا ابیار کباد بگوشهٔ دگر افغان مادر قاسم زده بخرمن گیتی شراره
ماتم که آه قاسم ناکام تازه دامادم بزرگ کردمت از محنت و ز کف دادم دو روز تا که نشد
زردی یتیمی رو که شد زخون گلو چهره ات گل شب بو فغان و نوحه برآورد با دل مایوس
میان اهل مصیبت بدین طریق عروس که آه من همه در دمبتلا گشتم بجمع همه مجموعهٔ عزا گشتم
اسیر و دربدر و بیکس و الیم شدم که بی برادر و هم بیوه و یتیم شدم شده بسوی دگر آتشی فروزنده
بلند گشت ز کلثوم آه سوزنده که آه ماه بنی هاشمی فدات شوم چه شام روز شود خاک کربلات شوم
فتاده است اگر دستهای ز پیکر تو شده اسیر یتیم پا شکسته خواهر تو شده است گرم چه بنگاه عزا
داری بلند گشت ز هر گوشه نوحه و زاری که ناگاه از در ماتم سرای آل نبی بلند گشت یکباره شورش
عجبی لباس سرو زنان چادر سیاه ببر برنگ بید پریشان نموده مو بر سر ز دیده اشک فشان
و ز لب پر از آوا سجاف دامن مجلس شدند جای بجا نشسته اند تمامی آل پیغمبر بغیر آنکه نبود است
زینب مضطر در آن میانه یکی گفت و زار زار گریست که در کجاست که ام المصیبه بید امنیت
که ناگهان ز پس پرده زینب محزون برون دوید و بکف داشت جامهٔ پرخون ز پای تا بسرش خون

بجای سرچون زضرب تیر شبک برنگ پرویزن بگریه گفت که ای یادگار بزم عزا خوش آمدید
که با چه سم زخیر جزا نظر کنید به پیراهن برادر من بسان گل شده صد پاره خاک بر سر من
چه جای شه دین گشت زنب داماها شده زدرد همه سینها کربیاها درآنوقت زینب خاتون رو بسکینه کرد
و فرمود نور دیده برو بنزد یزید و سر سلطان شهید را از او بگیر و بیاور که سپاه مصیبت بی سردار داد
عزاداری نخواهد داد درین مقدمه منظور من سر پدر است برو بیار که سرمایه حیات سر است
سکینه مظلومه بنابفرموده آن معصومه بنزد یزید رفت و فرمود یزید عمه ام زینب تمام تدارک عزاداری را مهیا و همه
اسباب گریه و زاری را بجا نمود مطلب اینست که عزاداری این زمره بی سرانجام میسر انام تا پدر دیده ما
سر سید الشهدا این عطا کن تا روز سیاه ما را که هر شب چراغ و گلشن خزان ما را لاله پرداغ کرد یزید حکم بلارمان تن
خود کرد که آنسر را در طبق زر گذاشته چون در یتیم آویزه گوش خواهش اینه حرمتیم ساخته بردند اهل بیت
بدیدن آن زمان قریش و بنی هاشم با اهل ماتم در نوحه بودند که ناگاه سکینه داخل مجلس گردید دید نقاب از روی آنسر مبارک
کشید یکسری گشته نمایان در طبق پیچ فرد از وصف حسنش کو رق ماه طالع گشت اما منخسف
آفتابی بود از خون منکسف دیده اش گریان و عارض لاله گون سفته با الماس لعل پر زخون نور
رویش آیت پیغمبری ابروانش ذوالفقار حیدری بر زبان یاقوت لعلی میزند بسکه شد رنجور از چوب
یزید زخم شمشیری که بودش بر لبسر زد هزاران طعنه بر شق القمر آنسر مستحسن عرش انتساب
در محاسن داشت آثار خضاب چون نهاد آنسر در آغوشگاه ها بانگ شیون شد بعرش کبریا
زینب مضطر کشید آه از جگر برکشید آنجان شیرین را ببر کای برادر خواهرت قربان تو مبتلا زینب
بلاگردان تو کن مرخص تا زند این بینوا بوسه بر بوسه گاه مصطفی کربلا بر من نبوده فرصتی تا
نمایم در عزایت همتی ساختم هنگامه این ادقا ترا در تلافی ماتم مافات را ای برادر جان بقربانت سرت
چشم بگشا و ببین بر خواهرت کی رود از خاطر من یا اخا از غریبی تو اندر کربلا از زمین کوفه ای
گردون جناب دیده ات یکدم ندیده روی خواب نیز ای تویم سر ببریده ات خواب کن زینب
فدای دیده ات این بگفت و برکشید از دل خروش زد بر آنسر بوسه و زسر داده هوش پس سکینه
دختر سلطان دین برکشید از سینه آوازی حزین آنسر پر نور در دامن گرفت نوحه اش انبوه زان
سنجیدن گرفت کای پدر ای بهتر از جان در برم کو تنت ای سر بقربانت سرم من سکینه دختر
زار توام من یتیم بی پرستار توام آنکه زد بر جبهه ات تیر ستم کرد نم را گر دو زنجیر ستم آرزو دارم
دمی آغوش تو بوسه خواهم زان لب پر نوش تو این سخن را گفت و پس از هوش شد لب نهاده بر
لبش خاموش شد پس زجا برخواست زین العابدین بهر تعظیم سر سلطان دین گفت کای جان پدر

بر من نگر چون سلیمان خوار ابر من نگر تا بکی ماتم زهجرت روز و شب سوزم از داغ تو یا از سوز تب
تشنه لب کرکشته گشتی بیگناه آه از درد اسیری آه آه این بگفت و برده در آغوش خود بوکشید و داده
از سر هوش خود اهل ماتم را فغان رفته بعرش عرش را هم فرش نیلی گشته فرش خلق مطلق جمله هم افغان
شدند زین عزا ارض و سما یکسان شدند کشته فرخ زاد هم دست سروش از مکان تا لامکان پر شد خروش
بنابر حدیث معتبر اهل بیت پیغمبر تا هفت روز عزاداری نمودند پس از آن باتفاق بشیر جزلم راه وطن نمودند الا
لعنة الله علی اعداء الحسین **لطمه دوازدهم مشتمل بر چهار موجه موجه اول خروج از شام** به سرحجاز
از نو محمل غم بسته است ساربان درد دیگر بار ماتم بسته است قصه ویرانه شام و عیال مصطفی حیث
فردوس را بر روی آدم بسته است قفل بی نانی طفلان کرده آدم را برون همت ایزد در ابر پای کندم
بسته است زین عزا فردوس را آنجا مقام عیش بود خازن فردوس آیین محرم بسته است گوشوار عرش را
کشید خلاق جهان نیل جا در بر ستون عرش اعظم بسته است دست زینب بسته دید و باغبان روزگار
زین عزا گلدستها از چنگ مریم بسته است اهل بیت ملک دین تو ای چرخ در بکربسیمان کفر بنگر چون ای
ترک دیلم بسته است کوچ از شام وقایع کرده از نو کامیاب ساربان درد دیگر بار ماتم بسته است
کرچه این مسافر وقایع شام غم میان بکربلای داستان بنابر مراجعت اهل بطحی از شام بکربلا بست خانه بلد
او نمالبشیر جزلم ایمذعا کرد که چون مدت مکث اسیران آل طه در دمشق بسر رسید و زمان مراجعت ایشان
ببطحی رسید پس از فراهم آوردن اسباب تماشا شده اسرای ماتمزده را یزید بدنها داد اذن مراجعت داد بشیر
جزلم را بلد راه اهل ماتم ساخت و زنگ خاطرش را بخدمتگذاری آل پیغمبر برداشت حکم کرد که محمل بر شتران
بندند و کجاوه زینب را پوش زرین نهند تدارک سفر مهیا سازند و توشه راه بسپارند پس بسید ساجدین
عرض کرد که یا علی بعد از ورود بوطن همیشه بمکاتبت از خوشی احوال خود مرا مطلع نمائی و همواره ارجاع خدمت
محبت سمات بمن فرما پس وقت آن رسید که اهل بیت سوار شوند مرغان پرشکسته را از هش شدند
با بلبلان وطن باغ همنفس شدند چون دیده اند محمل زرین بناقها از نوحه هر یکی شتری را جرس شدند
عقابیر به باوج سماشان بس عزا که شکار مگس شدند در عالمین داد رسند اینکه ده و چرخ
آنجا رساند کارکه بی دادرس شدند زینب چون نظرش بمحمل زرین افتاد آهی کشید فرمود آه من برادر مرده را
چه زیباست که بمحمل زرین نشینم بلکه پوش از محملم بکشید تا نبینم محملم را پوش سیاه بپوشید که فلک پوشش مرا
به نیل کشید پس جناب امام زین العابدین فرمود عمه سوار شو زینب چون نزدیک محمل آمد هر طرف نگاه نمود
و سیل اشک از دیده جاری فرمود العزیزان تازه دردلش رفت کاش آسانی بدید دمشقش
را از نگاه شوم دوران حسود مشکلش را نیز مشکل تر نمود گرد چون بر محمل زرین نگاه اشک

واهش رفت تا ماهی وماه تکیه بر دیوار کرد از روی درد برکشید افغان گرم و آه سرد کرده گریان رو بسوی
کربلا برکشید از سینه آه و واغا کای حسین ای خواهرت قربان تو مبتلا زینب بلاگردان تو خواهرت بر
بر جمازه بار گشت هنگام سواری سر برآر ذو الجناحت را بفرما زین نهند نوجوانانت برابر و چپ
نهند امر کن عباس را کز اشتراند پرچم سلطانیم را برفراز بر ملا شد چرخ را کین بخت زیر بار
محتشم جمازه جفت ای برادر وقت یاری شد مرا یعنی هنگام سواری شد مرا زینت بمود در وسوی
وطن پیشرو کی باشد مرا روی وطن امر کن قاسم مرا یاری کند نوجوان اکبر جلوداری کند
پوشش زر بستند بر جمازه ام تازه گردیده است داغ تازه ام من کجا و محمل زرین کجا تو کجا و ریگ گرم
کربلا بر تنت پوشید کس آیا کفن یا هنوز افتاده عریان بدن گشتم از وصل برادر ناامید در وطن
رو کرده ام رویم سفید پس اهل بیت هر یک در محمل قرار گرفتند و روانه راه شدند نغمه هودی نوحه
حادی ساربان آن قافله زمام اختیار ناقه از چنگ قافله و ساربان ربود و پرده کشای سر زخمه نالهای شب ساربان
آهنگ روز شمار جرس در پیش بردن شبگیر کردکان شام روز به نیم شب و شب به نیمروز آیین حجاز زنگ شتر
بعراق پرده گشود صبح شام از مسای شام در ارض معلا عرض دعای بالیتنا کنا معکم میکرد و شال ماریه ان
طال ماریه براهل کد و کلال با رنج ارجعی و دستنبوی وادخلی جنتی آورد عرض کیفیت کیفیت عرض چندان طول
دارد که وجیزه مطولی و شرذمه مسلسلی و ترتب مراتب ترتیبش از اول تا آخر بی آخر و آتی حاصل سخن اهل بیت
پر اندوه و محن چون بر سر دو راه رسیدند بشیر ایستاده و زبان ثنا گشاده عرض کرد که ای منشا افتخار
دودمان آدم وای سردار قافله اندوه و غم ای محل حشر خلایق در ان الینا ایابهم وای مقام نشر محاسبات
ان ثم ان علینا حسابهم تو آفتابی و این اهل بیت چون انجم سواد خطه شام اندرین افق شده گم دو راه
همچو دو چشم آمده است پیش پا یکی بسوی مدینه یکی بکرب و بلا روی بر زخم تن باب خویش مرهم دار و یا بسوی
وطن ره گشای ماتم دار چراغ روضه جد کبار خواهی شد و یا بباب چو شمع مزار خواهی شد هر طرف
که ترا حکم شد نیاز کنم هر حرم که اشارت کنی نماز کنم چه زینب این سخن غم فزای بنیوشید سیاه چادر
مافات را بسر پوشید گریه گفت که بیدار ره نمای شو تمام کرب و بلاییم و کربلائی شو پس فرزند
دلبند سید الشهدا روانه ارض معلای کربلا گردید هر قدمی که میکشید از اشک گلگونش لاله خونین میدمید
مرویست اول کسیکه بزیارت قبر سید الشهدا مشرف گردید جابر بن عبد الله انصاری بود با جمعی روانه زیارت
گردید که جابر میگوید چون بصحرای پر بلای کربلا رسیدیم هر طرف گردش کردیم ندانستیم که قبر حضرت در
کدام مکانست ناگاه گردی نمایان شد از میان گرد گله آهو پدید شدند آمدند تا خود را بمزار رسانیدند بر دور
ما حلقه زدند نگاه کردند و روانه شدند ما دنبال آنها روانه گردیدیم و از چشم گریانشان فهمیدیم که زوار

در تن هر یک فتاده جانها جان شدند اندر تن اعیانها رفته اند هر یک پی یکدیگر هم آمدند هر یک پی
یکدیگر هم ماده خود سفره شطرنج دان یکطرف رخ یکسو رخ دان علم و جهل از هر طرف
بستند کوس مهرها چیده ز عاج و آبنوس لشکر شیطان و رحمن بسته صف یکطرف از نور
و ظلمت یکطرف اشقیا زانسو نحن الوارثون اولیا زین ره نحن الراسخون راسخون علم آثار حقند
مصدر ایجاد و دیگر مشتقند معترف گشته هر یک در قصور هر یکی را گشته اظهار ظهور کرده آبا جلوه
اندر بو البشر امهات آمد بحوا جلوه گر مظهر آمد چون موالید از میان گشته هابیل و قابیل عیان
آب و آتش سر بهم افراخته علم و جهل هر یک بهم پرداخته چون بجهل و علم آمد انقلاب جهل شد بر علم ظل
بر آفتاب عالمان از جاهلان خار آمده این حدیثم اول آثار آمده کام اول شد روا ابلیس را
کرده برپا اولین تلبیس را پس نهال جهل داد اول ثمر از ابی عبد الله آمد این خبر چل شیطان راندند
اندر حیات شاه عالم هر کجا گردد ممات موت عالم کام ابلیس است و بس بارها گشتش میسر این هوس
خاصه این ایام زین پند این سخن ایها الناس اگر دهد انجمن هر کجا عالم نهد بر خاک سر بر سرش گردد
ملایک نوحه گر چون بجانان عالمی بخشید جان گریه اندر وی زمین و آسمان موت عالم میکند جان
مضمحل آسمانها میشود سوراخ دل ای برادر شهر علم آمد نبی خود در آن شهر علم باشد ولی
عالمانند پس حصار شهر دان شهر شد ویران ز مرگ عالمان عالمی چون میکشد در قلبها در دل
اسلام افتد رخنها عالمی را چون فتد تن بر زمین میشود مجروح در دم قلب دین این ثمرها
چون فتند از شاخها در دل ایمان فتد سوراخها ایخبر جهت هیچ مرهم کیر نیست زخم شمشیر و نشان
تیر نیست آه آه این درد بی درمان بود مرگ عالم ثلمه ایمان بود خاصه آن عالم که اندر پای یار
کشته اندر شهر غربت جان نثار چون ندای ارجعی در داد حق برده یکسر زیکنان خود سبق هر دو
خاص است آنکه در رضا چون رضا تن در دهد اندر قضا در بلا افکند خود را از ولا آری آری لولا
للبلا کرده هر سو وقت جان دادن نظر بر سر او نه برادر نه پسر نه معینی بود در پیرامنش نه کسی تا
سر نهد در دامنش در کشاکش چون فتاده جان او اشک حسرت جاری از چشمان او باز گلگم دیده
گریان آمده قاصد آیا از خراسان آمده ای گروه دوستان غم اقتضا پرستی دارید از حال
رضا کز بلای عشق چون رنجور شد سینه او چاک از انگور شد چون بخاک غربتش بنهاد سر
چون بحسرت مینمود هر سو نظر از برادرش کی گریبان کرده چاک زهر را کی از لب او کرده پاک
کی سر او را بدامن داده جا کی بسوی قبله اش آورده پا خاک غربت چون نهاده روی خود کی گشوده
بر سرش گیسوی خود در مدینه کیست رو در ره کند خواهرش معصومه را آگه کند کو معصومه

زمین نهاد از برادر یکزمانت یاد باد بسکه چندین سال خورده خون دل از گلو تا ناف گشتش منفصل
طشت نه کاین غصه را طی میکند خون چندین ساله را قی میکند اندرین خوان بصد غم توامان خوردن
خون شد نصیب عالمان سیل جهل آمد و نسبت ایکامیاب خاندان علم را بنا زد آب معلم ملهم غیبی
قلم را در تعلم سرای علم و ادب ابو البشر متعلم این لوح بمفاد و علم آدم الاسماء کلها چنین نکات و رموز هزار علم و آثار
علماست بنا بر حدیثی که از ابی عبد الله مرویست که فرمود ما من احد یموت من المؤمنین احب الی ابلیس من
موت الفقیه و از موسی بن جعفر ع است که فرمود اذا مات المؤمن بکت علیه الملائکة و بقاع الارض التی کان یعبد
الله علیها و ابواب السماء التی کان یصعد فیها باعماله و ثلم فی الاسلام ثلمة لا یسدها شیء لان المؤمنین الفقهاء حصون
الاسلام کحصن سور المدینة اما وجه این مراتب اینکه چون علما از اول مصدر ما صدر ایجاد مستفیضند و در انتظام
سلسلهٔ وجود از فاضل طینت ولی حقند و مصداق العلماء ورثة الانبیاء کاشف و مؤید خبر البلاء موکل بالانبیاء
ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل درجاتشان معلوم و هویدا و عظم مصائب ایشان ظاهر و هویداست بنا بر این از آخر
در اسلام وقتی پیدا شد که رسول محمد چشم زینت از منبرای مکیت پوشید این ناسور سینهٔ ایمان خراشش تازه
پدید شد بنابر فرمایش پیغمبر که یا علی چون مؤمنی بمیرد آسمان چهل صباح میگرید و چون عالمی بمیرد آسمان چهل ماه برا او
میگرید و چون پیغمبر بمیرد آسمان چهل سال برا او گریه میکند پس اشاره کرد یا علی وقتیکه این ریش تو بخون خضاب
شود آسمان چهل سال خواهد گریست پس چندین بار چندین رخنه در ایمان واقع گردید آنچه منظور تمام و مناسب
اینمقام است این است که چون آیه معظم خدائی و شان کامل کبریائی عین حلم و نفس علم امام ثامن حضرت ضامن را
مامون نااهل که مظهر ظلمت و جهل بود از مدینه بطوس طلب نمود خواست که بپرده جهل و نادانی آن دل آگاه را در خفا
و بسموم کفر و ظلمت آن نور منیر خدا تیرا اطفا نماید از آنجائیکه باطل ضد حق گردید آن بزرگوار را بمجلس طلبید پس از
اظهار سخنان کینه گی که هر کلمه اش در عالم الوان بوقلمونی بود طبقی انگور حاضر نمود و با آن ثمر شجر نبوت در میل آن فاکهه
نهال بلا زبان استمالت گشود آنکلمه تامه الهی و آن آگاه ماه تا ماهی تحاشی داشته چشم از سم نقیع پوشیده و دستش
انگور دراز نگردید آنگاه که شاهد مقصود در نظر و لشکر شوق حمله ور گردید گوش ولایت استماع خطاب یا ایتها النفس
المطمئنة نمود و دست محبت ابواب ارجعی الی ربک راضیة مرضیة آن ثابت قدم مقام رضا گشود دست چون
افکند سوی طبق پس قضا در سم نور دید ابو زرق اینطرف انگورش آمد در دهان زانطرف بگشود
با آغوش جان گفت من مستعیم آمد آهنگ شد گرچه میدانم که آبم میکشد گشته در قضای حلقش زهر خون
از گلو تا ناف شد قبای خون پس عبا بر سر کشید از جای خواست فتنها از کنج نشینان گشته راست علم آغاز
سر فشانی کرد جهل چون تیغ خراسانی گرفت ره بمنزل کرده آن گردون وقار باز غم در بارگه بگشود
بار بر سر خشت غریبی سر نهاد کشتی علم از جفا لنگر نهاد نه کسی تا سر نهد در دامنش نه عیالی جمع در

در بر امنش مینمود هر جانب از حسرت نگاه میکشید از سینه پر درد آه کای نسیما سوی بطحا کن گذر
در سرای آل طه بر خبر خواهرم را کو رضا از دست رفت تیر عیش و راحت از شست رفت گمرهی تو را
اگر از حال پدر تا اگر آید بدنبال پدر از زبان من بطفلانم بگو که رضا بنهاد اندر خاک رو دل بسوزد
کس از حال غریب نیست کس پرسد ز احوال غریب خشت بالین است و خاکش بستر است بر غریبان
اینچنین زیباتر است همچو در هر سوی غلطان می طپید هر نفس صد آه از دل میکشید آری آری
این بود کار غریب نیست در غربت کسی یار غریب پس آن امام مسموم داخل خانه شد ابواب مصیبت
بروی اهل عالم گشود امر کرد در را بستند گاهی از شدت زهر جفا مینالید و زمانی شکم بر زمین میمالید چندی
روی توجه بمدینه مینمود و لحظه زبان باشتیاق تقی جواد میگشود پاره از بی اعتباری دنیا که میراند چندی
در کامرانی خصم رشته میکشاند اباصلت میگوید جوانی در صحن سرا ملاحظه کردم که از پرتو مهر چهرش چهر گرم
شب تاب و از اشعه خورشید منیرش ماه و آفتاب چون ماه آفتاب خط سبزش حدیقه دشت سبز و از راه باغ
ارم نمود و فیروزی قدمش کوه نیشابور را پیروزه بخشی فرمود عارضش از اثر یتیمی بکر باط زعفرانی و در
و دیده اش از سیل اشک دور و در وادی اباصلت پیش رفت و عرض کرد ای عزیز حضرت و دود وادی انهار اشکار
شاهرودهای مرزبان گیتی از وجود دست مزین وادی لاله زار عباس آباد از گونه لاله عباسیت مزین طریق حضور
این بزرگوار مسدود شد بدست کدام میامی شمار اقدسگاه ورود شد نامت چه و کامت چیست آنمظلوم
فرمود منم سرور اتقیای عباد و نامم تقی جواد است تعجب مکن که از در بسته چگونه داخل شدم اباصلت غافل
از اینکه مواد اشیا مطیع نفس ولی و قلب ولی الله آگاه اسرار خفی و جلی لوح قلب دانایش کتاب خدا و گوش
شنوایش شنوای کلام الله دیده اش مینای ذرات کنونه و ملائکه پس از اظهار مراتب صحت آسا بحجبه آنمریض
زهر جفا آغوش گشود و خود را با پدر چون جان بتن هم آغوش نمود زهی چنان پدر و خهی چنین پسر که در عالم اجسام
آثار الارواح جنود مجنده از ایشان ظاهر گردد و بعد مسافت مانع ایتلافشان نخواهد شد همانا علما که از بقیه
و آثارند در مقام سیر سلوک کل یعمل علی شاکلته ناچارند که چون در محل ورود عنا و بدنزاهدف تیر بلا نمایند
انا لله و انا الیه راجعون داشت شور عشقبازی چند سال تا که شد پیوسته بر مبدا آل از نسیم عشق
آمد بوی یار بیک دل او را گشانده سوی یار تک جان تا کوی جانان پیش دکم عاشقانرا نیست عذر
از یکقدم چون نهاده پا بکوی دلربا داده اول تحفه جان را رونما پیش جانان عاشقان را بذل جان
هست در سلک وفا کم ارمغان جانفشانی نزد جانان خوش بود عاشق اندر خاک غلطان خوش بود
خامه در این قصه پر ابتلا میکشد رایم بسوی کربلا پایه ایمان عمود دین فتاد چون حسین تشنه لب از زین
فتاد پر جراحت سینه نور اینش خون بریشش جاری از پیشانیش نیز هر سو چشمه از خون روان

پهلوی او پاره و از زخم سنان   رکن ایمان آن زمان گشته خراب   کو نمودی العطش از قحط آب   رایت اسلام
آمدم شد نگون   کو طپیدی تشنه اندر خاک و خون   سینهٔ علم آن زمان مجروح شد   کان ذبیح فاطمه مذبوح شد
آه و آه از علم و ایمان اعتبار   شمر چون بر سینه‌اش گشته سوار   ای دریغا در کجا بد مادرش   تا بدامن برنهد
آن دم سرش   در کجا بود دست آم رضی   تا کشد بر قبله اش آن لحظه پا   در کجا بود آن جد اطهرش
تا نهد مرهم بزخم پیکرش   خواهرش زینب ندانم از چه رد   خون نه بست از زخم پیشانی   عاشقان از در حضور
چشم دوست   عشقبازان خون طپیدن آرزوست   پس بصفای مسموم چشم آن نور دیده معصوم گشود
و باین بیان اشاره فرمود که از بوی تو پیدا که گلبن بستان من و از اثر وجودت هویداست که راحت جان منی
حضرت تقی عرض کرد ای خورشید فلک سداد منم اختر آسمان تقی جواد اگر فرمایشی داری بفرما و با ما سخن بگو
عقدهٔ دلم را بگشا آن بزرگوار خلعت نیابت باو بخشید و رخت بساحت قرب منوب عنه خویش کشید آنجناب گریبان
چاک کرد پیراهن تا دامن گشود و آنگه مثال عزادر کردن نمود امر کرد با اباصلت که برو در فلانه خانه تابوت بیاور
اباصلت چون داخل گردید در زاویهٔ خانه شنید زن فرزند مرده مینالد که ایغریبا در امظلوما در امسموما در ایا اباصلت
با خوف و بیم تابوت بعرض تسلیم گذرانید و عرض کرد آنچه شنید حضرت فرمود که آن جده ام فاطمه بود که بماتم مردم
نوحه میکرد پس حضرت را غسل داده کفن پوشید در تربت منور دفن کرد   می غم است زد و فلک بکام غریب
گریست خون جگر دائما مدام غریب   بروز و شب همه در سوک ناله میکرد   امان ز صبح غریبی فغان ز شام غریب
چه درد باشد اندر دل غریب آیا   که دردمند شود دل ز ذکر نام غریب   بغیر رنج جهان بر غریب بهره
نداد   بغیر غصه نگردد فلک بکام غریب   بیا ز درد غریبی حکایتی بشنو   که بوی محنت و غم آید از کلام غریب
الا لعنة الله علی اعداء الحسین از آنجائیکه از معدن جود و کرم و معنی لوح و قلم نفس نبوت و شخص ولایت استدعا
والتماس رفت که دریای سبعه را از سباحت قلم دریانورد در نوردم لهذا این مجلد را اتمام کردم و سفینهٔ
مطالب بعدی که گذارش ائمه طاهرین تا حضرت قائم عجل الله فرجه را الجناب دیگر مشروحاً قلمی دارم امید از پروردگار
مجید و فرمانروای سیاه و سفید است که عمر با صحت و توفیق با همت عنایت فرماید چون مطلع کتاب افتتاح بستایش
و ثنا شد لابد از بابت اینکه مقطع اختتام به نیایش و مناجات شود اللهم اجعل خاتمة امورنا خیرا   هست
آغاز سخن بسم الله   اعظم اسم بود اسم الله   نه همی اول و آخر باشد   فکر زین مرحله نشنید خبر   عقل
زین رشته نه دم یافت نه سر   حجت معرفتش عقل بود   عقل بیچاره تر از نقل بود   قصهٔ این مثل دیرینه است
هوس کوهکن و شیرین است   شکرین نوش ز شیرین دهنی   کی میسر شود از کوهکنی   کو بآن نازکی و غنج
و دلال   ای با این پنجه و بازو و کوپال   دلبر نازکی و شاهد لیش   ای بدیوانگی و بخرد ریش   این چنین پا
طلب وصل چنان   زدن تیشه بفرقست بدان   الهی دیده چنین در دنیا   کز زمین سیر و آتش بهوا

گفت بوذ

گفت انقصه با بن سیرین   آن بزرگ گفت بتعبیر چنین   رمز این خواب بمن هست عیان   کاندران خاک بود
گنج نهان   بخرد جانب مقصود شتافت   گنج کاوید و در آن گنج بیافت   باز شد بر رخ او راه دگر   آتشی
دید دگر گاه دگر   بخستین بنمود استیناس   کرد بر آتش پشینه قیاس   کرده رو جانب آن مرحله رو   اژدها دید
و شده طعمهٔ او   گنج دانستن آتش بیجاست   گاه گنج است و گهی اژدرهاست   چند خود را بخیال دگری
وقت بشناس چو مرغ سحری   عقل را نیست بعرفانش بسر   که بجز خویش نداده است خبر   آنکه در روی
تو دو جای مثال   هوس معرفتش هست محال   بجودی نیست کمال عقلا   عاقل از عمد بغیبه بلا   قدر
انداز گمان بیره   هست چون دانش و فکر ابله   قصهٔ مشت بسندان بیجاست   زانکه این مرحله مشت
و هواست   ماهی و آب مثال سفه است   قصهٔ این مثل ابهام و چه است   خلق جز خلق بکس منسوب
هست این سلسله با هم مضبوط   هرچه ممکن بخود آرد جولان   غایت شان خود او را میدان   واجب و ممکن
و پس رابطه   هست مستبعد هر ضابطه   نیست بیرون و نه چون پیراهن   بدرون نیست و نه چون خون
در تن   زین سخنها که ارشادی هست   زانکه فرمایش استادی هست   زین لعد د نه حسابی نه
شمار   زین بیابان نه میانی نه کنار   همه عامند ز خاص و ز عوام   هیچکس هیچ نفهمید تمام   خواست در
مهلکه از خویش غیاث   آنکه فهمید مفاهیم ثلاث   جمع اضداد اگر نیست غلط   هفت مفهوم شمارم
بنمط   این سخنها همه قال است و مقال   دانشش فرض بود لیک محال   خواجه گفت غلام خود را که
ببازار بیفکن بر درا   کو بقناد بده بکمن قند   بی همت مناچون یا چند   گر نشان از تو بخواهد استاد
کو که خود آدم و نسیه نداد   دادم از دفتر حاشا سش حساب   زود بشتاب و بگیر و بشتاب   خواجه
نا معتبر ام ز دبیر   از غلامی چه تمناست دگر   آنکه دریافت از این گلشن بود   ما عرفنا شنیده از او
تو بجز خویش ندیدی دگری   دیگر از تو چه دانی خبری   غلکانی که بشاه نمله   از خدا اجله شدندی
مسئله گفت دارید همه گوش بمن   که خداوند کریم ذو المنن   از دو با لست بعالم طیرانش
آنچه دیدیست بخور داده نشانش   آنکه زانجا سند عرش و ز انجا   آنظر فرشده ز و تا انجا   خاک
نعلین وی از خطهٔ فرش   گشت از روی شرف زینت عرش   هیچ زان مرحله اخبار نراند   با خود
عرشیه و اسفار نخواند   ممکن و دانش واجب حرفست   زانکه از نیل بیان برفست   سینهٔ حلق
ز عرفان خالیست   درس و بحث عملی بطالیست   شرف مدرسه بر خانقه است   قبلا نه اگه نکو خواب است
از حکیمان و ز اهل تقدیس   چه فلاطون چه ارسطاطالیس   همه از خواب چه بیدار شدند   غفلت
از خویش خبردار شدند   انبیا آنچه شنیدند سخن   نه خبر داشته جانشان بی تن   معرفت با چنین
امر محال   اهل دانش همه خوابست و خیال   ممکن و واجب و خلق است و خداست   این دوی مشرع

معنده است آنچه از عقل سزاوار بود این بپاست که ناچار بود عقل را چون نبود راه مجال
آنچه بیند همه از روی خیال بنماید کی عقل سلیم چاره نیست بغیر از تسلیم نفی کلی چه بکلیه خطاست
پس در این جمله تسلیم رضاست که خدایست و نباشد مدرک بجز این نیست بجز خطشه و شک ذات بیچون
بری از ضد و ند منکر او نبود جز ملحد هر که باشند ز شاه و ز گدا خودشناسان نشناسند خدا خائز پور
جهان نادیده آنچه نادیده که ناشنیده صفت و ذات که باشد مشهور نیست البته هم از قاعده دور
بر درد که صبتاغ نخست کذر فتاده هر انک درست خم پر از رنگ بجای هر یک جا جها نقد برای
هر یک نیز استاده بجا استاده کرده هر رنگ بخود آماده عین ذاتش بود از آن همه رنگ سنگ
پس بیند نگردد بر سنگ میشود فعل کجا ذات جلیل ذات را پس بود از فعل دلیل گوید آنکس که بود زشت و زبون
عین ذاتست صفات بیچون صفت و ذات بگوشت چه رسید دو مپندار ز روی توحید قدرت و علم
که آمد ز خبر ذات او هست یکی نام دگر الخدائی که برون ز اوهاست هست یک ذات و هزارش نام است
اسوا جمله با و معلوبست عجز از این جمله بس مطلوبست دیشب از شب بره گردم تحقیق کای ز ظلمت شب ۱۶
بار و رفیق ها چنین روز که باشد روشن از چه پیدا نشوی از روزن گفت روزی که نتابد
خورشید گر بپاید بنشین هست امید نیست از روز دل آزردگیم کرده خورشید چنین پرده کیم با همه
ظلمت شب بنمایم پیش خود اعمی ما در زاده ایم بخداوند اگر مرد رهی جز سر عجز چه بر خاک نهی روح
در سعر فتش مات بود زانکه او قادر بالذات بود عالمی را که شد از یک گنجد در دل مور جهانی گنجد
پشه و پیل از و پشه و پیل پیل را افکند از پشه ذلیل گر همی کوه زده از روی قضا دست تدبیر بود
کم ز پا هر که او خوار کند هر که عزیز کند و کی کند از کس پرهیز کام او میدهد و ناکامی دگر از خبر
گوا ایعامی عارفی نیک سخن گفت عیان که توان یافت از و سر نهان کاسمان ز انجم نغر در یافت
آنچه در زیر بود در یا تو است نور از و آمد و جبریل از وی ظلمت از او و عزازیل از وی داده او آدم
و گندم انجام گندم از او شده بر آدم دام نطق گویا شد و مطلب ناطق خلق شوریده سر و تحت حق
پیش ازین گر بتوان گردیدن شده کافر همه گویند فلان با چنین خلق زبان گمراه گویم از فتنه اعوذ
بالله از چنین خلق کجا این تفتیش با خدا گویم صد چندان بیش ایفرازنده این چرخ بلند وی نیاجند
این نغز پرند از خدا ایت مرا نبود شک شاهد من که هست شد و فلک ای سزاینده تسبیح و سپاس
وی برون از همه وهم و قیاس ای توانای توانائی بخش ای تو دانسته و دانائی بخش شنوائی و شنوائی ده
ای تو بینده بینائی ده ایکه چون یافت ز نورت تایید شده پس جرم سیاهی خورشید ایسخنگوی
زبان بار ستمان متکلم نه با مداد زبان ای بری ذات تو از نقص و ز عیب بسته بر ذات تو راه شک

ورنپا ذره را چه نظر اندازی سوی خورشید کند دمسازی ایکه هر ریگ بیابان جهان نکته معرفت است
نشان ایکه از دانه جوی ای ذو المن نعمت آمده خرمن خرمن ایکه هر صفحه از برگ شجر آمده از معرفت
صد دفتر ایکه بر جذوه دهی گر زخ تاب دهد از قهر تو صد دوزخ تاب ایکه هر لاله ز خاک آرد سر داغدار گرحت
تا محشر ایکه یک برگ گل از تو در من همه دهر است سراسر گلشن ایکه سنبل چه شود کشته تو هست آشفته
و سر گشته تو ایکه نرگس نکند چشم بخویش تا به بیند اثر رحمت پیش ایکه هر یاسمن از خاک دمید چشم را کرد
براه تو سپید ایکه هر سرو که روید بچمن کمر بندگیت بسته چو من ایکه چشم کرمت نیم رخست هفت دوزخ کندم
هشت بهشت اینجهان را تو نکردی ایجاد این بنا را تو ندادی بنیاد از تو معدوم نیامد بوجود هر وجود از تو
باشد موجود نه فلک را تو نکردی دوار دهر را نیست کرار تو مدار عرش را عرش نکردی تو نکر تو نکردی
زنمش بالاتر در میان همه چرخ طرسی هشتمین را تو نکردی کرسی از توای پادشه عز و جل چرخ هفتم نبود
گاه زحل نیست آسوده بعز تمکین از تو برجیس بطاق ششمین نبود از تو مگر یا علام خسرو گنبد
پنجم بهرام نبود از تو مگر ای دانا چارمین چرخ مدار بیضا نیست آیا ز تو ایرب مجید دستگاه سیمین
با ناهید نصب تحریر تو نبود ای شاه هم عطارد بدوم دفتر گاه غیر تدبیر قضایت خود دهر ماه اول شد
و ماهی آخر گاو و بره ز تو سرطان از تو خود کمان از تو و میزان از تو بی تقاضای تو ای رب قدیر عقرب و شیر
شدند عقرب و شیر عقده بند میان جوزا که زده غیر توای عقده گشا خوشه در مزرع چرخ دولاب تو ندادی گر
با دلو آب از قرار تو مگر بر فلک حوت و بزغاله شد جدی و نیک از تو شرطانست وجود شرطین لطف دریا و فلک
از تو بطین نه همین گنبد غبار تو شد از ثری تا بثریا ز تو شد چرخ را چه امر تو گشته گران خود ندبر
شده بر دبران از ره قدرت تقدیر و قضا بسته لقطه ز تو شد هقعه بپا علم کلی تو گردای دانا نیجه هنعه
بپای جوزا شده پرپیش و کمی ای منان از ذراع تو مساحت امکان هشتمین گاه که لعل در گست نثره از میخ
دل خرچنگ است طرفه شد صاحب طرف در چند طرفه چشمی زده بر چشم اسد از وجود تو بودای ذیجود سیر ز جبهه
طاعت بسجود زبره زیر بیک نیم نگاه پاره آهن ز تو شد منزلگاه منکر هستی یزدانی کیست صرفه از صرفه
هستی ز تو هست داشت چون با تو عوا تسلیمی گلدات رسیت سلک تعلیمی دانه آنکس که نماید ادراک پای بند
سکمست ز تو سماک از تو انغازه گر حسن آرا شد غفر خال عذار عذرا خود ز تو نیست زبانا یارب جانگزاتر
ز زبان عقرب نیست از تو مگر ایرب جلیل تاج هستیت لقرق الکلیل قلب و لداده که خو بشتست ترا عقرب شوله
بنیش است ترا کهکشان از تو رسیدی اکبر از نعایم بر حنع کار رسد بلده قرب تو ذهراند است بردرت
هر بلد نابلد است در تن مرده دلان روح توئی ذابح جمله ذبح لوح توئی که بلع راز عدم داده وجود از سعود که
بود سعد سعود اخبیه از که شده منزل ماه از خبایای تو کس نی آگاه چون ترا اول و آخر دانم نه عدم نه

تو خبر دانم از تو بس خوار دلی محترم است حوت را سنگ رشاد در سلم است ایتوئی منشا ایجاد جهان وی باد
تو شده باد جهان الحذا ای که زبر حقی طاق عیب اندر همه نفس و آفاق آبرو رتبت لولو و خزف که دهد غیر
تو در کام صدف عزت و ذلت اشیا ز تو هست گر ز تو نیست بگو غیر تو کیست تو طبیب دل بیمار منی تو فرح بخش
گرفتار منی تو برآرنده حاجات منی تو پذیرای مناجات منی تو شفای تن رنجور منی مرهم سینه
ناسور منی مطلبی گر بجهد بر تن تب کیست غیر از تو برآرد مطلب حاجت خود بر وای که برم غیر تو نیست
خدای دگرم عرض حاجت بدر ماندگی الحذا ای به همه من نپسندی سنگ محرومم سرم شکسته است الحذا آب
اجابت بسته است حاصلم نی همه جسته مقبولی الحذا گواه اثر ادعویتی چه شود گر بجد آوید خویش مرهمی بر نهم
بر دل ریش الحذا جز تو برای که روم جز درت رو بسرای که روم همه نابود ز تو بو بینند از وجود تب
همه موجود شوند تا ز امر تو نگردد مامور ظلمت و نور شود ظلمت و نور از تو داده است تو الهی از تو غافل
همه تو آگاهی که دهد چرخ چنین چرخ و فلک از که شد جن و ملک جن و ملک خلق کرده است که این عالم را زینت چرخ
که کرد انجم را که نموده است بپا چرخ اثیر اختر انرا که نموده است منیر تو نکردی اگر از روی کرم از که شد
لوح و قلم لوح و قلم نقطه را داده جمله صور که کند جز تو خدای اکبر هست چون نقطه با صورت جد می بخشد
عددش گرچه بده و ماده اش نیست عیان عین ظاهر بود و صرف نهان خالی از شکل همه شکل داور داده توحید
تو این کلی رابو خویش را خواسته که آرد بظهور کرده در کوچه اشکال عبور بعدا در الف چونکه ساخت اول آید
از وصورت باث کرده در کسوت هر حرف گذر صورتی یافت ورای دیگر هر یکی را بخلاف دگران صورتی داد
چه گشته نگران کثرتی نیست مگر از وحدت زانکه وحدت بود اندر کثرت همه پیچیده شود گر کم و بیش نقطه میماند
دیگیب اندر خویش همه فصل بهار نقطه است همه دبیر مدار نقطه است تا رخی که درا و نقطه خال خالی از شکل
و درا د پرتکال نقطه از بسکه عیان گشت نهان یعنی آن نقطه موهوم دهان تو تی آن نقطه بی حد و عدد که ترا نی
عددی هست و نه حد من ندانم تو چه هستی و تو که نه همین من همه هستی از که و مه صفحات هست برا ز همه رنگ لیک از صنع
تو شد این از رنگ روح را داده که این ربط بجسم بخشد جز تو کس این قسم طلسم غیر تو کیست که از لطف و قهر شکر در زهر
کند شکر و زهر حسن حسنا و عذار عذرا غیر تو گرد که این حسن آرا ترک چشمان و رخ همچو فرنگ جز تو کو رد
کش این آز رنگ زلف سرگشته و گیسوی بلند تو نداری به بتان دلبند تیر مژگان و کمان ابرو دام زلفین
و کمند گیسو که چنین داد بدانه پاره از پی صید من بیچاره دلبند آنهمه حسن و جمال عاشق و صبر
محالست محال که بپاراسته چنان فرجمیل که بعاشق شده زین راه دلیل پسته لب هی سیب زنخ ای اقرانج
و صنع تو سن قامت سرو و دیده گل رو الحذا ای تو د آرایش تو نطق چون طوطی و کبکی رفتار آفرین بر تو
و برین آثار غیر تو نیست مرا یار دگر جز تو ام نیست سر کار دگر حسن بود از نزه کر بر سر بس بود عشق

توام تا محشر داد از پوشش رخساره تو که بود جان و دل آواره تو ای بری ذات تو از هر چه و چه پیش
پیش هستی تو یکسر همه نیست آب آب از تو سراب از تو سراب بحر بحر از تو حباب از تو حباب نار نار از تو
جنان از تو جنان پیر پیر از تو جوان از تو جوان دین دین از تو صنم از تو صنم دیر دیر از تو حرم از تو
حرم شام شام از تو فلق از تو فلق روز روز از تو شفق از تو شفق موت موت از تو حیات از تو حیات
قید قید از تو نجات از تو نجات زشت زشت از تو ذلیل از تو ذلیل خوار خوار از تو جلیل از تو جلیل ای
نگارنده این طاق وسیع وی مقرنس کن این بام رفیع ای سرانجام همه بی سامان وی نکونام ز تو بدنامان
ای طرازنده گلگشت جمال وی برازنده تعظیم و جلال خلق را گر سر کاری باشد عشق همچون تو نگاری
باشد گر سر برگی و سازیست بخلق هر چون تو نیاز یست بخلق میتراود اگر از کوزه برون آن تراود
که بود بر بدرون خود گرفتی چو تو مقدار کلم من نگفته تو خبر دار دلم شرح حالی که مراد است مرا این دو
حرفی که بیاد است مرا که مپرس از من و از نیک و بدم که بر نیستم بودم یا بدم گندم و جو چه بود خوب و چه
زشت اندرین مزرعه کی غیر تو کشت جنگ لفظی است بکفر و ایمان میدیمند هر دو بسوی تو نشان
حق و باطل همه از باطل و حق در دبستان تو خوانند سبق ظلمت و نور چه در روز و شبی تو مسبب همه تا سببی
آنکه آسوده زید از صدمات مژده باد از دو بر حسنات وانکه از خار رهی با گجر باشد سر دو زخ ببستان
باشد از پریشانی و جمع آوریم مست چون از تو همه داوریم گر ز آغاز بود یا انجام کامیاب
از تو گردد نا کام حرف سامانی و بی سامانی چه بگویم که تو
خود میدانی ولله الحمد اولا و آخرا
محرره الراجی الثامن شهر
ربیع المولود
۱۲۲۶





